تاریخ کامل

جلد سیزدهم

نوشتهٔ

عزّالدّین بن اثیر

برگردان

حمید رضا آژیر



انتشارات اساطیر

۴۶۵

ابن‌اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی‌التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان حمیدرضا آژیر - تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۱۳ (۱۳۸۳) (انتشارات اساطیر، ۴۶۵)
ISBN 964-331-393-X (ج ۱۳)
ISBN 964-331-187-2 (دوره)
فهرستنویسی براساس فیپا.
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. آژیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. هـ عنوان: الکامل فی‌التاریخ فارسی.
۲۰۴۱ ک ۲ الف / ۶۳ / ۳۵ DS ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰ م۷۱-۳۲۲۲*



انتشارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد سیزدهم)
تألیف: عزالدین ابن اثیر
برگردان: حمیدرضا آژیر
چاپ اول: ۱۳۸۵
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۳۹۳-X

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)
ص: صلی الله علیه و آله و سلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق م: قبل از میلاد مسیح
ق ه: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
ه: سال هجری

فهرست مندرجات
جلد سیزدهم

رویدادهای سال چهارصد و یکم هجری
(۱۰۱۱ میلادی)

جنگ یمین‌الدوله با سرزمین غور و جز آن

سرزمین غور درکنار غزنه بود. غوریان راه می‌زدند و رهگذران را می‌هراساندند. سرزمین آن‌ها درکوه‌هایی دشواررو و تنگه‌هایی بسته بودکه می‌توانستند بخوبی در آن پناه بگیرند و دشواریِ راه ایشان را ایمن می‌داشت. چون تباهکاری‌های آن‌ها فزونی یافت یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین را گران آمد که همسایگانی چنین تبهکار داشته باشد. ایشان همچنان بر تباهی و کافریِ خود ببودند. یمین‌الدوله سپاهی گرد آوَرْد و سوی آن‌ها تاخت و التونتاش حاجب، فرمانروای هرات، و ارسلان جاذب، فرمانروای توس، راکه دو تن از بزرگ‌ترین سالاران او بودند به جلوداریِ این سپاه گماشت. این دو سالار با سپاه خود چندان رفتند تا به تنگه‌ای رسیدند مالامال از سرباز. پس جنگ را آغازیدند و هر دو سپاه شکیب ورزیدند.

یمین‌الدوله از جریان کار آگاه شد و بشتاب به یاری سپاهش تاخت و راه‌های ایشان فروستانْد و غوریان پراکنده شدند. یمین‌الدوله و سپاهیان در پیِ این تازش به بزرگ غوریان، ابن سوری، روی آوردند و به شهر او که آهنگران نامیده می‌شد رسیدند. ده هزار رزمنده از شهر برون آمدند و مسلمانان تا نیمهٔ روز با آن‌ها پیکار گزاردند و آن‌ها را دلاورترین و نیرومندترین مردم در جنگ یافتند. یمین‌الدوله فرمان عقب‌نشینی داد. سپاه نیز چنین کرد. غوریان چون چنین دیدند گمان بردندکه ایشان در هم شکسته‌اند و آن‌ها را چندان پی گرفتند که از شهرشان دور افتادند. در این هنگام مسلمانان بدیشان روی بیاوردند و بر آن‌ها تیغ آختند و خونشان بریختند یا

اسیرشان کردند. بزرگ و پیشوای آن‌ها، ابن سوری، نیز در میان اسیران بود. مسلمانان به آهنگران درآمدند و آن را فرو ستاندند و هر چه را بود به غنیمت گرفتند و همهٔ دژهای ایشان گشودند. چون ابن سوری دید که مسلمانان چه کردند زهری را که با خود داشت خورد و مُرد و زیان هر دو سرای کرد: «و این است همان زیان آشکار».

یمین‌الدوله در این سرزمین‌ها شعار اسلام به پا داشت و کس در میان ایشان نهاد تا آیین اسلام بدان‌ها آموخت و بازگشت. او آن‌گاه روی سوی گروهی دیگر از کفار برد. دشتِ شن از پیش‌رفتِ او جلو گرفت و تشنگی کشنده‌ای چنان گریبان سپاه او فشرد که نزدیک بود جان سپارند، لیک خدای بزرگ بر ایشان مهر آورْد و بارانی بر آن‌ها بارانْد که سیراب شدند و پیمودن شن‌زار بر ایشان آسان شد. یمین‌الدوله به کفار رسید که گروهی کلان بودند و ششصد پیل با خود همراه داشتند. یمین‌الدوله با آن‌ها نبردی سخت بیازمود و همگی پایمردی کردند و در فرجام، ایزد، مسلمانان را یاری رسانْد و کفار در هم شکستند و غنیمت‌ها به چنگ مسلمانان افتاد و بی‌گزند و پیروز راه بازگشت پیمودند.

جنگ ایلک‌خان با برادرش

در این سال ایلک‌خان همراه سپاهی آهنگ نبرد با برادرش، طغان‌خان، کرد. چون به یَوزَکَنْد رسید برفی بارید که آن‌ها را از پیمودن راه بازداشت و او به سمرقند بازگشت.

انگیزهٔ او از این کار آن بود که برادرش پیغامی به یمین‌الدوله فرستاده بود و با پوزش، خود را از آهنگ برادرش در ستاندن خراسان کنار کشیده بود. او به یمین‌الدوله این پیغام فرستاده بود: من به این کار او راضی نبودم. وی این گناه را تنها بر دوش برادرش افکنده بود و از او کناره گرفته بود. چون ایلک‌خان از این ماجرا آگاه شد بدش آمد و همین او را واداشت تا آهنگ برادر کند.

خواندن خطبه برای علویان مصر در کوفه و موصل

در این سال قرواش بن مقلّد، امیر بنی‌عُقیل، بنام الحاکم بأمرالله علوی، خداوندگار مصر، در سراسر قلمرو خود، موصل، انبار، مدائن، کوفه و جز آن خطبه خواند. آغاز این خطبه در موصل چنین بود: سپاس مر خدایی را که پوششهای عصبیت به روشناییِ او پاک شد و به تواناییِ او پایه‌های بت‌پرستی فرو ریخت و خورشید حق را از میان تازیان به پرتو خویش جلوه‌گر ساخت.

خلیفه القادر بالله، قاضی ابوبکر بن باقلانی را نزد بهاءالدوله فرستاد و او را از این پیش آمد آگاهانْد. علویان و عبّاسیان از کوفه به بغداد جا به جا شدند. بهاءالدوله، قاضی ابوبکر را نواخت و به عمید لشکر فرمان نوشت که به جنگ با قرواش، روان شود و صد هزار دینار برای هزینهٔ سپاه بدو سپرد و قاضی ابوبکر را خلعت پوشاند و قضاء عُمان و سواحل را زیر فرمان او نهاد. عمید لشکر به جنگ قرواش رفت و قرواش از او پوزش خواست و خطبه برای علویان را رها کرد و باز به نام القادر بالله خطبه خوانْد.

جنگ بنی‌مَزْیَد و بنی‌دُبَیْس

ابوغنایم محمّد بن مَزْید در جزیرهٔ بنی‌دُبَیْس در سرزمین خوزستان ماندگار بود، زیرا با ایشان به سبب زن گرفتن از آنها خویشی داشت. پس او یکی از بزرگان ایشان بکشت و به برادرش ابوحسن علی بن مَزْید پیوست. بنی‌دُبَیْس او را پی گرفتند، لیک بدو دست نیافتند. سندالدوله ابوحسن بن مزید با دو هزار سوار سوی بنی‌دُبَیس روان شد و از عمید لشکر یاری جست و او با سی دیلمی سوار برکشتی به یاری او شتافت. ابن مزید سوی بنی‌دبیس تاخت و با آن‌ها روبارو شد و به پیکار پرداختند و ابوغنایم در هنگامهٔ پیکار کشته شد و ابوحسن بن مزید در هم شکست و گزارش شکست او به عمید لشکر که بدان سو روان بود رسید، پس راه بازگشت در پیش گرفت.

مرگ عمید لشکر
و فرمانروایی فخرالملک بر عراق

در این سال عمید لشکر ابوعلی بن استاد هرمز در بغداد درگذشت. او هشت سال و چهار ماه و هفده روز فرمان راند و چهل و نه سال از زندگیش می‌گذشت. شستن و خاکسپاری او را شریف رضی بر دوش گرفت و در گورستان قریش به خاکش سپرد و رضی و دیگران در مرگ او سوگ سرودند.

پدر او، ابوجعفر استاد هرمز، از حاجبان عضدالدوله بود و عضدالدوله، عمید لشکر را به خدمت پسر خود، صمصام‌الدوله، گمارده بود، و چون صمصام‌الدوله کشته شد به خدمت بهاءالدوله درآمد. چون خرابکاران بر بغداد چیره گشتند و عیاران رخ نمودند و رشتهٔ کارها گسست بهاءالدوله او را برای سامان‌دهی بغداد سوی آن سامان فرستاد و او کارها بهْ گرداند و تبهکاران را سرکوبید و جانشان ستانید. چون عمید لشکر دیده بر هم نهاد بهاءالدوله، فخرالملک ابوغالب را در عراق بر جای او نشاند. فخرالملک سوی بغداد فراز شد و دبیران و سالاران و بزرگان شهر به پیشواز او آمدند و شهر را برای او آراستند و فخرالملک در ذی‌حجّه / جولای به بغداد رسید و مهیار و دیگر سخنسرایان او را ستودند.

از نیک‌رفتاری‌های عمید لشکر آن بود که روزی دارایی بسیار نزد او آوردند که یکی از بازرگانان مصری، که مرده بود، به جای نهاده بود. بدو گفتند: مرده را وارث نیست. عمید لشکر گفت: آنچه از آنِ سلطان نیست به گنجخانهٔ او نرود. دارایی، رها باید تا وارثی آید. وزان پس برادرِ مرده از مصر نامه‌ای آورد که سزاوارِ ستاندن ماندهٔ برادر خویش است. او به درگاه عمید لشکر رفت تا نامه را بدو رساند. او را دید که در ایوان سرای خویش نماز می‌گزارَد، لیک وی را حاجب پنداشت و نامه بدو سپرد و عمید لشکر خواستِ او برآورْد. چون بازرگان بدانست آن که نامه را از او گرفت همان عمید لشکر بود بر خود لرزید. او این رویداد به دیگران بازگفت و همه او را ستودند و چون برادر بازرگان به مصر رسید برای عمید لشکر به درگاه یزدان نیایش گزارْد و مردم مصر نیز بانگ نیایش و ستایش برایش سر دادند و او از شنیدن این گزارش شاد شد.

یاد چند رویداد

در این سال گرانی و کم‌توشگی در همهٔ شهرهای خراسان بالا گرفت، چنان که مردم، یکدگر می‌خوردند. گاهی مردی چندان بانگ نان، نان برمی‌آوژد که می‌مرد. و زان پس چنان وبایی آمد که مردم نمی‌توانستند مردگان خویش به خاک سپرند.

در همین سال ابوفتح محمّد بن عنّاز در حلوان درگذشت. او بیست سال فرمان رانْد و پس از او پسرش ابوشوک به جای پدر نشست و از بغداد سپاهی برای پیکار با او گسیل شد. ابوشوک با آن‌ها روبارو شد و جنگی جانگیر گزاژد و در فرجام سوی حلوان گریخت و در آن جا ماندگار شد تا پیوندش با ابوغالبِ وزیر هنگام آمدن او به عراق سامان یافت.

هم در این سال ابوعبدالله محمّد بن مقن بن مقلّد بن جعفر بن عمرو بن مهیّا عقیلی درگذشت. تبار مسیّب و تبار مقن در مقلّد به هم می‌رسیدند. به هنگام مرگ صد و ده سال از زندگی محمد بن مقن می‌گذشت. او بسیار زُفتی می‌کرد و در هنگام گرفتن حجرالاسود همراه قرمطیان بود.

نیز در این سال امیر ابونصر احمد بن ابی‌حارث محمّد بن فریغون، فرمانروای جوزجان، دیده بر هم نهاد. او شوهر خواهر یمین‌الدوله بود. او و پدرش دانشی‌مردان را دوست می‌داشتند و بدیشان نیکی می‌کردند.

در این سال ستاره‌ای فرو افتاد چنان بزرگ که مانندش را ندیده بودند.

در همین سال آب دجله بیست و یک ذرع فراز آمد و بسیاری از بغدادیان و عراقیان غرقابه شدند و نهرها سرریز شدند، و در این سال کسی از عراق به خانهٔ خدا نرفت.

هم در این سال ابراهیم بن محمّد بن عبید ابومسعود دمشقیِ حافظ این خاکدان را فرو هلید. او در جستجوی حدیث، بسیار سفر کرد و به صحیح بخاری و مسلم نگاه بسیار داشت. خلف بن محمد بن علی بن حمدون ابومحمّد واسطی، که مردی فرزانه بود و بر دو صحیحین حاشیه نگاشته بود، نیز در همین سال دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال چهارصد و دوم هجری
(۱۰۱۲ میلادی)

چیرگی یمین‌الدوله بر قُصدار

در این سال یمین‌الدوله بر قُصدار چیره شد و آن را فرو ستانْد.

این از آن روی بود که فرمانروای این سرزمین با یمین‌الدوله سازش کرده بود تیولی بدو واگذارَد، لیک از آن پس از بهر فریفته شدن به استواریِ شهر و تنگه‌های بسیارِ راه آن و پشتیبانیِ ایلک‌خان، پیمان خود شکست. یمین‌الدوله می‌خواست سوی او تازد، لیک او در سرزمین ایلک‌خان پناه گرفت. پس چون پیوند فرمانروای قُصدار و ایلک‌خان به تباهی گرایید یمین‌الدوله، سخت آهنگ او کرد و سپاه بیاراست و چنین وانمود که راه هرات در پیش دارد. یمین‌الدوله در جمادی‌الاولی / نوامبر از غزنه روان شد و چون به دو راهه رسید سوی قُصدار تاخت و پیش از رسیدن گزارش او به فرمانروای قُصدار تنگه‌ها و کوهستان‌ها را درنوردید و فرمانروا هنگامی به خود آمد که سپاه یمین‌الدوله شبانه او را در برگرفته بود. او از یمین‌الدوله زنهار خواست و یمین‌الدوله بدو زنهار داد و دارایی را که گرد آورده بود از او ستانْد و او را بر قلمروش بداشت و بازگشت.

گرفتار شدن صالح بن مرداس و فروستانده شدن حلب به دست او و سرِکار آمدن فرزندانش

در این سال میان ابونصر بن لؤلؤ، فرمانروای حلب، و صالح بن مرداس پیکاری

رخ داد. ابن لؤلؤ از وابستگان سعدالدولة بن سیف‌الدولة بن حمدان بود. ابن لؤلؤ بر فرزند سعدالدوله چیره شد و شهر از او ستانْد و به نام حاکم، خداوندگار مصر، خطبه خواند و حاکم لقب مرتضی‌الدوله بدو داد.

و زان پس پیوند ابن لؤلؤ با حاکم به تیرگی گرایید و ابن مرداس و بنی‌کلاب بدو آز ورزیدند. آن‌ها پیوسته از او پاداش و ارمغان درمی‌خواستند. در این سال همهٔ آن‌ها با پانصد سوارگرد آمدند و به حلب اندر شدند. ابن لؤلؤ فرمود تا دروازه‌ها را ببندند و ایشان را دستگیر کنند. صد و بیست تن از آن‌ها دستگیر شدند که یکی نیز صالح بن مرداس بود. او ایشان را زندانی کرد و دویست تن از مردانِ آن‌ها نیز کشته شد و ابن لؤلؤ دیگر کسان را که از اندیشه نمی‌گذرانْد رهانْد.

صالح بن مرداس با دخترِ عموی خود، نامیده به جابر، که دختری دلربا بود پیوند زناشویی داشت. از این زن نزد ابن لؤلؤ سخن به میان آمد و او نزد برادران آن زن، که در زندان او بودند، رفت و او را از برادرانش خواستگاری کرد. برادرانش گفتند که خواهرشان همسر صالح است، لیک ابن لؤلؤ نپذیرفت. ابن لؤلؤ برادران آن زن را رهاند و صالح در زندان بمانْد. صالح از دیوار زندان فراز شد و خود را از بالای دژ بر تپّه‌ای افکنْد تا در سیلگاه آن جا خود نهان کند.

گزارش گریز صالح پیچید و ابن لؤلؤ سربازانی در پیِ او فرستاد. سربازان بی‌آن‌که به صالح دست یابند بازگشتند. چون پی‌گَردان از دنباله‌گیری او دلسرد شدند صالح با زنجیر و آجر آهنی که بر پایش بسته بودند همچنان برفت تا به روستایی رسید که یاسریه نامیده می‌شد. او در آن جا شماری از تازیان را بدید که او را شناختند و نزد خانواده‌اش در مرج دابق بردندش. صالح دو هزار سپاه‌گرد آوَرْد و آهنگ حلب کرد و سی و دو روز این شهر را در میان گرفت. ابن لؤلؤ به جنگ با او برون شد و صالح سپاه او در هم شکست و ابن لؤلؤ اسیر شد و او را با همان زنجیر و آجر آهنی که صالح را به بند کشیده بود به بند کشیدند. ابن لؤلؤ برادری داشت که با یاری او رهید و شهر حلب پاس داشته شد.

ابن لؤلؤ پولی به صالح پرداخت تا دست از او بدارد و چون آرامش سایه افکنْد صالح گروگان‌های ابن لؤلؤ ستاند و دست از سر او بداشت. مادر صالح بدو گفت: خدای آنچه را امید آن را نداشتی به تو داد، چنانچه خواهی بر دشمن خود منت

نهی گروگان‌های او برهان که این به سود است، زیرا اگر او بر آن باشد که به تو نیرنگ بازد این گروگان‌ها او را از نیرنگبازی باز نخواهد داشت. بدین سان صالح گروگان‌ها را رهانْد. چون گروگان‌ها به شهر اندر شدند ابن لؤلؤ بیش از آنچه قرار بود برای صالح فرستاد، زیرا او پیمان بسته بود دویست هزار دینار و صد جامه برای صالح بفرستد و همهٔ اسیران بنی‌کلاب را برهانَد. چون کار فرجام یافت و صالح برفت ابن لؤلؤ بر آن شد تا غلام خود راکه فتح نامیده می‌شد و پاسدار آن دژ بود دستگیر کند، زیرا به او بدگمان بود که در شکست وی در برابر صالح با وی همدست بوده است، و این گمان او نادرست بود. ابن لؤلؤ این سخن را به آگاهی غلام خود که سرور نامیده می‌شد رسانْد و بدو گفت که بر آن است تا وی را به جای فتح بگمارَد. سرور این ماجرا را به یکی از دوستانش به نام ابن غانم بازگفت. چگونگی بازگفتن این سخن به ابن غانم چنین بود که روزی ابن غانم ـ که از توانگریِ خویش از ابن لؤلؤ می‌هراسید ـ نزد سرور آمد و از هراس خود نزد سرور سخن به میان آوَرْد. سرور به او گفت: بزودی آسوده خاطر خواهی گشت. ابن غانم چند و چون از او جویا شد، لیک سرور هیچ نگفت. ابن غانم چندان چرب‌زبانی کرد که سرانجام سرور ماجرا بدو گفت.

میان ابن غانم و فتح پیوند دوستی بود. پس ابن غانم با هنجاری ناشناس از دژ فراز شد و فتح را از این گزارش آگاهانْد و به او سفارش کرد به حاکم، خداوندگار مصر، نامه‌ای نگارد. ابن لؤلؤ برادرش، ابوجیش، را فرمود تا به بهانهٔ بازدید گنجخانه از دژ فراز شود و چون به دژ رسید فتح را دستگیر کند. ابوجیش به فتح پیغام فرستاد که می‌خواهد گنجخانه را بازدید کند و او را فرمود تا دروازه را بگشاید. فتح گفت: امروز دارو نوشیده‌ام، پس کار خود به فردا پس اندازید که من امروز درگشودن دروازه‌ها جز خود کسی را اُستوان نمی‌دانم و به فرستادهٔ ابوجیش گفت: هنگام بازگشت نزد ابوجیش او را از این خواست بازگردان. چون ابن لؤلؤ این بدانست مادرش را نزد فتح فرستاد تا چگونگی کار بداند. چون مادر ابن لؤلؤ نزد فتح رفت فتح او را گرامی داشت و فرمانبری خویش از او آشکارکرد. چون مادر ابن لؤلؤ نزد وی بازگشت از پسرش خواست کینه‌توزی فتح کنار نهد، او نیز چنین کرد، پس پیکی نزد فتح فرستاد و گوهری را از او خواست که در دژ بود. فتح، سخن به این سو و آن

سو کشانْد و گوهری نفرستاد. ابن لؤلؤ با ناخشنودی خاموشی گزید، زیرا می‌دانست که کین‌کشی برای پاسداری دژ سودی ندارد. مادر ابن لؤلؤ بدو سفارش کرد که خویش را بیمار بنماید و از زور بیماری بنالد و از فتح بخواهد نزد او آید تا او را به جانشینی خویش گمارَد و چون نزد او آید وی را گرفتار سازد. او نیز پذیرفت، لیک فتح فرود نیامد و پوزش خواست و به حکم نامه‌ای نگاشت و گوش به گفتار او گذاشت و خطبه به نام او خوانْد و بر خواجهٔ خویش گردن افراشت و صیدا، بیروت و همهٔ دارایی‌های حلب از او دریافت و ابن لؤلؤ از حلب به انطاکیه، که رومیان در آن بودند، گریخت و نزد ایشان ماندگار شد.

صالح بن مرداس در این کار با فتح سازش کرد و چون از حلب بازگشت مادر و زنان ابن لؤلؤ همراه او بودند. فتح، آن‌ها را در مَنبِج نهاد و حلب را به نمایندگان حاکم سپرد. حلب همچنان در میان نمایندگان حاکم از این دست به آن دست می‌شد تا سرانجام به دست مردی حمدانی رسید که عزیزالملک خوانده می‌شد. حاکم او را پیشی داد و نواخت و به فرمانروایی حلب گماشت. چون حاکم کشته شد و ظاهر بر سر کار آمد عزیز بر او گردن فرازید و ستّ‌الملک، خواهر حاکم، خوانگستری بر عزیز گمارْد تا خون او بریزد و او عزیز را خون ریخت.

مصریان در شام نماینده‌ای داشتند که انوشتکین بربری خوانده می‌شد و دمشق، رمله، عسقلان و جای‌های دیگری را زیر فرمان داشت. حسّان، فرمانروای بنی‌طی، و صالح بن مرداس، فرمانروای بنی‌کلاب، و سنان بن علیان با یکدگر هم‌سوگند و هم‌سخن شدند که از حلب تا عانه زیر فرمان صالح، و از رمله تا مصر زیر فرمان حسّان، و دمشق زیر فرمان سنان باشد. حسّان به رمله، که زیر فرمان انوشتکین بود، لشکر کشید و انوشتکین از آن جا به عسقلان گریخت و حسّان بر رمله چیره شد و آن را چپاول کرد و باشندگانش را بکشت و این به سال ۴۱۰ / ۱۰۱۹ م و به روزگار ظاهر لإعزاز دین‌الله، خلیفهٔ مصر، بود.

صالح نیز سوی حلب تاخت که زیر فرمان ابن ثعبان بود و از سوی مصریان بر آن جا فرمان می‌رانْد و در دژ آن خدمتگزاری موصوف نام بود. مردم حلب این شهر را از بهر نیکوکاری‌های صالح و بدرفتاری‌های مصریان بدو سپردند. ابن ثعبان به دژ فراز شد و صالح، دژ را میانگیر کرد. در این هنگام آب دژ به پایان رسید و دیگر آبی

برای آشامیدن نمانْد. پس سربازان دژ را به صالح دادند و این به سال ۴۱۴ / ۱۰۲۳ م بود. صالح از بعلبک تا عانه را زیر فرمان گرفت و شش سال در حلب ماندگار شد.

چون سال ۴۲۰ / ۱۰۲۹ م رسید ظاهر، خداوندگار مصر، سپاهی بیاراست و برای جنگ با صالح و حسان سوی شام گسیل داشت. فرمانده این سپاه انوشتکین بربری بود. صالح و حسّان برای پیکار با او همداستان شدند. دو سپاه در اُقحوانهٔ اردن، نزدیک طبریه، به هم پیچیدند. صالح و جوان‌ترین فرزند او در این پیکار جان باختند و سر این هر دو به مصر فرستاده شد، لیک فرزند دیگر او، ابوکامل نصر بن صالح، رهید و راه حلب درنوردید و بر آن چیرگی یابید. او لقب شبل‌الدوله داشت.

چون رومیان انطاکیه از این رویداد آگاه شدند با سپاهی بس گران سوی حلب تاختند. حلبیان از شهر برون شدند و با ایشان نبرد آزمودند و در همشان شکستند و دارایی‌هاشان به تاراج بردند و رومیان به انطاکیه بازگشتند و شبل‌الدوله تا سال ۴۲۹ / ۱۰۳۷ م همچنان حلب را زیر فرمان داشت. دزبری [بربری] سپاه مصر را بدان سو گسیل داشت. خداوندگار مصر در این هنگام مستنصر بالله بود. او با سپاه مصر در حماة روباروگشت و در شعبان / می این سال کشته شد و دزبری در رمضان ۴۲۹ / جون ۱۰۳۸ م حلب و همهٔ شام را زیر فرمان گرفت و کار او فرهت یافت و دارایی‌اش فزونی گرفت و سپاهیان ترک را نزد خود خوانْد. به مصریان گزارش رسید که او آهنگ گردن‌فرازی دارد، پس به دمشقیان فرمان دادند تا از فرمان او سر پیچند. آن‌ها نیز چنین کردند. دزبری در ربیع‌الآخر ۴۳۳ / نوامبر ۱۰۴۱ م از دمشق به حلب روی‌گردان شد و یک ماه دیرتر کالبد تهی کرد.

ابوعلوان ثمال بن صالح بن مرداس با لقب معزّالدوله در رحبه ماندگار بود. او چون گزارش مرگ دزبری شنید سوی حلب تازید و حلب را که مردم آن را بدو سپردند زیر فرمان گرفت و زن و یاران دزبری را یازده ماه در دژ حلب میانگیر کرد و سرانجام در صفر ۴۳۴ / سپتامبر ۱۰۴۲ م آن را فرو ستانْد و تا سال ۴۴۰ / ۱۰۴۸ م در آن جا بمانْد. مصریان ابوعبدالله بن ناصرالدولة بن حمدان را به پیکار او فرستادند. مردم حلب به نبرد با او برون شدند و او آن‌ها را در هم شکست و شماری از ایشان را در

کنار دروازه، گلوگیر کرد. او آن گاه از حلب برفت و به مصر بازگشت. در راه، تُندابه[۱] بسیاری از چارپایان و کالاهای ایشان را بُرد. مصریان غلامی را که رِفْق نامیده می‌شد به جنگ با معزّالدوله گسیل داشتند. معزّالدوله با مردم حلب به پیکار با او برون شدند و با وی ستیزیدند و مصریان در هم شکستند و رفق، اسیر شد و در میان حلبیان بمرد. رفق در ربیع‌الاوّل ۴۴۱ / اوگست ۱۰۴۹ م اسیر شد.

و زان پس معزّالدوله ارمغان‌هایی برای مصریان فرستاد و کار خود با آن‌ها سامان داد و حلب را بدیشان واگذارْد و مصریان ابوعلی حسن بن علی بن ملهم را به این سرزمین فرستادند و او را لقب مکین‌الدوله دادند. او در ذی‌قعده ۴۴۹ / دسامبر ۱۰۵۷ م حلب را از ثمال بستانْد و ثمال در ذی‌حجّه / ژانویه سوی مصر روان شد و برادرش ابوذؤابه عطیة بن صالح رو به راه رحبه نهاد و ابن ملهم در حلب ماندگار شد. در این هنگام شماری از سیاهان حلب و جوانان این شهر به جنگ با یکدگر برخاستند.

ابن ملهم آگاه شد که شماری از مردم حلب با محمود بن شبل‌الدوله نصر بن صالح نامه‌نگاری می‌کنند و او را سوی خود می‌خوانند تا شهر بدو بسپرند. ابن ملهم چندی از ایشان را دستگیر کرد که یکی از آن‌ها نیز کامل بن نباته بود. ابن نباته هراسید و نشست و گریه آغازید و به هر که از گریهٔ او می‌پرسید می‌گفت: یاران دستگیر شدهٔ ما کشته شده‌اند و من بر مانده‌ها هراسانم. باشندگان شهر همداستان شدند و پیِ کار، استوار گرفتند و با محمود نامه‌نگاری کردند. دوری محمود از آن‌ها یک روز راه بود. آن‌ها او را نزد خود خواندند و ابن ملهم را میانگیر کردند. محمود از راه رسید و همراه شارمندان او را در جمادی‌الاخره ۴۵۲ / جولای ۱۰۶۰ م میانگیر کرد.

این گزارش‌ها به مصر رسید و آن‌ها ناصرالدوله ابوعلی بن ناصرالدولة بن حمدان را همراه سپاهی، سی و دو روز پس از درونشد محمود به حلب بدان سو روان کردند. همین که ناصرالدوله به حلب نزدیک شد محمود از حلب به دشت گریخت و جوانان همه رخ نهان کردند. عطیة بن صالح نیز در نزدیکیِ شهر رخت افکنده بود

---

۱. تُندابه: سیل.

و از این رفتار برادرزاده‌اش، محمود، ناخشنود بود. ابن ملهم صد و پنجاه تن از جوانان را دستگیر کرد و میانهٔ شهر را به تاراج برد و دارایی‌های مردم ستانْد.

ناصرالدوله و یارانش نتوانستند به شهر اندر شوند و به یغماگری پردازند، پس محمود را پی گرفتند و در رجب / ژانویه در غُنَیْدق به یکدیگر رسیدند و نبرد آغازلیدند. یاران ناصرالدوله در هم شکستند. ناصرالدوله خود پایمردی ورزید و زخمدیده او را اسیر کردند و نزد محمود آوردند. محمود او را با خود به حلب برد و بر آن جا چیرگی یافت و در شعبان ۴۵۲ / اوگست ۱۰۶۰ م دژ آن جا را فرو ستانْد و ناصرالدوله را رهانْد. ناصرالدوله همراه ابن ملهم به مصر رفت. مصریان معزّالدوله ثمال بن صالح را بر برادرزاده‌اش گسیلیدند و او برادرزادهٔ خود را در ذی‌حجّه / جون همین سال شهربندان کرد و محمود از دایی خود، منیع بن شبیب بن وثاب نمیری، فرمانروای حرّان، یاری جست و منیع به یاری او شتافت. چون گزارش رسیدن منیع به ثمال رسید در محرّم ۴۵۳ / ژانویه ۱۰۶۱ م از حلب به دشت گریخت و منیع به حرّان بازگشت و ثمال به حلب بازآمد و برادرزاده‌اش محمود به جنگ او برون شد و پیکار درگرفت و محمود جنگی جانانه گزارْد، لیک در پایان در هم شکست و سوی دایی‌های خود، بنی‌نمیر، به حرّان رفت و ثمال در ربیع‌الاوّل ۴۵۳ / مارچ ۱۰۶۱ م حلب را فرو ستانْد و برای جنگ با رومیان برون شد و با آن‌ها پیکار گزارْد، لیک در ذی‌قعده ۴۵۴ / نوامبر ۱۰۶۲ م بمرد. ثمال مردی بخشنده و شکیبا بود و پیش از مرگش حلب را به برادرش عطیة بن صالح واگذارد و او نیز این شهر زیر فرمان گرفت.

گروهی از ترکمان‌ها با خان‌زادهٔ ترکمانی در حلب فرود آمدند و عطیه با آن‌ها نیرو یافت. همراهان عطیه او را به کشتن ترکمان‌ها برانگیختند و او به شارمندان دستور داد و شماری از ترکمان‌ها را خون ریختند و مانده‌ها رهیدند و سوی محمود به حرّان روان شدند و با او همداستان شدند تا حلب را میانگیر کنند، پس آن را میانگیر کردند و در رمضان ۴۵۴ / سپتامبر ۱۰۶۲ م بر حلب چیره گشتند.

عموی عطیه، آهنگ رقّه کرد و آن را زیر فرمان درآورْد و همچنان در آن جا بود تا شرف‌الدوله مسلم بن قریش به سال ۴۶۳ / ۱۰۷۰ م آن را از او ستانْد و عطیه به سرزمین روم رفت و در سال ۴۶۵ / ۱۰۷۲ م در قسطنطنیه درگذشت.

محمود ترکمنان را با فرمانده‌شان، خان‌زاده، به ارتاح فرستاد و آن جا را شهربندان کرد و در سال ۴۶۰ / ۱۰۶۷ م آن را از رومیان ستانْد. محمود از آن جا سوی طرابلس روان شد و آن جا را نیز میانگیر کرد و از باشندگان آن پولی گرفت و بازگشت. محمود، خان‌زاده را با نامه‌ای نزد سلطان الب ارسلان فرستاد و خود در ذی‌حجه ۴۶۰ / اکتبر ۱۰۶۸ م در حلب درگذشت و پسرش، مشیب، را پس خود جانشین گرداند، لیک یارانش از آن جا که مشیب خردسال بود وصیت او به جای نیاوردند و شهر را به فرزند بزرگتر او، نصر، سپردند. نیای مادری او ملک عزیز بن ملک جلال‌الدولة بن بویه بود که هنگام درونشد به مصر پس از آن که طغرل بیک عراق را فرو ستاند او را به زنی گرفت.

نصر هماره مِیْ می‌گسارْد و مِیْ‌زدگی او را واداشت تا بر ترکمنانی که پدرش را به حکومت رسانده بودند گردن فرازد. روز عید فطر بود و همهٔ ترکمنان در شهر بودند، پس به دیدار نصر آمدند و در برابر او زمین ادب بوسه زدند. نصر بدیشان دشنام داد و خواست آن‌ها را بکشد که یکی از آن‌ها تیری سوی او جهانْد و او را به آن جهان رانْد. و برادرِ پیشگفتهٔ او به فرمانروایی رسید. این همان برادری بود که پدرش در حلب او را جانشین خود شناسانده بود. مشیب چون بر دژ فراز شد احمد شاه، سرکردهٔ ترکمانان، را فرا خوانْد و بدو خلعت داد و وی را نواخت و تا سال ۴۷۲ / ۱۰۷۹ م بر حلب فرمان رانْد. تُتش بن الب ارسلان آهنگ او کرد و حلب را چهار ماه و نیم شهربندان کرد و زان پس از آن روی تافت. شرف‌الدوله با مشیب نبرد آزمود و حلب از او ستانْد ـ که به خواست خدا چند و چون آن گفته خواهد آمد ـ. این بود تمامی گزارش‌های بنی‌مرداس و آن‌ها را پیاپی آوردم تا اگر پراکنده شد چیزی ناگفته نمانده باشد.

کشته شدن گروهی از خفاجه

چون فتح‌الملک فخرالدوله دیر عاقول راگشود سلطان، علوان و رجب، فرزندان ثمال خفاجی، همراه بزرگان عشایر خویش نزد او رفتند و پایندان شدند تا مشروب ساختن زمین‌های کشاورزی از آب فُرات را پاس دارند و بنی‌عُقَیل را از آن جا

برانند. آن‌ها همراه فخرالدوله به بغداد رفتند و فخرالدوله آن‌ها را بزرگ داشت و بدیشان خلعت داد و فرمانشان داد تا همراه ذوالسعادتین حسن بن منصور به انبار روند. آن‌ها راهی شدند و همین که به حومهٔ انبار رسیدند تباهی به پا کردند. ذوالسعادتین گروهی از آن‌ها را دستگیر کرد وانگاه آزادشان ساخت و ایشان را سوگند داد تا سر به فرمان فرود آرند و از آزار دیگران دست بدارند. دبیری مسیحی از مردم دقوقا به سلطان بن ثمال اشارت کرد ذوسعادتین را دستگیر کند بدین ترتیب که چنین وانماید که بنی‌عقیل بر ایشان تاختند و چون سپاه ذوسعادتین برای پدافند برون شد و او تنها ماند دستگیرش کند. این گزارش به ذوسعادتین رسید.

و زان پس سلطان به ذوسعادتین پیغام فرستاد که بنی‌عقیل به انبار نزدیک شده‌اند و از او خواست سپاهیان برایش روانه کند. ذوسعادتین گفت: خود، سپاه را می‌آورم، و چندان دیرکاری کرد که هنگام رفتن سپری شد و آنچه سلطان بافته بود از هم گسست. در پیِ آن سلطان به ذوسعادتین پیغام فرستاد که گروهی از بنی‌عقیل را گرفته است. ذوسعادتین خوراک بسیار فراهم دید و سلطان و دبیر مسیحی و گروهی از بزرگان خفاجه را به خوراک خوانْد و یاران خود را فرمود تا زیادی از ایشان را خون بریزند و سلطان، دبیر مسیحی و شماری از همپالکی‌های او را گرفت و سرای‌ها و کالاهایشان تاراج شد و سلطان و همراهان او را در بغداد به زندان افکنْد تا آن که ابوحسن بن مَزْید میانجیگری کرد و برای آزادی زندانیان پولی پرداخت. ابن نباته و جز او این رویداد را آورده‌اند.

تباه کردن تبار علویان مصر

در این سال در بغداد صورت مجلسی در قدح نسب خلفای علوی مصر نوشته شد. نویسندگان این صورت مجلس [کسانی که بر آن صحه گذاشتند] اینان بودند: سیّد مرتضی و برادرش سیّد رضی، ابن بطحاوی علوی، ابن ازرق موسوی، زکی ابویعلی عمر بن محمّد، و از قاضیان و علماء ابن اکفانی، ابن خرزی، ابوعبّاس ابیوردی، ابوحامد اسفراینی، کشفلی، قدوری، صیمری، ابوعبدالله بن بیضاوی، ابوفضل نسوی، ابوعبدالله بن نعمان فقیه شیعی و گروهی دیگر. پیش‌تر گفته‌ایم که

از برپایی این حکومت به سال ۲۹۶ / ۹۰۸ م در تبار آن‌ها ناسازواری بوده است.

گرفتار شدن حاجیان به دست بنی‌خفاجه

در این سال خفاجه به واقصه رفتند و آب چاه برمکی و ریّان را خشکاندند و در آن حنظل ریختند و چون حاجیان از مکّه به عقبه رسیدند خفاجه بر ایشان برون شدند و از آب بازشان داشتند و با آن‌ها که پدافندی نداشتند سر جنگ گذاشتند و بسیاری راکشتند و دارایی‌هاشان به یغما بردند و جز اندکی از حاجیان نرهیدند. این گزارش به فخرالملک وزیر در بغداد رسید و او سپاه در پیِ ایشان فرستاد و به ابوحسن علی بن مَزْید نامه‌ای نوشت و او را فرمود تا این تازیان را پی گیرد و کین حاجیان از ایشان کشد. ابوحسن در پیِ آن‌ها تاخت و بدیشان رسید و به کارشان پیچید و شماری از ایشان را بکشت و گروه بسیاری را اسیر کرد و آنچه از دارایی حاجیان که به دست ایشان بود ستانْد. ماندهٔ این دارایی‌ها را تازیان گرفته و پراکنده شده بودند. او اسیران و کالاهای بازپس گرفته را نزد وزیر فرستاد و جایگاه او نزد فخرالملک والایی یافت.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاوّل / اکتبر این سال ابوحسن بن لبّان فرضی و عثمان بن عیسی ابوعمرو باقلانیِ عابد که اگر خدای را می‌خوانْد بی‌پاسخ نمی‌مانْد [مستجاب‌الدعوه بود] هر دو به سرای سرمدی شتافتند. عثمان به ماه رمضان / مارچ این سال دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال چهارصد و سوم هجری
(۱۰۱۳ میلادی)

کشته شدن قابوس

در این سال شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر کشته شد.

چگونگی آن چنین بود که قابوس اگرچه مردی بود برخوردار از دانش و هنرهای بسیار و توانا در کشورداری، لیک در سیاست سخت گریبان می‌گرفت و اندک می‌بخشید و با گناهی خُرد گناهکار را می‌کشت و از همین رو یارانش او را خوش نمی‌داشتند و سر آمدنِ روزگارش را لحظه می‌شمردند و همه در برکناری و دستگیری او هم‌سخن بودند.

قابوس در این هنگام از جرجان برون بود و این هم‌سخنی بر او پنهان ماند و تنها شبی به خود آمد که سپاه به کنار دروازهٔ دژی رسیدند که در آن به سر می‌بُرد، و دارایی‌ها و ستورانش به تاراج بردند و خواستند او را از دژ به زیر کشند. او با یاران ویژهٔ خویش به پایداری پرداخت و سربازان بی‌آن‌که بدو دست یابند بازگشتند و به جرجان اندر شدند و بر آن چیرگی یافتند و در این شهر بر قابوس گردن فرازیدند و برای فرزند او، منوچهر، در طبرستان پیام فرستادند و او را از این رویداد آگاه کردند و وی را سوی خود خواندند تا فرمانرواییِ خویش بدو واگذارند. منوچهر نیز سوی آن‌ها شتاب کرد تا مباد کار از دست او برون شود. همه همداستان شدند که گوش به گفتار او سپرند و پدرش را برکنار کنند. منوچهر با ناخشنودی این خواست آن‌ها پذیرفت.

پدر منوچهر، شمس‌المعالی، هنگام پدید آمدن این شورش به بسطام رفته بود تا

ببیند فرجام کار به کجا خواهد انجامید. لشکریان منوچهر را همراه خود بردند و آهنگ پدر او کردند تا آرامش از او بستانند. منوچهر نیز ناگزیر با آن‌ها راهی شد و چون نزد پدر رسید پدر تنها او را به درگاه پذیرفت. منوچهر با شماری از پاسداران خود بر پدر درآمد و چون با او چهره به چهره شد هر دو از هنجار خویش گِله گذاردند و منوچهر از او خواست در جنگ با این گروه و پس راندن ایشان همراه او باشد اگرچه جان خویش از دست نهد. شمس‌المعالی رایی دیگر داشت و بر او آسان بود که فرمانروایی به فرزند او رسد و از همین رو انگشتری فرمانروایی به فرزند خود داد و او را به آنچه باید کند سفارش کرد و هر دو هم‌سخن شدند که پدر به دژ جناشک رود و تنها به پرستش پردازد تا فرشتهٔ مرگ کار او سازد و منوچهر به تنهایی کار کشور بگرداند.

شمس‌المعالی با شماری از همراهان که برای خدمت گزیده بود سوی دژ جناشک روان شد و منوچهر راه جرجان در پیش گرفت. او کشورداری می‌کرد و با این سپاهیان سازگاری می‌ورزید؛ سپاهیان ناخشنود که از زنده بودن شمس‌المعالی هراسان بودند و از همین رو همواره نیرنگ می‌بازیدند و رای، این سو و آن سو می‌کردند تا سرانجام نزد منوچهر رفتند و همچون ماجرای هلال بن بدر با پدرش او را از پدرش بیم دادند و بدو گفتند: تا هنگامی که پدر تو زنده است نه ما و نه تو از او آسوده نیستیم، و از او پروانه خواستند تا کار پدرش یکسره کنند، لیک او بدیشان پاسخی نداد. آن‌ها سوی جایگاهی روان شدند که شمس‌المعالی در آن می‌زیست و او با جامهٔ سبک خانگی به آبریزگاه رفته بود. آن‌ها او را دستگیر کردند و جامه‌های او برگرفتند، و آن هنگام زمستان بود. شمس‌المعالی فریاد می‌زد: تن‌پوشی به من دهید اگرچه پالانی، لیک آن‌ها هیچ بدو ندادند و او از زور سرما جان بداد. منوچهر به سوگ او نشست و القادر بالله به منوچهر لقب فلک‌المعالی داد.

و زان پس منوچهر با یمین‌الدوله نامه‌نگاری کرد و سر به فرمان او فرود آوَرْد و بر منبرهای قلمروش، خطبه به نام او خوانْد و یکی از دخترانش را از او خواستگاری کرد و یمین‌الدوله یکی از دختران خویش بدو داد و بدین سان منوچهر دل قوی داشت و با خود اندیشید که چگونه از کشندگان پدرش کین کِشد. پس آن‌ها را کشت و شیرازهٔ زندگیشان بپاشید.

قابوس در جهان ادب دستی بلند داشت و از دانش بسیار برخوردار. او رساله‌ها و سروده‌های زیبا داشت. در اخترشناسی و دیگر دانش‌ها از دانشمندان بنام روزگار خود بود. این از سروده‌های اوست:

قُل للذي بصروفِ الدهر عيّرنا هل عائَدَ الدهرُ إلّا مَن لَه خطَرٌ

أما تَرى البحرَ يَطفُو فوقَه جِيَفٌ و تستقرّ بأقْصَى قَعرِه الدُّرَرُ

فإن تكن نشبت أيدي الخطوبِ بنا و مسَّنا من توالي صَرفِها ضرَرٌ

ففي السماء نجومٌ لا عِدادَ لها و ليس يُكْسَفُ إلّا الشمس والقمَرُ

یعنی: بگوی آن کس را که فراز و نشیب روزگار را بر ما خرده می‌گیرد آیا روزگار جز با آن کس که بزرگ و والاست دشمنی می‌ورزد؟ آیا نمی‌بینی که در دریا پلیدی‌ها بر بالای آبند و مرواریدها در ژرفای آن؟ اگر ناگواری‌های زندگی بر ما چنگ افکنده و در دگرگونی‌های پیاپی بر ما زیان می‌رسانند، [بنگر که] در آسمان ستاره‌هایی بی‌شمار است لیک از آن همه تنها خورشید و ماه می‌گیرند.

مرگ ایلک‌خان و فرمانروایی برادرش طغان‌خان

در این سال ایلک‌خان که برای بازگشت به خراسان آماده می‌شد درگذشت. او می‌خواست از یمین‌الدوله کین کِشد، پس با قَدرخان و طغان‌خان نامه‌نگاری کرد تا او را در این کار یاری رسانند.

پس چون بمرد برادرش طغان بر سرکار آمد و به یمین‌الدوله نامه نگاشت و با او سر سازش گذاشت و گفت: سود اسلام و مسلمانان در این است که تو به جهاد به هندوستان شوی و من به جهاد با ترکستان و یکدیگر را وا نهیم. این با خواست یمین‌الدوله همسو بود و از همین رو پذیرفت و ناسازگاری میان آن‌ها از میان رفت و هر دو به جهاد با کافران سرگرم شدند.

ایلک‌خان مردی نیکوکار، دادگستر، خوش‌رفتار بود که دین و دین‌داران را دوست می‌داشت و دانش و دانشمندان را بزرگ می‌شمرد و بدیشان بخشش و نیکی می‌کرد.

مرگ بهاءالدوله و سرکار آمدن سلطان‌الدوله

در پنجم جمادی‌الآخره / بیست و سوم دسامبر این سال بهاءالدوله ابونصر بن عضدالدولة بن بویه، فرمانروای آن روزگار عراق، درگذشت. بیماری صرع چون پدرش پیاپی به سراغ او نیز می‌آمد. او در ارّجان [اَرگان] دیده بر هم نهاد و پیکر بی‌جانش را در حرم امیر مؤمنان علی (ع) به خاک سپردند و نزدیک خاک پدرش آرمید. زندگی او به چهل و دو سال و نه ماه و نیم برآمد و بیست و چهار سال فرمان رانْد.

پس از آن که بهاءالدوله درگذشت پسرش، سلطان‌الدوله ابوشجاع، بر اورنگ پدر نشست و از ارّجان راه شیراز در پیش گرفت و برادرش، جلال‌الدوله ابوطاهر بن بهاءالدوله، را بر بصره و برادر دیگرش، ابوفوارس، را بر کرمان گماشت.

فرمانروایی دوبارهٔ سلیمان بر اندلس

در این سال سلیمان بن حاکم بن سلیمان بن عبد رحمان ناصر اموی بر سرِکار آمد و لقب مستعین یافت. این جز فرمانروایی او در نیمهٔ شوّال ۴۰۰ / سوم جون ۱۰۱۰ م بود ـ که چند و چون آن گفته آمد ـ. مردم دست او به بیعت فشردند و باشندگان قرطبه [کوردوبا] به پیشواز او رفتند و بر او درود [سلام خلافت] گفتند. او به این سروده تمثل جست.

اذا ما رأونی طالعاً من ثنیّةٍ   یقولونَ من هذا، و قد عرفُونی
یقولونَ لی اهلاً و سهلاً و مرحباً   و لو ظَفِروا بی ساعةً قَتَلونی

یعنی: آن گاه که مرا بینند درگذرنده از راهی دشواررو، با آن که مرا می‌شناسند گویند این کیست. به من خوشامد می‌گویند، لیک اگر چنانچه بر من چیرگی یابند خونم بر زمین ریزند.

سلیمان مردی ادیب و سخنسرایی شیوا بود و در روزگار او جوی خون جاری بود و این‌ها همه به سال ۴۰۰ / ۱۰۱۰ م گفته آمد. به هنگام فرمانروایی او بربرها فرمان می‌راندند و او توان ناسازگاری با ایشان را نداشت، زیرا بیشتر سپاهیان او بربر

بودند و همان‌ها او را در رسیدن به فرمانروایی همراهی کردند که این نیز گفته آمد.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان‌الدوله بر ابوحسن علی بن مَزْید اسدی خلعت پوشانْد. او نخستین کس از خاندانش بود که خلعت سلطانی یافت.

در همین سال رضی موسوی، نگارنده دیوانِ پرآوازه‌اش، نقابت علویان بغداد را بر دوش گرفت و جامهٔ سیاه [شعار عباسیان] پوشید. او نخستین کس از طالبیان بود که جامهٔ سیاه پوشید.

هم در این سال ابوبکر خوارزمی، با نام محمّد بن موسیٰ، فقیه حنفی، و ابوحارث محمّد بن محمّد بن عمر علوی، نقیب کوفه و سالارِ بیست سالهٔ حاجیان، و ابوعبدالله حسن بن حامد بن علی بن مروان، فقیه حنبلی با نگاشته‌هایی در فقه، و قاضی ابوبکر محمّد بن طیب، متکلّم اشعریِ مالکی مذهب، همگی رخ در تراب تیرهٔ گور کشیدند. سخنسرایی قاضی ابوبکر را چنین سوگ سرود:

أُنْظُرْ إلی جبلٍ تَمْشی الرجالُ بِهِ و انظُر الی القَبْر ما یحوی من الصَّلَفِ
وانظُر إلی صارم الإسلامِ منغمِداً وانظُرْ إلی درّةِالاسلام فی‌الصَّدَفِ

یعنی: بنگر به کوهی که مردان بر دوش می‌کشند و به گوری که چه مایهٔ فخری را در خود جای داده است، و به شمشیر اسلام بنگر که در نیام است و به مروارید اسلام که در صدف آرمیده.

نیز در این سال ابوولید عبدالله بن محمّد، معروف به ابن فرضی اندلسی در قرطبه [کوردوبا] به دست بربریان خون ریخته شد.

رویدادهای سال چهارصد و چهارم هجری
(۱۰۱۴ میلادی)

گشایش ناردین به دست یمین‌الدوله

در این سال یمین‌الدوله با سپاهی کلان و گردانی گران سوی هند تاخت و آهنگِ میانهٔ سرزمین هند کرد و دو ماه ره پیمود تا به جایی که می‌خواست نزدیک شد و یاران و سربازان خویش بیاراست. بزرگ هند جنجال لشکرکشی او شنید و همهٔ سالاران و سربازان خویش بسیجید و درکوه آن‌کرانه رخ نمایانید؛ کوهی دشواررو و تنگ‌گذر. او در آن جا پناه گزید و با مسلمانان دیرکاری کرد و پیام سوی هندیان هر کرانه فرستاد و نزد خود خواندشان، و هر که توان بر گرفتن جنگ‌افزار داشت بدو پیوست. پس چون توان او به کمال رسید ازکوه فرود آمد و هر دو سپاه در برابر هم ستون آراستند و جنگ، جان گرفت و کار، زار شد. و زان پس خداوند به مسلمانان توان داد و هندیان را در هم شکستند و بسیاری از ایشان را خون ریختند و دارایی‌ها، پیل‌ها و جنگ‌افزارها به غنیمت گرفتند.

مسلمانان درکنار بت بزرگ، سنگی کنده‌کاری شده یافتند که نگارش آن، پیشینهٔ این بت را به بیش از چهل هزار سال می‌رسانْد، و مسلمانان از این همه بی‌خردی در شگفت شدند.

یمین‌الدوله چون از این غزوه آسوده شد به غزنه بازگشت و پیام به خلیفه القادر بالله فرستاد و از او فرمان حکومت خراسان و دیگر سرزمین‌هایی را که در دست داشت خواست. القادر بالله خواستِ او برآورد و به او لقب نظام‌الدین داد.

آنچه خفاجه دیگر بار کردند

در این سال سلطان بن ثمال ابوحسن بن مَزْید را نزد فخرالملک میانجی کرد تا از او خشنودی یابد. فخرالملک نیز پذیرفت و از او پیمان ستانْد تا به رفتاری پسندیده پایبند باشد. همین که سلطان بن ثمال با پیمانی که بسته بود برون رفت به فخرالملک گزارش رسید که او با یارانش حومهٔ کوفه را چپاول کرده‌اند و گروهی از سربازان را خون ریخته‌اند. مردم کوفه به دادخواهی نزد فخرالملک آمدند. فخرالملک سپاهی بدان سو فرستاد و نامه‌ای به ابن مَزْید و یارانش نوشت که به جنگ با ایشان برای سرکوبی آنان رود. ابن مزید سوی آن‌ها تاخت و در کنار رود رمّان به کار ایشان پیچید و محمّد بن ثمال را با شماری از یارانش اسیر کرد، لیک سلطان در این درگیری رهید. ابن مزید اسیران را سر و پای برهنه به بغداد آورْد و به زندانشان افکنْد.

شکست‌خوردگان بنی‌خفاجه در راه گریز با گردبادی سخت و سوزان روبه‌رو شدند و نزدیک به پانصد تن از آنها را آن باد سام کشت. در این گیر و دار گروهی از حاجیان که اسیر بنی خفاجه بودند و شتر و گوسفند می‌چرانیدند گریختند. این گروه به بغداد بازگشتند و زن‌های خود را یافتند که شوهر گزیده بودند و فرزند زاده بودند و دارایی‌هاشان تقسیم شده بود.

چیرگی طاهر بن هلال بر شهر زور

از چند و چون شهر زور سخن به میان آوردیم و گفتیم که بدر بن حسنویه آن را به عمید لشکر سپرد و او نمایندگان خود را در آن جا نهاد، و چون این هنگام رسید طاهر بن هلال بن بدر به شهر زور تاخت و با سپاه فخرالملک به پیکار پرداخت و این شهر را به ماه رجب / ژانویه ستانْد. گزارش آن به فخرالملک وزیر رسید و او نکوهش خود برای طاهر پیغام کرد و وی را فرمود تا هر که از یاران او را اسیر کرده برهانَد. طاهر نیز چنین کرد و شهر زور همچنان در دست طاهر بود تا ابوشوک او را بکشت و شهر از او بستانْد و به برادرش مهلهل سپرد.

یاد چند رویداد

در این سال ابوحسن علی بن مَزْید اسدی برای جنگ با ابوشوک سوی او روان شد، لیک بدون آنکه جنگی درگیرد با یکدیگر آشتی کردند. و خواهر ابوشوک را فرزند ابن مزید، ابواغرّ دُبَیْس بن علی به زنی گرفت.

در همین سال قاضی ابوحسن علی بن سعید اصطخری که از پیشوایان و نام‌آوران معتزله بود دیده بر هم نهاد. زندگی او به بیش از هشتاد سال برآمد. او نگاشته‌هایی در رد باطنیه دارد.

رویدادهای سال چهارصد و پنجم هجری
(۱۰۱۵ میلادی)

غزوهٔ تانیشر

به یمین‌الدوله گفتند که در کرانهٔ تانیشر فیل‌هایی از جنس صیلمان هستند که در جنگ از آن‌ها تعریف‌ها می‌کنند و مهتر این پیل‌ها مردی است زیاده‌رو در کفر و سرکشی و ستیزه‌جویی با مسلمانان. یمین‌الدوله بر آن شد تا در دل سرزمین او بر وی تازد و آشامه‌ای از جام جنگش را به‌کام او فرو ریزد. پس با سربازان و داوطلبان بدان سو روان شد و در راه با دره‌هایی روبرو گشت بس ژرف و دشواررو و بیابانی پرپهنه. سپاه یمین‌الدوله در راه بر سختی‌ها و گرفتاری‌های بسیار شکیب ورزید تا آن راه بپیمود.

در نزدیکی آن سامان به رودی رسیدند خروشان که فرو رفتن در آن دشوار بود. فرمانروای آن دیار در آن سوی رود ایستاده بود و ازگذرکردن سپاه یمین‌الدوله جلو می‌گرفت و در کنار او سپاهیان به همراه پیل‌هایی بودند که بدان‌ها می‌بالید. یمین‌الدوله به دلاوران سپاه خود فرمان داد تا از رود بگذرند و کافر را به جنگ سرگرم کنند تا ماندهٔ سپاه بتواند از رود گذر کند. آن‌ها چنین کردند و با هندیان پیکار کردند و آن‌ها را از پاسداری رود باز داشتند تا دیگر سپاهیان یمین‌الدوله خود را به گُدار زدند و تا پایان روز از همه سو بدیشان تاختند و هندیان در هم شکستند و مسلمانان پیروزی یافتند و دارایی‌ها و پیل‌ها به غنیمت گرفتند و با پیروزی و دست پر به غزنه بازگشتند.

کشته شدن بدر بن حسنویه و آزادی پسرش هلال وکشته شدن او

در این سال بدر بن حسنویه، امیر جبل، کشته شد.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که وی سوی حسین بن مسعود کُردی تاخت تا قلمرو او را فرو ستانَد و وی را در دژ کوسحد میانگیر کرد. یاران بدر از جنگ در زمستان ناخشنود بودند، پس بر آن شدند تا بدر را خون بریزند. یکی از ویژگان بدر این گزارش بدو رسانْد. بدر گفت: این سگان که باشند که چنین کاری توانند! و آن‌ها را از خود رانْد. آن که او را گزارش رسانده بود بازگشت، لیک بدر بدو پروانهٔ دیدار نداد. او از پشت خرگاه فریاد برآورد که: آن آهنگ که تو را از آن آگاه کردم اینک نیروی بیشتری گرفته، ولی باز بدر بدو رویی ننمود.

بدر برون شد و بر تپه‌ای نشست و آن گروه بدو یورش بردند. بدر را شماری از آنان که جُوَرقان [جوزقان] نامیده می‌شدند کشتند و اردوگاهش را به یغما بردند و او را افتاده رها کردند و رفتند. حسین بن مسعود رسید و بدر را فتاده دید، پس فرمود تا او را در مرگجامه بپیچند و بشویند و به حرم علی (ع) برند و در آن جا به خاکش سپرند، و این چنین او را در حرم امیرالمؤمنین (ع) به خاک سپردند.

بدر مردی دادگستر، بخششگر، نیکوکار با روح و اراده‌ای بلند بود. چون بدر کشته شد جورقان نزد شمس‌الدولة ابوطاهر بن فخرالدولة بن بویه گریختند و سر به فرمان او فرود آوردند.

طاهر بن هلال بن بدر از نیای خود به کرانه‌های شهر زور گریخته بود و چون از کشته شدن نیای خویش آگاه شد برای ستاندن قلمرو او شتاب کرد و میان او و شمس‌الدوله جنگ درگرفت و طاهر اسیر شد و به زندانش افکندند و آنچه به هنگام نمایندگی پدرش هلال گرد آورده بود از او ستانده شد. شمس‌الدوله او را به همدان فرستاد و گروه لُریّه و شاذنجان نزد ابوشوک رفتند و گوش به گفتار او سپردند.

هنگام کشته شدن بدر پسرش هلال نزد سلطان‌الدوله زندانی بود ـ که این گفته آمد ـ. پس چون بدر کشته شد شمس‌الدولة بن فخرالدوله بر بخشی از قلمرو سلطان‌الدوله چیرگی یافت. چون سلطان‌الدوله این بدانست هلال را آزاد کرد و

سپاهی را بیاراست و با او همراه ساخت تا آن بخش از قلمروش را که فخرالدوله ستانده بود بازپس گیرد. هلال سوی شمس‌الدوله تاخت و دو سپاه در ذی‌قعده / اپیریل به هم رسیدند و با یکدگر نبرد آزمودند و یاران هلال گریزان شدند و هلال اسیر و در پیِ آن کشته شد و سپاه همراه او با بدترین هنجار بـه بـغداد بـازگشت. ابومظفّر انوشتکین اعرابی از کسانی بود که همراه هلال اسیر شد. سابورخواست، دینور، بروجرد، نهاوند، اسدآباد، بخشی از حومهٔ اهواز و دژها و ایالت‌های میان آن در قلمرو بدر بود.

جنگ علی بن مَزْید با بنی‌دُبَیس

در محرم / جولای این سال میان ابوحسن علی بن مَزْید اسـدی از یک سـو و مضر، نَبهان، حسّان و طراد بنی‌دبیس از سوی دیگر جنگ درگرفت.

انگیزهٔ این جنگ آن بود که ایشان ابوغنائم بن مزید، برادر ابوحسن، را در جنگی که داشتند خون ریختند ـ که پیش‌تر چند و چون آن گفته‌ایم ـ. روزگار، کین‌کشی از برادر را به واپس افکنده بود، و در این هنگام او برای در هم کوبیدن ایشان سپاه آراست و تازیان، شاذنجان، جوانیه و دیگر کردها را گرد آوژد و سوی آن‌ها تاخت و چون به نزدیکی ایشان رسید همسرش، دختر دبیس، شبانه سراغ برادرش، مضر بن دُبَیس، رفت و بدو گفت: ابن مزید با نیرویی که شما را توان آن نیست بدین جا آمده و تنها بدین خشنود می‌شود که قاتل برادرش، نبهان، را بدو سپرید. او را از خود دور کنید تا سپاه ابن مزید پراکنده شود. برادر او، مضر، این سخن پذیرفت، لیک برادر دیگر او حسّان از پذیرش این سخن سر باز زد.

چون ابن مَزْید این رفتار از همسر خویش بدانست آن را ناخوش داشت و آهنگ طلاق او کرد. همسرش در پاسخ بدو گفت: هراسیدم که در این جنگ یـا بـرادری ارجـمند را از دست نـهم یـا هـمسری گـرانسـنگ را، و در آنـچه کـردم تـنها امـید سامان‌دهی داشتم و بس. با این سخن، ابن مَزْید دل از همسر خویش پاک بداشت. ابن مَزْید سوی ایشان پیش رفت و آن‌ها نیز با ابزارکوچ و کالاهای سرای خویش سوی او برون شدند و هر دو سـپاه بـه هـم رسـیدند و بـه کـار یکـدگر پـیچیدند.

خونخواهی دو سو به آتش جنگ دامن زد و در فرجام ابن مَزْید بر ایشان پیروزی یافت و در همشان شکست و حسّان و نَبهان دو پسران دبیس کشته شدند و ابن مزید بر سرای‌ها و دارایی‌ها چیرگی یافت و هر که از ایشان جان به در بُرد راه حویزه سُپرْد.

چون ابن مزید بر آن‌ها پیروزی یافت نزد ایشان نامه‌هایی از فخرالملک دید که آن‌ها را به پایداری فرا می‌خوانْد و نوید پیروزیشان می‌گذارْد. ابن مزید، فخرالملک را نکوهید و میان آن دو تیرگی پدید آمد. ضرورت، فخرالملک را واداشت تا ابن مزید را بر جزیرهٔ دُبَیْسیه گمارَد. فخرالملک جای‌هایی همچون طیّب، قرقوب و کرانه‌هایی دیگر را استثنا کرد و ابن مزید تا جمادی‌الاولی / اکتبر در آن سامان ماندگار بود.

و زان پس مُضر بن دُبَیس گروهی گرد آوَرْد و شبانه بر ابوحسن تاخت. ابوحسن با شماری اندک گریخت و مضر بر کالاها و دارایی‌ها چیرگی یافت و همهٔ پول او برگرفت و ابوحسن بن مَزْید خود را افتان و خیزان به شهر نیل رسانْد.

چیرگی شمس‌الدوله بر ری و بازگشت از آن

چون شمس‌الدولة بن فخرالدوله بر قلمرو بدر بن حسنویه چیرگی یافت و دارایی‌های دژهای او فرو ستانْد کارش فرهت یافت و قلمروش رو به گسترش نهاد و رو به راه ری نهاد که برادرش، مجدالدوله، بر آن فرمان می‌رانْد. مجدالدوله همراه مادرش به دماوند گریخت و سپاه ری به پیشواز شمس‌الدوله رفتند و سر به فرمان او فرو افکندند. شمس‌الدوله به ری اندر شد و آن را زیر فرمان گرفت و از آن جا در پیِ برادر و مادرش روان شد. سپاه بر او شورید و غوغای آن‌ها فزونی یافت و خواسته‌هایی را پیش آوردند که شکاف میان سپاه و شمس‌الدوله را پرپهنه‌تر کرد. شمس‌الدوله به همدان بازگشت و پیک در پی برادر و مادرش فرستاد و آن‌ها را فرمود تا به ری بازگردند، و آن دو به ری بازگشتند.

یاد چند رویداد

در شعبان / ژانویه این سال ابوحسن احمد بن علی بتّی، دبیر و سخنسرا، درگذشت. این سروده را در بند شلواری نوشته است:

لِمَ لا أتیهُ و مَضجَعی بین‌الرّوادفِ والخُصورِ
وَ إذا نُسجتُ فأنّنی بین‌الترائبِ والنُّحورِ
و لقدْ نشأتُ صغیرةً باکفِّ رَبّاتِ الخُدورِ

یعنی: چرا سراغِ او نروم و حال آن‌که بسترم میان باسن‌ها و تهیگاه‌هاست. اگر مرا باز بسازند میان سینه‌ها و پستان‌ها جای خواهم گرفت. من از خردی به دست بانوان پرده‌نشین بزرگ شده‌ام.

او نادره‌پردازی‌های بسیار دارد. یکی از آن‌ها چنین است که یک بار در خانهٔ فخرالملک آبجویی نوشید که او را خوش نیامد، پس به کناری در اندیشه شد. آبجوساز بدو گفت: به چه می‌اندیشی؟ گفت: به نازک‌کاری تو می‌اندیشم که چگونه توانسته‌ای در کوزه‌هایی چنین تنگ برینی!

در رمضان / فوریه این سال قاضی ابوالقاسم یوسف بن احمد بن کجّ فقیه که از پیشوایانِ پیروان شافعی بود دیده بر هم نهاد. او قاضی دینور بود که گروهی از مردم کوی و برزن از هراس او خونش ریختند.

در همین سال ابونصر عمر بن عبد العزیز بن نُباته سعديِ سخنسرا و قاضی ابومحمّد بن اکفانی، قاضی بغداد، هر دو دیده بر هم نهادند، و پس از او ابوحسن بن ابوشوارب بصری قاضیِ بغداد گشت.

هم در این سال ابواحمد عبدالسلام بن حسن بصريِ ادیب و ابوالقاسم هبةالله بن عیسیٰ، دبیر مهذّب‌الدوله در بطیحه، که از دبیران چیره‌دست بود و نامه‌نگاری‌های بنام دارد و گروهی از جمله ابن حجّاج او را ستوده‌اند، هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

نیز در این سال عبدالله بن محمّد بن محمّد بن عبدالله بن ادریس ابوسعید ادریسی استرآباديِ حافظ، که در سمرقند ماندگار بود و تاریخ سمرقند را نگاشته، جان به جان‌آفرین سپرد.

نیز در این سال الحاکم ابوعبدالله محمّد بن عبدالله نیشابوری، نگارندهٔ کتاب‌های نیکو و بنام، و ابوحسن بن عیاض ملقب به الناصر، کارگزار اهواز، که فرزندش نکیر به جای او نشست، و ابوعلی حسین بن حسین بن حمکان همدانی، فقیه شافعی، که پیشوایی دانشمند بود، همگی رخ در تراب تیرهٔ گور کشیدند.

رویدادهای سال چهارصد و ششم هجری
(۱۰۱۵ و ۱۰۱۶ میلادی)

ناسازگاری بادیس با عمویش حمّاد

در این سال میان امیر بادیس، خداوندگار افریقیه، و عمویش حمّاد ناسازگاری پدید آمد تا جایی که میان آن دو جنگی درگرفت که دیگر پس از آن هیچ نمانْد.

چگونگی آن چنین بود که بادیس از عمویش حمّاد سخنان نیشدار و کارهای ناپسند می‌شنید و می‌دید که ناشنیده و نادیده می‌گرفت تا آن‌که شمار آن‌ها فزونی یافت. بادیس فرزندی داشت که منصور نامیده می‌شد و می‌خواست او را پیش اندازد و به جانشینی‌اش گمارَد، پس به عمویش، حمّاد، پیام فرستاد که پاره‌ای از تیول خود را که او به وی داده به نمایندهٔ پسرش منصور دهد. این تیول شهر تیجس، کوشک افریقی و قسنطینه را در بر می‌گرفت. بادیس، هاشم بن جعفر، یکی از سالاران بزرگ خویش را نزد حمّاد فرستاد تا این بخش‌ها از او بستانَد و عموی دیگرش، ابراهیم، را نیز با او همراه کرد که اگر برادرش ساز ناسازگاری زد به راهش آورَد. ابراهیم و هاشم روان شدند تا به نزدیکی حمّاد رسیدند. در این هنگام ابراهیم از هاشم برید و نزد برادرش حمّاد رفت و چون نزد حمّاد رسید ناسازگاری او با بادیس را در نگاه وی بیاراست و خود همراه او گشت و هر دو سر از فرمان بتافتند و گردن فرازیدند و سربازان بسیاری گرد آوردند و شمارشان به سی هزار رزمنده رسید.

این گزارش به بادیس رسید و او سپاه بسیجید و سوی دو عموی خود تاخت. حمّاد و برادرش ابراهیم سوی اردوگاه هاشم بن جعفر در دژ شقنباریه تاختند و پس

از پیکاری که میان آن‌ها درگرفت هاشم بن جعفر به باجَه پناه برد و حمّاد دارایی و توشهٔ او به غنیمت گرفت. بادیس به جایی رفت که قبر شهید نامیده می‌شد و در آن جا شمار بسیاری از سپاه عمویش، حمّاد، بدو پیوستند و در این بین نامه‌ها پیاپی از حمّاد و ابراهیم به بادیس می‌رسید که آن دو از اردوگاه او نبریده‌اند و از فرمان او سر نتافته‌اند. بادیس سخن آن دو را نپذیرفت و از رفتار آن‌ها و خونریزی و کشتن کودکان و سوختن کشتزارها و خانه‌ها و اسیرکردن زنان به دست ایشان سخن به میان آوژد.

حمّاد به باجه رسید و باشندگان آن از وی زنهار خواستند و او بدیشان زنهار داد و آن‌ها نیز به پیمان او دل آسوده داشتند، لیک همین که حمّاد به شهر اندر شد روی به کشت و کشتار نهاد و چپاولگری در پیش گرفت و همه چیز را بسوخت و هر چه بود ربود.

بادیس با سپاهیانش سوی حمّاد پیش رفت و در صفر ۴۰۶ / جولای ۱۰۱۵ م حمّاد به شهر اشیر، که زیر فرمان او بود و نماینده‌اش خلف حمیری بر آن فرمان می‌رانْد، رسید. خلف از درونشد او جلوگرفت، زیرا به بادیس پیوسته بود. حمّاد، مات بمانْد، چه، این شهر، از بهرِ استواری و بیرون بودن از دسترس، تکیه‌گاه حمّاد بود.

بادیس به شهر مَسیله رسید و شارمندان آن با وی دیدارکردند و به دیدار او شاد گشتند. بادیس سپاهی را به شهری گسیل داشت که حمّاد آن را برپا کرده بود. این سپاه شهر را به ویرانی کشاندند، لیک مال کسی را نستاندند. گروه کلانی از کسانی که در دژ شهر بودند گریختند و به بادیس پیوستند. ابراهیم برادر حمّاد در آن دژ بود. او خانواده‌های فراریان به اردوگاه بادیس را گرفت و فرزندان گریختگان را بر سینهٔ مادرانشان سر برید و گفته می‌شود به دست خود شصت نوزاد را سر برید و چون کار آن‌ها تمام شد مادران را نیز بکشت.

بادیس و حمّاد به هم نزدیک شدند و در آغاز جمادی‌الاولی / هجدهم اکتبر به یکدیگر رسیدند و پیکاری کاری میانشان درگرفت و کار، زار شد. یاران بادیس تا واپسین دم شکیب ورزیدند، چه، می‌دانستند اگر حمّاد بدیشان دست یابد چه‌ها که نخواهد کرد. مردمان در یکدیگر شدند و بسیاری جان باختند و در فرجام، حمّاد و سپاهش چنان گریختند که دیگر به چیزی نمی‌نگریستند. سپاه بادیس کالاها و دارایی‌های ایشان را به غنیمت گرفتند که در شمار جنگاوردهای ایشان ده هزار

خُودِ نیکوی چرمی بود و اگر سپاه بادیس به چپاول سرگرم نمی‌شدند حمّاد اسیر می‌شد.

حمّاد همچنان برفت تا در نهم جمادی‌الاولی / بیست و هفتم اکتبر به دژ خود رسید و از آن جا به شهر دکمه رفت و بر باشندگان آن دست به ستم دراز کرد و بدیشان تیغ کشید و سیصد مرد از آن‌ها را بکشت. پس فقیهی نزد او رفت و گفت: ای حمّادا! اگر سپاهی بینی واپس نشینی و اگر گروهی پایداری کنند پای به گریز نهی و توان تو تنها بر اسیری است که توانِ رویارویی با تو ندارد. حمّاد او را نیز کشت و همهٔ خوراک و نمک و توشهٔ شهر را بر دوش شارمندان نهاد و به دژ خود بُرد.

بادیس در پیِ او روان بود و آهنگ آن کرد تا در همان کرانه ماندگار شود، پس فرمود تا خیمه و خرگاه برافرازند و در میان مردانش پول پخش کرد. حماد با این کار در تنگنا افتاد و مردانش انکار او نمودند و او مردانش را ناخوش بداشت و خویش بباخت و یارانش از کنارش پراکنده گشتند.

در این هنگام ورّو بن سعید زناتی که بر طرابلس چیره شده بود درگذشت و مردم زناته ناسازگاری یافتند و گروهی از آن‌ها به برادر ورّو، خزرون، و گروهی به فرزند ورّو گراییدند و این بر حمّاد ناگوار آمد، زیرا آزِ آن داشت که قبیلهٔ زناته بر پاره‌ای از شهرها چیرگی یابد. و بادیس ناگزیر شود سوی آن‌ها روان شود.

مرگ بادیس و سر کار آمدنِ پسرش معزّ

در روز سه‌شنبه پایان ذی‌قعده ۴۰۶ / دوازدهم می ۱۰۱۶ م بادیس از سپاه، سان دید و از آن چه دید شادگردید. او در پایان روز بر اسب نشست و زان پس با گروهی از یارانش از اسب فرود آمد و هر که به چادر خود رفت. بادیس در نیمهٔ همان شب درگذشت.

خادم او در دم سوی حبیب بن ابی‌سعید و بادیس بن ابی‌حمامه و ایّوب بن یطّوفت، که از سالاران بزرگ او بودند، رفت و ایشان را از مرگ بادیس آگاهانْد.

میان حبیب و بادیس بن حمامه دشمنی بود. پس حبیب سوی بادیس شتافت و بادیس سوی او، و هر دو در راه به هم رسیدند. و هر یک به دیگری گفت: آنچه میان

ماست می‌دانی، پس نکوتر آن است که در سامان دادن به این ناهنجاری با یکدگر هم‌سخن گردیم و اگر این کار به جایی رسید به زد و خوردِ خود بازمی‌گردیم. آن دو نزد ایّوب رفتند و گفتند: دشمن به ما نزدیک است و یارمان از ما دور، و اگر کسی را بر خود فرمانروایی ندهیم تا در کارها به گفتار او گوش سپریم از دشمن آسوده نخواهیم بود. ما می‌دانیم که صنهاجیان به معزّ گرایش دارند و دیگران به کرامت بن منصور، برادر بادیس، پس در ظاهر کرامت را بر سرکار می‌آوریم و هرگاه به آسودگی رسیدیم معزّ بن بادیس را بر اورنگ می‌نشانیم و شرّ کار کنده می‌شود.

آن‌ها کرامت را بیاوردند و بدو بیعت سپردند و در دم به فرمانروایی‌اش برگماردند و شام را به بام رساندند بی‌آن که کسی در سپاه از این ماجرا آگاه شود. آن‌ها می‌خواستند صبح فردا به مردم بگویند که بادیس دار و نوشیده است. چون آن روز سپیده زد شارمندان محمّدیه دروازه‌ها را بستند و انگار کسی از مرگ بادیس خبر رسانده بود و این گزارش در میان مردم پراکندگی یافته بود. مردم بسیار هراسیدند و از مرگ بادیس پریشیدند و به فرمانرواییِ کرامت گراییدند. بندگان بادیس و همراهان چون این بدیدند دژم شدند. حبیب با بزرگان ایشان به نهفت سخن گفت و ماجرا را به آگاهی ایشان رسانْد و آن‌ها آرام شدند.

کرامت به شهر اشیر رفت تا صنهاجه و تلکاته و دیگران راگرد آوَرد و از گنجخانه صد هزار دینار بدیشان داد.

معزّ در آن هنگام تنها هشت سال و شش ماه و چند روز داشت، زیرا در جمادی‌الاولی ۳۹۸ / ژانویه ۱۰۰۸ م زاده شده بود. چون گزارش مرگ پدر بدو رسید پیرامونیان او را به سوگ نشاندند، آن گاه همراه موکبی به راه افتاد و مردم بدو بیعت سپردند. او همه روزه بر اسب می‌نشست و خوان می‌گسترد و همه روزه مردم را در برابر او خوراک می‌دادند.

سپاهیان از شهر محمّدیه نزد معزّ رفتند و بادیس را در تابوتی پیش روی سپاه نهادند و کوس‌ها و درفش‌ها درکنار سر او بود و سپاهیان از چپگاه و راستگاه تابوت را همراهی می‌کردند و در چهارم محرّم ۴۰۷ / چهارم جون ۱۰۱۶ م به منصوریه رسیدند و در هشتم محرّم / هشتم جون به مهدیه، که معزّ در آن جا ماندگار بود، رفتند. حبیب ایستاد و او را از حاضران بیاگاهانْد و نام آن‌ها را یک یک می‌بُرد و

سالاران و بزرگان را بدو می‌شناسانْد. معزّ از مهدیه رفت و در نیمهٔ محرّم / پانزدهم جون به منصوریه رسید.

معزّ نخستین کسی بود که مردم را در افریقیه به آیین مالکی واداشت، با آن که بیشتر مردم آن جا بر آیین حنفی بودند.

چون کرامت به شهر اشیر رسید قبایل صنهاجه و دیگران پیرامون او گرد آمدند و حمّاد با هزار و پانصد سوار بر او تاخت و کرامت با هفت هزار رزمنده به رویارویی وی برخاست. دو سپاه به هم رسیدند و به کار هم پیچیدند و جنگ، جانگیر شد. شماری از یاران کرامت به گنجخانه زدند و آن را به یغما بردند و گریختند و این، در هم شکستن کرامت و یارانش را در پی داشت. کرامت به شهر اشیر رسید و قاضی آن جا به همراه بزرگان این شهر از او خواستند در آن جا ماندگار شود و از درونشد حمّاد بدان سامان جلو گیرد. کرامت نیز چنین کرد. حمّاد به پیکار با آن‌ها برخاست و کرامت از او خواست با یکدیگر دیدار کنند. پس سوی حمّاد برون شد و با پرداختن پولی از او پروانه خواست تا سوی معزّ رود. حمّاد بسیاری از باشندگان اشیر را کشت، و این در حالی بود که به کرامت سفارش کرده بودند تا شهر را پاس دارد و حمّاد را از درونشد بدان جلو گیرند. کرامت در محرّم / جون این سال نزد معزّ رسید و معزّ او را نواخت و نیکی نواله‌اش ساخت.

در پایان ذی‌حجّه / دوازدهم جون الحاکم از مصر برای معزّ خلعت فرستاد و لقب شرف‌الدوله بدو داد و از این که او شیعیان [فاطمیان مصر] را کشته و دارایی‌شان به آتش کشانده سخنی به میان نیاوُرد. معزّ در بیست و دوم صفر ۴۰۸ / بیست و دوم جولای ۱۰۱۷ م سپاهی را همراه بُرد تا شهر را در برابر حمّاد پاس دارند، زیرا حمّاد، باغایه و جاهایی دیگر را میانگیر کرده بود. چون معزّ به باغایه نزدیک شد حمّاد از آن جا برفت و در پایان ربیع‌الاوّل / هجدهم اکتبر دو سپاه به هم برخوردند و در هم پیچیدند و پیکار آغاز شد و هنوز ساعتی نگذشته بود که حمّاد و یارانش در هم شکستند و یاران معزّ سپاه او را به تیغ گرفتند و همهٔ دارایی و توشهٔ ایشان به غنیمت ستاندند. معزّ بانگ برآورد: هر که یک سر [از سپاه حمّاد] بیاورَد چهار دینار ستانَد. سرهای بسیاری برای او آوردند و ابراهیم، برادر حمّاد، اسیر شد و حمّاد با زخمی که برداشته بود رهید و یارانش از پیرامون او پراکنده گشتند و معزّ

بازگشت و فرستادهٔ حمّاد پوزش‌خواهان نزد معزّ آمد. حمّاد به گناه خود خستو شد و از معزّ می‌خواست از گناهش درگذرد. معزّ بدو پیغام فرستاد: اگر بر سخن خود هستی فرزندت قائد را نزد ما فرست.

معزّ عمویش، کرامت، را بر همهٔ تازیان همسایهٔ ابراهیم گماشت. در این هنگام پاسخ حمّاد رسید که هرگاه نامهٔ برادرش، ابراهیم، با نشانه‌هایی که میان آن دوست رسد و او را از پیمان‌هایی که از معزّ گرفته آگاه کند فرزندش قائد یا خودِ او به درگاه معزّ خواهد رسید. ابراهیم را به درگاه خواندند و او پیمان‌ها را از معزّ گرفت و نامه‌ای به برادرش فرستاد و او را از این پیمان‌ها آگاهانْد و از نیکوکاری معزّ سپاس گزارْد. معزّ در پایان جمادی‌الاولی / هجدهم نوامبر به کاخ خود رسید و با رسیدن خود عموی حماد ابراهیم را آزاد کرد و بدو خلعت داد و دارایی و چارپا و هر چه را نیاز داشت در اختیار او نهاد. چون حمّاد این بشنید پسرش قائد را نزد معزّ فرستاد. قائد در نیمهٔ شعبان / اوّل فوریه نزد معزّ رسید و معزّ او را نواخت و دارایی بسیار بدو داد و مَسیله و طُنْبه و جاهایی دیگر را در تیول او نهاد. قائد در ماه رمضان / فوریه نزد پدر بازگشت. حمّاد به آشتی خشنود شد و سوگند پیمان‌داری یاد کرد و کارهای میان آن دو سامان یافت و با یکدیگر خویشی گزیدند و معزّ، خواهرش را به زنیِ عبدالله بن حمّاد درآوَرْد و بدین سان هم‌سخنی و آسودگی ایشان فزونی گرفت.

در این هنگام در افریقیه و غرب به سبب ملخ‌خوارگی و ناسازگاری امیران گرانی پدید آمده بود و چون این سازش و سازگاری سامان یافت معزّ سپاهیانی را سوی قبائلی از بربر و جز آن گسیل داشت، زیرا جنگ میان این قبایل که با هم نمی‌ساختند بسیار گشته بود و جوی خون جاری بود. آن‌ها چون سپاه سلطان را دیدند به آرامش گراییدند و جنگ را وا نهانیدند و با هر که سر باز می‌زد جنگ می‌شد و این چنین تبهکاران کشته شدند و ناسازگاری میان قبایل به سازگاری گرایید.

در همین روزها زاوی بن زیری بن مناد، عموی پدر معزّ، همراه خانواده، فرزندان و پیرامونیان خود از اندلس رسید. او زمان بسیاری در اندلس ماندگار بود و پیشتر از چگونگیِ درونشد او به اندلس سخن گفته‌ایم. او در اندلس بر غرناطه [گرانادا] فرمان می‌رانْد و در جنگ‌های بسیار رنج‌ها برد. همراه او دارایی و توشه و گوهر بی‌شمار

بدان جا رسید. معزّ او را گرامی داشت و چیزهای بسیار با ابزار زندگی فراوان برای وی روانه کرد و آن‌ها نزد او ماندند.

بهتر آن بود که چگونگی مرگ بادیس و رویدادهای پس از آن را در سال ۴۰۷ / ۱۰۱۷ م می‌آوردیم، لیک از آن رو که این گزارش‌ها در پیوند با هم بودند در همین سال گفتیم.

لشکرکشی محمود به هند برای جهاد

در این سال محمود بن سبکتکین چون همیشه به هند لشکر کشید. رهنمایان راه گم کردند و او با سپاهش در آب خروشان دریاگرفتار آمد و بسیاری از یارانش غرقابه گشتند و او خود چند روز در آب غوطه‌ور بود تا سرانجام رهایی یافت و به خراسان بازگشت.

کشته شدن فخرالملک و وزارت ابن سهلان

در این سال سلطان‌الدوله، نماینده و وزیر خود فخرالملک ابی‌غالب در عراق را دستگیر کرد و در پایان ربیع‌الاوّل / بیستم دسامبر کشته شد. در آن هنگام پنجاه و دو سال و یازده ماه از زندگی او می‌گذشت. او پنج سال و چهار ماه و دوازده روز کارهای عراق را زیر نظر خود داشت. او مردی کارآمد بود که نیکو فرمان می‌راند و نشانه‌های نیکی به یادگار نهاد. جز آنچه از او به یغما رفت و جز کالاهای او، هنگام مرگ، هزار هزار دینار نقدینه از او بماند. او در اهواز بازداشت شد و چون کالبد تهی کرد پیکرش را به حرم امیر مؤمنان علی (ع) بردند و در آن جا به خاک سپردند.

آورده‌اند ابن علمکار که از سالاران بزرگ ایشان بود مردی را در بغداد بکشت. همسر آن مرد پیاپی به فخرالملک ابی‌غالب دادنامه می‌نوشت و داد می‌خواست، لیک فخرالملک او را نادیده می‌گرفت. روزی همسر آن مرد فخرالملک را بدید و بدو گفت: نامه‌هایی که برای تو می‌نوشتم اینک برای خدا می‌نویسم. دیری از این

رویداد نگذشت که فخرالملک و ابن علمکار دستگیر شدند. فخرالملک به ابن علمکار گفت: پاسخ نامه‌های آن زن اینک هویدا شد. چون فخرالملک دستگیر گردید سلطان‌الدوله، ابومحمّد حسن بن سهلان را به وزارت گماشت و لقب عمید اصحاب لشکر بدو داد. ابومحمّد در شعبان ۳۶۱ / می ۹۷۲ م در رامهرمز دیده به جهان گشوده بود.

کشته شدن طاهر بن هلال بن بدر

در این سال شمس‌الدولة بن فخرالدولة بن بویه، طاهر بن هلال بن بدر را آزاد کرد و از او سوگند فرمانبری ستانْد. گروه‌هایی پیرامون طاهر گرد آمدند و او با آن‌ها نیرو یافت. او با ابوشوک پیکار گزارْد و او را در هم شکست. سعدی، برادر ابوشوک، در این پیکار جان باخت و ابوشوک برای بار دوم از طاهر شکست خورد و به حلوان گریخت و ابوحسن بن مَزْید اسدی بدو یاری رسانْد و او دیگر به جنگ با طاهر روی نیاوژد.

طاهر در نهروان ماندگار بود و با ابوشوک سازش کرد و خواهر او را به زنی ستانْد و چون طاهر از او آسوده‌خاطر شد ابوشوک بر او یورش برد و به کین‌خواهی از برادرش سعدی خون طاهر بریخت. یاران طاهر پیکر او را در مشهد باب‌التین به خاک سپردند.

یاد چند رویداد

در این سال شریف رضی محمّد بن حسین بن موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر ابوحسن، نگارندهٔ دیوانِ بنام، به سرای سرمدی شتافت و همهٔ مردم در پیِ پیکر بی‌جان او روان شدند. برادرش در این آیین با دیگران نبود، زیرا نمی‌توانست به پیکر بی‌جان برادرش بنگرد. برادر شریف رضی در مشهد [امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام] بمانْد تا آن که فخرالملکِ وزیر، او را به سرایش [در بغداد] بازگردانْد. بسیاری از سخنسرایان برای شریف رضی سوگسروده‌ها ساختند که یکی از آن‌ها نیز

برادرش سید مرتضی بود:

یا للرجالِ لفجعةٍ جذمَتْ یدي، وَوَدِدْتُها ذهبتْ عليَّ براسي
ما زلتُ آبى وِرْدها، حتّى أتتْ، فحسَوتُها في بعضِ ما أنا حاسي
و مطلتُها زمناً، فلمّا صمّمتْ لم يَثنِها مَطلي، و طولُ مِكاسي
لا تُنكروا من فيضِ دَمعي عَبرةً، فالدمْعُ خيرُ مساعدٍ و مؤاسِ
و اهاً لعُمرِکَ من قَصيرٍ طاهرٍ، و لربَّ عُمرٍ طَال بالأرجاسِ

یعنی: ای مردان دادم رسانید از مصیبتی که دستم ببرید و دوست می‌داشتم که سرم می‌بُرید. پیوسته از رسیدن آن می‌هراسیدم تا این که رسید و من نیز آن را چونان دیگر شرنگ‌ها سر کشیدم. زمانی امروز و فردا کردم، لیک امروز و فردا کردن و دیرکاری من سودم نبخشید. حتی دانهٔ اشکی از سرشک مرا عیب مکنید که اشک بهترین یار و یاور من است. آه از عمر کوتاه و پاک تو، چه بسا عمری دراز که از ناپاکی‌ها آکنده باشد.

در این سال ابوطالب احمد بن بکر عبدی، نحوی تازی، و نگارندهٔ شرح ایضاح و ابواحمد عبد سلام بن ابی‌سلام فرضی و امام ابوحامد احمد بن محمّد بن احمد اسفراینی، پیشوای پیروان شافعی، که در حلقهٔ درسش چهارصد فقه‌آموز گرد می‌آمد، و در مسجد عبدالله بن مبارک در شبستان فقها درس می‌گفت و عمرش به شصت و یک سال و چند ماه برآمد همگی از این خاکدان رخ برتابیدند.

در همین سال ابوجعفر استاد هرمز بن حسن، پدر عمید لشکر، در شیراز شرنگ مرگ درکام کشید. زندگی او به صد و پنج سال برآمد.

هم در این سال شهاب‌الدوله ابودرع رافع بن محمّد بن مقرن درگذشت. او نیکو می‌سرود و این سروده از اوست:

و ما زلتُ أبكي في الدِّيار تأسّفاً لبَينِ خليلٍ، أو فراقِ حَبيبِ
فلمّا عرفتُ الرَّبعَ لا شَکّ أنّه هُوالرَّبعُ فاضتْ مقلتي بغُروبِ
و جرّبتُ دهرِي ناسياً، فوجدتُه أخا غِيَرٍ لا تَنقضي و خطوبِ
و عاشرتُ أبناء الزمان، فلم أجِدْ مِنَ النّاسِ خِدناً حافظاً لمَغيبِ
و لم يبقَ منهم حافظٌ لذِمامهِ، و لا ناصرٌ يَرعَى جِوارَ قريبِ

یعنی: همواره در دیار خود از بهر دوری یار و جدایی دوست دریغ‌خوران

می‌گریم. چون آن کاشانه بدیدم بیگمان شدم که این همان کاشانه است و در غروب آب در دیده‌ام گردید. روزگار را با همهٔ فراموشیم آزمودم و آن را آکنده از دگرگونی‌ها و مصیبت‌هایی یافتم که از میان نمی‌رود. من با زادگان زمان همزیستی کردم و از میان آن‌ها دوستی نیافتم که در نبود من مرا پاس دارد و از آن‌ها کس نماند که پیمان‌داری کند و نه یاری که همسایگی نزدیک به جای آرد.

در این سال شار ابونصر، فرمانروای غرجستان خراسان، که در زندان یمین‌الدوله بود درگذشت و چند و چون آن گفته‌ایم.

در صفر / جولای این سال شریف مرتضی ابوالقاسم، پس از مرگ برادرش شریف رضی، به نقابت علویان و سالار حاجیان و مظالم گمارده شد.

در همین سال در بغداد میان باشندگان کرخ و باب شعیر شورش و درگیری شد و راستهٔ قلیه‌پزان چپاول شدند. فخرالملک رفتار کرخیان را ناپسند شمرد و از سوگواری آن‌ها به روز عاشورا و آیین آن در این روز جلوگرفت.

هم در این سال در بصره و حومهٔ آن چنان وبایی اوفتاد که از فزونی مردگان گورکنان، ازکندن گور بماندند.

در حزیران / جون این سال در شهرهای عراق و بسیاری شهرهای دیگر بارانی سخت ببارید.

رویدادهای سال چهارصد و هفتم هجری
(۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ میلادی)

کشته شدن خوارزمشاه و چیرگی یمین‌الدوله بر خوارزم و سپردن آن به آلتونتاش

در این سال خوارزمشاه ابوعبّاس مأمون بن مأمون کشته شد و یمین‌الدوله بر خوارزم چیره شد.

چگونگی آن چنین بود که ابوعبّاس خوارزم و جرجانیه را ـ چنان که گفته آمد ـ گرفته بود. او خواهر یمین‌الدوله را خواستگاری کرد و یمین‌الدوله نیز خواهر خویش به زنیِ ابوعبّاس داد و برای او پیام فرستاد که در قلمرو خود به نام او خطبه خوانَد. ابوعبّاس این پذیرفت و امرای خود فرا خوانْد و با ایشان در این باره رای زد. آن‌ها نپذیرفتند و او را از این کار بازداشتند و گفتند که اگر چنین کند خونش خواهند ریخت. فرستادهٔ یمین‌الدوله نزد او بازگشت و آنچه را دیده بود بدو بازگفت.

و زان پس امرای ابوعبّاس از آن جا که خواست او نپذیرفته بودند هراسیدند و نابیوسیده خونش ریختند و کشندهٔ او دانسته نشد. آن‌ها یکی از فرزندان ابوعبّاس را به جای او نشاندند و می‌دانستند که این کار یمین‌الدوله را ناخوش خواهد آمد و چه بسا کین ابوعبّاس از آن‌ها کشد، پس با یکدیگر همداستان شدند به پیکار یمین‌الدوله برخیزند.

این گزارش به یمین‌الدوله رسید و او سپاه گرد آوژد و سوی ایشان تاخت. چون به آن‌ها نزدیک شد فرمانده سپاه ایشان، که البتکین بخاری نامیده می‌شد، آن‌ها را به رویارویی با پیش سپاه یمین‌الدوله و پیچیدن به سپاهیان او خوانْد. سپاهیان با

البتکین راهی شدند و با پیش سپاهان یمین‌الدوله پیکار کردند و جنگ میانشان جانگیر شد.

این گزارش به یمین‌الدوله رسید و او با دیگر سپاهیان خود سوی آن‌ها تاخت و هنگام پیکار بدیشان رسید. خوارزمیان تا نیمهٔ روز پایداری کردند و جنگی جانانه گزاردند، لیک در فرجام از هم پاشیدند و یاران یمین‌الدوله پی‌شان گرفتند و همی کشتند و اسیر کردند و جز اندکی از ایشان کس نرهید.

البتکین بر کشتی نشست تا خویش برهانَد، لیک میان او و همراهیانش ناسازگاری پدید آمد، پس در روی او ایستادند و به بندش کشیدند و کشتی را نزد یمین‌الدوله بردند و البتکین را بدو سپردند. یمین‌الدوله او و دیگر سالاران اسیر شده را در کنار گور ابوعبّاس خوارزمشاه به دار آویخت. او دیگر اسیران را گروهی در پیِ گروه دیگر به غزنه فرستاد و چون همهٔ اسیران در آن جا گرد آمدند رهانیدشان و برایشان روزیانه نامزد کرد و آن‌ها را به جای جای قلمرو خود در هند روانه کرد تا آن را در برابر دشمن و تبهکاران پاس دارند. او خوارزم را ستانْد و حاجب خویش، آلتونتاش، را به نیابت خود در آن جا نهاد.

غزوهٔ کشمیر، قنّوج و دیگران

در این سال یمین‌الدوله، در پیِ آسوده‌خاطر شدن از خوارزم، به غزا به سرزمین هند رفت. نخست او از خوارزم به غزنه رفت و از آن جا برای گرفتن کشمیر آهنگ هند کرد، زیرا کشمیر میان سرزمین‌هایی بود که او بر آن‌ها چیرگی یافته بود. نزدیک به بیست هزار رزمندهٔ داوطلب از ماوراءالنهر و دیگر سرزمین‌ها بدو پیوستند و او از غزنه سه ماهِ پیوسته ره پیمود و از رود سیحون و جیلوم که دو رود ژرف و خروشان بودند گذشت و به سرزمین هند پای نهاد. فرستادگان پادشاهان آن دیار با ابراز فرمانبری و پرداخت باژ نزد او آمدند.

چون یمین‌الدوله به دروازهٔ کشمیر رسید خداوندگار آن پیامد و به دست یمین‌الدوله اسلام آورْد. یمین‌الدوله در بیستم رجب / بیست و چهارم دسامبر به ماجون رسید و ایالت‌های پهناور و دژهای استوارِ پیرامون آن را گشود تا به دژ

هودب رسید. هودب جایگاه آخرین شاه هند بود. او چون از بالای دژ سپاهیان پرشمار یمین‌الدوله بدید هراسید و دانست که تنها ره رهاییِ او آوردن اسلام است. او با ده هزار تن از یارانش در بیرون آمل کلمهٔ اخلاص [وفاداری] را بر زبان روان کردند و رهایی درخواستند. یمین‌الدوله اخلاص آنها را پذیرفت و از آن جا به دژ کلنجد رفت که از بزرگان هند بود با سرشتی پلید. راه رسیدن به این دژ در بیشه‌زارهایی پیچیده بود که هیچ رهنوردی جز به سختی توان پیمودن آن نداشت. کلنجد سپاهیان و پیلان خود به پیرامون این بیشه‌زارها فرستاد تا از رسیدن سپاهیان یمین‌الدوله جلوگیرند. یمین‌الدوله رزمندگانی را به پیکار با آن‌ها گماشت و خود راه میانبری را برای رسیدن به دژ پیمود و دژبانان هنگامی به خود آمدند که یمین‌الدوله بدیشان رسیده بود. یمین‌الدوله جنگی سخت گزارْد و آن‌ها بر تیغ تیز توان نیارستند و از هم گسستند و سپاه یمین‌الدوله در پیِ ایشان می‌تاختند و پیکرشان را خوراک تیغ می‌ساختند. گریزندگان در برابر خویش به رودی ژرف رسیدند و در آب پریدند و بیشترینهٔ آن‌ها در رود جان بازیدند. شمار غرقابه‌ها به پنجاه هزار می‌رسید. کلنجد سوی همسر خویش شتافت و نخست او را و زان پس خود را کار بساخت و مسلمانان دارایی‌های او را به غنیمت ستاندند و دژهایش را زیر فرمان گرفتند.

و زان پس یمین‌الدوله بسوی معبدی که عبادتگاه هندیان و چشم و چراغ ایشان بود روی آوژد. این پرستشگاه از استوارترین سازه‌هایی بود که برکرانهٔ رود ساخته بودند. هندیان در آن جا بت‌های بسیار داشتند که از آن‌ها بود پنج بت از زر سرخ گوهرنشان درکنار ششصد و نود هزار و سیصد مثقال طلا و بت‌های سیمین که شمار آن به دویست می‌رسید. یمین‌الدوله هر چه توانست برگرفت و مانده‌ها را بسوخت، و از آن جا رو به راه قنّوج نهاد که فرمانروای آن راجیال بود. یمین‌الدوله در شعبان / ژانویه بدان رسید و این هنگامی بود که فرمانروایش آن را وا نهاده رفته بود. یمین‌الدوله از رودی که کنک نامیده می‌شد گذشت، آب این رود نزد هندیان مقدّس بود و آن را از بهشت می‌دانستند که اگر کسی خود را در آن غرقابه می‌کرد از گناهان پاک می‌شد. یمین‌الدوله آن جا و دژها و آبادی‌های حومهٔ آن را فرو ستانْد که شمار همه آن‌ها درکنار رود پیشگفته به هفت می‌رسید. در آن جا نزدیک به ده هزار بتکده بود که پیشینهٔ آن‌ها را به دویست تا سیصد هزار سال می‌رساندند و دروغ می‌گفتند.

چون یمین‌الدوله آن‌ها را گشود سپاهش را آزاد گذاشت تا هر چه خواستند کردند. سپس یمین‌الدوله از آن جا به دژ برهمن‌ها رفت. آن‌ها با یمین‌الدوله جنگیدند و پایداری ورزیدند، لیک چون سوزش تیغ را چشیدند دانستند که تاب آن ندارند، پس تن به تیغ سپردند و کشته شدند و جز اندکی از ایشان رهایی نیافت.

آن گاه یمین‌الدوله روی سوی دژ آسی آورْد که زیر فرمان جندبال بود. پس چون بدان نزدیک شد جندبال گریخت و یمین‌الدوله دژ او و آنچه را در آن بود گرفت و از آن جا به دژ شَروه رفت که زیر فرمان جندرآی بود و چون بدو نزدیک شد جندرآی دارایی‌ها و پیل‌های خود را برگرفت و به کوه‌های بلند آن جا رفت و در آن جا پناه گزید و دیگر از او گزارشی نرسید و دانسته نیامد کجاست. یمین‌الدوله پس از پیکار دژ او گرفت و آنچه را در آن بود ستانْد و به شتاب در پیِ جندرآی روان شد، زیرا از پنهانگاه جندرآی آگاه شده بود. یمین‌الدوله در شعبان / ژانویه بدو رسید و با او نبرد آزمود و بیشترینهٔ سپاه جندرآی کشته شدند و بسیاری اسیر گشتند. یمین‌الدوله دارایی‌ها و پیل‌های او به غنیمت گرفت و جندرآی با چند تن از یارانش گریخت و از مرگ رهید.

اسیران این جنگ چندان فزون بود که یک نفر به کمتر از ده درهم فروخته می‌شد. و زان پس یمین‌الدوله پیروز به غزنه بازگشت، و در پیِ بازگشت از این جنگ فرمود تا مسجد غزنه را بسازند. پس مسجدی برپا شد بی‌مانند و مسجد کهنه را که کوچک بود گسترش داد و غنایم این غزوات را در ساخت آن به کار زد.

سخنی پیرامون ابن فولاد

در این سال فرهت ابن فولاد فزونی گرفت و جایگاهش والایی یافت.

در آغاز کار، وی مردی بی‌چیز بود که در حکومت آل بویه درخشید و آوازه‌اش بالا گرفت و جایگاهی یافت و مردانی پیرامون او گرد آمدند و چون این روز رسید از مجدالدوله و مادرش درخواست تا قزوین را به تیول او و مردانش دهند و آن دو چنین نکردند و از او پوزش خواستند و او آهنگ حومهٔ ری کرد و گردن فرازید و تباهی کرد و تاراجگری و راه‌ها می‌زد و آبادی‌های حومهٔ ری را گرفت و مجدالدوله

و مادرش از سرکوب او ناتوان ماندند. آن دو از اسپهبد که در فریم ماندگار بود یاری جستند و او با مردان جبل به یاری این دو شتافت و میان ایشان و ابن فولاد چندین پیکار درگرفت و ابن فولاد زخم خورد و از جنگ رویگردان شد و تا دامغان گریخت و همان جا بمانْد تا یارانش بدو پیوستند و اسپهبد به سرزمین خویش بازگشت.

ابن فولاد نامه‌ای به منوچهر بن قابوس نوشت و از او خواست سپاهی نزد او فرستد تا کشور را فرو ستانَد و خطبه به نام او خوانَد و دارایی آن جا بدو رسانَد. منوچهر دو هزار مرد به یاری او فرستاد و او با این سپاه به بیرون ری رسید و تاراجگری از سر گرفت و از رسیدن خواربار به این شهر جلوگیر شد. شهر با کم‌توشگی روبروگشت و مجدالدوله و مادرش ناچار به سازش با او شدند و آنچه را می‌خواست بدو دادند و کار چنین شد که اصفهان بدو دهند و ناسازگاری از میان برکَنند. ابن فولاد سوی اصفهان روان شد و سپاه فرستادهٔ منوچهر بازگشتند و تباهی از میان رفت و ابن فولاد دوباره سر به فرمان مجدالدوله فرود آوزْد.

آغاز حکومت علویان در اندلس و کشته شدن سلیمان

در این سال، علی بن حمّود به فرمانروایی اندلس رسید.

تبار او چنین است: علی بن حمّود بن ابی‌عیش بن میمون بن احمد بن علی بن عبدالله بن عمر بن ادریس بن ادریس بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع). برخی نیز تبار او را جز این آورده‌اند، لیک همه در درستی رسیدن تبار او به امیر مؤمنان علی (ع) همداستان هستند.

چگونگی فرمانروایی علی بن حمّود چنین بود که خَیران عامریِ جوان به فرمانروایی سلیمان بن حاکم اموی خشنود نبود زیرا ـ چنان که پیشتر گفته آمد ـ او از یاران مؤیّد بود. پس چون سلیمان بر قرطبه [کوردوبا] چیرگی یافت خَیران با گروهی بسیار از جوانان عامری گریزان شدند. بربریان ایشان را پی گرفتند و به کارشان پیچیدند و کار میان آن‌ها زار شد و خَیران چندین زخم خورْد و او را به گمان این که مرده رها کردند و چون از او دور شدند او برخاست و افتان و خیزان راه همی رفت تا

یکی از بربرها او را به سرایش در قرطبه برد و درمانش کرد و خیران بهبود یافت و پولی به آن بربر بداد و پنهانی سوی خاور اندلس برون شد و گروه او رو به فزونی نهاد و دل گرفت و با بربریان آن جا پیکار گزاژد و مریّه را زیر فرمان گرفت و سپاهیان، آن جا گرد آمدند. او بربریان را از سرزمین‌های همسایه نیز رانْد و کارش استواری یافت و جایگاهش والایی گرفت.

علی بن حمّود در شهر سَبته بود و میان آن و اندلس گذرگاه ساحلی بود که از آنِ علی بن حمّود شمرده می‌شد. برادر او قاسم بن حمّود نیز بر جزیرهٔ خضراء چیره بود و آن دو را گذرگاهی به هم پیوند می‌داد. این دو از آن رو که در شمار یاران سلیمان بن حاکم بودند این دو جای را زیر فرمان داشتند و سلیمان آن دو را بر مغربیان فرماندهی داده بود و این سرزمین‌ها را از آن پس بدیشان سپرده بود. خیران به حکومت مؤید گرایش داشت و بر سرزمین‌هایی که چیره شده بود به نام مؤیّد خطبه می‌خوانْد، زیرا مؤیّد را، که در کاخ خود ناپدید شده بود، زنده می‌انگاشت. علی بن حمّود چون ناسازگاری‌ها بدید به فرمانروایی اندلس آز ورزید. پس نامه‌ای به خیران نوشت که مؤید نامه‌ای بدو نوشته و وی را جانشین خویش گردانده و از او خواسته اگر خون وی ریخته شد از کشندگانش کین کشد و از همین رو علی بن حمّود را به جانشینی خود برگزیده است.

خیران با مردم نامه‌نگاری می‌کرد و آن‌ها را به گردن‌فرازی در برابر سلیمان فرا می‌خوانْد. پس گروهی همچون عامر بن فتوح، وزیر مؤیّد، که در مالقه بود با او همداستان شدند، پس نامه‌ای به علی بن حمّود، که در سبته بود، نوشتند تا نزد آنان آید و همراه ایشان سوی قرطبه روان شود. علی بن حمّود در سال ۴۰۵ / ۱۰۱۵ م به مالقه رفت و عامر بن فتوح از شهر برون شد و آن را به علی سپرد و او را ولیعهد خواند. خیران و همراهان او در سال ۴۰۶ / ۱۰۱۶ م در منّکب گرد آمدند. منّکب در میان مریّه و مالقه بود. آن‌ها در آن جا پیرامون کارهای بایسته رایزنی کردند و بازگشتند تا خود را برای رفتن به قرطبه بیارایند، پس لشکر بیاراستند و همراهان خویش گرد آوردند و سوی قرطبه روان شدند و به علی، بر این شرط که از مؤیّد اموی فرمان بَرد، بیعت سپردند.

چون آن‌ها به غرناطه [گرانادا] رسیدند امیر آن جا نیز با ایشان همراه شد و با آن‌ها

راه قرطبه پیمود. سلیمان با بربریان سوی ایشان برون شدند و دو سپاه با هم روبارو گشتند و در ده فرسنگی قرطبه جنگ درگرفت و آتش پیکار میانشان زبانه کشید و سلیمان و بربریان در هم شکستند و بسیاری از آن‌ها جان باختند و سلیمان اسیر شد. او را نزد علی بن حمّود آوردند. برادر سلیمان و پدر او حاکم بن سلیمان بن عبد رحمان ناصر نیز همراه او بودند. علی بن حمّود در محرّم ۴۰۷ / جون ۱۰۱۶ م به قرطبه [کوردوبا] درآمد و خیران با گروهی دیگر سوی کاخ شتافتند تا مگر مؤیّد را زنده یابند، لیک از او نشانی نیافتند. آن‌ها در کاخ کسی را به خاک سپرده یافتند و گور را شکافتند و مردم را به کنار گور آوردند، آن‌ها نیز یکی از نوجوانانی را که پروردهٔ مؤیّد بود بیاوردند و او پیکر مرده را وا رسید و دندان‌های او را دید، زیرا مؤید دندانی سیاه داشت که این نوجوان آن را می‌شناخت، پس او و دیگران هم‌سخن شدند که این مردهٔ مؤیّد است و بیگمان این سخن را از هراس علی بن حمّود بربافتند. آن‌ها به خیران گزارش رساندند که این مرده، مؤیّد است و این چنان بود که می‌دانستند مؤیّد زنده است. علی بن حمّود سلیمان را بیاوَرْد و در هفتم محرّم ۴۰۷ / هفدهم جون ۱۰۱۶ م همراه پدر و برادرش بکشت.

چون پدر سلیمان را نزد علی بن حمّود آوردند علی بدو گفت: ای پیر! مؤید را کشتید. پدر سلیمان گفت: به خدای سوگند ما او را نکشتیم و او زنده است. با این سخن علی در کشتن او شتاب کرد. او پیرمردی شایسته بود که سر به گریبان خود داشت و هرگز به پلیدکاری‌های پسرش دامن نیالود. علی بن حمّود بر قرطبه چیرگی یافت و از مردم خواست بدو بیعت سپرند، پس بدو بیعت سپردند و همهٔ کشور در پذیرش او هم‌سخن شدند و لقب متوکّل علی‌الله یافت.

و زان پس خیران با علی ناسازگاری ساز کرد، زیرا می‌خواسته مؤیّد را بیابد که نیافت. دیگر این که به خیران گزارش رساندند که علی آهنگ کشتن او دارد، پس خیران از قرطبه برون شد و ناسازگاری آشکار کرد.

رخ نمودن عبد رحمان اموی

چون خیران با علی بن حمّود به ناسازگاری برخاست از بنی امیّه جویا شد و او را

سوی عبد رحمان بن محمّد بن عبد ملک بن عبد رحمان ناصر اموی ره نمودند. او پنهانی از قرطبه برون شده بود و در جَیّان رخت افکنده بود. او شایسته‌ترین بازماندهٔ بنی‌امیه شمرده می‌شد. خیران و دیگران بدو بیعت سپردند و لقب مرتضی بدو دادند. خیران با منذر بن یحییٰ تجیبی، امیر سرقسطه [ساراگوزا] و مرز بالادست و نیز با مردم شاطبه [جاتیوا] و بلنسیه [والنسیا] و طرطوشه [تورتوزا] و بُنت نامه‌نگاری کرد. همگی به خواست او در بیعت با عبد رحمان وگردن‌فرازی بر علی بن حمّود پاسخ دادند و بیشترینهٔ اندلسیان با او همداستان شدند و در عید قربان سال ۴۰۸ / سی‌ام ایپریل ۱۰۱۸ در جایی با نام ریاحین گرد آمدند. فقیهان و شیوخ نیز همراه ایشان بودند. آن‌ها خلافت را شورایی گرداندند و در بیعت با عبد رحمان کف به کف او زدند و با وی به صنهاجه رفتند و در غرناطه [گرانادا] فرود آمدند.

مرتضی به مردم بلنسیه و شاطبه روی آورد و به منذر بن یحیی تُجیبی و خیران بی‌وفایی کرد و به این دو رویی نشان نداد و آن دو برکردهٔ خویش پشیمان شدند. مرتضی برفت تا به غرناطه رسید و در آن جا رخت افکند. مردم غرناطه چند روز با آن‌ها پیکاری سخت گزاردند. مردم غرناطه که امیرشان زاوی بن زیری صنهاجی بود آن‌ها را در هم شکستند و مرتضی و سپاهش از هم پاشیدند. صنهاجیان ایشان را پی گرفتند وکشتند و اسیرکردند و مرتضی در هنگامه گریزکشته شد. زندگی او به چهل سال برآمد. او برادرکهتر هشام بود. برادر او هشام به بُنت رفت و در آن چندان بمانْد تا به نام او خطبه خواندند. علی بن حمّود پس از این شکست پیاپی بر قلمرو خیران و عامری‌ها بتاخت.

کشته شدن علی بن حمّود علوی

در ذی‌قعده ۴۰۸ / مارچ ۱۰۱۸ م علی بن حمود برای پیکار با سپاه خیران سوی جیّان روان شد و در بیست و هشتم / هفدهم می ۱۰۱۸ م این ماه سپاه او با سنج و کوس در بیرون قرطبه برون شدن خیران را چشم می‌کشیدند. علی بن حمّود در این هنگام با چاکرانش به گرمابه رفت و هم ایشان او را کشتند. چون انتظار سپاهیان به درازا کشید علی را جستند و چون به گرمابه شدند او را کشته یافتند و بدین سان

سپاهیان به سرزمین خود بازگشتند.

لقب علی بن حمّود متوکّل علی‌الله یا ناصر لدین‌الله بود. او چهره‌ای گندمگون و چشمانی سیاه و درشت داشت و از پیکری لاغر و بلندبالا برخوردار بود. او دوراندیش، با همّت، دادگر و خوشرفتار بود و می‌خواست دارایی‌هایی که بربریان از مردم قرطبه ستانده بودند بدیشان بازگرداند، لیک روزگار امانش نداد. او ستایش را دوست می‌داشت و پول بسیار برای آن می‌پرداخت.

پس از او برادرش قاسم بر سرکار آمد که چند سال از وی بزرگ‌تر بود. چهل و هشت سال از زندگی قاسم می‌گذشت. یحیی و ادریس فرزندان او بودند و مادرش از قریش بود و کنیهٔ ابوحسن داشت و یک سال و نه ماه فرمان راند.

فرمانروایی قاسم بن حمّود علوی بر قرطبه

پیش‌تر گفتیم که برادر قاسم به سال ۴۰۷ / ۱۰۱۷ م کشته شد. پس از کشته شدن علی بن حمّود مردم به برادرش قاسم بیعت سپردند و لقب مأمون بدو دادند. پس چون قاسم بر سرکار آمد و فرمانروایی‌اش پابرجا شد با عامری‌ها نامه‌نگاری کرد و ایشان را دل جست و جیّان، دژ رباح و بیّاسه را به تیول زهیر داد. او با خیران نیز نامه‌نگاری کرد و بدو مهر ورزید. خیران بدو پناه برد و با او دیدار کرد، لیک دیرتر از او بریده و به مَریّه رفت و قاسم همچنان تا سال ۴۱۲ / ۱۰۲۱ م فرمانروای قرطبه و دیگر جای‌ها ببود.

او مردی آرام، نرمخو و خواهان آسایش بود و مردم با او آسوده بودند. او اگرچه در دل شیعی بود، لیک آن را آشکار نمی‌ساخت. او از قرطبه به اشبیلیه [سیویلیا] رفت و در آن جا برادرزاده‌اش یحییٰ با او به ناسازگاری برخاست.

فرمانروایی یحیی بن علی بن حمّود و فرجام کار او با عمویش

چون قاسم بن حمّود از قرطبه به اشبیلیه رفت برادرزاده‌اش، یحیی بن علی از

مالقه روی به قرطبه نهاد و بی‌هیچ جلوگیری بدان درآمد و چون در قرطبه جایگیر شد مردم را به بیعت با خود بخواند و مردم پذیرفتند. این بیعت در آغاز جمادی‌الاولی ۴۱۲ / سیزدهم اوگست ۱۰۲۱ م انجام شد. او را لقب معتلی دادند. وی در قرطبه بماند و مردم به خلافت او فرا خوانده می‌شدند. عموی او، قاسم، نیز در اشبیلیه تا ذی‌قعده ۴۱۳ / ژانویه ۱۰۲۳ م به خلافت خود می‌خوانْد. یحیی از قرطبه سوی مالقه رفت.

این گزارش به عمویش رسید. او بر اسب جهید و شب و روز ره نوردید تا به قرطبه رسید و در هجدهم ذی‌قعده ۴۱۳ / چهاردهم فوریه ۱۰۲۳ م بدان درآمد. ماندگاری او در اشبیلیه همانقدر بود و چون به قرطبه رسید سپاهیان بربر را دلجویی کرد و با آن‌ها نیرو گرفت. قاسم چند ماهی در قرطبه بمانْد، لیک از آن پس کارش در هم ریخت، و برادرزاده‌اش، یحیی بن علی، به جزیرهٔ خضراء رفت و بر آن چیرگی یافت. خانواده و دارایی عمویش در این جزیره بود. برادر یحییٰ، ادریس بن علی، امیر سَبته، نیز بر طنجه [تینگیس] چیرگی یافت. توشهٔ قاسم در این شهر بود تا اگر در اندلس خطری برای او پیش آمد به این شهر پناه آورَد. پس چون دو برادرزادهٔ او بر قلمرو وی چیره شدند مردم بدو آز ورزیدند و بربریان بر قرطبه چیرگی یافتند و دارایی باشندگان آن ستاندند و مردم آن گرد آمدند و در دهم جمادی‌الاولی ۴۱۴ / دوم سپتامبر ۱۰۲۳ م به پیکار با او برخاستند و جنگی سخت گزاردند، وانگاه جنگ آرام گرفت و دو سپاه یکدیگر را تا نیمهٔ جمادی‌الاولی / هفتم سپتامبر آن سال آسوده گذاردند. قاسم درکاخ خود به مردم قرطبه مهر و مهربانی وا می‌نمود و این که گویی با آن‌ها همراه است در حالی که دل با بربریان داشت.

در روز آدینه، نیمهٔ جمادی‌الاخره، / بیست و یکم اکتبر مردم نماز آدینه گزاردند و چون از نماز آسوده گشتند بانگ جنگ‌افزار، جنگ‌افزار سر دادند. همهٔ آن‌ها گرد آمدند و تیغ به میان بستند و شهر را پاس داشتند و به کاخ اندر شدند و قاسم از آن برون شد و بربریان با او همراه گشتند. آن‌ها با مردم قرطبه نبرد آزمودند و بر ایشان تنگ گرفتند. شمار بربریان بیش از باشندگان این شهر بود. دو سوی سپاه پنجاه و چند روز پیوسته ستیزیدند. مردم قرطبه هراسیدند و از بربریان خواستند تا راه ایشان بگشایند و آن‌ها را بر جان و خانواده‌شان زنهار دهند، لیک بربریان جز کشتن

ایشان نپذیرفتند. پس مردم قرطبه بر جنگ شکیب ورزیدند و در دوازدهم شعبان / دوم نوامبر از شهر برون شدند و با بربریان جنگی جانانه گزاردند و خداوند آن‌ها را بر بربریان پیروزی بداد: «هرکس مانند آنچه بر او کیفر رفته دست به کیفر زند، وانگاه بدو ستم شود بیگمان خدا او را یاری خواهد کرد»[1]. پس بربریان شکستی سخت خوردند و هر گروهی از آن‌ها به شهری رفتند و آن را زیر فرمان گرفتند.

قاسم بن حمّود رو به راه اشبیلیه نهاد و به باشندگان آن نامه نوشت که برای ماندگاری بربرها هزار سرای را از ساکن تهی کنند. این بر مردم اشبیلیه گران آمد. دو فرزند قاسم، محمّد و حسن، در آن جا می‌زیستند. پس مردم این شهر بر آن دو شوریدند و آن دو و همراهیان آن دو را از شهر راندند و شهر را در دست گرفتند و سه تن از پیران و بزرگان خویش را بر خود فرماندهی دادند: قاضی ابوقاسم محمّد بن اسماعیل بن عبّاد لخمی، محمّد بن یریم الهانی و محمّد بن محمّد بن حسن زبیدی که کار شهر و مردم را می‌گرداندند. و زان پس ابن یریم و زبیدی با هم گرد آمدند و از ابن عبّاد خواستند تا کارهای آن‌ها را به تنهایی بگرداند، لیک ابن عبّاد نپذیرفت. آن‌ها پای فشردند و چون ابن عبّاد از آن هراسید که این سر برتافتن به مردم شهر آسیب رساند به خواست آن‌ها تن بداد و به تنهایی کارها می‌گرداند و شهر را پاس می‌داشت.

چون قاسم این رویداد بدید از اشبیلیه چشم بداشت و در شریش رخت افکند. برادرزادهٔ قاسم، یحیی بن علی، باگروهی از بربریان همراه خود سوی او تاختند و او را میانگیر کردند و اسیر ساختند. یحییٰ او را به زندان انداخت. قاسم همچنان در زندان بود تا یحییٰ بمرد و برادر یحییٰ، ادریس، بر سر کار آمد و همین که بر اورنگ فرماندهی پشت زد قاسم را بکشت. برخی گفته‌اند قاسم در بستر بیماری بمرد. پیکر او را نزد پسرش محمّد بردند که در جزیرهٔ خضراء بود و او پدر خویش به خاک سپرد.

قاسم از هنگام خلافت تا اسیر شدن به دست برادرزاده‌اش، یحییٰ، در قرطبه شش سال فرمان راند و شانزده سال در زندان بود تا سرانجام در سال ۴۳۱ /

---

۱. حج / ۶۰؛ وَ مَنْ عاقَبَ بِمِثْلِ ما عُوقِبَ بِهِ ثُمَّ بُغِيَ عَلَيه لَيَنْصُرَنَّهُ اللهُ.

۱۰۳۹ م کشته شد. در این هنگام هشتاد سال از زندگی او می‌گذشت. او دو پسر با نام‌های محمّد و حسن داشت. مادر این دو امیره [شاهزاده] خانمی بود. پدر این امیره خانم حسن بن قاسم بشناخته به فتّون بن ابراهیم بن محمّد بن قاسم بن ادریس بن ادریس بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع) بود. قاسم مردی گندمگون، با چشمانی سیاه و درشت بود که رنگ چهره‌اش به زردی می‌زد، بالابلند بود و گونه‌هایی تکیده داشت.

بازگشت بنی‌امیه به قرطبه و فرمانروایی مستظهر

چون ـ چنان که گفته آمد ـ بربریان و قاسم بن علی از شارمندان قرطبه شکست خوردند مردم قرطبه بر آن شدند تا بنی‌امیه را بازگردانند و عبد الرحمان بن هشام بن عبد الجبّار بن عبد الرحمان ناصر اموی را برگزیدند و در سیزدهم رمضان ۴۱۴ / سی‌ام نوامبر ۱۰۲۳ م دست او به خلافت فشردند. عبد الرحمان در این هنگام برنایی بیست و دو ساله بود و لقب مستظهر بالله داشت. او یک ماه و هفت روز فرمان راند و کشته شد.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که وی شماری از بزرگان قرطبه را از آن روی که به سلیمان بن مرتضی عبد الرحمان بن محمّد بن عبد الملک بن عبد الرحمان ناصر گرایش داشتند به زندان افکند و دارایی‌هاشان را ستاند. آن‌ها از درون زندان بر او سخن چیدند و مردم را بسیجیدند. صاحب شرطه و جز او بدیشان گراییدند و با هم گرد آمدند و زندانیان را رهاندند.

از کسانی که با ایشان همراه بودند ابوعبد الرحمان محمّد بن عبد الرحمان اموی بود که به همراه گروه بسیاری بر مستظهر دست یافتند و در ذی‌قعده / اپریل این سال خون او ریختند. مستظهر فرزندی نداشت. او را با لقب ابومطّرف می خواندند. مادر او ام ولد بود. او چهره‌ای سرخ و سفید داشت و چشمانی درشت، با دو کف درشت و سینه‌ای گشاده. او مردی سخن‌دان، سخنسرا و شیوا بود و طبعی روان داشت و سروده، نیکو می‌بافت. وزیر او ابومحمّد علی بن احمد بن سعید بن حزم

بود. سلیمان بن مرتضی ده روز پیش ازکشته شدن مستظهر مرده بود.

فرمانروایی محمّد بن عبد رحمان

چون مستظهرکشته شد مردم در قرطبه به محمّد بن عبد رحمان بن عبیدالله بن ناصر با لقب عبد رحمان اموی در ذی‌قعده ۴۱۴ / ژانویه ۱۰۲۴ م بیعت سپردند و به نام او خطبه خواندند و لقب مستکفی بالله بدو دادند. او جز به شهوت و شکم نمی‌اندیشید و هر چه توان داشت بر سر این دو می‌گذاشت. مستکفی شانزده ماه و چند روز بر سرکار بود و مردم قرطبه در ربیع‌الاوّل ۴۱۶ / می ۱۰۲۵ م او را برکنار کردند و مستکفی با شماری از همراهیان خود از قرطبه برون شد تا به حومهٔ شهر سالم رسید. در این هنگام یکی از یارانش از او رنجید، پس برایش مرغی بریان‌کرد و در آن اندکی بیش[1] نهاد. مستکفی آن بخورد و در ربیع‌الاوّل / جون این سال بمرد.

او بسیار واپس مانده بود و گزارش‌هایی از او گفته می‌آید که بازگفتِ آن زشت است و زنَنْد. مستکفی مردی چهارشانه، بور، با چشمانی کبود و چهره‌ای گرد و پیکری درشت بود. زندگی او به پنجاه سال برآمد و چون بمرد مردم قرطبه باز معتلی بالله یحیی بن علی بن حمّود علوی را خواستار شدند.

بازگشت یحیی بن علوی به قرطبه و کشته شدن او

چون ابوعبد رحمان اموی بمرد و مردم قرطبه گزارش مرگ او درست دانستند شماری از باشندگان این شهرکوشیدند تا یحیی بن علی بن حمّود علوی را به خلافت بازگردانند. او در مالقه مردم را به خلافت خود می‌خوانْد. پس نامه‌ای به او نوشتند و به خلافتش خواندند و در رمضان ۴۱۶ / اکتبر ۱۰۲۵ م به نام وی خطبه

---

۱. بیش گیاهی است زهرآلود و کشنده که به زنجبیل مانَد و در هندوستان می‌روید، (فرهنگ نفیسی).

خواندند. او نیز پذیرفت و عبد رحمان بن عطّاف یفرنی را بـه کـارگزاری ایشـان فرستاد و این راه راگزید که خود بدان جا نرود. عبد الرحمان تا محرّم ۴۱۷ / فوریه ۱۰۲۶ م در آن جا بماند. در ربیع‌الاوّل / اپریل این سال مجاهد و خیران عامری با سپاهی کلان سوی عبد الرحمان تاختند و چون به قرطبه نزدیک شدند باشندگان این شهر بر عبد الرحمان شوریدند و او را از شهر برون راندند و بسیاری از یارانش را کشتند و مانده‌ها رهیدند.

خیران و مجاهد نزدیک یک ماه در شهر بماندند وانگاه با یکدیگر نـاسازگاری یافتند و هر یک از آن دو از دیگری هراسید. خیران در بیست و سوم ربیع‌الآخر / اوّل سپتامبر همین سال از قرطبه به مریه رفت و تا سال ۴۱۸ / ۱۰۲۷ م در آن جا ماند و مرد. برخی سالمرگ او را ۴۱۹ / ۱۰۲۸ م دانسته‌اند. مریه پس از او به یارش، زهیر عامری، رسید. حبّوس بن ماکسن صنهاجی بربری و برادرش در فرمانبری از یحیی بن علی علوی به ناسازگاری برخاستند. مجاهد زمانی در قرطبه بماند وانگاه به دانیه رفت و دیگر در آن جا به نام یحییٰ خطبه خوانده نشد و باز خطبه به نام امـویان خواندند که به خواست خدا چند و چون آن خواهیم بگفت. یـحییٰ بـا سـپاهیان همچنان آمد و شد می‌کرد تا آن که بربریان در فرمانبری از او همداستان شدند و همهٔ دژها و شهرهای زیر فرمان خود را بدو سپردند و بدین سان کار یحییٰ نیرو گرفت و جایگاهش والایی یافت و زمانی بر همین هنجار ببود.

در این هنگام یحییٰ سوی قرمونه روان شد و چندی در آن جا بماند و اشبیلیه را، که آز فرو ستاندن آن داشت، میانگیر کرد. روزی بدو گزارش رسید که قاضی ابوقاسم بن عبّاد شماری از سواران اشبیلیه سوی قرمونه گسیل داشته. او سوی ایشان تاخت و به آن‌ها که بزنگاه‌ها نهاده بودند رسید و همین که رسید کشته شد و این در محرّم ۴۲۷ / نوامبر ۱۰۳۵ م بود. او دو پسر از خود به یادگار نهاد که حسن و ادریس نامیده می‌شدند. ما در این هر دو ام ولد بود. یحیی مردی گندمگون، با چشمانی درشت و سیاه بود و پشتی کشیده داشت با دو ساق کوتاه. او مردی بود باوقار، آرام و نرمخو و زندگی‌اش به چهل و دو سال برآمد. مادر او بربر بود.

گزارش‌هایی از فرزندان یحیی و برادرزاده‌های او و شماری دیگر، و کشته شدن عمّار

در این جا به گفتِ گزارش‌های فرزندان یحیی و برادرزادگان و دیگر علویان می‌پردازیم. این سخن را بدون بریدگی می‌آوریم تا گزارش، گسستگی نیابد و رویدادها در پیِ هم آید.

چون یحیی بن علی کشته شد ابوجعفر احمد بن ابی‌موسیٰ بشناخته به ابن بقیه و نجا، خادم صقلبی، که از گردانندگان حکومت علوی بودند، بازگشتند و به مالقه رفتند. مالقه قلمرو علویان بود. آن دو با برادر یحیی، ادریس بن علی، گفتگو کردند. سبته و طنجه زیر فرمان ادریس بود. ابن بقیه و نجا از او خواستند به مالقه آید و دست او به بیعت فشردند و شرط کردند حسن، پسر یحیایِ کشته، را به جای خود در سبته گمارَد. ادریس نیز پذیرفت و این دو بدو بیعت سپردند. حسن بن یحییٰ و نجا به سَبته و طنجه رفتند و ادریس لقب متأید بالله یافت و تا سال ۴۳۰ / ۱۰۳۸ یا ۴۳۱ / ۱۰۳۹ م همچنان ببود.

قاضی ابوقاسم بن عبّاد پسرش اسماعیل را با سپاهی گسیل داشت تا بر آن سرزمین‌ها چیرگی یابد. اسماعیل قرمونه [کارمونا]، اشبونه [لیسبون] و استجه [اسیخا] را فرو ستانْد. حاکم استجه پیکی نزد ادریس و بادیس بن حبّوس، خداوندگار صنهاجه، فرستاد و آن دو را از این رویداد آگاه کرد. خداوندگار صنهاجه خود بیامد و ادریس سپاهی را به فرماندهی ابن بقیّه، کارگردان حکومتش، به یاری وی فرستاد، لیک هیچ یک دل نیافتند در برابر اسماعیل بن عبّاد ایستادگی کنند و از او روی تابیدند. اسماعیل بشتاب تاخت تا راه بر صنهاجیان ببندد. اسماعیل بدیشان رسید، لیک سپاه ادریس ساعتی پیش از آن جا رفته بود. صنهاجیان شماری سرباز فرستادند تا اسماعیل و یارانش را بازگردانند. این سربازان سوی اسماعیل بازگشتند و با او نبرد آزمودند. پس از اندکی سربازان فرستاده شده در هم شکستند. فرمانده این گروه کشته شد و سر او نزد ادریس فرستادند.

ادریس که به نابودی خود بیگمان شده بود از مالقه به کوهی رفت تا در آن پناه گیرد. ادریس بیمار بود که سر بریدهٔ سالارش را بیاوردند و او دو روز پس بمرد و

یحیی، محمّد و حسن، فرزندان او، بماندند.

یحیی بن علیِ مقتول دو تن از عموزاده‌های خود، محمّد و حسن، فرزندان قاسم بن حمّود را در جزیره زندانی کرده بود. پس از آن که ادریس بمرد زندانبان آنان، آن دو عموزادهٔ یحییٰ را رهانْد و مردم را به سوی آن دو خوانْد. پیش از همه سیاه‌پوستان بدو بیعت سپردند، زیرا پدر آن دو بدیشان گرایش داشت. پس محمّد بر جزیره چیره شد و بر آن فرمانروایی یافت بی‌آنکه به خلافت نامبردار شود.

امّا حسن بن قاسم پارسایی و زهد پیشه کرد و این جهان را وا نهاد و بسوی خانهٔ خدا شتافت. ابن بقیه پس از درگذشت ادریس پسر او یحیی را در مالقه فرمانداری بداد. نجا صقلبی همراه حسن بن یحییٰ از سبته به مالقه تاختند و ابن بقیه گریخت و حسن و نجا به شهر اندر شدند و از ابن بقیه چندان دل جستند که نزد ایشان آمد و حسن او را گرفت و کشت، چنان که پسرعموی خود، یحیی بن ادریس، را نیز خون بریخت و مردم او را بر گاه خلافت نشاندند و لقب مستنصر بالله یافت. نجا به سَبته بازگشت و نماینده‌ای از خود همراه حسن مستنصر نهاد که شطیفی خوانده می‌شد.

حسن دو سال فرمان راند و سپس به چهارصد و سی و چهار درگذشت. گفته‌اند همسرش که دخترعموی او ادریس بود، به خونخواهی قتل برادرش یحیی او را شرنگ خوراند. چون حسن درگذشت شطیفی ادریس بن یحیی را بازداشت و زندانی کرد.

نجا از سبته به مالقه رفت و آهنگ آن داشت تا فرمانروایی علویان را از میان ببرَد و آن سرزمین را برای خویش گزیند. او این خواست خویش بر بربرها آشکار کرد و این بر آن‌ها چندان گران آمد که نجا را بکشتند و شطیفی را نیز از پای درآوردند و ادریس بن یحییٰ را از زندان آزاد کرده به عرصه آوردند و بر اورنگ خلافت نشاندند و او را العالی نامیدند. ادریس صدقه بسیار می‌داد و هر آدینه پانصد دینار صدقه می‌پرداخت. و هر یک از راندگان را بازگردانْد و زمین‌هایشان بدیشان باز داد.

ادریس مردی ادب‌دان و خوشرو بود که چامه نیکو می‌سرود، جز آن که با فرومایگان نشست و برخاست داشت و زنان خویش از آن‌ها پوشیده نمی‌داشت و هر که از ایشان دژی از او می‌خواست بدو می‌داد. صنهاجیان چندین دژ از او ستاندند و همین‌ها از او وزیر و گردانندهٔ کارهای او، یاور پدرش، موسی بن عفّان،

را خواستند تا خون وی بریزد. او نیز موسی بن عفّان را بدیشان سپرد و آن‌ها خون او ریختند. ادریس عموزادگان خود، محمّد و حسن، فرزندان ادریس بن علی را در دژ ایرش زندانی کرده بود و چون ایرش پریشانی کار ادریس بدید پیوند خود با ادریس بر هم زد و به پسرعمویش، محمد بن ادریس بن علی، بیعت سپرد و همین مایهٔ آن شد که سیاهپوستان همراه ادریس بن یحییٰ بر او بشورند. آن‌ها محمّد را درخواست کردند و محمّد نزد ایشان آمد و ادریس کارها به دست او داد و در سال ۴۳۲ / ۱۰۴۰ م دست او به بیعت فشرد. محمّد، ادریس را به زندان افکند و خود لقب مهدی یافت و برادرش، حسن، را جانشین خویش گرداند و او را لقب سامی داد.

از مهدی چنان دلاوری و جرأتی دیده شد که بربرها هراس او به دل گرفتند و با زندانبان ادریس بن یحییٰ نامه‌نگاری کردند و از او خواستند وی را از زندان برهانَد، او نیز پذیرفت و ادریس را از زندان رهاند و در سبته و طنجه او را به خلافت نشاندند. او همچنان بر اورنگ خلافت ببود تا در سال ۴۴۶ / ۱۰۵۴ م بمرد.

مهدی از برادر خود، سامی، رفتاری دید که او را خوش نیامد، پس او را از خود راند و او خود را از کنارهٔ ساحل به کوه‌های غماره رساند. مردم این سامان پیر و علویان بودند و ایشان را بزرگ می‌داشتند. پس آن‌ها دست سامی به بیعت فشردند، و زان پس بربرها محمّد بن قاسم را به جزیره خواندند و پیرامون اوگرد آمدند و او را به خلافت نشاندند و وی را نیز مهدی نامیدند. کار به نهایت رسوایی کشیده شد. چهار تن که هر یک درگوشه‌ای از زمین سرور خداگرایان نامیده می‌شد که قلمرو هر یک تنها به سی فرسنگ می‌رسید. بربرها از مهدی روی تافتند و او به جزیره بازگشت و چند روز پس بمرد و پسرش، قاسم، بر جزیره چیره شد و بر آن فرمانروایی یافت بی‌آنکه به خلافت نامبردار شود. محمّد بن ادریس همچنان در مالقه ببود تا سرانجام در سال ۴۴۵ / ۱۰۵۳ م دیده بر هم نهاد. ادریس بن یحییٰ بشناخته به المعالی نزد بنی‌یفرن در تاکرنا می‌زیست. چون محمّد بن ادریس بن علی بمرد ادریس بن یحییٰ آهنگ مالقه کرد و آن جا را فرو ستاند و از آن جا سوی صنهاجیان رفت.

فرمانروایی هشام اموی بر قرطبه

چنان که پیش‌تر گفتیم چون دعوت یحیی بن علوی به سال ۴۱۷ / ۱۰۲۶ م در قرطبه گسسته شد باشندگان این شهر از بهرگرایش به بربرها علویان را برکنار کردند و بار دیگر خلافت را در اندلس به بنی‌امیه بازگرداندند. ابوحزم جَهْوَر بن محمّد بن جهور در این کار پیشوای ایشان بود. مردم قرطبه با مرزنشینان و کسانی که آن جای‌ها را زیر فرمان داشتند نامه‌نگاری کردند و با ایشان همداستان گشتند و به ابوبکر هشام بن محمّد بن عبد الملک بن عبد الرحمان ناصر اموی، که از هنگام کشته شدن برادرش مرتضی در بُنت ماندگار بود، در آغاز ربیع‌الاوّل ۴۱۸ / یازدهم ایپریل ۱۰۲۷ م بیعت سپردند. او لقب معتدّ بالله یافت. وی از برادرش، مرتضی، بزرگ‌تر بود. او به مرزها رفت و در آن جای‌ها آمد و شد می‌کرد و در همین سرزمین‌ها جنجال‌ها و پریشانی‌های سخت از سوی سردمداران این سامان برای او پیش آمد تا آن که همگی هم‌سخن شدند تا هشام به تختگاه، قرطبه، برود. او نیز در هشتم ذی‌حجّه ۴۲۰ / نوزدهم دسامبر ۱۰۲۹ م بدان جا رفت و در آن شهر ماندگار شد تا در دوم ذی‌حجّه ۴۲۲ / بیست و یکم نوامبر ۱۰۳۱ م دیگر بار برکنار شد.

انگیزهٔ برکناری او آن بود که وزیر وی، ابوعاصم سعید قزّاز، پیشینهٔ سردمداری نداشت و با وزرای پیشین ناسازگار بود و مایهٔ آن می‌گشت که دارایی بازرگانان و دیگران را بستانند. او با بربرها پیوند داشت و بدیشان نیکی می‌کرد و به خود نزدیکشان می‌ساخت، پس باشندگان قرطبه از او روی‌گردان شدند و کسی را گماشتند تا خون او بریزد و چون او را از پای درآوردند از هشام هراسیدند و از همین رو او را نیز برکنار کردند. چون هشام برکنار شد امیّة بن عبد الرحمان بن هشام بن عبد جبار بن ناصر قامت افراشت و با شماری از جوانان برکاخ فراز شد و همه را به سوی خود خوانْد. بسیاری از مردم کوی و برزن بدو بیعت سپردند. شماری از باشندگان قرطبه بدو گفتند: بیم آن داریم که در این آشوب کشته شوی، زیرا نیک‌بختی از شما روی برتافته. وی در پاسخ گفت: امروز به من بیعت سپُرید و فردا رگ زندگی‌ام ببُرید. باشندگان و بزرگان قرطبه بدو و معتدّ بالله پیغام فرستادند که از قرطبه برون شوند. معتدّ بالله خانواده‌اش را بدرود گفت و به دژ محمّد بن شور در

کوه قرطبه رفت و نزد او ببود تا آن که باشندگان دژ بر محمّد بن شور شوریدند و خونِ او بریختند و معتد را به دژ دیگری بردند و در آن جا به زندانش افکندند. معتد شبانه از زندان گریخت و نزد سلیمان بن هود جذامی رفت. سلیمان، معتد را نواخت و معتد نزد او ببود تا سرانجام در صفر ۴۲۸ / نوامبر ۱۰۳۶ م بمرد و درکرانهٔ لارِده به خاک سپرده شد. او واپسین ملوک بنی‌امیه در اندلس بود.

امیه در قرطبه پنهان شد. باشندگان در هر کوی و برزن بانگ زدند که دیگر کس از بنی‌امیه نمانَد و نباید کسی یکی از آن‌ها را پذیرا شود. امیه نیز همراه دیگران از قرطبه برون شد و تا زمانی از او گزارشی نبود، و زان پس بر آن شد تا به قرطبه بازگردد و باز آزِ ماندگاری در قرطبه در او جان گرفت. پیران قرطبه بدو پیغام فرستادند و از این کار بازش داشتند. برخی گفته‌اند او را کشتند و پیکرش ناپدید کردند و این در جمادی‌الاخره ۴۲۴ / می ۱۰۳۲ م بود. در این هنگام ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ رشتهٔ کار بنی‌امیه از هم گسست و هر گروه به سویی رفتند و در سرزمینی جایگاه گزیدند.

پراکندگی سرزمین‌های اندلس

سردمداران این سو و آن سو، سرزمین‌های اندلس را پاره پاره کردند و هر کس بر سامانی چیره شد و اندلس به سانِ سرزمین‌های ملوک الطوایف گشت و این برای مسلمانان زیانمندترین گزند بود که دشمن خدانشناس ـ نفرین ایزدی بر ایشان باد ـ از همین بهر بر مسلمانان آز ورزید. مسلمانان هم‌سخنی نیافتند تا آن که علی بن یوسف بن تاشفین بر ایشان فرمان یافت و چند و چون آن به خواست خدا گفته خواهد آمد.

ابوحزم جهوَر بن محمّد بن جهوَر ـ که پیش‌تر نام او بردیم ـ بر قرطبه چیره شد. او از وزیران حکومت عامری بود که در سردمداری پیشینه‌ای بسیار داشت و همگان به خردمندی و تیزهوشی می‌شناختندش. او پیش‌تر در هیچ آشوبی دست نداشت و هماره از هر آشوبی خویش می‌داشت. پس چون عرصه تهی شد و فرصت دست داد به میانه پرید و کار قرطبه به دست گرفت و به پشتیبانی آن برخاست. او چنین وا

نمی‌نمود که فرمانرواست، بل کار این سامان را به گونه‌ای می‌گرداند که پیش‌تر کس نمی‌گرداند. او چنین وا می‌نمود که به پشتیبانی شهر می‌پردازد تا کسی پدید آید که سزاوار فرمانروایی آن سامان باشد و مردمان همه او را بپذیرند و او این سرزمین بدو خواهد سپرد. جهوَر دربانان و چاکران را بر درهای کاخ‌های فرمانروایی سامان بداد، لیک از سرای خود بدان کاخ‌ها نرفت و دریافتی‌های حکومتی را به مردانی می‌سپرد که آن‌ها را برای این کار آموده بود و خود سرپرستی آن‌ها را بر دوش داشت. او از بازاریان سپاهی سامان داد و روزیانهٔ ایشان را سود همان سرمایه‌ای قرار داد که در دست داشتند، پس سود را برمی‌داشتند و سرمایه را بر جای می‌گذاشتند. جهور گاه گاه بدیشان سرکشی می‌کرد تا ببیند چگونه دارایی‌ها می‌دارند. او میان آن‌ها جنگ‌افزار پخشید و هیچ یک از آن‌ها جنگ‌افزار خود کنار نمی‌نهاد که اگر جهور نیازی به ایشان یافت در دم نزد او شتابند.

جهور مردگان را بدرهه می‌کرد و به پرسهٔ بیماران می‌رفت و به روش پاکمردان در شادی‌های مردم همسازی می‌جست و با این همه چونان پادشاهان کارها را می‌گرداند. او از همه سو آسودگی داشت و مردم به روزگار او آسوده بودند. او چنین بود تا سرانجام در صفر ۴۳۵ / سپتامبر ۱۰۴۳ م بمرد و پس از او پسرش، ابوولید محمّد بن جهور بر همین شیوه رفتار کرد تا او نیز کالبد تهی کرد و امیر که لقب مأمون داشت و خداوندگار طلیطله بود بر قرطبه فرمان یافت تا آن که او هم به رفتگان پیوست.

قاضی ابوقاسم محمّد بن اسماعیل بن عباد لخمی، از فرزندان نُعمان بن منذر، بر اشبیلیه [سیویلیا] فرمانروایی یافت و ما چگونگی آن را پیش‌تر هنگام سخن از حکومتِ یحیی بن علی بن حمّود گفتیم. در این هنگام مؤیّد هشام بن حاکم که پنهان و گزارشی از او نبود در مالقه [مالاگا] رخ نمود و از آن جا به مریّه رفت. حاکم مریّه، زهیر عامری، از او هراسید و وی را از شهر راند. مؤیّد آهنگ دژ رباح کرد و باشندگان آن سر به فرمان او فرود آوردند. فرمانروای این دژ، اسماعیل بن ذی‌النّون، روی سوی ایشان آورد و به جنگشان برخاست، پس باشندگان دژ پایداری در برابر او را نیاراستند و مؤیّد را از دژ برون راندند. قاضی ابوقاسم محمّد بن اسماعیل بن عباد او را به اشبیلیه نزد خود خواند. مؤیّد آوازه یافت و به یاری ابن عبّاد، که سردمداران

اندلس گوش به گفتار او داشتند، کمر بست. فرمانروایان بلنسیه [والنسیا] و حومهٔ آن و قرطبه و دانیه [دِنیا] و جزایر و طرطوشه [تورتوزا] خواست ابن عبّاد پذیرفتند و به خلافت مؤیّد تن در دادند و به نام او خطبه خواندند و در محرّم ۴۲۹ / اکتبر ۱۰۳۷ م دوباره در قرطبه برای او بیعت ستاندند.

ابن عبّاد سپاهی سوی زهیر عامری گسیل داشت، زیرا او به نام مؤیّد خطبه نمی‌خواند. زهیر از حبّوس بن ماکسن صنهاجی، فرمانروای غرناطه، [گرانادا] یاری جست و او با سپاهش به یاری زهیر شتافت و سپاهیان ابن عبّاد بازگشتند و میان دو سوی سپاه جنگی در نگرفت. زهیر در بیّاسه [بائزا] ماندگار شد و حبّوس به مالقه بازگشت و در رمضان / جون این سال بمرد و پس از او پسرش بادیس بر گاه پدر نشست. او و زهیر با هم دیدار کردند تا همچون زهیر و حبّوس یک دست باشند، لیک گفتگوی آن‌ها به جایی نرسید و به پیکار با یکدگر برخاستند و زهیر با شمار بسیاری از یارانش در پایانه‌های سال ۴۲۹ / ۱۰۳۸ م کشته شدند.

وانگاه در سال ۴۳۱ / ۱۰۳۹ م سپاه ابن عبّاد به سرکردگی پسرش اسماعیل به پیکار با بادیس بن حبّوس و سپاه ادریس علوی شتافت و ما چند و چون آن را هنگام بازگفت گزارش‌های علویان گفتیم. آن‌ها ستیزی سخت گزاردند و در فرجام اسماعیل کشته شد و در پی او پدرش، قاضی ابوقاسم، در سال ۴۳۳ / ۱۰۴۱ م بمرد و پس از مرگ قاضی ابوقاسم پسرش، ابوعمرو عبّاد بن محمّد، با لقب معتضد بالله، بر سر کار آمد و آنچه را در قلمروش بود زیر فرمان گرفت و از مرگ مؤیّد پرده برداشت.

این سخن پیرامون مرگ مؤیّد از ابن ابی‌فیّاض است، لیک جز او می‌گویند که مؤید از هنگام ناپدید شدن در قرطبه هنگام درونشد علی بن حمّود به این شهر دیگر گزارشی ندارد و سلیمان او را از پای درآورده است و گزارش زنده بودن مؤید از ترفندها و نیرنگ‌بازی‌های ابن عبّاد بوده است. شگفت‌آورتر از ناپدید شدن مؤیّد و راست دانسته شدن گزارش ابن عبّاد - پیرامون زنده بودن مؤیّد - برای مردم، آن است که انسانی شهرنشین بیست سال پس از مرگ مؤیّد رخ نماید و وانمود کند که مؤیّد است و برای او بیعت خلافت ستانند و هر از چند، گاه بر همهٔ منبرهای سرزمین اندلس به نام او خطبه خوانند و از بهر او خون‌ها ریخته شود و سپاهیان در

کار او همداستان گردند.

چون پسر عبّاد مرگ مؤیّد را آشکار کرد و فرمانروایی اشبیلیه و کرانه‌های آن را برای خود گزین کرد بر اورنگ بماند تا سرانجام در دوم جمادی‌الآخره ۴۶۱ / بیست و هشتم فوریه ۱۰۶۹ م در پی دیفتری درگذشت و پس از او پسرش ابوقاسم محمّد ابن عبّاد بن قاضی ابوقاسم با لقب معتمد علی‌الله بر سر کار آمد. قلمرو او گسترش یافت و درخت فرمانرواییش گشن گشت و بر بسیاری از کرانه‌های اندلس چیرگی یافت و قرطبه را نیز زیر فرمان گرفت و پسرش، ظافر بالله، را بر آن جا فرمانروایی داد. گزارش فرمانروایی ظافر بالله بر قرطبه به یحیی بن ذی‌النون، حاکم طلیطله، رسید و بر او رشک ورزید. جریر بن عکاشه پایندان شد تا قرطبه را زیر فرمان او نهد. او سوی قرطبه روان شد و در آن جا ماندگار شد و در رسیدن به پایانهٔ خویش می‌کوشید و هر فرصتی را غنیمت می‌شمرْد.

قضا را شبی باران بسیار با توفانی سخت و آذرخش همراه شد، پس جریر با همراهیانش شوریدند. او خود را به کاخ فرمانروایی رسانْد و در آن جا کس نیافت که او را جلو گیرد. دروازه‌بان خود را به ظافر رسانْد و او را آگاهانْد و ظافر با چاکران و نگهبانان برون شدند و او که هنوز خردسال بود با همراهیان بر جریر تاخت و از دروازه واپس نشاندشان. در یکی از یورش‌ها ظافر بلغزید و بر زمین اوفتاد و یکی از دشمنان شتافت و کار او بساخت و به سپاهیان و باشندگان گزارش رسید که کاخ را فرو ستانده‌اند. یاران و پیروان جریر بدو پیوستند و ظافر همچنان برهنه بر زمین فتاده بود. یکی از باشندگان قرطبه از نزدیک او گذر کرد و وی را بدان هنجار یافت، پس ردای خود از تن به درآورد و بر پیکر ظافر کشید. پدر ظافر هرگاه این رویداد را به یاد می‌آورْد با این بیت چنانه‌گویی می‌کرد:

وَ لَمْ اَدْرِ مَنْ اَلْقیٰ عَلَیْه رِداءَه عَلیٰ اَنّه قَدْ سَلَّ عَنْ ماجِدٍ مَحْضٍ

یعنی: ندانستم چه کس ردای خویش بر او افکند، لیک هر که بود زادهٔ بزرگواری ناب بود.

معتمد هماره می‌کوشید تا قرطبه را بازپس گیرد تا آن که سرانجام فرو ستاندش و فرزندش، مأمون، را بر آن گماشت. مأمون در قرطبه بزیست تا سپاه امیر مسلمین یوسف بن تاشفین آن را گرفت و پس از جنگ‌های بسیار که به خواست خدا در سال

۴۸۴ / ۱۰۹۱ م گفته خواهد آمد سرانجام مأمون کشته شد، و در همین سال اشبیلیه نیز از پدر او، معتمد، فرو ستانده شد و او در اغمات زندانی بود تا مُهر پایان بر زندگی او نهاده شد ـ آمرزش ایزدی بر او باد ـ. او و همهٔ فرزندانش رشید، مأمون، راضی، معتمد و پدر و نیایش از فرزانگان و دانشی‌مردان و سخنسرایان بودند.

امّا در بَطَلْیوس[1] جوانی عامری با نام شاپور و لقب منصور به پا خاست. این شهر پس از او به ابوبکر محمّد بن عبدالله بن سلمه، بشناخته به ابن افطس، رسید که ریشه در بربریان مکناسه داشت و پدرش در اندلس زاده شده بود و همه در اندلس بزرگ شده بودند و سرشت اندلسیان یافته بودند و به مردم تجیب خوانده می‌شدند و در فرمانروایی بدیشان خوانده می‌شدند. چون ابن افطس بمرد بطلیوس به پسرش، ابومحمّد عمر بن محمّد، رسید و قلمرو او تا کرانه‌های باختر زمین گسترش یافت. او و دو پسرش هنگام درونشد امیر مسلمین به اندلس اسیر گشته خونشان ریخته شد.

اما طلیطله فرمانرواییش با ابن یعیش بود امّا حکومتش دیری نپایید و کار به اسماعیل بن عبد رحمان بن عامر بن مطرّف بن ذی‌النّون رسید. او لقب ظافر بحول‌الله داشت و از پشت بربریان بود و در اندلس زاده شده و به آیین باشندگان آن سامان پرورش یافته بود. زادسال اسماعیل ۳۹۰ / ۹۹۹ و سالمرگش ۴۳۵ / ۱۰۴۳ م بود. او ادب‌دان بود و چامه نیکو می‌سرود و در آداب و اخبار کتابی نگاشته است.

پس از اسماعیل پسرش یحییٰ بر سر کار آمد و به خوشگذرانی و زن‌بارگی سر گرم داشت. او با فرنگان بیشتر سازش و سازگاری در پیش گرفت تا چنان که باید کامِ خویش بجوید. او به دارایی مردم دست درازید و فرنگان یک یک دژهای او ستاندند تا آن که سرانجام طلیطله در سال ۴۷۷ / ۱۰۸۴ م ستانده شد. یحییٰ در این هنگام در بلنسیه بود و همان جا ماند تا قاضی بن جحاف احنف او را بکشت. رئیس ابوعبد رحمان محمّد بن طاهر در بارهٔ او چنین سروده:

أیّها الأَحْنَفُ مَهلاً فَلَقد جئتَ عَویصًا

---

۱. بَطَلْیُوس: شهری بزرگ در اندلس از حومهٔ مارده در کنار رود آنه در باختر قرطبه با قلمروی گسترده که بسیاری بدین شهر خوانده می‌شوند. زیر و زبر این واژه در معجم یاقوت با کامل ناسازگاری دارد ـ م.

اذ قتلتَ المَلْکَ یحییٰ و تقمّصتَ القمیصٰا
رُبَّ یومٍ فیهِ تجری إنْ تجد فیهِ مَحیصٰا

یعنی: ای احنف لختی درنگ که کاری دشوار آوردی، چه، ملک یحییٰ را بکشتی و خود جامه [خلافت] بر تن کشیدی، بسا روزی رسد که تو در آن روان شوی و راه گریزی نیابی.

اما سرقسطه و مرز بالا در دست منذر بن یحیی تُجیبی بود. او بمرد و پس از او پسرش یحییٰ سرکار آمد و در پی او سلیمان بن احمد بن محمّد بن هود جُذامی با لقب مستعین بالله بر اورنگ نشست. او از فرماندهان مُنذر بر شهر لارده [لریدا] بود و در سال ۴۳۴ / ۱۰۴۲ م با فرنگان در طلیطله جنگی پرآوازه گزارْد. او نیز بمرد و پسرش مقتدر بالله فرمانروایی یافت و در پی او پسرش یوسف بن احمد مؤتمن بر سرکار آمد و پس از او پسرش احمد مستعین بالله، که با لقب نیایش خوانده می‌شد، برگاه پدر نشست و به دنبال او پسرش عبد ملک عمادالدوله و پس از او پسرش مستنصر بالله به جای پدر تکیه زد و این چنین سرِ سال ۵۰۰ / ۱۱۰۶ م حکومت ایشان از هم پاشید و همهٔ سرزمین آن‌ها به دست ابن تاشفین افتاد.

من [نگارنده] یکی از فرزندان ایشان را در سال ۵۹۰ / ۱۱۹۴ م در دمشق دیدم که، اگرچه رُبوه[1] را زیر فرمان داشت بسیار تهیدست بود. پاک است آن که نابودی نمی‌پذیرد و گذشت روزگاران او را دگرگون نمی‌سازد.

و اما طرطوشه حکومتش با لبیب فتی عامری بود.

و اما بلنسیه، بر آنجا منصور ابوحسن عبد عزیز بن عبد رحمان بن محمّد بن منصور بن ابی‌عامر معافری فرمان می‌راند، و زان پس مریّه و حومهٔ آن به قلمرو او پیوست. پس از او پسرش، محمد، بر سرکار آمد و همان جا ببود تا دامادش، مأمون بن اسماعیل بن ذی‌النون بدو نیرنگ بازید و در ذی‌حجّه ۴۵۷ / نوامبر ۱۰۶۵ م بلنسیه را از او ستانْد و منصور به مریّه رفت و در آن جا ماندگار شد تا برکنار گشت و چگونگی آن به خواست خدا خواهیم گفت.

و اما سهله بر آنجا عبود بن رزین، که تباری بربری داشت و در اندلس زاده شده

۱. رُبوه: آبادیی در دمشق، در کوهپایه‌ای به دوری یک فرسنگ از این شهر که می‌گویند پاک‌تر از آن جایی در جهان نبوده، زیرا بر رود ثوری بر پای بوده است، (معجم یاقوت).

بود، چیرگی یافت و چون به هلاکت رسید پسرش، عبدالملک، بر جای او نشست. او ادب‌دانی سخنسرا بود، و در پیِ او پسرش، عزّالدوله، فرمانروایی یافت. ملثّمون این سرزمین از او ستاندند.

و اما دانیه و جزایر در دست موفّق ابوحسن مجاهد عامری بود. فقیه ابومحمّد عبدالله معیطی باگروه کلانی از قرطبه نزد او رفت و مجاهد او را جایگاهی داد که به خلافت می‌مانْد و خود با رای او رای می‌داد و سرانجام در جمادی‌الاخره ۴۰۵ / نوامبر ۱۰۱۴ م دست او به بیعت سپرد. معیطی و مجاهد به همراه کسانی که بدو پیوسته بودند در دانیه ماندگار شدند و پنج ماه فرمان راندند، وانگاه او و مجاهد از راه آب به جزایر رفتند که در دریا بود و مَیُورقه و مَنُورقه و یابسه نامیده می‌شد.

و زان پس معیطی، مجاهد را با صد و بیست کشتی بزرگ و کوچک به همراه هزار سوار سوی سردانیه گسیل داشت و مجاهد آن را در ربیع‌الاوّل ۴۴۶ / جون ۱۰۵۴ م گشود و بسیاری از مسیحیان آن جا را بکشت و به شمار کشتگان اسیر کرد و فرنگان و رومیان در پایان همین سال از راه خشکی بر او تاختند و او را از این سرزمین راندند. مجاهد هنگامی به اندلس رسید که معیطی مرده بود. مجاهد در آشوب‌های آن روزها ببود تا بمرد. پس از او پسرش علی بن مجاهد بر سر کار آمد. این هر دو از دانشی‌مردان و دانا دوستان بودند و ایشان را می‌نواختند و آن‌ها را از دور و نزدیک سرزمین‌ها سوی خود می‌آوردند. علی نیز بمرد و پسر او ابوعامر بر اورنگ پدر نشست. ابوعامر همچون پدر و نیای خود نبود. و زان پس دانیه و دیگر قلمرو بنی‌مجاهد در رمضان ۴۷۸ / دسامبر ۱۰۸۵ م به دست مقتدر بالله احمد بن سلیمان بن هود افتاد.

بر مرسیه بنی‌طاهر فرمان می‌راندند و فرمانروایی آن را ابوعبد الرحمان بر دوش داشت که از بنی‌طاهر بود و رئیس خوانده می‌شد. فرمانرواییِ او تا بدان هنگام پایید که معتمد بن عبّاد به دست وزیرش، ابوبکر بن عمّار مهری، این شهر از او ستانْد. چون وزیر بر این شهر چیرگی یافت بر معتمد گردن فرازید. پس معتمد سپاهی را به سرکردگی ابومحمّد عبد الرحمان بن رشیق قشیری سوی او گسیل داشت. قشیری، عمّار را میانگیر کرد و بر او چندان تنگ گرفت که ناگزیر به گریز شد. چون قشیری به مرسیه درآمد خود نیز بر معتمد گردن فرازید تا آن که سر به فرمان ملثّمون فرود

آورْد. ابوعبدالرحمان بن طاهر همچنان در بلنسیه بود که سرانجام در سال ۵۰۷ / ۱۱۱۳ م بمرد و در مرسیه به خاک سپرده شد. زندگی او به بیش از نود سال برآمد.

بر مریّه خیران عامری فرمان یافت و چنان که گفتیم بمرد و پس از او زهیر عامری بر سر کار آمد و قلمروش تا شاطبه گسترش یافت و تا حومهٔ طلیطله کشیده شد و همچنان ببود تا کشته شد ـ و این نیز گفته آمد ـ و قلمرو او به منصور ابوحسن عبد عزیز بن عبد رحمان بن منصور بن ابی‌عامر رسید و پس از او پسرش محمّد به فرمانروایی رسید، و چون عبد عزیز در بلنسیه مرد پسرش محمّد در مریّه بر اورنگ نشست و کارهای بلنسیه را نیز می‌گرداند. در این هنگام مأمون یحیی بن ذی‌النون فرصت را غنیمت شمرد و بلنسیه را از او ستانْد و محمّد در مریه بود تا آن که دامادش، ذو وزارتین ابواحوص معتصم معن بن صمادح تُجیبی، این شهر را نیز از او گرفت و لورقه، بیّاسه [بائزا] و جَیّان [خائن] و جاهایی دیگر به قلمرو او پیوست تا آن که او نیز در سال ۴۴۳ / ۱۰۵۱ م بمرد و پسرش ابویحییٰ محمّد بن معد که چهارده سال بیش نداشت جانشین پدر شد و عمویش ابوعتبه بن محمّد تا هنگام مرگ به سال ۴۴۶ / ۱۰۵۴ م او را زیر پر و بال خویش داشت. ابویحییٰ همچنان از بهر خردسالی به چیزی گرفته نمی‌شد و سرزمین‌های دورافتاده از او ستانده می‌شد و تنها مریّه و سرزمین‌های همکنار آن برای او مانْد.

او چون بزرگ شد به فراگیری دانش و مکارم اخلاقی روی آورد و آوازه‌اش گسترش یافت و نامش بالاگرفت و توانش فزون شد و به فرمانروایان بزرگ پیوست و در مریّه ببود تا سپاه ملثّمون با او به نبرد برخاستند و او در این هنگام بیمار شد و از زیر کاخ او چکاچک شمشیرها به گوش می‌رسید. روزی بانگ و جنجالی شنید و گفت: همه چیز حتّی مرگ را برای ما از آسایش زدودند، و در پیِ همان بیماری در بیست و دوم ربیع‌الاوّل ۴۸۴ / پانزدهم می ۱۰۹۱ م بمرد. فرزندان و خانوادهٔ او بر کشتی نشستند و سویِ بجایه [بوژی]، تختگاه قلمرو بنی‌حمّاد در افریقیه روی آوردند و ملثّمون مریّه و حومهٔ آن را زیر فرمان گرفتند.

بر مالقه فرزندان علی بن حمّود فرماندهی یافتند و در سرزمین‌های علوی همواره برای ایشان خطبه خوانده می‌شد تا آن که ادریس بن حبّوس، فرمانروای غرناطه، به سال ۴۴۷ / ۱۰۵۵ م این شهر از آن‌ها ستانْد و رشتهٔ کار علویان در اندلس گسسته

شد.

بر غرناطه حبّوس بن ماکسن صنهاجی چیرگی یافت و در سال ۴۲۹ /۱۰۳۷م درگذشت و پس از او پسرش، بادیس، بر سرکار آمد و چون او نیز بمرد برادرزاده‌اش عبدالله بن بُلُکّین برگاه نشست و همچنان بود تا در رجب ۴۸۴ / اوگست ۱۰۹۱ م ملثّمون این شهر از او گرفتند و فرمانروایی آن‌ها همه فرو پاشیده شد و همهٔ اندلس به دست ملثّمون افتاد و امیر مسلمین یوسف بن تاشفین فرماندهی ایشان یافت و قلمرو او از باختر دور به پایانه‌های مسلمانان اندلس پیوست. اینک به سال ۴۰۷ / ۱۰۱۶ م بازمی‌گردیم.

جنگ سلطان‌الدوله با برادرش ابوفوارس

گفتیم که سلطان‌الدوله چون پس از پدرش، بهاءالدوله، کار را به دست گرفت برادرش، ابوفوارس بن بهاءالدوله، را بر کرمان گماشت. چون ابوفوارس به کرمان رفت دیلمیان پیرامون او گرد آمدند و جنگ با برادرش و ستاندن سرزمین او را در نگاه وی آراستند. او سپاه بیاراست و سوی شیراز تاخت و همین که سلطان‌الدوله به خود آمد ابوفوارس به شیراز اندر شد. سلطان‌الدوله سپاه خود گرد آوَرْد و سوی ابوفوارس تاخت و به نبرد با او برخاست. ابوفوارس در هم شکست و به کرمان بازگشت. سلطان‌الدوله او را تا کرمان پی گرفت و ابوفوارس از کرمان به خراسان گریخت و نزد یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین، که در بُست بود، رفت. محمود او را نواخت و بزرگ داشت و ارمغان بسیار بدو داد. یمین‌الدوله او را بالاتر از دارا بن قابوس بن وشمگیر نشانْد. دارا گفت: جایگاه ما از ایشان [آل بویه] برتر است، زیرا پدر و عموهای او چاکران پدران من بوده‌اند. محمود گفت: امّا آنان حکومت به تیغ گرفتند. او با این سخن می‌خواست خویش را یاری رسانَد، زیرا خراسان را از سامانیان ستانده بود. محمود نوید یاری با ابوفوارس گذارْد.

ابوفوارس دو گوهر را که بر پیشانیِ خنگ خویش نشانده بود به ده هزار دینار فروخت. محمود این دو گوهر را خرید و سپس به ابوفوارس بازگرداند. محمود به ابوفوارس گفت: نشاید چنین دو گوهری را بر پیشانی اسب رها کردن. ارزش

[راستین] این دو گوهر شصت هزار دینار بود. و زان پس محمود سپاهی را همراه ابوفوارس به کرمان فرستاد. سرکردگی این سپاه با ابوسعد طائی از برجسته‌ترین سالاران محمود بود. او به کرمان رفت و آن را فرو ستانْد، و از آن جا آهنگ سرزمین فارس کرد. سلطان‌الدوله پیش‌تر از آن جا به بغداد رفته بود. پس ابوفوارس به شیراز اندر شد.

سلطان‌الدوله چون این گزارش شنید به فارس بازگشت و در آن به سپاه ابوفوارس پیچید و پیکار درگرفت. ابوفوارس در هم شکست و بسیاری از یارانش کشته شدند و او خود به بدترین هنجار بازگشت و سلطان‌الدوله سرزمین فارس زیر فرمان گرفت و ابوفوارس به سال ۴۰۸ / ۱۰۱۷ م به کرمان گریخت و سلطان‌الدوله سپاهی در پیِ او گسیل داشت و کرمان را نیز از او گرفت. ابوفوارس به شمس‌الدولة بن فخرالدولة ابن بویه، خداوندگار همدان، پیوست و دیگر نتوانست نزد یمین‌الدوله بازگردد، زیرا با ابوسعید طائی بدرفتاری کرده بود.

او از آن پس از شمس‌الدوله نیز برید و به مهذّب‌الدوله، خداوندگار بطیحه، پیوست. مهذّب‌الدوله، ابوفوارس را نواخت و در سرای خویش جایش بداد و برادر او، جلال‌الدوله، از بصره برای ابوفوارس دارایی و جامه فرستاد و از او خواست نزد وی رود، لیک ابوفوارس چنین نکرد. فرستادگان میان او و سلطان‌الدوله آمد و شد می‌کردند. سلطان‌الدوله، دوباره کرمان بدو بازگردانْد و بر پایهٔ آیین، برای او خلعت فرستاد و دارایی‌ها برای او فرستاده شد و ابوفوارس به کرمان بازگشت.

کشتار شیعیان در افریقیه

در محرّم / جون این سال در همهٔ سرزمین‌های افریقیه، شیعیان [علویان، فاطمیان] کشتار شدند.

چگونگی کار چنین بود که روزی معزّ بن بادیس بر اسب نشست و در قیروان می‌گشت و مردم بدو درود می‌فرستادند و آفرینَش[1] می‌گفتند. او از کنار گروهی

۱. آفرین: دعا، در برابر نافرین یا نفرین.

گذشت و پیرامون آن‌ها جویا شد. گفتند ایشان رافضی هستند و به ابوبکر و عمر دشنام [سب] می‌دهند. معزّ گفت: خدای از ابوبکر و عمر خشنود باد و از آنجا گذشت. در همین هنگام مردم کوی و برزن به دروازهٔ مقلیِ قیروان رفتند. شیعیان در این جایگاه گرد می‌آمدند. آن‌ها شماری از شیعیان بکشتند. انگیزهٔ آن‌ها آزمندیِ نظامیان و پیروان ایشان به یغماگری بود و بدین سان دست همگان برکشتار شیعیان درازگردید. کارگزار قیروان آن‌ها را بدین کار می‌آغالید و برمی‌انگیخت.

انگیزهٔ کارگزار قیروان از این رفتار آن بود که وی هنجار قیروان به سامان رسانده بود و بدو گزارش رسیده بود که معزّ بن بادیس بر آن است تا وی را برکنارکند، پس می‌خواست با این رفتارکار معزّ به تباهی کشد و بدین سان بسیاری از شیعیان کشته شدند و به آتش کشیده شدند و سرایشان به تاراج رفت و در همه جای افریقیه خونشان ریخته شد. شماری از شیعیان خود را به کاخ منصور، در نزدیکی قیروان، رساندند و در آن دژگزیدند. مردم کوی و برزن آن‌ها را میان‌گیرکردند و بر ایشان تنگ گرفتند. گرسنگی بر شیعیان فشار آورْد و همچنان که از کاخ بیرون می‌رفتند مردم آن‌ها را از پای درمی‌آوردند و تا فرجامین کسشان خون ایشان بریختند. شماری از آن‌ها به مسجد مهدیه پناه بردند و در آن جا همگی کشته شدند. شیعیان مغرب، مشارقه نامیده می‌شدند، زیرا به ابوعبدالله شیعی نسبت داشتند که از مشرق بود. بیشتر سخنسرایان این رویداد را یادآور شده‌اند. برخی از آن‌ها از سرِ سرخوشی و شادمانی و پاره‌ای از بهر پژمانی و پژمردگی چامه سروده‌اند.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاوّل / اوگست این سال قبّه و بارگاه حرم حسینی خوراک آتش شد. چگونگی آن چنین بود که ایشان دو شمع بزرگ برافروختند و این دو شمع به هنگام شب بر پردهٔ حرم افتاد و آتش گرفت و آتش به همه جا راه یافت، پس نهر طابق، دارقطن و بخش زیادی از باب بصره نیز بسوخت و مسجد سُرّمن‌رایٰ [سامرّا] هم به آتش کشیده شد.

در همین سال در رکن یمانی خانهٔ خدا شکاف اوفتاد و دیوار جلوی حجرةالنبی

(ص) فرو ریخت و قبّهٔ بزرگ بر صخرهٔ بیت‌المقدّس فرو افتاد.

هم در این سال میان سُنّیان و شیعیان واسط آشوبی بزرگ پدید آمد و سنّیان چیرگی یافتند و بزرگان شیعه و علویان سوی علی بن مَزْیَد گریختند و از او یاری جستند.

در رجب / دسامبر این سال محمّد بن احمد بن قاسم بن اسماعیل ابوحسین ضبّیِ قاضی، بشناخته به ابن محاملی، که از فقیهان بزرگ شافعی و محدّثان بزرگ بود فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. سالزاد او ۳۳۲ / ۹۴۳ م بود. محمّد بن حسین بن محمّد بن هیثم ابوعمر بسطامیِ واعظ و فقیه شافعی در همین سال دیده بر هم نهاد. او قضای نیشابور بر دوش داشت.

رویدادهای سال چهارصد و هشتم هجری
(۱۰۱۸ میلادی)

برونشد ترک‌ها از چین و مرگ طغان‌خان

در این سال ترکان با شماری کلان فزون از سیصد هزار خرگاه زاد و برزاد از چین برون شدند. از آن جمله خطابیه، که بر ماوراءالنهر چیره شدند، در میان ایشان بودند. گزارش فرمانروایی ایشان به خواست خدا گفته خواهد آمد.

انگیزهٔ این گردن‌کشی آن بود که طغان‌خان پس از ستاندن ترکستان، سخت بیمار شد و بیماری او به درازا کشید و یورشگران از همین رو به سرزمین او آز ورزیدند و سوی او تاختند و پاره‌ای از سرزمین او فرو ستاندند و غنیمت گرفتند و اسیر کردند. دوری آن‌ها از بلاساغون هشت روز راه بود. چون این گزارش به طغان‌خان رسید وی در این شهر بیمار بود. او از خدای بهبود بخواست تا کین از کافران کشد و کشور در برابر ایشان پاس دارد و زان پس خدای هر چه خواهد کند و خدای خواست او به جای آوژد و وی را بهبود بخشید. طغان‌خان سپاه خویش گرد آوژد و به جای جای سرزمین اسلامی نامه نگاشت و همهٔ مردم بسیجید. صد و بیست هزار نیروی داوطلب بدو پیوستند. ترکان چون از بهبود و سپاه‌آرایی و فزونی یاران وی آگاه شدند به سرزمین خویش بازگشتند. طغان‌خان سه ماه ایشان را پی گرفت تا در هنگامی که ایشان از بهر دور شدن از او آسوده بودند بدیشان رسید و آن‌ها را سر بکوبید و افزون از دویست هزار تن از ایشان بکشت و نزدیک به صد هزار تن اسیر کرد و چندان ستور و چارپا و خرگاه و دیگر چیزها از آوندهای زرّین و سیمین و فرآورده‌های چینی به چنگ آوژد که بی‌مانند بود. او به بلاساغون بازگشت و چون

بدین شهر رسید بیماری بازگریبان او فشرد و در پیِ آن مُرد.

او مردی دادگر، نیکوکار و دیندار بود که دانش و دانشی‌مردان را دوست می‌داشت و به دینداران گرایش داشت و به آن‌ها ارمغان می‌داد و به خود نزدیکشان می‌ساخت. داستان زندگی او چه بسیار به سعد بن معاذ انصاری می‌مانَد که از او هنگام سخن گفتن از جنگ خندق یاد کردیم. آورده‌اند که همین رویداد برای احمد ابن علی قراخان، برادر طغان‌خان، به سال ۴۰۳ / ۱۰۱۲ م روی داده بود.

فرمانروایی برادر طغان‌خان، ارسلان‌خان

چون طغان‌خان بمرد پس از او برادرش ابومظفّر ارسلان‌خان با لقب شرف‌الدوله بر سر کار آمد. قدرخان یوسف بن بغراخان هارون بن سلیمان که بخارا را زیر فرمان داشت ـ و پیش‌تر از او سخن گفتیم ـ به ناسازگاری با ارسلان‌خان برخاست. او که نمایندهٔ طغان‌خان در سمرقند بود با یمین‌الدوله نامه‌نگاری کرد و در پیکار با ارسلان‌خان از او یاری جست. او با به هم پیوستن کشتی‌ها پلی بر جیحون زد و از آن گذشت. پیش از او چنین کاری شناخته نبود. یمین‌الدوله او را در ستیز با ارسلان‌خان یاری رسانْد.

لیک از آن پس یمین‌الدوله از ارسلان‌خان هراسید و به سرزمین خود بازگردید و قدرخان و ارسلان‌خان با هم آشتی کردند و همداستان شدند تا بر سرزمین یمین‌الدوله بتازند و آن را پاره پاره کنند. آن دو رو به راه بلخ نهادند. این گزارش به یمین‌الدوله رسید و آهنگ آن دو کرد و جنگ درگرفت و هر دو سپاه شکیب ورزیدند، وانگاه ترکان در هم شکستند و از جیحون گذشتند. شمار غرقابه‌شدگانِ آن‌ها بیش از رهیدگانش بود.

فرستادهٔ کارگزار خوارزم اندکی پس از این پیکار نزد یمین‌الدوله آمد و پیروزی او را شادباش گفت. یمین‌الدوله به او گفت: چگونه شکست دشمن را دریافتید. او پاسخ گفت: از فراوانی عمامه‌ها بر آب. یمین‌الدوله از جیحون گذشت. باشندگان این سامان از سپاه یمین‌الدوله نزد قدرخان شِکوه گذاردند. قدرخان گفت: فرجام کار ما و دشمن نزدیک شده. اگر پیروزی یافتیم آن‌ها را از شما باز خواهیم داشت و اگر

دشمن بر ما چیره شد شما از ما خواهید آسود. آن گاه قدرخان و یمین‌الدوله با یکدیگر دیدار کردند و بر سر یک سفره خوراک خوردند. قدرخان دادگری بود نیکو رفتار و جنگاور. خُتَن، از سرزمین‌های چین و نیز ترکستان، که دانشمندان و فرزانگان بسیار داشت، در شمار گشایش‌های اوست. او تا سال ۴۲۳ / ۱۰۳۱ م به همین هنجار ببود و در این سال بمرد. او همواره نماز به جماعت می‌گزارْد.

قدرخان پس از مرگ سه پسر از خود به یادگار نهاد. یکی از آن‌ها ابوشجاع ارسلان‌خان بود که کاشغر و خُتَن و بلاساغون را زیر فرمان داشت و بر منبرها به نام او خطبه خوانده می‌شد. او لقب شرف‌الدوله داشت و هرگز میْ نمی‌گسارْد، مردی دین‌دار بود و دانشی‌مردان و دین‌داران را می‌نواخت و مردمان از هر سو به دیدار او می‌شتافتند و او به آنها ارمغان می‌داد و در راستایشان نیکی می‌کرد. دیگر پسر او بغراخان بن قدرخان بود که طراز و اسبیجاب زیر فرمان او بود. برادرش، ارسلان، سوی او تاخت و کشور او ستانْد، و زان پس میان آن دو پیکار درگرفت و ارسلان‌خان در هم شکست و اسیر شد و او را به زندان افکندند و بغراخان سرزمین او ستانْد، وانگاه بغراخان فرزند بزرگش، حسین جغری تکین، را جانشین خویش گردانْد و فرمانِ فرمانروایی پس از خود بدو سپرد. بغراخان از زن دیگرش فرزندی خرد داشت. این زن کین بغراخان در دل کاشت و او را با شماری از افراد خانواده‌اش زهر خورانْد. بغراخان و گروهی از خانواده‌اش جان سپردند. این زن برادر ارسلان‌خان، ابن قدرخان، را نیز خفه کرد و این به سال ۴۳۹ / ۱۰۴۷ م بود. این زن یاران ابن قدرخان را نیز بکشت و پسرش، ابراهیم، را به فرمانروایی رسانْد و او را با سپاهی سوی شهر بَبَرسُخان، که کارگزار آن ینالتَکین بود، گسیل داشت. ینالتکین ابراهیم را گرفت و کشت و سپاه او سوی مادر وی بازگشت. فرزندان بغراخان به ناسازگاری برخاستند و طُفْغاج‌خان، فرمانروای سمرقند، آهنگ ایشان کرد.

فرمانروایی طُفْغاج‌خان و فرزندان او

طفغاج‌خان ابومظفّر ابراهیم بن نصر ایلک با لقب عمادالدوله، سمرقند و فَرغانه را زیر فرمان داشت. پدر او مردی زاهد و پارسا بود و بر سمرقند فرمان می‌راند و

چون بمرد پسرش طفغاج آن را به ارث برد و پس از پدر بر اورنگ فرمانروایی نشست. طفغاج مالی را نمی‌ستانْد مگر آن که فقیهان فتوا دهند. روزی ابوشجاع علویِ واعظ، که مردی پارسا بود، نزد او آمد و او را چنین اندرز داد: تو شایان پادشاهی نیستی. طفغاج در سرایِ خویش ببست و بر آن شد تا پادشاهی را کنار نهد. شارمندان پیرامون او گرد آمدند و گفتند: این مرد، نادرست سخن گفته و پرداختن به کارهای ما بر تو بایسته است، و او در این هنگام درِ سرای خویش گشود و در سال ۴۰۶ / ۱۰۶۸ م بمرد.

سلطان الب‌ارسلان به روزگار عموی خود طغرل بیک آهنگ سرزمین‌های طفغاج‌خان کرده بود و به تاراج آن برخاسته بود، لیک طفغاج‌خان بدی را با بدی پاسخ نگفت و در سال ۴۵۳ / ۱۰۶۱ م رسولی نزد قائم بامرالله فرستاد و بازگشت او به جایگاهش را شادباش گفت و از او خواست نزد الب ارسلان میانجی شود تا از سرزمین او دست کشد. قائم نیز پذیرفت. و برای او خلعت و لقب فرستاده و داده شد. سپس طفغاج در سال چهارصد و شصت به سست اندامی گرفتار آمد.

طفغاج‌خان به روزگار خود پسرش، شمس‌الملک، را به جانشینی برگزیده بود، پس از گرفتار شدن او به سست‌اندامی، برادر شمس‌الملک، طغان‌خان بن طفغاج آهنگ وی کرد و در سمرقند میانگیرش کرد. باشندگان سمرقند پیرامون شمس‌الملک را گرفتند و بدو گفتند: برادر تو زمین‌های ما را به ویرانی و تباهی کشیده است، اگر جز او می بود تو را بر او یاری می‌رساندیم، لیک او برادر توست و ما میان شما دو کاری نکنیم. شمس‌الملک با ایشان نوید گذاژد که به مبارزه با وی برخیزد. شمس‌الملک نیمه شب به همراه پانصد غلام آماده به جنگ از شهر برون شد و به برادرش، که هشیار نبود، یورش برد و بر او چیرگی یافت و سرکوبش کرد. این زد و خورد هنگامی روی داد که پدر آن دو زنده بود.

از آن پس هارون بغراخان بن یوسف قدرخان و طغرل قراخان آهنگ شمس‌الملک کردند. طفغاج بر سرزمین این دو چیره شده بود. آن دو به نزدیکی سمرقند رسیدند، لیک به شمس‌الملک دست نیافتند و در پیِ آن با او سازش کردند و بازگشتند و سرزمین‌های همکنار جیحون به شمس‌الملک رسید و کرانه‌های خاهر [حایفه] زیر فرمان آن دو رفت. مرز میان این دو سرزمین خُجنده بود.

سلطان الب‌ارسلان با دختر قدرخان، که پیش‌تر نزد مسعود بن محمود بن سبکتکین بود، پیوند زناشویی بسته بود، و شمس‌الملک با دختر الب‌ارسلان پیوند زناشویی بست و دختر عیسی‌خان، عموی خود، را به زنیِ سلطان ملکشاه داد. او خاتون جلالیه مادر همان ملک محمود است که پس از پدرش بر اورنگ فرمانروایی نشست و این به خواست خدا در جای خود گفته خواهد آمد.

دیرتر میان الب‌ارسلان و شمس‌الملک ناسازگاری پدید آمد که آن را در رویدادهای سال ۴۶۵ / ۱۰۷۲ م هنگام سخن از کشته شدن الب‌ارسلان خواهیم کاوید. پس از این ماجرا شمس‌الملک بمرد و پس از او برادرش، خضرخان، بر سر کار آمد و او نیز بمرد و پسر او، احمدخان، جای پدر را گرفت. او همان بود که ملکشاه او را دستگیر کرد وانگاه او را رهانْد و در سال ۴۸۵ / ۱۰۹۲ م به قلمروش بازگردانْد که این را نیز به خواست خدا در همان سال خواهیم آوُرد.

پس از آزادی و بازگردان احمدخان به قلمرو خود سپاه او بر وی شوریدند و او را کشتند و پس از او محمودخان بر سر کار آمد. نیای او از پادشاهان خودشان بود. محمودخان ناشنوا بود. طغان‌خان بن قراخان، فرمانروای طراز، آهنگ او کرد و وی را بکشت و بر قلمرو او چیرگی یافت و ابومعالی محمّد بن زید علوی بغدادی را به نیابت خود بر سمرقند نهاد. او سه سال فرمان رانْد وانگاه بر طغان‌خان گردن فرازید. طغان‌خان او را میانگیر کرد و وی را گرفت و خونش ریخت و بسیاری را همراه او بکشت.

وانگاه طغان‌خان به ترمذ رفت تا خود را به خراسان رسانَد. سلطان سنجر با او روبارو شد و بر وی چیرگی یافت و خون طغان‌خان ریخت و کرانه‌های ماوراءالنهر زیر فرمان او رفت. او محمدخان بن کمشتکین بن ابراهیم بن طفغاج‌خان را به نیابت خود در آن کرانه‌ها نهاد، لیک عمرخان این جای‌ها از او ستانْد و سمرقند را نیز زیر فرمان گرفت و پس از آن از سپاه خویش گریخت و آهنگ خوارزم کرد، لیک سلطان سنجر بر او دست یافت و کار وی بساخت و محمّدخان را بر سمرقند و محمّد تکین بن طغانتکین را بر بخارا فرمانروایی داد.

کاشغر و ترکستان

کاشغر شهر بزرگی در ترکستان بود. چنان که گفتیم این شهر از آنِ ارسلان‌خان بن یوسف قدرخان بود که پس از او به محمود بغراخان رسید که فرمانروای طراز و شاش بود و او پانزده ماه فرمان راند و درگذشت. و پس از مرگ محمود بغراخان به طغرل‌خان بن یوسف قدرخان رسید. او بر این سرزمین و بلاساغون چیره شد. و شانزده سال فرمان راند وانگاه بمرد.

آن‌گاه پسر او، طغرل تکین، سرکار آمد و دو ماه ببود، و در پی او هارون بغراخان برادر یوسف پادشاه شد. طغرل‌خان بن طُفغاج بغراخان روی به هارون بغراخان نهاد. او ازکاشغرگذشت و هارون را دستگیرکرد و سپاه او را فرمانبر خود ساخت و کاشغر و خُتَن و سرزمین‌های همکنار آن تا بلاساغون را زیر فرمان گرفت و بیست و نُه سال همچنان این کرانه‌ها را زیر فرمان داشت تا در سال ۴۹۶ / ۱۱۰۲ م بمرد و پسر او احمد بن ارسلان‌خان جانشین پدر شد. او رسولی سوی خلیفه مستظهر بالله فرستاد و از او خلعت و لقب خواست. مستظهر بالله نیز آنچه او خواسته بود برای وی فرستاد و لقب نورالدوله بدو داد.

مرگ مهذّب‌الدوله و هنجار بطیحه پس از او

در جمادی‌الاولی / سپتامبر این سال مهذّب‌الدوله ابوحسن علی بن نصر بمرد. سالزاد او ۳۳۵ / ۹۴۶ م بود. او همان بود که قادر بالله به سرای او درآمد.

چگونگی مرگ او چنین بود که وی رگ زد و ساعد او باد آورد و از آن بیمار شد و بیماریش زورگرفت. سه روز پیش از مرگش سپاه از او خواست پسرش ابوحسین احمد جای وی را بگیرد. این گزارش به خواهرزاده مهذّب‌الدوله، ابومحمّد عبدالله ابن ینّی، رسید. او دیلمیان و ترکان را نزد خود خواند و ایشان را آغالید و با آن‌ها نوید گذارْد که پس از درگذشت مهذّب‌الدوله او را برگزینند و از آن‌ها برای خود سوگند گرفت و با آن‌ها هم‌پیمان شد که ابوحسین بن مهذّب‌الدوله را دستگیرکنند و بدو سپرند. آن‌ها شبانه نزد ابوحسین رفتند و بدوگفتند: تو شاهزاده‌ای و فرمانروایی

پس از پدرت را به ارث می‌بری، پس اگر با ما به دارالاماره آیی تاکار تو آشکار شود و همه با تو همداستان گردند نیکو خواهد بود.

ابوحسین همراه ایشان از سرای برون شد و چون از خانه دور افتاد او را دستگیر کردند و نزد ابومحمّد بردند. این گزارش به گوش مادر او رسید و او یک روز پیش از مرگ مهذّب‌الدوله نزد وی رفت و او را از این گزارش آگاهاند. مهذّب‌الدوله گفت: من با این بیماری چه توانم کرد؟ و فردای آن روز درگذشت و ابومحمّد بر سرکار آمد و دارایی‌ها و شهر به دست گرفت و فرمود تا ابوحسین بن مهذّب‌الدوله را بزنند. او را چنان به سختی زدند که سه روز پس از مرگ پدرش درگذشت.

ابومحمّد تا نیمهٔ شعبان / نهم ژانویه این سال همچنان ببود تا سرانجام به بیماری خناق به گور شد. او پیش از مرگ گفته بود: مهذّب‌الدوله را در خواب دیدم که گلوی مرا می‌فشرَد تا مرا خفه کند و در همین حال می‌گفت: تو پسرم احمد را کشتی و نعمت و نیکی مرا به خود چنین پاسخ دادی. ابومحمّد چند روز پس از این خواب به گور شد و کمتر از سه ماه فرمان رانْد.

چون ابومحمّد بمرد همه همداستان شدند تا ابوعبدالله حسین بن بکر شرابی را که از ویژگان مهذّب‌الدوله بود به فرمانروایی گزینند. او امیر بطیحه شد و برای ملک سلطان‌الدوله پیشکش‌ها فرستاد و سلطان‌الدوله او را بر این جایگاه بداشت. ابوعبدالله تا سال ۴۱۰ / ۱۰۱۹ م بر این جایگاه ببود. در این هنگام سلطان‌الدوله، صدقة بن فارس مازیاری را سوی ابوعبدالله گسیل داشت. او بر بطیحه چیره شد و ابوعبدالله شرابی را اسیر کرد و ابوعبدالله نزد صدقه اسیر بود تا صدقه بمرد و او رهایی یافت که به خواست خدا چند و چون آن گفته خواهد آمد.

مرگ علی بن مَزید و فرمانروایی پسرش دُبَیْس

در ذی‌قعده / مارچ این سال ابوحسن علی بن مَزْید اسدی بمرد و پس از او پسرش نورالدوله ابواغرّ دُبَیْس بر گاه پدر نشست. پدرش به هنگام زندگی او را به جانشینی خود برگزیده بود. سلطان‌الدوله برای او خلعت فرستاد و فرمانرواییش را پروانه داد. چون پدر او بمرد پیرامونیان بر دُبَیْس ناسازگاری یافتند. برادر او مقلّد بن

ابی‌حسن خواهان فرمانروایی شد. او به بغداد رفت و به ترکان ارمغان‌های بسیار داد تا مگر او را پشتیبانی کنند. شمار بسیاری از آن‌ها با او همراه شدند و دُبَیْس را در نعمانیه سرکوبیدند و قلمروش را به تاراج بردند. دبیس به کرانه‌های واسط گریخت و ترکان به بغداد بازگشتند. اثیر خادم به کار دبیس برخاست و گامش استواری یافت و برادر او مقلّد نزد بنی عُقَیل رفت و به خواست خدا ماندهٔ گزارش‌های او را در جای خود خواهیم آورد.

یاد چند رویداد

در این سال کار دیلمیان در بغداد سستی گرفت و همگان بدان آز ورزیدند و به واسط اندر شدند. مردم کوی و برزن و ترکان واسط سوی ایشان برون شدند و با آن‌ها پیکار کردند. دیلمیان از خود پدافند کردند و بسیاری از ترکان واسط را خون بریختند. کار عیاران بغداد بالا گرفت و تباهی‌ها کردند و دارایی‌ها به چپاول بردند.

در همین سال حاجب ابوطاهر سباشی مشطب درگذشت. او مردی بسیار نیکوکار بود. ابوحسن هُمانی، والی بصره و جز آن هم هم‌زمان با حاجب درگذشت. او همان بود که مهیار وی را چنین ستود: أَسْتنجدُ الصَّبرَ فیکم و هو مغلوب، یعنی: از شکیبایی شما یاری می‌جویم که او در هم شکسته.

هم در این سال سلطان‌الدوله به بغداد رفت و به هنگام نمازهای پنجگانه کوس نواختن باب شد و پیش از آن چنین آیینی نبود و تنها به روزگار عضدالدوله در سه هنگام برای نماز کوس می‌نواختند.

نیز در این سال ابن سهلان [وزیر] از سلطان‌الدوله به هَیت گریخت و نزد قرواش ماندگار شد و سلطان‌الدوله، ابوقاسم جعفر بن ابی‌فرج بن فسانجس را به جای او نهاد. سالزاد او در بغداد ۳۵۵ / ۹۶۵ م بود.

در همین سال میان شیعیان کرخ و سنّیان در بغداد شورشی سخت پدید آمد.

هم در این سال خلیفه قادر بالله نیابت داد معتزله و شیعه و سایر دیگراندیشان مخالف را ازگفتگو و مناظره دربارهٔ آیین‌هایشان بازدارند و همگان را ازگفتگو در این باره بازداشت و فرمان داد هر کس چنین کند به کیفر رسد.

رویدادهای سال چهارصد و نهم هجری
(۱۰۱۹ میلادی)

فرمانروایی ابن سهلان بر عراق

در این سال سلطان‌الدوله فرمانروایی عراق را بر رُخَجی پیشنهاد کرد. رُخَجی بدو گفت: فرمانروایی عراق به کسی نیازمند است که ستم‌پیشه باشد و نادان و این جز در ابن سهلان نیست و من او را پیشنهاد می‌کنم. به جانشینی او اینجا خواهم بود. سلطان‌الدوله، ابن سهلان را در محرّم / می به فرمانروایی عراق گماشت. ابن سهلان از نزد سلطان الدوله بیرون رفت و چون پاره‌ای از راه را پیمود بارو‌بنه و دبیران و یاران خویش را رها کرد و بشتاب همراه پانصد سوار با طراد بن دُبَیس اسدی آهنگ مهارش و مضر، دو پسر دبیس، کرد. مضر پیش‌تر به فرمان فخرالملک او را دستگیر کرده بود و او از این رو کین وی در دل نشانده بود و بر آن بود تا جزیره بنی‌اسد را از او بستانَد و به طراد دهد.

چون مضر و مهارش از آهنگ ابن سهلان آگاه شدند مَذار را فرو هلیدند. ابن سهلان آن دو را پی گرفت. هوا بسیار گرم بود چندان که چیزی نمانده بود او و یارانش از پای درآیند. از لطف خدا بود که بنی‌اسد سرگرم گردآوری دارایی‌های خویش و دورکردن آن از این سامان بودند. حسن بن دبیس بماند و جنگی سخت درگرفت و شماری از دیلمیان و ترکان کشته شدند و در هم شکستند و سپس ابن دبیس و یارانش درهم شکستند و گریختند و ابن سهلان دارایی‌های ایشان به یغما برد و لیکن پردگیان و زنان ایشان را پاس داشت. او چون به چادر خود اندر شد گفت: اینک دوباره مادرم مرا زاده. او به مهارش و مضر و خانوادهٔ این دو زنهار داد و

آن دو را در جزیره با طراد، انباز کرد و راه خود گرفت.

سلطان‌الدوله این کار او را زشت شمرد. او به واسط، که شورش آن را در برگرفته بود، رفت و کار آن جا را سامان داد و شماری از باشندگان آن را بکشت.

در این هنگام از اوج گرفتن شورش در بغداد آگاه شد و بدان سو روان شد و در واپسین روزهای ربیع‌الآخر / اوگست بدان درآمد. عیاران گریختندِ و او گروهی از عبّاسیان و دیگران را از شهر برون رانْد و ابوعبدالله بن نعمان، فقیه شیعیان، را نیز از شهر به درکرد، و دیلمیان را در کرخ و باب بصره فرود آورد و این کار پیش از این دیده نشده بود، و از آن‌ها تباهی‌هایی پدید آمد که مانند نداشت.

یکی از آن‌ها این بود که مردی [دیندار] از هراس این گروه درِ سرای خویش بسته بود و روی نهان کرده بود، پس به روز نخست رمضان / یازدهم ژانویه برای برآوردن نیازی از خانه برون شد. آن گروه در حال مستی و تباهی این مرد بدیدند. او خواست به سرای خویش بازگردد، لیک او را واداشتند به خانه آن‌ها رود و وی را واداشتند تا میْ گسارد. مرد خودداری کرد. آن‌ها بزور بدو باده نوشاندند و به او گفتند: سوی زنی رود و با او هم‌بستر شود، مرد سرباز زد، پس او را واداشتند. او به اتاق زن رفت و چند درهم بدو داد و گفت: این روز نخست رمضان است و گناه در آن دو چندان باشد. می‌خواهم به آن‌ها بگویی من با تو هم‌آغوش شدم. زن گفت: این کار ارج و ارزی ندارد. تو دین خود را با دوری از زنا پاس می‌داری و من می‌خواهم در این ماه با نگفتن دروغ، پیمان‌داری کنم. این رویداد در بغداد زبان به زبان گشت.

و زان پس ابومحمّد بن سهلان ترک‌ها و مردم کوی و برزن را به تباهی کشید و ترک‌ها رو به سوی واسط نهادند و در آن جا سلطان‌الدوله را دیدار کردند و نزد او گِله گزاردند. سلطان‌الدوله آن‌ها را آرام کرد و با ایشان نوید گزارْد که به بغداد رود و هنجار آن جا به سامان آوَرَد.

سلطان‌الدوله، ابن سهلان را به درگاه خوانْد. ابن سهلان از او هراسید و سوی بنی‌خفاجه رفت و از آن جا روی سوی موصل نهاد و در آن جا زمانی ماندگار شد وانگاه به انبار و از آن جا به بطیحه رفت. سلطان‌الدوله پیکی نزد شرابی فرستاد و ابن سهلان را از او طلبید، لیک شرابی از بازگرداندن او سر باز زد. سلطان‌الدوله سپاهی سوی او گسیل داشت و شرابی در هم شکست و ابن سهلان به بصره گریخت و به

ملک جلال‌الدوله پیوست. رُخَجی که همراه ابن سهلان به موصل رفته بود او را رها کرد و کار خود با سلطان‌الدوله سامان داد و نزد او بازگشت.

غزوهٔ یمین‌الدوله با هندیان و افغانیان

در این سال یمین‌الدوله به غزا با هندیان رفت و نیرو بسیجید و بیش از پیش توش و توان گرد آورْد.

چگونگی این رویکرد چنان بود که یمین‌الدوله قنّوج راگشود و پادشاه آن با لقب رآی قنّوج گریخت. رآی لقبی برای پادشاهان همچون قیصر و کسریٰ بود. چون یمین‌الدوله به غزنه بازگشت بیدای لعین، از پادشاهان بزرگ هند، که قلمروش پرپهنه‌ترین و سپاهش پرشمارترین بود و سرزمینش را کجوراهه می‌نامیدند رسولانی نزد رآی قنّوج، که راجیال نام داشت، فرستاد و او را در شکستش نکوهید و مسلمان شدن مردم سرزمین او را به باد نکوهش گرفت و سخن میان این دو به درازا کشید تا در فرجام به ناسازگاری انجامید.

هر یک از این دو برای دیگری سپاه آراست و نزد او شتافت. پس دو سپاه به هم رسیدند و در هم پیچیدند و در این میان راجیال کشته شد و بیشتر سپاهش از دم تیغ گذشتند و پس از این رویداد بر تبهکاری و سرکشی بیدا افزوده شد و آوازه‌اش در هند بالا گرفت. یکی از پادشاهان هند، که یمین‌الدوله قلمرو او را به چنگ آورده سپاهش را در هم کوبیده بود، نزد بیدا رفت و در شمار پناه‌جویان و چاکران او درآمد و بیدا با او نوید گذارد که سرزمینش بدو بازگرداند و گمشده‌اش را بدو دهد. بیدا از بهر رسیدن زمستان و فراوانی بارش از تاختن سوی یمین‌الدوله پوزش می‌خواست. این گزارش‌ها به یمین‌الدوله رسید و او را پریشان کرد و برای یورش، سپاه آمود و آهنگ بیدا کرد تا قلمروش از او بستانْد. او از غزنه راهی شد و در راه کار خود را با افغانان بیاغازید که در کوه‌ها ماندگار بودند و تباهی به پا می‌کردند و راه‌های میان خود و غزنه را می‌زدند. یمین‌الدوله آهنگ ماندگاه ایشان کرد و از تنگه‌ها گذشت و راه‌های دشواررو را بگشود و آبادانی‌های آن را به ویرانی کشانْد و دارایی‌هاشان به غنیمت ستانْد و تا توانست کشت و اسیر کرد و مسلمانان غنیمت‌های بسیار از آن‌ها

به چنگ آوردند.

و زان پس یمین‌الدوله از آن راه جدا شد و به جایی رسید که در هیچ یک از غزوه‌هایش بدان جا نرسیده بود. او از رود کنک، که پیش‌تر از آن گذر نکرده بود، گذشت. چون از این رود گذشت کاروان‌هایی بدید که شمار بار آن‌ها به هزاران می‌رسید. او این بارها را که عود بود و کالاهای گرانسنگ به غنیمت ستانْد و راه بپویید. در راه گزارش پادشاهی هندی بدو رسید که تروجنْبال نامیده می‌شد و از پیش روی او گریخته به بیدا پناه برده بود. یمین‌الدوله بارافکن‌ها بپیمود و خود را به تروجنبال و یاران او رسانْد و این در چهاردهم شعبان / بیست و هفتم دسامبر بود. میان یمین‌الدوله و هندیان رودی ژرف بود. شماری از یاران یمین‌الدوله از رود گذشتند و آن‌ها را به پیکار سرگرم داشتند وانگاه او و ماندهٔ سپاه خود را بدیشان رساندند و همهٔ روز را به جنگ پرداختند و تروجنبال و یارانش جنگ را باختند و یمین‌الدوله بسیاری راکشت و اسیر کرد. آن‌ها دارایی‌ها و کسانشان را تسلیم کردند و مسلمانان آن‌ها را به غنیمت ستاندند و از اسیران گوهرهای بسیار گرفتند و افزون بر دویست پیل به چنگ آوردند. مسلمانان پیِ گریختگان گرفتند و پادشاه آن‌ها زخمی گریخت و در کار خود سرگردان بمانْد. او نماینده نزد یمین‌الدوله فرستاد و از او زنهار خواست، لیک یمین‌الدوله بدو زنهار نداد و جز به اسلام آوردن او خرسند نشد و از سپاهیان او بی‌شمار بکشت.

تروجنبال برفت تا مگر به بیدا بپیوندد. یکی از هندیان او را تنها یافت و کارش بساخت. چون پادشاهان هند این بدیدند نمایندگان خویش پیاپی نزد یمین‌الدوله فرستادند و سر به فرمان او فرود آوردند و باژ بپرداختند. یمین‌الدوله پس از این جنگ به شهرباری، که از استوارترین دژها و نیرومندترین سرزمین‌ها بود، روی آوژد، لیک آن را از ماندگاران تهی دید و همه جای آن را بی‌کس یافت، پس فرمود تا این شهر را با ده دژ حومهٔ آن که بسیار استوار بودند در هم کوفتند و بسیاری از باشندگان این دژها را بکشت و در پیِ یافتن بیدای پادشاه روان شد، پس به او، که در کنار رودی فرود آمده بود، رسید. بیدا در پیش روی خود آب روان کرده بود و زمین آکنده از گل و لای گشته بود و تنها در چپ و راست خود زمینی خشک نگاه داشته بود که در آن به پیکار برخیزد. پنجاه و شش هزار سوار و صد و هشتاد و چهار هزار پیاده و

هفتصد و چهل و شش پیل همراه او بود. یمین‌الدوله شماری از سپاهیان خویش به نبرد او فرستاد. بیدا نیز همان شمار سرباز به آوردگاه گسیل داشت و همچنان هر دو سپاه به آن‌ها یاری می‌رساندند تا شمار دو سپاه فزون گشت و زد و خورد بالا گرفت. پس شب رسید و از نبرد دو سپاه جلو گرفت.

چون فردا رسید یمین‌الدوله شتابان‌تر سوی ایشان تازید، لیک آن جا تهی از سرباز و سپاه بدید. هرگردانی از آن‌ها راهی ناهمسو با دیگری در پیش گرفته گریخته بود. یمین‌الدوله گنجخانه‌ها و جنگ‌افزارها به همان هنجار یافت و همه را برگرفت و گریزندگان را پی جست و در جنگلها و بیشه‌ها بدیشان رسید و تا توانست از آن‌ها خون ریخت و اسیر کرد و بیدا یکّه و تنها رهید و یمین‌الدوله، پیروز به غزنه رسید.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان‌الدوله وزیرش، ابن فسانجس و برادرانش را دستگیر کرد و وزارت را به ذوسعادتین ابوغالب حسن بن منصور داد. سالزاد ذوسعادتین ۳۵۲ / ۹۶۳ م به سیراف بود.

در همین سال غالب بالله ولیعهد پدرش قادر بالله به ماه رمضان / ژانویه بمرد. نیز ابواحمد عبدالله بن محمّد بن ابی‌علان، قاضی اهواز، که سالزادش ۳۲۱ / ۹۳۳ م بود و نگارش‌های نیکو دارد و معتزلی بود در همین سال دیده بر هم نهاد.

در این سال عبد غنی بن سعید بن بشر بن مروان حافظ مصری، نگارندهٔ کتاب مؤتلِف و مختلِف درگذشت. سالزاد او ۳۲۲ / ۹۳۴ م بود.

هم در این سال رجاء بن عیسی بن محمّد ابوعبّاس اَنصناوی فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. اَنصنا از روستاهای مصر است. او از فقیهان مالکی بود و حدیث بسیار شنیده بود.

رویدادهای سال چهارصد و دهم هجری

(۱۰۲۰ میلادی)

در این سال ملک جلال‌الدوله، ابوطاهر بن بهاءالدوله را دستگیر کرد. او این کار را به خاطر وزیرش ابوسعد عبد واحد بن علی بن ماکولا کرد. پسرعموی ابوسعد، ابوجعفر محمّد بن مسعود، دبیر فرزانه‌ای بود و دیلمیان را به عضدالدوله پیشنهاد می‌کرد. ابوسعد چامه نیکو می‌سرود که از آن است:

وَ إنّ لقائی للشّجاع لهیّنٌ   و لکنّ حملَ الضَّیْمِ منهُ شدیدُ
اذا کانَ قلبُ القِرن یَنْبُو عَنِ الوغیٰ   فَإنّ جَنانی جلمدٌ و حدیدُ

یعنی: دیدار من با مردی دلیر بسی آسان است، لیک بر دوش کشیدن ستم از او دشوار است. هرگاه دل هماوردم از جنگ خبر دهد، دل من سخت و پولادین است.

در همین سال وثاب بن سابق نمیری، حکمران حرّان، و ابوحسن بن اسدِ کاتب، و ابوبکر محمّد بن عبد سلام هاشمی، قاضی بصره، و ابوفضل عبد واحد بن عبد عزیز تمیمی، فقیه حنبلی بغدادی، عموی ابومحمّد، همگی رخ در تراب تیرهٔ گور کشیدند.

ابوفضل می‌گوید: از ابوحسن بن قصّاب صوفی شنیدم که می‌گفت: من و گروهی به بیمارستان بغداد درآمدیم. جوانی را دیدیم دیوانه و شیفته. از او خوشمان آمد. با شیوایی سخن پاسخ می‌داد. می‌گفت: بنگرید به گیسوهای چنبرین و تن‌های عطرآگین ... آن‌ها که سرگرمی را پیشهٔ خود و بازی را کالای خود گزیده‌اند و از دانش یکسره دوری گزیده‌اند. به او گفتم: چیزی از دانش می‌دانی تا پرسشی کنیم؟ گفت: آری، دانشی کلان دارم، هر چه خواهید از من بپرسید. یکی از ما گفت: بخشندهٔ حقیقی کیست؟ گفت: آن که مانند شما را، که با دانه‌ای سیر برابر نیستید، روزی

می‌دهد. این سخن او ما را به خنده واداشت. دیگری پرسید: چه کسی از مردم کم‌ترین سپاس را می‌گزارَد؟ گفت: آن که از آسیبی جامهٔ بهبود پوشد وانگاه آن آسیب را در دیگری ببیند و پند نپذیرد، زیرا این نعمت شایستهٔ سپاس است. این سخن او ما را از پسِ آن خنده بگریانْد. گفتیم: ظرافت چیست؟ گفت: جز آنچه شما بر آنید. آن‌گاه افزود: بار خدایا! اگر خِردم به من باز نمی‌گردانی دستم آزاد نِه تا بر هر یک از این‌ها تپانچه‌ای نوازم. پس او را رها کردیم و رفتیم.

هم در این سال اُصَیْفِر منتفقی، که در راه برای حاجیان اذان می‌گفت، دیده بر هم نهاد. ابوبکر احمد بن موسی بن مردوَیْه، حافظ اصفهانی، و عبد صمد بن بابک ابوقاسم سخنسرا نیز در سرای خاموشان رخت افکندند. ابن بابک بر صاحب بن عبّاد درآمد. صاحب به او گفت: تویی ابن بابک؟ [با فتح باء که نام او بود] او گفت: آری، منم ابن بابک [با کسرهٔ باء دوم یعنی فرزند درگاه تو]. پس عبّاد سخن او را نیکو شمرد.

رویدادهای سال چهارصد و یازدهم هجری
(۱۰۲۱ میلادی)

کشته شدن حاکم و سرکار آمدن پسرش ظاهر

در شب دوشنبه بیست و هفتم شوّال / شانزدهم فوریه حاکم بامرالله ابوعلی منصور بن عزیز بالله نزار بن معزّ علوی، خداوندگار مصر، در این سرزمین ناپدید شد و گزارشی از او به دست نیامد.

چگونگی این ناپدید شدن چنین بود که او شب را همچون همیشه از برای گردش شبانه از سرای برون رفت و نزد آرامگاه فُقّاعی شب را به سپیده‌دم رسانْد و همراه دو غلام سوار به خاور حُلوان رفت. او یکی از این دو سوار را با شماری از تازیان دشت‌نشین بازگردانْد و فرمود تا بدیشان پاداش دهند. و زان پس سوار دیگر نیز بازگشت و چنین گفت که حاکم را نزدیک العین و مقصبه ترک کرده است.

مردم بر پایهٔ آیین خود همه روزه به کاخ می‌رفتند و تا پایان شوّال / دوازدهم فوریه همه روزه خواهان دیدار با حاکم می‌شدند. چون سیزدهم ذی‌قعده / بیست و نهم فوریه شد مظفّر صقلبی، حکمران مظلّه، و شماری دیگری از پیرامونیان حاکم همراه قاضی [مصر] برای یافتن حاکم روان شدند و به عُسفان رسیدند و به کوه اندر شدند و در آن جا درازگوشی را دیدند که حاکم بر آن سوار بوده. دو دست این درازگوش را با شمشیر زده بودند و نشان آن زخم ببود و همان پالان و لگام بر آن بود. آن‌ها جای پای را پی گرفتند تا به آبگیری در خاور حلوان رسیدند و جامه‌های حاکم را یافتند که هفت پارچه پشم بود. این جامه‌ها دکمه نشان بود و هنوز دکمه‌ها باز

نشده بود و جای کارد بر آن‌ها دیده می‌شد. آن‌ها بازگشتند و بی‌گمان شدند که حاکم را کشته‌اند.

نیز آورده‌اند چگونگی کشته شدن او چنین بود که مردم مصر از بهر بدرفتاری او، وی را ناخوش می‌داشتند و بدو نامه‌هایی می‌نگاشتند و در آن بـه او و نـیاکـانش دشنام می‌دادند و نفرین می‌آوردند. یک بار از کاغذ پیکرهٔ زنی بساختند که در دست نامه‌ای داشت و حاکم گمان کرد آن به حقیقت زنی است که شِکوه دارد، پس فرمود نامه را از او بگیرند و هنگامی که نامه را خوانْد نفرین و ناسزاهای زشت در آن یافت. فرمان داد زن را بیاورند. به او گفتند آن زن را از کاغذ برساخته‌اند و حاکم از همین رو فرمان داد تا مصر را بسوزند و چپاول کنند. سپاه نیز چنین کرد و با باشندگان آن سخت جنگیدند و در روز سوم ترک‌ها و مشرقیان [شارقه] نیز به سپاه پیوستند، پس نیروی سپاهیان فزونی گرفت و مردم پیام نزد حاکم فرستادند و گذشت او را خواهان شدند و پوزش خواستند، لیک حاکم نپذیرفت پس به ناچار مردم زبان به بیم دادن گشودند و چون حاکم نیروی آن‌ها بدید فرمان داد تا سپاه از ایشان دست شوید. حاکم بخشی از مصر را خوراک آتش کرده پاره‌ای دیگر را چپاول کرده بود. مصریان زنان و فرزندان خود را جویا شدند و ناگزیر آن‌ها را پس از آن که به ایشان دست درازی و تجاوز شده بود از سپاهیان خریدند و این مایهٔ آن شـد تـا خشـم و کـین فزون‌تری از حاکم به دل گیرند.

و نیز حاکم خواهر خویش را هراسانْد و نامه‌های زشتی برای او نگاشت و در آن‌ها آورد که: شنیده‌ام مردان بر تو وارد می‌شوند. او خواهر خود را از کشتن بیم داد. خواهر او پیام سوی یکی از سپاهسالاران حاکم، که ابن دوّاس خوانـده مـی‌شد، فرستاد که او نیز از حاکم می‌هراسید. خواهر حاکم به او گفت: می‌خواهم تو را ببینم. پس نزد سالار رفت و بدو گفت: برای کاری نزد تو آمده‌ام که تو و مرا رهایی می‌دهد. تو می‌دانی که برادرم دربارهٔ تو چگونه می‌اندیشد و اگر فرصت یابد جانت خواهد ستانْد، من نیز چنین‌ام، افزون بر این که رفتار او مایهٔ آن گشته کـه مسـلمانان او را ناخوش شمرند و او را برنتابند و من از این می‌هراسم که مباد مسلمانان بر او بشورند و کار او و ما را با هم یکسره کنند و این حکومت فرو پاشیده شود. ابن دوّاس به خواست خواهر حاکم تن در داد. خواهر حاکم بدو گفت: حاکم فردا بر این کوه فراز

خواهد شد و همراه او تنها غلام سوار و نوجوانی خواهد بود و حاکم تنهاست. تو دو مرد استوان را می‌آوری تا این دو را بکشند و نوجوان را نیز از پای درآورند و تو فرزندش را به جای او می‌نهی، و زان پس تو گرداننده حکومت خواهی بود و من به تیول تو صد هزار دینار خواهم افزود.

ابن دوّاس دو مرد را برگماشت و به هر یک از آن‌ها هزار دینار پرداخت و هر دو راهیِ کوه شدند. حاکم نیز همچون همیشه بر مرکب نشست و تنها به کوه رفت. پس آن دو حاکم راکشتند. حاکم هنگام مرگ سی و شش سال و نه ماه داشت و بیست و پنج سال و بیست روز فرمان راند. او مردی بخشنده و خونریز بود و بسیاری از برجستگان حکومت خود و دیگران را خون ریخت. او شیوهٔ شگفتی داشت.

یکی از آن‌ها این بود که وی در آغاز فرمانروایی فرمان داد تا به صحابه ـ رض ـ دشنام دهند و این دشنام‌ها بر دیوارهای مسجدها و بازارها نوشته شد. او به دیگر کارگزاران خود همین فرمان نوشت و این به سال ۳۹۵ / ۱۰۰۴ م بود.

و زان پس فرمود تا از دشنام، زبان درکام گیرند و فرمان داد اگر کسی صحابه را ناسزا گوید یا ایشان را به زشتی یاد کند کیفر بیند.

او در سال ۳۹۹ / ۱۰۰۸ م فرمان داد نماز تراویح[1] راکنار نهند. گروهی از مردم در مسجد عتیق گرد آمدند و پیشنمازی همهٔ رمضان را با آن‌ها نماز تراویح گزاژد. حاکم نیز همهٔ ایشان را گرفت و کشت و دیگر تا سال ۴۰۸ / ۱۰۱۷ م کس نماز تراویح نگزاژد. باز او از سخن خویش برگشت و فرمود تا این نماز را چونان همیشه به پا دارند.

او در راشده مسجدی بنیاد کرد و در مسجدها چندان منبر، قرآن، پرده و زیرانداز گذاژد که مانند آن دیده نشده بود. او اهل ذمه [یهود و نصاری] را واداشت یا اسلام آورند یا به مأمن خود روند و یا جامه‌ای جز مسلمانان بر تن کشند. بسیاری از ایشان اسلام آوردند، و زان پس‌گاه مردی نزد حاکم می‌آمد و بدو می‌گفت که می‌خواهد به آیین گذشتهٔ خود بازگردد و حاکم بدو پروانه می‌داد.

او رخصت نمی‌داد زنان از خانه برون شوند و اگر زنی پای از سرای برون می‌نهاد

---

۱. بیست و دو رکعت نماز نافله که در شب‌های رمضان خوانند. تراویح گفته‌اند چون در هر چهار رکعت خود را راحت می‌دهند ـ م.

جانش می‌ستاد. زنی نزد او شکایت برد که سرپرستی ندارد تا کارهای او به جای آرد، پس حاکم فرمود تا فروشندگان کالاهای خود به درِ خانه‌ها برند تا زنان آنچه خواهند خرند و فرمان داد فروشندگان [مرد] باید همراه خویش ابزاری چونان چمچهٔ بلند داشته باشند و آن را از پشت در سوی زن [خریدار] درازکنند و آنچه از کالا خواهند در آن نهند، اگر زن خریدار بود بهای کالا را در چمچه می‌نهد و کالا را برمی‌دارد. این از آن روی بود که زن دیده نشود. این کار بر مردم سخت گران می‌آمد.

چون حاکم ناپدید شد پسرش، ابوحسن علی، با لقب ظاهر لإعزاز دین‌الله، پس از پدر کارها را می‌گرداند. برای ابوحسن بیعت ستاندند و او همهٔ کارها را زیر نظر ابوقاسم علی بن احمد جرجرائیِ وزیر نهاد.

چیرگی مشرّف‌الدوله بر عراق

در ذی‌حجّه / مارچ این سال کار ابوعلی مشرّف‌الدولة بن بهاءالدوله بالاگرفت و امیرالامرایش خواندند. او آن‌گاه عراق را زیر فرمان گرفت و برادرش، سلطان‌الدوله، را از آن جا راند.

چگونگی کار چنین بود که سپاهیان بر سلطان‌الدوله شوریدند و او را از هرگونه جنبشی بازداشتند. او می‌خواست فرمانروایی مشرّف‌الدوله را سامانی دهد، پس به او سفارش کردند مشرّف‌الدوله را دستگیر کند، لیک او توان این کار نیافت. سلطان‌الدوله بر آن شد تا سوی واسط رود. سپاهیان بدو گفتند: یا پسرت را نزد ما می‌نهی یا برادرت، مشرّف‌الدوله، را. او در این باره با برادرش نامه‌نگاری کرد. مشرّف‌الدوله از پذیرش آن سر باز زد، لیک در پیِ دوباره‌نگری پذیرفت و هر دو برادر همداستان شدند و در بغداد گرد آمدند و هم‌سخن شدند که ابن سهلان را به کار نگیرند. سلطان‌الدوله از بغداد رفت و آهنگ اهوازکرد و برادرش، مشرّف‌الدوله، را به جانشینی خود بر عراق نهاد.

چون سلطان‌الدوله سوی اهواز سرازیر شد و به شوشتر رسید ابن سهلان را به وزارت گماشت و مشرّف‌الدوله از این کار هراسید و سلطان‌الدوله وزیر خود، ابن سهلان، فرستاد تا برادرش، مشرّف‌الدوله، را از عراق برون راند. مشرّف‌الدوله سپاه

کلانی همچون ترک‌های واسط و ابواغرّ دُبَیْس بن علی بن مزید را گرد آوَرْد و در واسط با ابن سهلان روبارو شد و ابن سهلان در هم شکست و در واسط دژگزین گشت. مشرّف‌الدوله او را میانگیر کرد و بر او تنگ گرفت. نرخ‌ها چندان فزونی یافت که بهای هر کرّ[1] غله به هزار دینار قاسانی رسید و مردم چارپاها را می‌خوردند و از خوردن سگ رویگردان نبودند. چون ابن سهلان کارها را ناسازگار یافت شهر را به مشرّف‌الدوله سپرد و مشرّف‌الدوله را سوگند داد و بدو پیوست. مشرّف‌الدوله در این هنگام شاهنشاه خوانده می‌شد و این در پایان ذی‌حجّه / دوازدهم اپریل بود. دیلمیانی که در واسط بودند به چاکری مشرّف‌الدوله درآمدند و همراه او گشتند. مشـرّف‌الدوله بـرای آن‌هـا سـوگند یـاد کـرد و تـیولشان داد و بـا بـرادر دیگـرش جلال‌الدوله ابوطاهر همداستان شد. چون سلطان‌الدوله ایـن بشـنید از اهـواز بـه ارّجان رفت و دیگر در عراق به نام او خطبه خوانده نشد. و در پایان محرّم ۴۱۲ / اپیریل ۱۰۲۱ م در بغداد به نام برادر او خطبه خواندند. مشرّف‌الدوله ابن سهلان و کُحل را دستگیر کرد.

چون سلطان‌الدوله این بشنید خویش بباخت و با چهارصد سوار سوی اهـواز تاخت. خواربار ایشان کاستی گرفت و در راه شهرها را چپاول می‌کردند. ترک‌های اهواز گرد هم آمـدند و بـا یـاران سـلطان‌الدوله نـبرد آزمـودند و از مشـرّف‌الدوله جانبداری کردند. سلطان‌الدوله و یارانش از اهواز کوچیدند و در راه کاروانی را رُفتند و رَفتند.

فرمانروایی ظاهر لإعزاز دین‌الله

چون ـ چنان که گفته آمد ـ حاکم کشته شد سپاه پنج روز بمانْدند وانگـاه نـزد خواهر حاکم، که ست‌الملک نامیده می‌شد، رفتند و گفتند: سرور ما دیر کرده است و او چنین عادتی نداشت. خواهر حاکم گفت. از او نـامه‌ای دریـافت کـرده‌ام کـه پس‌فردا می‌آید. سپاهیان پراکنده شدند. خواهر حاکم پول‌هایی به دست ابن دوّاس به سالاران رسانْد و چون روز هفتم رسید ابوحسن علی، برادرزادهٔ ست‌الملک، پسر

۱. سنگینی آن یک سان نیست گاهی ۸۲۴/۹۴ کیلوگرم و زمانی ۶۴۰/۴۶۰ بوده است ـ م.

حاکم، زیبنده‌ترین جامه‌های خود را پوشید. سپاه در نویدگاه گرد آمده بودند و چیزی آن‌ها را به شگفت نیاورْد جز آن که دیدند ابوحسن، که خردسال بود، برون شد و وزیر در پیش روی او بانگ می‌زد که: ای بندگان دولت، بانوی شما [ست‌الملک] به شما می‌گوید: این سرور شما سرور خداگرایان است، پس بر او درود فرستید. ابن دوّاس زمین ادب بوسه زد. سالارانی که پول دریافت کرده بودند چنین کردند و بر او آفرین[۱] فرستادند. دیگران نیز چنین کردند و همراه او راهی شدند و او همچنان تا نیمروز سوار بر اسب بود. پس از اسب فرود آمد، و فردای آن روز مردم را بخوانْد و آن‌ها دست وی به بیعت فشردند و لقب ظاهر لإعزاز دین‌الله یافت و فرمان‌نامه‌ها برای مصر و شام فرستاده شد تا برای وی بیعت ستانند.

خواهر حاکم مردم را گرد آورْد و با آن‌ها نوید گذارْد و بدیشان نیکی کرد و کارها را نیک سامان داد و گرداندن آن‌ها به ابن دوّاس سپرد و بدو گفت: می‌خواهیم ادارهٔ کشور را به دست تو نهیم و به تیول تو بیفزاییم و با خلعت‌ها تو را بنوازیم، پس روزی را برای این کار نامزد کن. او زمین ادب بوسه زد و آفرین فرستاد و این گزارش میان مردم پیچید، وانگاه ست‌الملک او را به درگاه خوانْد و سالاران را نیز. پس درهای کاخ بست و خادمی را نزد خود خوانْد و به او گفت: به سالاران بگو این مرد [ابن دوّاس] سرور شما را خون ریخته است و او را با شمشیر بزن. خادم همان کار کرد و ابن دواس را تیغ رسانْد و جانش ستانْد. حتّی دو مرد با این کار ناسازگاری نیافتند و ست‌الملک خودکارها را به دست گرفت و میان مردم شکوه یافت و هنجار به سامان رسید. او چهار سال پس از حاکم بزیست وانگاه مُهر پایان بر زندگی او نهاده شد.

ناسازگاری ترک‌ها و کردها در همدان

در این سال شورش ترک‌های همدان بر فرمانروای خود، شمس‌الدوله بن فخرالدوله فزونی یافت. چنین رفتاری از ایشان بارها سر زده بود. شمس‌الدوله در

۱. در برابر نافرین یا نفرین ـ م.

برابر آن‌ها شکیب می‌ورزید یا از سرکوبشان ناتوان بود و از همین رو ترک‌ها بدو آز ورزیدند و شورش و آشوب را فزونی دادند و خواستند فرماندهان کوهی [کوهستانی] را از نزد او برانند، لیک او نپذیرفت. پس ترکان بر آن شدند بدون پروانهٔ شمس‌الدوله به کار آن فرماندهان بپیچند. کردها با وزیر شمس‌الدوله، تاج‌الملک ابی‌نصر بن بهرام، به دژ برجین پناه بردند. ترک‌ها ایشان را پی گرفتند و میان‌گیرشان کردند و شمس‌الدوله را هیچ شمردند. وزیر به ابوجعفر بن کاکوَیْه، حکمران اصفهان، نامه‌ای نوشت و از او یاری جست و برای او شبی را نامزدکرد تا سپاه خود نابیوسیده نزد وی فرستد تا او در همان شب به کمک این سپاهیان ترکان را سر بکوبد. ابوجعفر نیز چنین کرد و دو هزار سوار به یاری وزیر فرستاد. یاران وزیر راه‌ها را زیر نظر داشتند تا گزارش نیروهای کمکی درز نکند. آن سپیده‌دم، نابیوسیده بر ترک‌ها تاختند و وزیر و فرماندهان کوهی از آن دژ به زیر آمدند و بر ترکان تیغ کشیدند و بسیار کشتند و دارایی‌ها ستاندند و اگرکسی از ترک‌ها رهید دیگر توشه‌ای با خود نداشت.

شمس‌الدوله با ترک‌های نزد او در همدان نیز چنین کرد و آن‌ها را برون راند. سیصد تن از ایشان به کرمان رفتند و به چاکری ابوفوارس بن بهاءالدوله، حکمران کرمان، درآمدند.

دستگیری ابوقاسم مغربی و ابن فهد

در این سال معتمدالدوله قرواش بن مقلّد وزیرش، ابوقاسم مغربی و ابوقاسم سلیمان بن فهد را در موصل دستگیر کرد. ابن فهد در جوانی نزد صابی دبیری می‌کرد و چاکری مقلّد بن مسیّب را داشت. او به موصل رفت و زمین‌هایی به دست آورد و آن‌ها را برای قرواش می‌گرداند. او با باشندگان آن جا ستمکاری کرد و دارایی‌هاشان فرو ستاند. قرواش از این هر دو خشمگین شد و به زندانشان افکند. از سلیمان خواسته شد تا پولی پردازد، لیک چون به تهیدستی وانمود کرد خونش ریختند.

امّا مغربی با قرواش نیرنگ بازید و با او نوید گذارد که دارایی خود را درکوفه و

بغداد بدو دهد. قرواش فرمود تا او پول را بیاورد و بدین سان رهایش کرد. ابن زمکدم در بارهٔ قرواش و ابن فهد چنین سروده است:

و لیلٍ کوجهِ البر قعیدی ظُلمةً　　و بردِ اغانیه و طول قرونِه
سریتُ، و نومي فیه نوم مشرَّدٌ　　کعَقل سلیمانَ بن فهدٍ و دینِه
علی اوْلقٍ فیه التفاتٌ کأنّه　　ابوجابرٍ فی خَطبه و جنونِه
إلی أن بداضوءُ الصباح کأنّه　　سنا وجهِ قرواشٍ وضوء جبینهِ

یعنی: شب بسیار تاریکی بود و هوا بس سرد و خواب از دیدگانم چونان خرد و دین ابن فهد گریخته بود و گویی دیوانه‌ای همچون ابوجابر در گفتار و دیوانگی‌هایش به من روی کرده بود تا آن گاه که روشنی بامدادان همانند روی قرواش و پرتو پیشانی او دمید.

همهٔ شیوازبانان هم‌سخن‌اند که این سروده در اوج زیبایی است و در این معنا نکوتر از آن سروده نشده.

جنگ قرواش و غریب بن مقن

در ربیع‌الاوّل / جون این سال غریب بن مقن و نورالدوله دُبَیس بن علی بن مَزْید اسدی همداستان شدند و سپاهی از بغداد به یاری ایشان رسید و آن‌ها با قرواش نبرد آزمودند. رافع بن حسین همراه قرواش بود. این جنگ درکنارکرخ سامرّا درگرفت. قرواش و یارانش در هم شکستند و قرواش خود در جنگ اسیر شد و گنجینه‌ها وکالاهای او به تاراج رفت و رافع از غریب پناه خواست. غریب و یارانش تکریت را بزورگشودند و پس از ده روز سپاه بغداد به این شهر بازگشت.

و زان پس قرواش رهایی یافت و آهنگ سلطان بن حسین بن ثمال، امیر خفاجه، کرد. گروهی از ترکان نزد قرواش آمدند و قرواش همراه سلطان برگشته دوباره جنگید و دیگر بار در هم شکست. جنگ میان آن‌ها در باختر فرات درگرفت. چون قرواش در هم شکست کارگزاران پادشاه به قلمرو او دست‌اندازی کردند. قرواش پیک نزد پادشاه فرستاد و گذشت او را خواهان شد و سر به فرمان او فرود آوَرْد.

یاد چند رویداد

در این سال زناتیان در افریقیه بر چارپایان معزّ بن بادیس، فرمانروای افریقیه یورش بردند تا آن‌ها را فرو ستانند، لیک کارگزار شهر قابس سوی ایشان برون شد و با آن‌ها پیکار کرد و در همشان کوبید.

در ربیع‌الآخر / جولای این سال ابری در افریقیه پدید آمد که تندر و آذرخش بسیار داشت و از آن سنگی بارید که مردم بزرگ‌تر از آن [بارش سنگ] ندیده بودند و این سنگ‌ها بر هرکه فرو می‌افتاد جانش می‌ستاد.

در همین سال ابوبکر محمّد بن عمر عنبری سخنسرا، که دیوانی بنام دارد، دیده بر هم نهاد. از سرودهٔ اوست:

ذنبی الی الدهر أنّی لم أمُدَّ یدی　　فی‌الراغبینَ و لم أطلب و لَم أسَلِ
و أننی کلّما نابَت نوائبُه　　ألفیتنی بالرَّزایا غیرَ مُحتفِلِ

یعنی: گناه من به روزگار این است که دست سوی دل‌بستگان آن دراز نکردم و از کس چیزی نخواستم، و هرگاه دردها و رنج‌های آن بر من روی می‌آوَرْد مرا نسبت به آن بی‌تفاوت می‌یافتی.

رویدادهای سال چهارصد و دوازدهم هجری
(۱۰۲۲ میلادی)

خواندن خطبه به نام مشرّف‌الدوله در بغداد و کشته شدن وزیر او، ابوغالب

از محرّم / ایپریل این سال دیگر در عراق به نام سلطان‌الدوله خطبه خوانده نمی‌شد و به جای او خطبه به نام مشرّف‌الدوله خوانده می‌شد. دیلمیان از مشرّف‌الدوله خواستند تا بدیشان پروانه دهد تا به خانه‌های خود در خوزستان روند. مشرّف‌الدوله بدیشان پروانه داد و وزیرش، ابوغالب، را فرمود تا با آن‌ها روان شود. وزیر به او گفت: اگر چنین کنم جان خویش به خطر افکنده‌ام، لیک این جان را در راه خدمت تو نثار می‌کنم.

آن گاه او با سپاهیان روان شد، پس چون به اهواز رسید دیلمیان شعار سلطان‌الدوله سر دادند و بر ابوغالب یورش آوردند و خونش ریختند. ترک‌های همراه ابوغالب نزد طراد بن دُبَیس اسدی به جزیره رفتند که در دست بنی‌دبیس بود، لیک نتوانستند کاری برای ابوغالب سامان دهند. وزارت ابوغالب هجده ماه و سه روز بپایید و زندگی او به شصت سال و پنج ماه برآمد. پسر او ابوعبّاس را گروگان گرفتند و سی هزار دینار از او ستاندند. چون گزارش کشته شدن ابوغالب به سلطان‌الدوله رسید دل آسوده داشت و جانش نیرو گرفت. او از ابوغالب می‌هراسید. سلطان‌الدوله پسرش، ابوکالیجار را به اهواز فرستاد و او آن جا را فرو ستاند.

مرگ صدقه، حاکم بطیحه

در این سال صدقه، حاکم بطیحه، بیمار شد و ابوهیجاء محمّد بن عمران بن شاهین به ماه صفر / می آهنگ آن سامان کرد تا آن را فرو ستانَد. ابوهیجاء پس از مرگ پدرش در شهرها سرگردان شد. گاهی در مصر بدین سو و آن سو می‌رفت و گاهی به نزدیک بدر بن حسنویه وگاهی میان این هر دو در رفت و آمد بود. همین‌که ابوغالب وزیر شد از بهر ادبی که داشت [آشنایی به علوم ادبی] در راستای وی دهش و بخشش کرد. برخی از باشندگان بطیحه بدو نامه نوشتند و از او خواستند بدان جا رود تا شهر بدو سپرند. ابوهیجاء سوی ایشان روان شد و صدقه دو روز پیش از مرگ این گزارش بشنید و سپاهی سوی هیجاء گسیل داشت. سپاه با ابوهیجاء نبرد آزمود و ابوهیجاء در هم شکست و اسیر شد. صدقه خواست او را نگاه بدارد، لیک شاپور بن مرزبان این رای نپذیرفت و ابوهیجاء را به دست خویش بکشت.

پس از مرگ ابوهیجا صدقه به ماه صفر / می دیده بر هم نهاد و مردم بطیحه همداستان شدند تا شاپور بن مرزبان را به حکومت بر خود برگزینند. پس او را بر خود حاکم کردند.

شاپور نامه‌ای به مشرّف‌الدوله نوشت و از او خواست آنچه برای صدقه روا می‌داشته برای او نیز روا بدارد و بر بطیحه فرمان یابد. مشرّف‌الدوله نیز پذیرفت و از آنچه خواسته بود بیش بدو داد و شاپور در آن جایگاه، جایگیر شد.

و زان پس ابونصر شیرزاد بن حسن بن مروان مقاطعه را بیفزود [حکومت بر بطیحه و نواحی دیگر به اقطاع بود که هرکس پول بیشتری به سلطان می‌پرداخت، حکومت او را بود]، لیک شاپور بر آن چیزی نیفزود، پس ابونصر بر بطیحه فرمان یافت و سوی آن روان شد و شاپور از بطیحه به جزیره بنی‌دُبَیس رفت و ابونصر در آن سامان آرام گرفت و راه‌ها امن شد.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن هلال، بشناخته به ابن بوّاب، نویسنده مشهورکه خط [خوشنویسی] به او ختم گردید، دیده بر هم نهاد. او در کنار آرامگاه احمد بن حَنْبَل به خاک سپرده شد. وی در جامع بغداد داستانسرایی می‌کرد. مرتضیٰ در سوگ او چامه سرود. برخی سالمرگ او را ۴۱۳ / ۱۰۲۲ م آورده‌اند.

در همین سال مردم از عراق سوی خانهٔ خدا روان شدند. رفتن به حج در سال‌های ۴۱۰ / ۱۰۱۹ م و ۴۱۱ / ۱۰۲۰ م نشدنی بود. در این سال گروهی از بزرگان خراسان سوی سلطان محمود بن سبکتکین رفتند و بدو گفتند: تو بزرگ‌ترین پادشاهان مسلمانان هستی وکارهای تو در جهاد بنام است و چنان‌که می‌بینی رفتن به حج نشدنی گشته است و حال آن‌که کاری است بایسته و بدر بن حسنویه که در میان یاران تو بسیاری برتر از او دیده می‌شوند با تدبیر و مال خود بیست بار حاجیان را به مکه روانه کرده است. پس به این کار رویی نشان ده.

سلطان محمود بن سبکتکین به ابومحمّد ناصحی قاضیِ القضاتِ آن سرزمین فرمان داد تا حاجیان را سرپرستی کند و به مکّه بَرد و سی هزار دینار بدو داد تا به تازیان دهد و این جز صدقه‌هایی بود که می‌بایست می‌پرداخت. او در خراسان بانگِ رفتن به خانهٔ خدا سر داد. مردم بسیاری گرد آمدند و راهی شدند و ابوحسن أقساسی آن‌ها را به حج برد. پس چون به فید رسیدند تازیان ایشان را میانگیر کردند. ناصحی پنج هزار دینار بدیشان داد، لیک آن‌ها خرسند نشدند و بر آن شدند تا حاجیان را بگیرند. پیشاپیش رهزنان مردی بود که حمار بن عُدی نامیده می‌شد. او از بنی‌نبهان بود. پس بر اسب خویش نشست و همان گونه که جنگ‌افزار و زره داشت تازشی کرد دهشتناک. در میان حاجیان جوانی از سمرقند بود که به تیراندازی نیکو آوازه داشت. این جوان تیری سوی حمار فرستاد و جان او ستاد و یاران وی از هم پاشیدند و حاجیان بی‌گزند حج خویش گزاریدند و بی‌گزند بازگردیدند.

هم در این سال ابوجعفر سمنانی کار زنان بی‌سرپرست و فرزندان بی‌پدر و مرده‌ریگ‌ها و درگذشتگان بغداد [امور حسبی] را بر دوش گرفت.

نیز در این سال ابوسعد احمد بن محمّد بن احمد بن عبدالله مالینی صوفی در مصر به ماه شوّال / ژانویه درگذشت. او از کسانی بود که حدیث بسیار می‌دانست. چنان که محمّد بن احمد بن محمّد بن رزق بزّاز، بشناخته به ابن رزقَوَیه، و شیخ خطیب ابوبکر ـ سالزاد ۳۲۵ / ۹۳۶ م ـ که فقیهی شافعی بود، و ابوعبد رحمان محمّد بن حسین سلمی صوفی نیشابوری، نگارندهٔ طبقات صوفیه، و ابوعلی حسن بن علی دقّاق نیشابوری صوفی، استاد ابوقاسم قشیری، و ابوفتح بن ابی‌فوارس همگی سوی سرای سرمدی شتافتند.

رویدادهای سال چهارصد و سیزدهم هجری

(۱۰۲۳ میلادی)

سازش میان سلطان‌الدوله و مشرّف‌الدوله

در این سال سلطان‌الدوله و برادرش مشرّف‌الدوله با یکدیگر سازش کردند و هر یک برای دیگری سوگند یاد کرد. این سازش با کوشش ابومحمّد بن مُکَرم و مؤیدالملک رُخجی، وزیر مشرّف‌الدوله، بر این پایه پدید آمد که همهٔ عراق از آن مشرّف‌الدوله باشد و فارس و کرمان از آنِ سلطان‌الدوله.

کشته شدن وزیر و فرمانده لشکر معز به دست او

در این سال معزّ بن بادیس، خداوندگار افریقیه، وزیر و فرمانده لشکر خود، ابوعبدالله محمّد بن حسین، را خون بریخت.

چگونگی کار چنین بود که ابوعبدالله هفت سال بود که برای معزّ هیچ نمی‌فرستاد و آنچه از مالیات می‌ستانْد نزد خود نگاه می‌داشت و آزِ بسیار می‌ورزید و در برابر همچو اویی شکیب شدنی نبود، زیرا که هم پیروان بسیار داشت و هم برادرش عبدالله در طرابلس باختری همکنار زناتیان بود که دشمنان فرمانروایی معزّ بودند. معزّ به هیچ پادشاهی نامه نمی‌نگاشت و پیامی نمی‌ستاد مگر آن که ابوعبدالله با وی باشد و یا ابوعبدالله از پیش خود برای او نامه‌ای می‌فرستاد و همین چنان بر معزّ گران آمد که خون او بریخت.

از ابوعبدالله آورده‌اند که گفته: شبی بیدار بودم و به این می‌اندیشیدم که خدمتگزاران خویش به میان مردم برم و از آن‌ها چیزی ستانم، و چون خوابیدم عبدالله بن محمّد بن کاتب، وزیر بادیس پدر معزّ، را در خواب دیدم که جایگاهی بس والا داشت. او به من می‌گفت: ای ابوعبدالله! به پرهیز از خدای و در میان مردم به‌گونه‌ای همگانی و بویژه با خود پارسایی ورز. دو دیدهٔ خود به رنج بیدار داشته‌ای و اندیشه‌ات را به‌کار گرفته‌ای و حال آن که بر من پیداست آنچه بر تو پنهان است و آنچه بر ما رسید بر تو اندک می‌رسد و آن می‌کنی که ما کردیم. اینک آنچه می‌گویم بنویس که من جز حق نمی‌گویم. او این سروده را بر من بخوانْد:

و لِیتَ، و قد رأیتَ مصیرَ قومٍ هُمُ کانُوا السَّماء و کنتَ أرضا
سَموا درجَ العُلی حتّی اطمأنّوا وَ هُدَّبهم، فعاد الرَّفعُ خَفضا
و أعظمُ أُسوةً لک بی لأنّی ملکتُ و لم أعش طولاً و عَرضا
فلا تغترّ بالدُّنیا و اَقصِر فَإنّ أوانَ امرِک قَدْ تقضّیٰ

یعنی: بر سر کارآمدی و سرنوشت کسانی را دیده‌ای که آسمانی بوده‌اند و تو زمینی هستی، آن‌ها چندان به بلندی فراز شدند که دل آسوده داشتند، لیک به زمین فرو در افتادند که فرازشان به فرود گرایید. بزرگ‌ترین الگوی تو من هستم که فرمان راندم و بازهم دراز و پهنای زندگی را نپیمودم. فریب دنیا را مخور و دست کوتاه بدار که روزگار سردمداری تو به فرجام رسیده است.

ابوعبدالله می‌گوید: هراسان از خواب پریدم و این چامه در یاد داشتم. دو ماه پس از این خواب او به دست معزّ خون ریخته شد.

چون گزارش کشته شدن او به برادرش، عبدالله، در طرابلس رسید پیام به زناتیان فرستاد و با آن‌ها هم پیمان شد و به طرابلس درشان آوژد و هر که از صنهاجیان و دیگر سپاهیان یافتند بکشتند و شهر را فرو ستاندند. چون معزّ این گزارش شنید فرزندان عبدالله و شماری از خاندان او را به زندان افکند و چند روز پس همه را بکشت، زیرا زنان کشتگان طرابلس از کشته شدن شوی خود، داد نزد معزّ برده بودند و معزّ به کین کشتگان، کسان عبدالله بکشت.

یاد چند رویداد

در این سال در افریقیه گرانی و گرسنگی بسیاری پدید آمد چندان که در نیافتن توشه مانندی برای آن دیده نشده بود، لیک کسی از گرسنگی نمرد و مردم به دشواری چندانی گرفتار نیامدند.

در رمضان / نوامبر این سال مشرّف‌الدوله، ابوحسین بن حسن رُخَجی را به وزارت گماشت. او لقب مؤیدالملک یافت و مهیار و دیگر سخنسرایان او را ستودند. او در واسط بیمارستانی بر پا کرد و دارو و شربت بسیار در آن گرد آورد و برای آن پاسداران و پزشکان گماشت و برای آن وقف بسیار کرد. وزارت بدو پیشنهاد شد و او نپذیرفت، لیک چون ابوغالب گشته شد مشرّف‌الدوله او را به پذیرش وزارت بایانْد[1] و او نتوانست از پذیرش آن سرباز زند.

هم در این سال ابوحسن علی بن عیسیٰ سکری، سخنسرای سنّی، درگذشت. سالزاد او صفر ۳۵۷ / ژانویه ۹۶۸ م در بغداد بود. او کلام را نزد قاضی ابوبکر بن باقلانی خوانده بود. او را سخنسرای سنّی خوانده‌اند، زیرا صحابه را بسیار ستوده است و با سخنسرایان شیعی ناسازگویی[2] کرده است.

نیز در این سال ابوعلی عمر بن محمّد بن عمر علوی درگذشت و سلطان همهٔ دارایی او ستانْد.

در همین سال ابوعبدالله بن معلّم، فقیه امامیه، دیده بر هم نهاد و مرتضی در سوگ او سروده سامان داد.

---

۱. بایانْد: الزام کرد. ۲. ناسازگویی: مناقضه.

رویدادهای سال چهارصد و چهاردهم هجری
(۱۰۲۴ میلادی)

چیرگی علاءالدوله بر همدان

در این سال ابوجعفر کاکوَیْه بر همدان چیره شد و آن را با آبادی‌های نزدیک بدان زیر فرمان گرفت.

چگونگی آن چنین بود که سماءالدوله ابوحسن بن شمس‌الدولة بن بویه، حکمران همدان، آهنگ فرهاد بن مرداویج دیلمی، حاکم [تیول‌دار بروجرد]، کرد و آن را در میان گرفت. فرهاد به علاءالدوله پناه برد. علاءالدوله او را پشتیبانی کرد و به پدافند از او برخاست و همه با هم راهی همدان شدند و آن را شهر بندان کردند و خواربار از آن بازداشتند. سماءالدوله با سپاهیانی که در همدان بود سوی آن دو برون شدند و جنگ درگرفت و علاءالدوله به جرباذقان [گلپایگان] گریخت و سیصد تن از سربازان او از زور سرما جان سپردند.

تاج‌الملک کوهی، سرکردهٔ سپاه همدان، علاءالدوله را پی گرفت و او را شهربندان کرد. علاءالدوله با کردهای سپاه تاج‌الملک سازش کرد و پی گیرندگان از او روی برتافتند و او از شهربندان رهید، و آمودن خویش بیاغازید تا دوباره همدان را میانگیر کند. او سپاه بسیار گرد آوژد و سوی همدان تاخت. سماءالدوله با سپاهیانش همراه تاج‌الملک با او رویارو شدند و پیکار درگرفت و سپاه همدان در هم شکست. تاج‌الملک به دژی پناه برد و در آن پناه گرفت. علاءالدوله سوی سماءالدوله رفت و از اسب فرود آمد و آیین خدمت به جا آورد و دست سماءالدوله گرفت و به چادرش برد و دارایی و آنچه را نیاز داشت بدو داد و هر دو

همراه یکدگر به سوی دژی رفتند که تاج‌الملک در آن بود. علاءالدوله دژ را میانگیر کرد و آب بر دژ ببست. تاج‌الملک زنهار خواست و بدو زنهار داده شد. تاج‌الملک از دژ فرود آمد و همراه سماءالدوله به همدان اندر شد.

چون علاءالدوله بر همدان چیرگی یافت سوی دینور تاخت و آن جا را نیز فرمانبر خود ساخت و از آن جا رو به راه شاپورخواست نهاد و آن سامان را نیز فرو ستانْد و همهٔ آن حومه‌ها را گرد آورد و فرماندهان دیلمی را که در همدان بودند دستگیر کرد و در دژی در اصفهان به زندان افکند و دارایی‌ها و زمین‌های تیول ایشان ستانْد و هر یک از دیلمیان تبهکار را از شهر برون رانْد و هر که را می‌دانست تباهی از او سر نمی‌زند نزد خود بداشت. علاءالدوله بسیار بکشت و فرهتش فزونی یافت و مردم از او بیم به دل گرفتند. او کشور را سامان داد و آهنگ حُسام‌الدوله ابوشوک کرد، لیک مشرّف‌الدوله میانجگیری کرد و علاءالدوله از او روی بتافت.

گماشته شدن ابوقاسم مغربی به وزارت مشرّف‌الدوله

در این سال مشرّف‌الدوله وزیر خود مؤیدالملک رُخَجی را به ماه رمضان / نوامبر دستگیر کرد. او دو سال و سه روز وزارت داشت.

چگونگی این برکناری چنان بود که اثیر خادم با او ناسازگار افتاد، زیرا وی از ابن شعیا یهودی، که وابستهٔ اثیر بود، صد هزار دینار ستانده بود. اثیر نیز از مؤیّدالملک سخن چید و مایه‌های برکناری او را فراهم آورد. مشرّف‌الدوله پس از او ابوقاسم حسین بن علی بن حسین مغربی را به وزارت گماشت. او به سال ۳۷۰ / ۹۸۰ م در مصر زاده شده بود و پدرش از یاران سیف‌الدولة بن همدان شمرده می‌شد که به مصر رفت تا کار آن جا بگردانَد، لیک حاکم او را بکشت و پسر او ابوقاسم به شام گریخت و نزد حسّان بن مفرّج بن جرّاح طائی رفت و او را واداشت با حاکم ناسازگاری کند و سر از فرمان او برتابد. حسّان نیز چنین کرد. ابوقاسم بیعت با ابوفتوح حسن بن جعفر علوی، امیر مکّه، را در نگاه حسّان بیاراست. حسّان پذیرفت و او را به رمله آورد و سرور خداگرایانش نامید.

حاکم برای حسّان دارایی بسیار فرستاد و پیوند او با ابوفتوح را به تباهی کشید و

حسّان، ابوفتوح را به وادی قری فرستاد و ابوفتوح از آن جا به مکّه رفت. آنگاه ابوقاسم آهنگ عراق کرد و با فخرالملک پایهٔ پیوند نهاد. قادر بالله بدو بدگمان شد، چرا که از مصر آمده بود، فخرالملک نیز او را براند. ابوقاسم آن گاه نزد قراوش به موصل رفت و چندی دبیری اوکرد و از نزد او نیز بازگشت و روزگار او را چندان این سو و آن سو کشانْد تا سرانجام پس از مؤیدالملک رُخَجی به وزارت رسید.

ابوقاسم مردی پلید، نیرنگ باز و حسود بود که اگر فرزانه‌ای بر او در می‌آمد سراغ دانایی دیگر را می‌گرفت تا نادانی آن فرزانه بر مردم آشکار سازد.

در محرّم / مارچ این سال مشرّف‌الدوله به بغداد آمد و قادر بالله او را با جامه‌ای سیاه در کشتی دیدار کرد. پیش از مشرّف‌الدوله هیچ یک از پادشاهان آل‌بویه را چنان دیداری در آن جایگاه دست نداده بود.

در این سال ابومحمّد بن سهلان، به دست نبکیر بن عیاض در ایزج کشته شد.

شورش در مکّه

به روز آدینه، روز نَفْر[1] الاول این سال، پس از آن که پیشنماز از کار نماز بیاسود مردی از مصریان قامت افراشت که در یک دست شمشیر آخته و در دست دیگرش گرزی داشت. این مرد چنان آهنگ حجرالاسود کرد که گویی می‌خواهد دست بر آن ساید، لیک با گرز سه ضربه به حجرالاسود نواخت و گفت: تا کی می‌خواهید این سنگ سیاه و محمّد و علی را بپرستید؟ اگر کسی می‌تواند مرا جلو گیرد که می‌خواهم همهٔ این خانه را در هم کوبم. بیشتر حاضران هراسیدند و از او روی تابیدند، و نزدیک بود از این ماجرا برهد که مردی با خنجر بدو یورش برد و خونش ریخت. مردم پیکر او را تکّه تکّه کردند و سوزاندند. نیز کسانی را که گمان بردند با او همنشین بودند کشتند و سوختند و شورشی درگرفت. جز آن‌ها که پنهانی کشته شدند بیست تن آشکارا جان باختند.

---

۱. یوم‌النَفر، سه روز پس از عید قربان است و نَفْر اوّل نخستین این سه روز است که با آدینه برابر شده ـ م.

مردم در این روز پای فشردند تا دارایی مغربیان و مصریان را به تاراج برند و راه را بر کسانی که از مِنی به شهر می‌آیند. ببندند. فردای آن روز در میان مردم جنجال و آشوب پدید آمد و آن‌ها چهار تن از یاران آن مرد گرفتند. آن‌ها گفتند: شمار ما صد است. پس سر از تن این چهار مرد جدا شد. بخشی از حجرالاسود از ضربه‌های آن مرد آسیب دید تکّه‌های بریده شده سنگ را برگرفتند و با چسبی به هم بر آوردند و در جای خود نهادند.

گشودن دژی در هند

در این سال یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین به سرزمین هند اندر شد و غنیمت گرفت و خون‌ها ریخت تا به دژی بر ستیغ کوهی بلند رسید که راه فراز شدن بر آن یکی بیش نبود. این دژ، پُر پهنه بود و بسیاری را در خود جای می‌داد. در این دژ پانصد پیل بود و بر بالای آن غلّات، آب و هر چه انسان بدان نیاز داشت یافت می‌شد. یمین‌الدوله آن‌ها را میانگیر کرد و آن را ادامه داد و بر ایشان تنگ گرفت و جنگ درازا یافت و بسیاری از آن‌ها جان باختند.

چون هندیان، هنجار چنین دیدند شکست خویش پذیرفتند و زنهار طلبیدند. یمین‌الدوله بدینسان زنهار داد و قلمرو آن‌ها را بر پایهٔ پرداخت باژ برای ایشان بداشت. به یمین‌الدوله ارمغان‌های بسیار دادند که یکی از آن‌ها پرنده‌ای بود به هنجار قمری که ویژگی آن چنان بود که هرگاه خوراک شرنگ آلودی پیش می‌آوردند دو چشم این پرنده می‌گریست و از آن سر شک می‌ریخت وانگاه سرشکش سنگواره می‌گشت و هرگاه آنچه از آن اشکی که سنگواره شده بود را می‌ساییدند و اندکی از تراشهٔ آن بر می‌گرفتند و بر زخم‌های عمیق می‌نهادند آن زخم‌ها به هم بر می‌آمد و بهبودی می‌یافت.

یاد چند رویداد

در این سال قاضی عبد جبّار بن احمد معتزلی رازی، نگارندهٔ نگاشته‌های به نام

در کلام و دیگر دانش‌ها، دیده بر هم نهاد. او در شهر ری درگذشت و زندگی‌اش از نود سال گذشت. ابوعبدالله کُشفلی، فقیه شافعی، و ابوجعفر محمّد بن احمد فقیه حنفی نسفی، که هم زاهد بود هم نگارنده، و هلال بن محمّد بن جعفر ابوفتح حفّار، همگی در همین سال در بستر جاودانه آرمیدند. هلال به سال ۳۲۲ / ۹۳۳ م زاده شده بود و از علم حدیث آگاهی بسیار داشت و سند او جایگاهی والا داشت.

رویدادهای سال چهارصد و پانزدهم هجری
(۱۰۲۵ میلادی)

ناسازگاری میان مشرّف‌الدوله و ترک‌ها و برکناری مغربی وزیر

در این سال تیرگی میان اثیر عنبر خادم و ابن‌مغربی وزیر از یک سو و ترک‌ها از سوی دیگر فزونی یافت. اثیر و ابن‌مغربی وزیر از مشرّف‌الدوله پروانه خواستند تا به شهری بکوچند که بر جانشان بیم نرود. مشرّف‌الدوله به آن دو گفت: من نیز با شما می‌آیم. پس همگی همراه گروهی از جلوداران دیلمی به سندیه رفتند که زیر فرمان قرواش بود. او آن‌ها را نزد خود جای داد، وزان پس ایشان همه راهی اوانا شدند.

چون ترک‌ها از این گزارش آگاه شدند بر آنها گران آمد. در هم آشفتند و از مشرّف‌الدوله رنجیدند و مرتضی و ابوحسن زینبی و گروهی از سالاران ترک را نزد مشرّف‌الدوله فرستادند و از او پوزش خواستند و گفتند: ما همه بندگان هستیم. ابوقاسم مغربی بدیشان نوشت: من در جامگی شما درنگ کردم. جامگی دریافتی شما به ششصد هزار دینار می‌رسد، در هنگامی که درآمد بغداد از چهارصد هزار دینار فزونی نمی‌یابد. شما اگر صد هزار دینار از روزیانهٔ خود بکاهید مانده را من به دوش می‌گیرم. ترک‌ها پاسخ دادند: ما این پول را می‌کاهیم. ابوقاسم مغربی از آن‌ها بیم به دل گرفت و سوی قرواش گریخت. وزارت او ده ماه و پنج روز پایید. چون ابن‌مغربی دور شد ترک‌ها بیامدند و از مشرّف‌الدوله و اثیر خواستند همراه ایشان روان شوند، مشرّف‌الدوله نیز پذیرفت و همه [سوی بغداد] راهی شدند.

شورش کوفه و وزارت ابوقاسم مغربی در درگاه ابن‌مروان

در این سال در کوفه میان علویان و عباسیان آشوب پدید آمد.

چگونگی آن چنین بود که میان ابوعلی بن عبیدالله علوی و زکی ابی‌علی نهرسابسی و ابوحسن علی بن ابی‌طالب بن عمر ناسازگاری پدید آمد. مختار را عبّاسیان یاری رساندند و سوی بغداد روان شدند و از رفتار نهرسابسی گِله گذاردند. خلیفه قادر بالله از بهر جایگاه ابوقاسم مغربیِ وزیر، خود در آشتی دادن آن‌ها، پیشگام شد، زیرا نهرسابسی دوست او و ابن ابی‌طالب داماد وی بود. ایشان بازگشتند و هر گروه از خفاجه یاری جستند و هر گروهی از کوفیان دسته‌ای از خفاجه را یاری رساندند و میانشان جنگ درگرفت. علویان رخ نمودند و شش تن از عبّاسیان کشته شدند و سرای ایشان خوراک آتش شد و به تاراج رفت. عبّاسیان به بغداد بازگشتند و از خطبهٔ آدینه جلوگرفتند و شوریدند و ابن ابی‌عبّاس علوی را کشتند و گفتند: برادر او در شمار آدم‌کُشان کوفه بود.

فرمان خلیفه به مرتضی رسید تا ابن ابی‌طالب را از نقابت کوفه برکنار و مختار را به جای او نشانَد. مغربیِ وزیر برکناری دامادش ابن ابی‌طالب را ناخوش داشت. مغربی در این هنگام در سامرّا، نزد قرواش، بود. او از کار آسیاب‌های خلیفه در دَرزیجان جلوگرفت. خلیفه، قاضی ابوجعفر سمنانی را با نامه‌ای نزد قرواش فرستاد و او را فرمود تا مغربی را از خود برانَد. قرواش نیز چنین کرد. مغربی نزد ابن‌مروان به دیار بکر رفت. خلیفه بر نهرسابسی خشم آوژد و او تا سال ۴۱۸ / ۱۰۲۷ م همچنان مورد خشم بود تا آن که ترک‌ها و دیگران میانجیگری نهرسابسی کردند و خلیفه از او خشنود شد و او را به فرمانبری سوگند داد و او سوگند فرمانبری یاد کرد.

مرگ سلطان‌الدوله و فرمانروایی فرزندش، کالیجار، و کشته شدن ابن‌مُکرم

در شوّال / دسامبر این سال ملک سلطان‌الدوله ابوشجاع بن بهاءالدوله ابی‌نصر

ابن عضدالدوله در شیراز بمرد. زندگی او به بیست و دو سال و پنج ماه برآمد. در این هنگام پسر او، کالیجار، در اهواز بود. اوحد ابومحمّد بن مکرم از ابوکالیجار خواست تا پس از پدر بر اورنگ نشیند. ابومحمّد دوستدار ابوکالیجار بود. ترک‌ها نیز عموی او ابوفوارس بن بهاءالدوله را، که برکرمان فرمان می‌رانْد، خواهان بودند و از این رو آن‌ها نیز او را نزد خود خواندند. ابوکالیجار دیرکاری کرد و عمویش پیش از او خود را به شیراز رسانْد و آن جا را زیر فرمان گرفت.

ابومکارم بن ابی‌محمّد بن مُکرَم، پس از دیدن این ناسازگاری، به پدرش سفارش کرد به جایی رود که بر جانش آسوده باشد. پدرش نپذیرفت و شیراز را ترک کرد و روی سوی بصره نهاد، لیک پس از آن پشیمان شد که چرا فرزندش با او نیست. عادل ابومنصور بن مافنّه به ابن مکرم گفت: بهتر آن است که آهنگ سیراف کنی و کار خود به دست گیری، پسرت ابوقاسم نیز در عُمان است و پادشاهان به تو نیازمندند. ابن مُکرم برکشتی نشست تا به سیراف رود، لیک به سرما خورد و از جنبش بازمانْد. او عادل بن مافنّه را به کرمان فرستاد تا ابوفوارس را فرا خوانَد. عادل نزد ابوفوارس رفت و پیغام ابن مکرم را در فراخوانیِ او بدو رسانْد. ابوفوارس همراه عادل به شتاب روان شد تا به فارس رسیدند. ابن مکرم همراه مردم به پیشواز ابوفوارس شتافت. سپاه از او پول خواستند تا دستش به بیعت فشرند و او کار را به ابن مکرم واگذاشت. ابن مکرم دلگیر شد. عادل بدو گفت: نیکوتر آن است که دارایی خود و ما را به کار زنی تا کارها پیش رود. ابن مکرم بدو پرخاش کرد و عادل خاموش مانْد. ابن مکرم در رساندن جامگی به سپاهیان دیرکاری کرد. سپاهیان نزد ابوفوارس گِله گذاردند و ابوفوارس، ابن مکرم را به همراه عادل بن مافنّه دستگیر کرد و ابن مکرم را کشت و ابن مافنّه را بداشت.

چون ابوقاسم فرزند ابن مکرم ازکشته شدن پدر آگاه شد همراه ابوکالیجار گشت و گوش به گفتار او سپرد. ابوکالیجار سپاه آمود و ابومزاحم صندل خادم را به فرماندهی سپاه گماشت. ابومزاحم پرورندهٔ ابوکالیجار بود. آن‌ها با سپاه سوی فارس تاختند. عموی ابوکالیجار، ابوفوارس، نیز سپاهی را همراه وزیرش، ابومنصور حسن ابن علی فسوی، به پیکار با ابوکالیجار گسیل داشت. ابوکالیجار هنگامی رسید که فرزندِ ابوفوارس فریفتهٔ فراوانی سپاهش در خواب ناز بود و سپاهیانش در شهر

پراکنده بودند و سرگرم خریدِ نیازهای خویش. وزیر درکارهای جنگی و رزمی ناآگاه بود و همین که سپاه او درفش‌های ابوکالیجار را دیدند وزیر سامان دادن به سپاه را بیاغازید و این چنان بود که ترس به دل سپاهیان او ره یافته بود. ابوکالیجار بر سپاه پریشان او یورش برد و آن‌ها در هم شکستند. او غنیمت‌ها به چنگ آورد و سپاه او دارایی‌ها و چارپاها به غنیمت ستاندند و آنچه را یافتند از آنِ خود ساختند. چون گزارش این شکست به ابوفوارس رسید راه کرمان درنوردید و ابوکالیجار سرزمین فارس زیر فرمان گرفت و به شیراز اندر شد.

بازگشت ابوفوارس به فارس و راندن او از آن جا

چون ابوکالیجار سرزمین فارس را زیر فرمان گرفت و به شیراز درآمد در میان دیلمیان شیراز، که در شمار سپاهیان او بودند، آن پیش آمد که ایشان را از فرمانبری او برون برد و آرزو کردند که کاش در کنار عموی او کشته می‌شدند.

گروهی از دیلمیان شهر فسا که سر به فرمان ابوفوارس داشتند بر آن بودند تا هنجار خویش با ابوکالیجار سامان دهند و با او همراه گردند. دیلمیان شیراز بدیشان پیغام فرستادند و از آزاری که از وی می‌بینند آگاهشان گرداندند و از آن‌ها خواستند همچنان گوش به گفتار ابوفوارس سپرند. ایشان نیز چنین کردند.

و زان پس سپاه ابوکالیجار از او جامگی طلب کردند و بر وی شوریدند و در این هنگام دیلمیان شیراز کینه‌ای که در دل توخته بودند آشکار ساختند و دیگر ابوکالیجار نتوانست در کنار آن‌ها بماند و از شیراز به نوبندجان رفت و در راه سختی‌ها کشید و از بهرگرمای بسیار و بدیِ هوا از آن جا نیز رخت بربست و یارانش بیمار شدند. پس به درهٔ بوّان رفت و در آن جا ماندگار شد.

چون ابوکالیجار از شیراز رفت دیلمیان شیراز نزد عموی او، ابوفوارس، رفتند و او را به آمدن نزد خود آغالیدند و او را آگاهاندند که ابوکالیجار از ایشان دور گشته. ابوفوارس نزد آن‌ها رفت و آن‌ها شیراز را بدو سپردند. ابوفوارس برای پیکار با ابوکالیجار آهنگ درهٔ بوّان کرد تا او را از این سرزمین براند. دو سپاه، سازش را برگزیدند و به آشتی تن در دادند و در پایان چنین شد که کرمان و فارس به ابوفوارس

رسد و خوزستان به ابوکالیجار. ابوفوارس به شیراز بازگشت و ابوکالیجار راه ارّجان در پیش گرفت.

آن‌گاه وزیر ابوفوارس سامان مردم به هم زد و دل‌هاشان به تباهی کشانْد و دارایی آن‌ها ستانْد و به خود پروا داد دارایی کاروان ابوکالیجار و دیلمیان همراه او را تاراج کند و کرد. در این هنگام عادل بن مافنّه، صندل خادم را برانگیخت تا به شیراز بازگردد. او در شیراز درهم و دینار و رخت و دارایی بسیار وا نهاده بود و همراه ابوکالیجار گشته بود. دیلمیان از عادل، فرمان می‌بردند. هنجار بدتر از آنچه بود گشت. پس یاران ابوکالیجار با یاران عموی او ابوفوارس درگیر شدند و جنگ زبانه کشید و ابوفوارس به دارابگرد گریخت و ابوکالیجار فارس را گرفت. ابوفوارس بازگشت و کردهای بسیارگرد آورْد و ده هزار رزمندهٔ کُرد با او همراه گشتند و در میان بیضاء و استخر به کار هم پیچیدند و جنگی درگرفت سخت‌تر از جنگ نخستین، و ابوفوارس باز در هم شکست و به کرمان گریخت و فرمانروایی ابوکالیجار بر فارس در سال ۴۱۷ / ۱۰۲۶ م پابرجا شد، لیک باشندگان شیراز او را خوش نمی‌داشتند.

برونشد زناتیان و پیروزی بر ایشان

در این سال گروه کلانی از زناتیان از افریقیه برون شدند و راه همی زدند و در قسطیله و نفزاوه تباهی‌ها کردند و به تاراج بردند و غنیمت ستاندند و فرهتشان فزونی گرفت و گروهشان فراوانی یافت. معزّ بن بادیس بی‌درنگ سپاهی سوی ایشان گسیل داشت و آن‌ها را فرمود تا راه را با پویایی بپویند و پیش از رسیدن گزارششان، خویش بدان جا رسانند. سپاه نیز چنین کرد و گزارش خویش پنهان داشتند و گامه‌ها[1] پیمودند و بدیشان، که خود را از پیگرد آسوده می‌انگاشتند، رسیدند و بدانان تیغ آختند و خون بسیاریشان روان ساختند. پانصد سر از آن‌ها را بر گردن اسبان آویختند و سوی معزّ تاختند و درونشد ایشان، روزی به یاد ماندنی گشت.

---

۱. گامه‌ها: مراحل.

بازگشت حاجیان از راه شام و رفتار ظاهر با ایشان

در این سال حاجیان از راه شام از مکّه به عراق بازگشتند، زیرا راهِ همیشگی دشوار گشته بود. آن‌ها چون به شام رسیدند ظاهر علوی، خداوندگار مصر، پول بسیار و خلعت گران‌بها بدیشان داد چندان که خویش به زحمت افکنْد و به هر یک از همراهان پولی پرداخت تا به رخ خراسانیان کشد.

شریف ابوحسن اقساسی سالار حاجیان بود و حَسَنک، نمایندهٔ یمین‌الدولة بن سُبکتکین، سالار حاجیان خراسان. این رویداد بر خلیفه، قادر بالله، گران آمد و حسنک از راه اوانا از دجله گذشت و راهی خراسان شد و قادر بالله، ابن اقساسی را هراسانْد و او بیمار شد و درگذشت و سیّد مرتضی و دیگران بر سوگ او چامه سرودند و خلیفه در این باره نامه‌ای به یمین‌الدوله نوشت و یمین‌الدوله خلعت‌هایی راکه به نمایندهٔ او حسنک داده شده بود به بغداد فرستاد و همهٔ آن‌ها خوراک آتش شد.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان مشرّف‌الدوله با دختر علاءالدولة بن کاکوَیْه پیوند زناشویی بست. کابین او پنجاه هزار دینار بود. صیغهٔ عقد این پیوند را سیّد مرتضیٰ جاری کرد.

در همین سال قاضی ابوجعفر سمنانی قضاء رُصافه و باب طاق را بر دوش گرفت.

نیز در این سال ابوحسن علی بن محمّد سمیسِمي ادیب، و ابن دقّاق، نحوی و ابوحسین بن بشرانِ محدث، در سن هشتاد و هفت سالگی، و قاضی ابومحمد بن ابی‌حامد مرورودی، قاضی بصره، و ابوفرج احمد بن عمر، بشناخته به ابن مسلمهٔ شاهد، نیای رئیس‌الرؤساء، و احمد بن محمّد بن احمد بن قاسم ابوحسن محاملی،

فقیه شافعی، که نزد ابوحامد فقه آموخته بود و نگاشته‌های بنام دارد، و عبیدالله بن عمر بن علی بن محمد بن اشرس ابوقاسم مقریی، فقیه شافعی، همگی فرشته مرگ در آغوش کشیدند و در آرامگه همیشگی آرام گزیدند.

رویدادهای سال چهارصد و شانزدهم هجری
(۱۰۲٦ میلادی)

گشایش سُومنات

در این سال یمین‌الدوله چندین دژ و شهر هند را گشود و بتِ مشهور سومنات را ستاند. این بت، بزرگ‌ترین بت هند بود که هرگاه ماه می‌گرفت آهنگ آن می‌کردند و بیش از صد هزارکس نزد آن بت بودند. هندیان گمان می‌کردند بر پایهٔ آیین تناسخ هرگاه جان‌ها از پیکرها جدا می‌شوند نزد این بت گرد می‌آیند و سومنات آن را در هر که خواهد دمد. فراز و فرود آب‌ها نیز [بر پایهٔ پندار ایشان] پرستش دریا به درگاه سومنات است به قدر توان خویش.

هندی‌ها هر کالای گران‌بهایی را نزد آن بت می‌بردند و به پرده‌داران آن دارایی بسیار می‌پرداختند. بیش از ده هزار روستا وقف این بت بود. در بتکدهٔ سومنات چندان گوهر بود که ازگرانسنگی بهایی برای آن‌ها نبود.

هندیان رودی بزرگ داشتند که گَنْگ می‌نامیدندش و آن را بس ارجمند می‌شمردند و بزرگان خویش را پس از مرگ در آن می‌افکندند و چنین می‌پنداشتند که این رود آن‌ها را به بهشتی می‌بَرد آکنده از نازمایه‌ها.

دوری این رود از سومنات به دویست فرسنگ می‌رسید و همه روزه از آب آن به سومنات می‌بردند تا آن را با این آب بشویند. همه روزه هزار برهما پرستش این بت می‌کردند و ارمغان‌ها نزد آن می‌بردند و سیصد مرد سروریش زائران را می‌تراشیدند و سیصد مرد و پنجاه کنیز بر درگاهِ بت خنیاگری می‌کردند و پای می‌کوبیدند و هر یک از این‌ها روزیانهٔ ویژه‌ای داشتند.

یمین‌الدوله هرگاه بخشی از هند را می‌گشود و بتی را در هم می‌شکست هندیان می‌گفتند: سومنات بر این بت‌ها خشم گرفته است و اگر سومنات از آن‌ها خشنود بود کسی راکه اندیشهٔ بد در سر داشت از پای درمی‌آورْد. چون این گزارش به یمین‌الدوله رسید آهنگ در هم‌کوبیدن آن کرد وگمان بردکه اگر هندیان این بت را از دست دهند و به ناراستی ادّعایشان پی برند به اسلام در خواهند آمد. او استخاره کرد و در دهم شعبان / هشتم اکتبر این سال با سی هزار سوار و نیروهای داوطلب راهی شد و راه مُلتان بپویید و در نیمهٔ رمضان / یازدهم نوامبر بدان جا رسید.

بر سر راه او به هند بیابان خشکی بود بی‌هیچ باشنده و آب و خواربـاری. یمین‌الدوله و سپاهش آن اندازه که باید خویش بیامودند و افزون بر نیازی که بود بیست هزار شتر آب و خواربار بارکرد و سوی اَنْهَلْواره رفت و چون بیابان را پیمود در یک سوی آن دژهایی دید آکنده از مردان و در کنار آن چاه‌های آبی که کور شده بود تا یمین‌الدوله نتواند آن جا را میانگیر کند، ولی خدای بزرگ با نزدیک شدن یمین‌الدوله بدیشان ترس در دل آن‌ها افکنْد و کار را برای یمین‌الدوله هموار ساخت. یمین‌الدوله آن جا راگرفت و باشندگانش را خون بریخت و بت‌های آن دیار را سرنگون کرد و آب و دیگر نیازهای خود از آن جا برگرفت.

و زان پس روی سوی اَنْهلواره نهاد و در آغاز ذی‌قعده / بیست و چهارم دسامبر بدان جا رسید و فرمانروای آن، بهیم، را یافت که آن جا را فرو هلیده بود و تا توانسته بود دور گشته بود و آهنگ دژی کرده بود تا در آن پناه گزیند. یمین‌الدوله اَنْهَلْواره را فرو ستانْد و روی سوی سومنات نهاد و در راه چندین دژ بدید که در آن‌ها بت‌هایی بودند که به پرده‌داران و جلوداران سومنات می‌مانستند و این جز بر پایهٔ انگیزش‌های شیطانی نبود. یمین‌الدوله با آن‌ها به پیکار برخاست و آن جاها راگشود و به ویرانی کشید و بت‌های آن را در هم شکست و از دشتی خشک وکم آب خود را به سومنات رساند و در این دشت با بیست هزار رزمنده روبارو شد که سر به آیین شهریار خود نداشتند. یمین‌الدوله گردان‌هایی سوی ایشان گسیل داشت. این گردان‌ها با آن‌ها نبرد آزمودند و در همشان شکستند و دارایی‌هاشان به غنیمت ستاندند و خواربار ایشان برگرفتند و خود را به دبُولْواره رساندند که دوری آن از سومنات دو بارافکن بود. باشندگان این دیار به پندار آن که سومنات ایشان را

پشتیبانی خواهد کرد به پایداری پرداختند. یمین‌الدوله بر آن جا نیز چیره شد و مردان آن سامان بکشت و دارایی‌هاشان به تاراج برد و از آن جا رو به راه سومنات نهاد و در پنج‌شنبه نیمهٔ ذی‌قعده / نهم ژانویه بدان جا رسید. یمین‌الدوله دژی استوار دید که در دریاکنار برافراشته شده بود و خیزاب‌های دریا بدان می‌رسید و باشندگان آن بر باروها مسلمانان را به ریشخند می‌گرفتند و بیگمان بودند که خداوارهٔ ایشان پشت دشمنان را در هم خواهد شکست و از میانشان خواهد برد.

یمین‌الدوله به فردای آن روز که آدینه بود یورش برد و با باشندگان آن به جنگ پرداخت و هندیان از مسلمانان پیکاری دیدند بی‌مانند، پس از باروها واپس نشستند. مسلمانان نردبان بیفکندند و بر باروها فراز شدند و کلمهٔ اخلاص را فریاد می‌کردند و شعار اسلام بر زبان داشتند. در این هنگام ستیز، سختی یافت و کار بالا گرفت. شماری از هندیان خود را به بتکده نزد بتِ سومنات رسانیدند و در پیشگاه او چهره بر خاک ساییدند و از او یاری طلبیدند تا شب رسید و هر دو سو از جنگ دست شستند.

فردای آن روز مسلمانان در جنگ پیشدستی کردند و به پیکار برخاستند و بسیاری از هندیان را بکشتند و آن‌ها را از شهر به بتکدهٔ سومنات راندند و در درگاه آن جا جنگی جانانه گزاردند. هندیان گروه‌گروه نزد بتِ سومنات می‌رفتند و آن را در آغوش می‌کشیدند و سرشک از دیده می‌باریدند و می‌زاریدند و از نزد او برون می‌شتابیدند و پیکار می‌گزاریدند و جان می‌بازیدند، چندان که نزدیک بود دیو مرگ همهٔ آن‌ها را برباید. اندکی از ایشان بماندند، پس به دو کشتی که مانده بود اندر شدند تا مگر جان برهانند، لیک مسلمانان خود بدیشان رساندند و گروهی را کشتند و شماری غرقابه گشتند.

خانه‌ای که بت سومنات در آن نهاده شده بود بر پنجاه و شش ستون ساجی قرار داشت که سرب‌اندود شده بود. سومنات خود از سنگی بود به درازای پنج ذرع که سه ذرع آن دایره‌ای پیدا بود و دو ذرع آن در لابلای ساخت آن به کار رفته بود و نقش مشّخصی نداشت. یمین‌الدوله آن را گرفت و در هم شکست و بخشی از آن را بسوخت و بخشی را با خود به غزنه برد و آن را در آستانهٔ مسجد نهاد.

این بتکده، تاریک بود و پرتو آن تنها از چراغواره‌های گوهرین گران‌مایه بود. در

کنار دیگر آن زنجیری از زر بود که زنگی بدان آویخته بود و سنگینی آن به دویست من می‌رسید، و اگر شبانگاه گروه ویژه‌ای بدان جا می‌رسید این زنجیر را می‌جنبانْد و زنگ به صدا درمی‌آمد و گروهی از برهمایان به کارهای عبادیِ ایشان می‌پرداختند. در این بتکده گنجینه‌ای بود با چند بت زرین و سیمین که بر آن‌ها پرده‌ای گوهرنشان آویخته بود. هر یک از این پرده‌ها به یکی از بزرگان هند خوانده می‌شد. بهای آنچه در این بتکده‌ها بود به بیست هزار هزار دینار می‌رسید که یمین‌الدوله همهٔ آن‌ها برگرفت. شمار کشتگان هندیان به پنجاه هزار تن رسید.

و زان پس به یمین‌الدوله گزارش رسید که بهیم، فرمانروای اَنْهلواره، آهنگ دژ کندهه در دریا را دارد که دوری آن از راه خشکی از سوی سومنات به چهل فرسنگ می‌رسید. یمین‌الدوله از سومنات بدان سو شتافت و چون به برابر دژ رسید دو شکارچی دید و از چگونگی رسیدن از راه دریا بدان جا پرسش کرد. آن دو بدو گفتند که این کار شدنی است، ولی اگر هوا اندکی وزش بیابد هر که در آن باشد غرقابه خواهد گشت. یمین‌الدوله استخاره کرد و با همراهان به دریا زد و همه بی‌گزند از دریا برون شدند و بهیم را از دژ، برون رفته یافتند. آن گاه یمین‌الدوله آهنگ منصوره کرد، زیرا حکمران منصوره از اسلام بازگشته بود. چون او از آمدن یمین‌الدوله آگاه شد گریخت و به بیشهٔ اَشِبَه پناه برد. یمین‌الدوله از دو سو بر او تاخت و وی را با یارانش میانگیر کرد و بیشتر آن‌ها را بکشت و زیادی از ایشان غرقابه گشتند و جز اندکی نرهیدند.

و زان پس یمین‌الدوله به بهاطیه تاخت و مردم آن جا سر به فرمان او فرود آوردند و گوش به گفتار او سپردند و یمین‌الدوله از آن جا به غزنه رفت و در دهم صفر ۴۱۷ / چهارم اپیریل ۱۰۲۶ م به غزنه رسید.

درگذشت مشرّف‌الدوله و فرمانروایی برادرش جلال‌الدوله

در ربیع‌الاوّل / می این سال ملک مشرّف‌الدوله ابوعلی بن بهاءالدوله در پی بیماریِ سختی درگذشت. زندگی او به بیست و سه سال و سه ماه برآمد و پنج سال

و بیست و پنج روز فرمان رانْد. نیکیِ او بسیار بود و بدیش اندک، پادشاهی دادگر و خوش‌رفتار بود و هنگام مرگ او مادرش زنده بود. مادر او به سال ۴۲۵ / ۱۰۳۳ م بمرد.

چون مشرّف‌الدوله بمرد در بغداد به نام برادر او جلال‌الدوله، که در بصره بود، خطبه خواندند و از او خواستند به بغداد آید، لیک او بدان جا نرفت و سوی واسط روان شد و در آن جا بمانْد وانگاه به بصره بازگشت و دیگر به نام او خطبه خوانده نشد و به نام برادرزادهٔ او ملک ابوکالیجار بن سلطان‌الدولة بهاءالدوله، به ماه شوّال / نوامبر، خطبه خوانده شد. او در این هنگام پادشاه خوزستان بود و سرگرم جنگ با عمویش ابوفوارس، پادشاه کرمان، در فارس بود. چون جلال‌الدوله این شنید سوی بغداد شتابید. سپاهیانش چون آگاه شدند که او سوی بغداد می‌رود روان شدند تا او را بازگردانند و در سیب، حومهٔ نهروان، بدو رسیدند و از او خواستند بازگردد، لیک او بازنگشت و آن‌ها به وی تیر انداختند و بخشی از گنجینهٔ او را به یغما بردند و او به بصره بازگشت. باز بغدادیان به ملک ابوکالیجار پیغام فرستادند تا به بغداد رود و آن جا را زیر فرمان گیرد و او این نوید با ایشان گذارْد، لیک از بهر جنگ با پادشاه کرمان [عمویش ابوفوارس] نتوانست بدان جا رود، و چون جلال‌الدوله به بغداد رفت ابوسعد بن ماکولا وزیر وی بود.

فرمانروایی نصرالدولة بن مروان بر شهر رُها

در این سال نصرالدولة بن مروان، پادشاه دیاربکر، بر شهر رُها چیرگی یافت.

چگونگی این چیرگی چنین بود که رُها زیر فرمان مردی از بنی‌نُمیر بود که عُطَیر نامیده می‌شد که تبهکار و نادان بود. او در این سامان مردی را به نمایندگی خود نهاد که احمد بن محمّد خوانده می‌شد. او خوش‌رفتاری در پیش گرفت و در میان مردمان داد گسترد و مردم بدو گراییدند.

عطیر در حلّه ماندگار بود و گهگاه به رها سر می‌زد، و چون دید که نمایندهٔ او در شهر فرمان می‌رانَد و باید و نباید می‌نهد بر او رشک ورزید تا آن که روزی به وی گفت: تو از من خورده‌ای و بر سرزمین من چیرگی یافته‌ای و تو امیرگشته‌ای و من نمایندهٔ تو. احمد از او پوزش خواست، لیک عطیر پوزش او نپذیرفت و خونش بریخت. باشندگان این شهر بر عطیر خشم گرفتند و به نصرالدولة بن مروان نامه

نوشتند و از او خواستند تا شهر را بدو سپرند. او نمایندهٔ خود در آمُد را، که زنگ نامیده می‌شد، سوی ایشان فرستاد و او شهر را گرفت و در آن ماندگار شد و گروهی از سپاهیان نیز او را همراهی می‌کردند. عطیر نزد صالح بن مرداس رفت و از وی خواست میان او و نصرالدوله میانجیگری کند. او نیز چنین کرد. نصرالدوله نیمی از این شهر را به عطیر واگذاژد. عطیر در میّافارقین به دیدار نصرالدوله رفت. یاران نصرالدوله از او خواستند عطیر را دستگیر کند، لیک نصرالدوله چنین نکرد و گفت: اگرچه او تباهی کرده باز بدو نیرنگ نمی‌زنم و امیدِ آن دارم تا با پیمان‌داری از شرّ او جلو گیرم.

عطیر در ظاهر و باطن نیمی از شهر را ستانْد و در کنار نمایندهٔ نصرالدوله سر می‌کرد. و زان پس نمایندهٔ نصرالدوله خوراکی فراهم آوژد و عطیر را به مهمانی خوانْد. عطیر خورد و آشامید. نمایندهٔ نصرالدوله [زنگ] یکی از فرزندان احمد را، که عطیر کشته بود، به آن مهمانی فرا خوانْد و گفت: آیا می‌خواهی خون پدرت بخواهی؟ گفت: آری. زنگ بدو گفت: این عطیر است که با گروه اندکی نزد من است. پس چون از این نشستگاه برون شد در بازار خود را بدو بیاویز و به او بگو: ای ستم‌پیشه تو پدر مرا کشتی. او در این هنگام بر تو شمشیر خواهد آخت و چون چنین کند مردم را بر او برانگیز و او را بکش و در این هنگام من پشت سر تو خواهم بود. او هر چه زنگ گفته بود کرد و عطیر را با سه تن از تازیان کشت. در این هنگام بنی‌نمیر گرد آمدند و گفتند: این کارِ زنگ بود و شایسته نیست در برابر این خونخواهی خاموشی گزینیم و اگر او را از پای درنیاوریم ما را از سرزمینمان برون خواهد کرد. بنی‌نمیر گرد آمدند و در بیرون شهر بزنگاه گزیدند. گروهی از ایشان آهنگ شهر کردند و در پیرامون آن به چپاول پرداختند. گزارش این چپاول به زنگ رسید و او با سربازان خود برون شد و در پی آن گروه روان گشت و چون از بزنگاهیان گذشت آن‌ها رخ نمودند و او با ایشان نبرد آزمود، لیک سنگی از سنگ‌انداز بدو خورد و او بر زمین اوفتاد و مرد. مرگ او در آغاز سال ۴۱۸ / ۱۰۲۷ م بود و بدین سان شهر یکپارچه به فرمان نصرالدوله گشت.

و زان پس صالح بن مرداس نزد نصرالدوله از ابن عطیر و ابن شبل، که هر دو از بنی‌نمیر بودند، میانجیگری کرد تا رُها را به آن دو بازگرداند. نصرالدوله پذیرفت و شهر به این دو واگذاژد. این شهر دو برج داشت که یکی از دیگری بزرگ‌تر بود. ابن

عطیر برج بزرگ‌تر را برگرفت و ابن شبل برج کوچک‌تر را و هر دو در شهر ماندگار شدند تا آن‌که ابن عطیر آن جا را به رومیان فروخت و ما به خواست خدا چگونگیِ آن را خواهیم گفت.

غرق شدن ناوگان دریایی در جزیرهٔ صقلیه

در این سال رومیان با سپاهی کلان سوی جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) برون شدند و آنچه را مسلمانان در جزیره قِلّوریه داشتند ستاندند. این جزیره همکنار جزیرهٔ صقلیه بود. رومیان در این جزیره ساختن سرای بیاغازیدند و رسیدن کشتی‌ها و نیروهایشان را به همراه خواهرزاده سلطان، چشم می‌کشیدند. این گزارش به معزّ بن بادیس رسید و او ناوگانی بزرگ از چهارصد کشتی سامان داد و آن‌ها را آکنده از جنگ‌افزار و خواربار کرد و سپاه بسیاری گسیل داشت و شمار فراوانی داوطلب جهاد گشتند تا مگر به پاداش جهاد دست یابند. این ناوگان در کانون دوم / ژانویه / ذی‌حجّه راهی شد، ولی همین که به نزدیک جزیرهٔ قوصره، در نزدیکی خشکی افریقیه، رسیدند باد و بورانی سخت بر ایشان وزید و بیشترینهٔ آن‌ها غرقابه گشتند و جز اندکی نرهیدند.

یاد چند رویداد

در این سال شهرآشوبان بغداد رخ نمودند و تباهیشان بالا گرفت و خون‌ها ریختند و دارایی‌ها ربودند و آنچه خواستند کردند و کرخ را بسوختند و در آن چندان گرانی پدید آمد که یک کرّ گندم به دویست دینار قاسانی فروخته می‌شد.

در همین سال جلال‌الدوله وزیرش، ابوسعد بن ماکولا، را دستگیر کرد و پسرعمویش، ابوعلی بن ماکولا، را به وزارت نشانْد.

هم در این سال قادر بالله، قاضی ابوجعفر سمنانی را سوی قرواش فرستاد و او را فرمان داد تا ابوقاسمِ مغربیِ وزیر را از نزد خود براند، او نیز چنین کرد. ابوقاسم نزد نصرالدولة بن مروان به میّافارقین رفت که چند و چون آن گفته آمد.

نیز در این سال ابومنصور محمّد بن حسن بـن صـالحان، وزیـر مشرّف‌الدوله ابی‌فوارس در هفتاد و شش سالگی درگذشت.

در این سال قاضیِ القضات ابوحسن احمد بن محمّد بن ابی‌شوارب دیده بر هم نهاد. سالزاد او ذی‌قعده ۳۱۵ / دسامبر ۹۲۷ م بود. او مردی پاکدامن و بی‌آلایش بود. برخی سالمرگ او را ۴۱۷ / ۱۰۲۶ م دانسته‌اند.

در همین سال بسیل (باسیلیوس)، شهریار روم درگذشت و برادرش قسطنطین (کنستانتین)، بر اورنگ برادر نشست.

هم در این سال فرستادهٔ محمود بن سبکتکین با خلعت‌هایی که ظاهر لاعـزاز دین‌الله علوی، خداوندگار مصر، برای او فرستاده بود نزد قادر بالله رسید و بـه او پیغام فرستاد که: من خدمتگزاری هستم که فرمانبری را بر خود بایسته می‌دانم. او فرستادن این خلعت‌ها را یادکرده گفته بود: آن‌ها را برای دیوان فرستادم تا آنچه آیین است به جای آورده شود. این خلعت درکنار دروازهٔ نُوبی سوخته شد و از میان آن زر بسیار به جا ماند که قادر بالله آن‌ها را میان کم‌توشگان بنی‌هاشم پخشید.

در همین سال شاپور بن اردشیر، وزیر بهاءالدوله، که دبیری استوارکار نیز بود از این خاکدان رخت بربست. او کتابخانهٔ بغداد را به سال ۳۸۱ / ۹۹۱ م سامان داد و بیش از ده هزار کتاب در آن نهاد. این کتابخانه همچنان ببود تا سرانجام هنگام آمدن طغرل بیک به بغداد در سال ۴۵۰ / ۱۰۵۸ م بسوخت.

نیز در این سال عثمان خرگوشی و واعظ نیشابوری، که مردی شایسته و نیکوکار بود، هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

واعظ نیشابوری هرگاه بر سلطان محمود بن سـبکتکین درمـی‌آمد مـحمود بـه بزرگداشت او هنگام دیدار از جای برمی‌خاست.

سلطان محمود زمان به زمان پولی از نیشابوریان می‌ستانْد. یک روز خرگوشی بدو گفت: شنیدم از مردم گدایی می‌کنی و از شنیدن آن دلم گرفت. سلطان محمود گفت: چگونه؟ خرگوشی پاسخ داد: شنیده‌ام تو از ناتوانان پول مـی‌ستانی و ایـن گدایی است. سلطان محمود ستاندن پول از نیشابوریان را وا نهاد.

در این سال مردم عراق و خراسان نتوانستند به حج روند.

رویدادهای سال چهارصد و هفدهم هجری
(۱۰۲۷ میلادی)

جنگ سپاه علاءالدوله و مردم جوزقان

در این سال میان سپاهیان علاءالدولة بن کاکوَیْه و کُردهای جوزقان پیکاری پیکرشکن پدید آمد.

چگونگی آن چنین بود که علاءالدوله پسرعمویش، ابوجعفر، را بر شاپورخواست و آن کرانه‌ها برگماشت و کُردهای جوزقان را زیر فرمان او نهاد و ابوفرج بابونی را، که به تیره‌ای از کُردها وابستگی داشت، همراه او بر کُردها فرمانداری داد. میان ابوجعفر و ابوفرج همستیزی پدید آمد که به ناسازگاری بیانجامید. علاءالدوله میان آن دو آشتی داد و هر دو را به قلمروشان بازگرداند.

کینهٔ میان آن دو همچنان نیرو می‌گرفت و تیرگیِ پیوندشان از سر گرفته می‌شد تا آن جا که ابوجعفر با تبری که در دست داشت ابوفرج را بزد و او را بکشت و بدین سان مردم جوزقان همه سر برآوردند و چپاول کردند و تباهی ورزیدند. علاءالدوله سرکوبیِ آن‌ها را طالب شد و سپاهی سوی ایشان گسیل داشت و ابومنصور، پسرعموی خویش، برادر بزرگتر ابوجعفر، را بر این سپاه فرماندهی داد و فرهاد بن مرداویج و علی بن عمران را با او همراه گرداند.

چون مردم جوزقان این بدانستند پیکی سوی علی بن عمران فرستادند و از او خواستند تا هنجار ایشان با علاءالدوله سامان دهد و گروهی از آنان نزد علی رفتند و او کار سامان‌دهی بیاغازید. ابوجعفر و فرهاد از علی گروهی را خواهان شدند که نزد او رفته بودند و بر آن شدند تا این گروه را بزور از علی بستانند. آن گروه به جوزقان

رفتند و هر یک درکنارکسانِ خویش پناه گزید. میان این دو گروه چندین بار جنگ در گرفت که در پیکار نهایی، پیروزی از آنِ علی بن عمران و مردم جوزقان گردید، و فرهاد گریخت و ابومنصور و ابوجعفر، دو پسرعموی علاءالدوله، اسیر شدند. ابوجعفر را به کین‌خواهی از ابوفرج کشتند و ابومنصور به زندان افکنده شد. چون ابوجعفر کشته شد علی بن عمران دانست که کار با علاءالدوله چنان تباهی پذیرفته که سامان دادن بدان شدنی نیست و از همین رو هوشکاری آغازید.

جنگ قرواش با بنی‌اسد و خفاجه

در این سال دُبَیس بن علی بن مَزْید اسدی و ابوفتیان منیع بن حسّان، فرمانده بنی‌خفاجه، درکنار یکدگر ایستادند و قبیله‌های خود و دیگران راگرد آوردند و سپاه بغداد در جنگ با قرواش بن مقلّد عقیلی به این دو پیوستند.

انگیزهٔ آن این بود که مردم خفاجه به قلمرو قرواش در عراق یورش بردند و قرواش از موصل برای سرکوبی آن‌ها بیامد و آن‌ها از دُبیس یاری خواستند و دبیس به یاری ایشان شتافت و همه با یکدگر گرد آمدند و سپاه بغداد از راه رسید و در بیرون کوفه به هم پیچیدند. این بخش در قلمرو قرواش بود. پس میان پیش سپاهان او و پیش سپاهان آن دو گروه درگیری درگرفت.

قرواش دانست که توان رویارویی با ایشان را ندارد و شبانه با شمار اندکی از یارانش بشتاب واپس نشست و یارانش این بدانستند و در هم ریخته او را پی گرفتند و به انبار رسیدند و بنی‌اسد و بنی‌خفاجه در پیِ آن‌ها می‌تاختند. پس چون به انبار نزدیک شدند قرواش آن جا را سوی سرزمین خود فرو هلید و دیگر آن‌ها نتوانستند بدو آسیبی رسانند، پس بر انبار چیرگی یافتند و زان پس پراکنده گشتند.

شورش در بغداد و آز تُرکان و شهرآشوبان

در این سال تسلط ترکان بر بغداد فزونی گرفت و بسیاری از دارایی‌های مردم را به زور فرو ستاندند تا جایی که بر آن شدند تا بویژه از مردم کرخ، صد هزار دینار را

قسطی بستانند. مصیبت و بدکرداری فزونی یافت و سرای‌ها، دروازه‌ها و بازارها خوراک آتش شد و مردم کوی و برزن و شهرآشوبان را آز فراگرفت، چندان که گاه گروهی بر مردی درمی‌آمدند و گنجینه‌های او را درخواست می‌کردند، چنان که سلطانی دارایی مردم فرو می‌ستانْد. مردم درها بر درهای خانه‌هاشان می‌افزودند، لیک هیچ هوده‌ای نداشت. میان سپاه و مردم کوی و برزن جنگ درگرفت و سپاهیان چیرگی یافتند. آن‌ها کرخ و دیگر جای‌ها را به تاراج بردند و از کرخ پول بسیار به چنگ آوردند و گوشه‌نشینان و نیکوکاران از میان رفتند.

هنگامی که سالاران و خردمندان سپاه دریافتند که ملک ابوکالیجار بدیشان نخواهد رسید و کشور رو به ویرانی است و همسایگان تازی و کُرد بدان جا آز می‌ورزند با جلال‌الدوله نامه‌نگاری کردند تا به بغداد آید. او نیز بیامد و چند و چون به سال ۴۱۸ / ۱۰۲۷ م گفته خواهد آمد.

رفتن اثیر به موصل و جنگ میان بنی‌عُقَیل

در این سال اثیر عنبر از بغداد به موصل رفت.

چگونگی آن چنین بود که اثیر در حکومت آل بویه فرمانروایی بود که فرمانش برده می‌شد و دستورش روان بود و سپاه بیش از دیگران از او فرمان می‌بُرد و به سخنش گوش می‌سپرْد، لیک در این روزها دیگر آن همه از میان رفته بود و سپاه با او ناسازگاری می‌کرد و از او فرمان نمی‌بُرد و به وی رویی نمی‌نمود. او بیم آن برد که سپاه بدو آسیبی رسانَد، پس سوی قرواش روان شد و سپاه از کردهٔ خویش پشیمان شد و از او خواست تا بازگردد، لیک او چنین نکرد و به موصل نزد قرواش رفت. پس قلمرو و تیول او را در عراق گرفتند.

و زان پس نجدة‌الدولة بن قراد و رافع بن حسین گروه کلانی از بنی‌عُقَیل را گرد آوردند و بدران، برادر قرواش، نیز بدیشان پیوست و سوی ستیز با قرواش روان شدند. قرواش چون این گزارش بشنید با غریب بن مقن و اثیر عنبر همداستان شد و از سوی ابن مروان نیز برای او یاری رسید و او با سیزده هزار رزمنده همداستان شد

و نزدیک شهر با یکدگر روبارو شدند و جنگ درگرفت و در برابر هم شکیب ورزیدند و خون بسیار ریخته شد. شروان بن قراد کار نیکویی کرد و آن چنین بود که درکشاکش جنگ خود را به غریب رساند و او را در آغوش کشید و با او سازش کرد. ابوفضل بدران بن مقلّد نیز با برادرش، قرواش، چنین کرد و همه با هم آشتی کردند و قرواش شهر نصیبین را به برادرش، بدران، بازگرداند.

سوزانده شدن انبار به دست خفاجه و فرمانبری انباریان از ابوکالیجار

در این سال منیع بن حسّان، فرمانروای خفاجه، آهنگ جامعَیْن، که زیر فرمان نورالدوله دُبَیس بود، کرد و آن را به تاراج برد. دبیس در پی او به کوفه رفت و حسّان آن جا را وا نهاد و روی سوی انبار بُرد. انبار را، چنان که گفته آمد، قرواش بازپس گرفته بود. همین که امیر خفاجه به آن جا رسید باشندگان این سامان به پیکار با او برخاستند، لیک از پس خفاجه برنیامدند و خفاجه به انبار اندر شد و در آن یغماگری کردند و بازارهای آن بسوختند و قرواش برای جلوگیری از ایشان راهی شد. او بیمار بود و غریب و اثیر عنبر او را همراهی می‌کردند. او به انبار درآمد، ولی آن را فرو هلید و به کاخ خود رفت و بدین سان آز خفاجه فزون گشت و باز به انبار روی آوردند و دوباره آن را خوراک آتش کردند.

قرواش رو به جامعَیْن نهاد و با نورالدوله دُبَیس بن مَزْید با ده هزار سپاه گرد آمدند، و حال آن که خفاجه تنها هزار رزمنده داشت. قرواش با داشتن ده هزار سپاه قدمی برنداشت و نتوانست بر آن هزار نفر چیرگی یابد. باشندگان انبار باروی شهر را بازساختند و قرواش بدیشان یاری رساند و زمستان را نزد آن‌ها سپری کرد. و زان پس منیع بن حسّان سوی ملک ابوکالیجار رفت و سر به فرمان او فرود آورد و بدو ارمغان داد. منیع خفاجی به کوفه رفت و به نام ابوکالیجار خطبه خواند و فرمان عقیل در آب برگرفتن از فرات را برافکند.

سازش کتامه و زناته با معزّ بن بادیس در افریقیه

در این سال فرستادگان زناته و کتامه نزد معزّ بن بادیس، خداوندگار افریقیه، رفتند و از او خواستند با آن‌ها آشتی کند و بدیشان پروانه دهد تا گوش به گفتار او سپرند و سر به فرمانش فرود آورند و شرط کردند تا راه‌ها را پاس دارند و بر این سخن پیمان‌ها سپردند. معزّ خواست آن‌ها پذیرفت و پیران زناته و کتامه نزد معزّ آمدند و او ایشان را پذیرفت و مهمانشان کرد و بدیشان پاداش داد و دارایی‌های بسیار به آن‌ها پرداخت.

مرگ حمّاد بن منصور
و فرمانروایی پسرش قائد

در این سال حمّاد بن بُلُکّین، عموی معزّ بن بادیس خداوندگار افریقیه، درگذشت. او برای گردش از دژ خود برون شده بود که بیمار شد و مرد و پیکر او را به دژ بازگرداندند و در همان جا به خاک سپردند.

پس از او پسرش قائد بر سرکار آمد. مرگ حمّاد بر معزّ گران آمد، زیرا پیوند آن دو سامان یافته بود. و کارهای معزّ پس از او به استواری گراییده بود و فرزندان عموی او، حمّاد، به فرمانبری از وی خستو شده بودند.

یاد چند رویداد

در این سال در عراق سرما چنان سختی گرفت که آب دجله و رودهای بسیاری یخ بسته شد و چشمه‌ها همه یخ بست.

در این سال بارش باران دیر شد و آب دجله فزونی نیافت و در عراق جز اندکی کشت نشد.

در همین سال کس از خراسان و عراق به حج نرفت.

هم در این سال ستارهٔ بزرگی فرو در افتاد که زمین از پرتو آن روشنایی گرفت و

بانگی بلند از آن شنیده شد، و این به ماه رمضان / اکتبر بود.

نیز در این سال ابوسعد بن ماکولا، وزیر جلال‌الدوله، در زندان بمرد.

ابوحازمِ عمر بن احمد بن ابراهیم عبدوی نیشابوریِ حافظ، از بزرگانِ خطبای بغداد، و ابوحسن علی بن احمد بن عمر حمّامی مقری، که در سال ۳۲۸ / ۹۳۹ م، زاده شده بود همگی در این سال چهره در تراب تیره گور کشیدند.

رویدادهای سال چهارصد و هجدهم هجری
(۱۰۲۸ میلادی)

جنگ علاءالدوله با اسپهبد و همراهان او و شورشی که از پسِ آن برآمد

در ربیع‌الاوّل / ایپریل این سال نبردی سخت میان علاءالدولة بن کاکوَیْه و اسپهبد و همراهان او درگرفت.

چگونگی آن چنان که گفتیم چنین بود که علی بن عمران سر از فرمان علاءالدوله بتافت و چون علاءالدوله از علی جدا شد ترس او از علاءالدوله فزونی یافت و با اسپهبد، شهریار طبرستان که همراه ولکین بن وندرین در ری ماندگار بود، نامه‌نگاری کرد و او را در ستاندن سرزمین‌های جبل برانگیخت. او همچنین با منوچهر بن قابوس بن وشمگیر نامه‌نگاری کرد و از او یاری جست و بر همگان چنین نمود که همهٔ این شهرها در دست اوست و کسی را برای پدافند از آن‌ها ندارد.

اسپهبد که دشمن علاءالدوله بود همراه ولکین سوی همدان تاخت و آن جا را با حومهٔ جبل فرو ستانْد و کارگزاران علاءالدوله را از این جای‌ها راندند. سپاه منوچهر و علی بن عمران نیز بدیشان رسید و توان آن‌ها فزون گشت و همگی سوی اصفهان روان شدند. علاءالدوله در اصفهان دژگزین شد و دارایی‌ها برون بُرد. آن‌ها علاءالدوله را شهربندان کردند. پس میان آن‌ها جنگ درگرفت و علاءالدوله در این جنگ برتری یافت و بسیاری از سپاه دشمن بدوگراییدند و او به هر سربازی که بدو می‌پیوست پول بسیار می‌داد و او را می‌نواخت. دشمنان علاءالدوله چهار روز بر این هنجار بودند تا آن که خواربارشان کاهش یافت و از آن دیار روی برتافتند.

علاءالدوله ایشان را پی گرفت و کُردهای جوزقان را دل جست و آن‌ها بدو گراییدند و او دشمن را تا به نهاوند پی گرفت و در نهاوند بدیشان رسید و میانشان پیکاری درگرفت که کشته و اسیر بسیار داد. پس علاءالدوله پیروزی یافت و دو فرزند ولکین را بکشت و اسپهبد و دو فرزند و وزیر او را اسیرکرد، لیک ولکین همراه گروهی اندک به جرجان گریخت و علی بن عمران سوی دژکِنْکَور (کنگاور) گریخت و در آن جا دژگزین شد. علاءالدوله سوی او روان شد و او را میانگیر کرد. اسپهبد همچنان نزد علاءالدوله زندانی بود تا سرانجام در رجب ۴۱۹ / جولای ۱۰۲۸ م بمرد.

ولکین بن وندرین پس از رهایی از این جنگ نزد منوچهر بن قابوس رفت و او را درستاندن ری به آز افکنْد و فروگرفتن این سرزمین را در نظر او ناچیز نمود، بویژه آن که علاءالدوله به شهربندان علی بن عمران سرگرم بود، افزون بر آن‌که فرزند ولکین دختر علاءالدوله را به زنی داشت و علاءالدوله شهر قم را به تیول او نهاده بود. او نیز بر علاءالدوله گردن فرازید و همراه پدرگردید و در پی پدر فرستاد و او را به ستاندن این سرزمین برانگیخت. ولکین با سپاه خود و سپاه منوچهر بدان سوی روان شدند تا در ری رخت افکندند و با مجدالدولة بن بویه و یاران او نبرد آزمودند و میان دو گروه رویدادهایی روی داد که سرانجام باشندگان ری استواری کردند و برتری یافتند. علاءالدوله چون چنین دید با علی بن عمران سازش کرد.

چون گزارش سازش علاءالدوله با علی بن عمران به ولکین رسید بی‌آن که رهاوردی به چنگ آورَد از ری روی تافت و علاءالدوله رو به راه ری نهاد و با منوچهر نامه‌نگاری کرد و او را نکوهید و بیم داد و آشکار ساخت که آهنگ سرزمین او دارد. علاءالدوله آگاه شد که علی بن عمران با منوچهر نامه‌نگاری کرده و او را به آز افکنده و با او نوید یاری گذارده است و او را برانگیخته تا به ری بازگردد. علاءالدوله از رفتن سوی سرزمین منوچهر چشم پوشید و خود را برای تاختن به قلمرو علی بن عمران بیامود. ابن عمران به منوچهر نامه نوشت و از او یاری جست و منوچهر ششصد سواره و پیاده را همراه یکی از سالاران خود به یاری او فرستاد و ابن عمران دژگزین شد و گنجینه‌های کنکور را نزد خود گرد آوُرْد. علاءالدوله آهنگ او کرد و میانگیرش کرد و بر او تنگ گرفت و هر آنچه نزد ابن عمران بود به پایان

رسید و نماینده نزد علاءالدوله فرستاد و ساز سازش کوک کرد. علاءالدوله شرط کرد تا دژ را بدو دهد و کسانی را که پسرعمویش، ابوجعفر را کشته‌اند، و سالاری را که منوچهر به یاری او فرستاده بدو سپرد. ابن عمران پذیرفت و آن‌ها را بدو سپرد. علاءالدوله کشندگان پسرعمویش را بکشت و سالار را به زندان افکنْد و دژ را فرو ستانْد و در برابر، تیول شهر دینور به علی واگذارْد. منوچهر نیز نماینده‌ای نزد علاءالدوله فرستاد و با او سازش کرد و علاءالدوله سالار او را که به زندان افکنده بود رهانْد.

گردن‌فرازی مردم بطیحه بر ابوکالیجار

در این سال مردم بطیحه بر پادشاه خود، ابوکالیجار، و فرمانده‌شان، ابوعبدالله حسین بن بکر شرابی، که از دیر هنگام بطیحه را زیر فرمان داشت ـ و چند و چون آن گفته آمده ـ گردن فرازیدند.

چگونگی این ناسازگاری آن بود که سلطان ابوکالیجار وزیرش، ابومحمّد بن بابشاد، را به بطیحه فرستاد و او به مردم ستم کرد و دارایی‌هاشان ستانْد. او به شرابی، که همراه او بود، فرمان داد تا بر هر خانه در صلیق مالیات بندد. او نیز چنین کرد و مردم آن سامان کوچیدند و در این جا و آن جا پراکنده گشتند. ماندگان بر آن شدند تا کسی را به فرماندهی برگزینند تا بر ابوکالیجار گردن فرازند و شرابی را خون بریزند، زیرا هر چه را بر ایشان می‌رفت به شرابی منسوب می‌دانستند. شرابی این بدانست و نزد ایشان بیامد و از آن‌ها پوزش خواست و هر چه ایشان را در رسیدن به خواستشان یاری می‌رسانْد در اختیار آن‌ها نهاد. مردم از او خشنود شدند و برای او سوگند یاد کردند، شرابی نیز برای آن‌ها سوگند یاد کرد و از ایشان خواست این ماجرا نهان دارند.

شرابی نزد وزیر بازگشت و به او سفارش کرد تا یاران خود را به جاهایی که او می‌گوید فرستد تا دارایی به دست آورند. وزیر پذیرفت. آن گاه از او خواست کشتی‌های خود را به جاهایی که او می‌گوید فرستد تا خرابی‌های آن‌ها سامان دهد، وزیر نیز چنین کرد. چون این کارها بشد [و وزیر نیروهای خود به این سو و آن سو

فرستاد] او و مردم بطیحه بر وزیر یورش آوردند و او را از نزد خود راندند. نزد این گروه شماری از سپاه جلال‌الدوله در زندان بودند که آن‌ها را نیز رهاندند و از رهیدگان یاری جستند و با ایشان همداستان گشتند و سواقی را فرو ستاندند و به هنجاری بازگشتند که به روزگار مهذّب‌الدوله داشتند و با هر که آهنگ ایشان کرد جنگیدند و پایداری ورزیدند و به آنچه خواستند رسیدند. و زان پس ابن معبرانی آهنگ آن دیار کرد و بر بطیحه چیره شد و شرابی آن را وا نهاد و نزد دُبَیس بن مَزْیَد رفت و با ارجمندی نزد او ماندگار شد.

سازش ابوکالیجار با عمویش فرمانروای کرمان

در این سال سازش ابوکالیجار با عمویش ابوفوارس، فرمانروای کرمان، سامان یافت. ابوکالیجار برای جنگ با عمویش و ستاندن کرمان از او بدان سو تاخته بود. عموی او در کوه‌ها پناه گرفت و ابوکالیجار و سپاهش گرمازده شدند و بیماری‌ها فزونی یافت و پیرامون سازش با یکدیگر نامه‌نگاری کردند. سازش آن‌ها بر این پایه بود که کرمان زیر فرمان ابوفوارس و فارس زیر فرمان ابوکالیجار باشد و در برابر، سالیانه بیست هزار دینار عمویش به ابوکالیجار پرداخت کند.

چون ابوکالیجار به اهواز بازگشت کارهای قلمرو خویش به عادل بن مافنّه سپرد، و او اگرچه در آغاز نپذیرفت ولی در فرجام به خواست ابوکالیجار آری گفت. عادل در سال ۳۶۰ / ۹۷۰ م درکازرون زاده شده بود. عادل شرط کرد تا کس درکارهای او دست‌اندازی نکند. این خواست او پذیرفته شد.

خواندن خطبه به نام جلال‌الدوله در بغداد و رفتن او به این شهر

در جمادی‌الاولی / جون این سال در بغداد به نام ملک جلال‌الدوله ابوطاهر بن بهاءالدوله خطبه خواندند و او از بصره سوی بغداد روان شد و در سیزدهم رمضان / هژدهم اکتبر به این شهر درآمد.

چگونگی آن چنین بود که چون ترک‌ها دیدند کشور رو به ویرانی دارد و مردم کوی و برزن و تازیان و کُردان به این سرزمین آز می‌ورزند و سلطانی ندارند که سخن و رای آن‌ها را یکی کند روی به دارالخلافه بردند و به خلیفه پیغام فرستادند و از این که در آغاز تنها به نام جلال‌الدوله خطبه خواندند و زان پس به نام خلیفه و دیگر بار برای ابوکالیجار خطبه خواندند پوزش خواستند و از خلیفه سپاس گزاردند که در هیچ یک از این رویدادها مخالفتی نکرد. آن‌ها گفتند: فرمان به دست سرور خداگرایان است و ما بندگان اوییم. ما لغزیدیم و خواهانِ گذشتیم، و اینک کس نداریم تا سخن ما را یکی گرداند و از تو می‌خواهیم کس سوی جلال‌الدوله فرستی تا راه بغداد پیماید و کارها به دست گیرد و سخن ما یکی گرداند و در بغداد به نام او خطبه خوانده شود. آن‌ها از خلیفه خواستند نماینده‌ای که برای فراخوان جلال‌الدوله می‌فرستد او را به آمدن سوگند دهد. خلیفه خواستِ ایشان پذیرفت. خلیفه و سالاران سپاه بدو نامه نوشتند و از او خواستند به بغداد آید و برای خلیفه و ترکان سوگند یاد کند، جلال‌الدوله نیز برای آن‌ها سوگند یاد کرد و راه بغداد در پیش گرفت. ترکان به پیشوازش سوی او روان شدند و در راه بدو رسیدند و خلیفه قاضی ابوجعفر سمنانی را به پیشواز او فرستاد و از او تجدید بیعت با خلیفه و ترکان را خواستار شدند و جلال‌الدوله نیز چنین کرد.

چون جلال‌الدوله به بغداد رسید در نجمی فرود آمد و خلیفه سوار بر زورق به پیشواز او رفت. چون جلال‌الدوله خلیفه بدید زمین ادب بوسه داد و در زورق او سوار شد و بر پا ایستاد. خلیفه او را فرمان نشستن داد. جلال‌الدوله آیین خدمتگزاری به جای آورْد و نشست و به دارالخلافه اندر شد، و این پس از هنگامی بود که به حرم موسی بن جعفر (ع) تشرّف یافت و از زیارت آن بپرداخت و از آن جا به کاخ خود رفت و فرمود تا به هنگام نمازهای پنجگانه کوس نوازند. خلیفه بدو نامه نوشت و از این کار بازش داشت و جلال‌الدوله از سرِ خشم از این کار خودداری کرد تا آن که خلیفه پروانهٔ آن به جلال‌الدوله باز داد و او این کار از سر گرفت.

جلال‌الدوله، مؤیّدالملک ابوعلی رُخَجی را نزد اثیر عنبر خادم فرستاد که نزد قرواش بود و ما چند و چون آن بگفتیم. مؤیدالملک یاری و اعتماد جلال‌الدوله را به آگاهیِ او رسانْد و مِهر جلال‌الدوله را بدو یادآور شد و از رفتار ترکان از وی پوزش

خواست. اثیر عنبر پوزش ایشان پذیرفت و گفت: آن‌ها فرزندان و برادران مایند.

مرگ ابوقاسم بن مغربی و أبی خطّاب

در این سال ابوقاسم بن مغربی در میّافارقین دیده بر هم نهاد. زندگی او به شصت و چهار سال برآمد. او چون فرشتهٔ مرگ را نزدیک دید به هر یک از فرماندهان و سالارانِ آشنا تا به کوفه نامه‌ای نوشت و آن‌ها را آگاهاند که جان او ازکالبد رفته است و جنازه‌اش سوی حرم امیر مؤمنان (ع) روان می‌گردد. او از آن‌ها خواست تا به همراهیان جنازهٔ او مهر ورزند. او می‌خواست با این کارکسی جنازهٔ او را جلو نگیرد وگزارش مرگ وی پنهان مانَد. پس چون ابوقاسم خرقه تهی کرد یارانش همان‌گونه که خود گفته بود جنازه‌اش را بردند و نامه‌ها را به صاحبانشان رساندند و دیگرکس جنازهٔ او را جلو نگرفت و او در حرم امیر مؤمنان (ع) به خاک سپرده شد. از مرگ ابوقاسم کس آگاه نشد مگر پس از خاکسپاری وی.

ابوقاسم چکامه نیکو می‌سرود که یکی از آنها چنین است:

و ما ظَبْیَةٌ أدماء تحنو علی طَلاً، تری الإنس وَ حشاً و هي تأنسُ بالوحشِ
غدَتْ فارتعَتْ ثمّ انثنتْ لرضاعِه، فلم تُلفِ شیئاً من قوائمه الحُمْشِ
فطافَتْ بذاک القاعِ وَلْهَی، فصادفتْ سباعَ الفلا یَنهَشنَه أیّما نَهْشِ
بأوجعَ منّي یومَ ظلّتْ أناملٌ تودّعني بالدُّرّ من شَبَکِ النَّقشِ
و أجمالُهم تُحدی و قد خَیّلَ الهَوی کأنّ مطایاهم علی ناظري تَمشي
و أعجبُ ما في‌الأمر أن عشتُ بعدَهم، علی أنّهم ما خلّفوا ليَ من بَطشِ

یعنی: آن آهوی خونین که بر زادهٔ خود مهر می‌ورزد و انس را وحش می‌پندارد در حالی که با وحش اُخت شده، آن روزکه او زاده شد رفت و چرید و برای شیر دادن فرزند خود خمید و در آن روز تنها ساق‌های نازک او را می‌دید و اینک که سرگردان در دشت می‌گردد می‌بیند که درندگان دشت چگونه او را دریده‌اند و باز آن آهو دردمندتر از من نیست به روزی که سرانگشتانی مرا بدرود می‌گفتند که مروارید نقشینه شده بر خود داشتند و بر شترهاشان حُدیٰ خوانده می‌شد و عشق، مرکبهای این کاروان را در دیدهٔ من می‌یافت که می‌روند و شگفت‌تر آن که من پس از آن‌ها زنده ماندم با آن که آن‌ها هیچ ستمی بر من روا نداشتند.

نیز ابوخطّاب حمزة بن ابراهیم با پیکری لَس و بی‌کَس و تنها در کرخ سامرّا آهی برآوَرْد و بَس. مرگ او پس از هنگامی بود که رشتهٔ کارش گسسته گشته فرهت از او برگشته بود. سالزاد او به سال ۳۳۹ / ۹۵۰ م بود. سیّد مرتضیٰ برای او سوگ سرود. مایهٔ پیوند او با بهاءالدوله آگاهی وی از اخترشناسی تا بدان جا بود که همگنان او بدان دست نیافته بودند. وزرا چاکری او می‌کردند و فخرالملک برای او صد هزار دینار فرستاد و ابوخطّاب آن را اندک شمرد و فرجام کارش به چنان تنگی و تهیدستی و بی‌کسی رسید.

یاد چند رویداد

در این سال در همه جای عراق تگرگی درشت بارید که یکی از آن‌ها یک یا دو رطل [1] و کوچک‌ترین آن به درشتیِ یک تخم‌مرغ بود. این تگرگ کشت را از میان برد و جز اندکی از آن بی‌گزند نماند.

در تشرین دوم / نوامبر / شوّال این سال در عراق بادی سرد وزیدن گرفت که آب و سرکه فسرده شدند و آسیاب‌ها که از آب دجله می‌گشتند از چرخش بازماندند.

در همین سال از خراسان و عراق کس به حج نرفت.

هم در این سال ساختمان معزّیه در هم ریخت. معزّالدولة بن بویه آن را ساخته فراخ گردانیده بود. او هزار هزار دینار خرج ساختمان آن کرد. نخستین کس که ویران کردن آن بیاغازید بهاءالدوله بود. بهاءالدوله چون سرای خویش در سوق الثلاثا (سه‌شنبه بازار) بساخت از مصالح ساختمان معزّالدوله بهره برد. او سقف این خانه برداشت و خواست آن را به شیراز بَرد که نشد و کسانی را به کار گماشت تا طلا کاری‌های آن را بتراشند. این طلا هشت هزار دینار شد و اینک چنان کاخی در هم کوبیده شده مصالحش به فروش می‌رسید.

نیز در این سال هبةالله بن حسن بن منصور ابوقاسم لالکائی رازی دیده بر هم نهاد. او حدیث بسیار شنیده بود و فقه را از حامد اسفرایینی آموخته بود و

---

۱. رطل عراقی اندکی از نیم کیلو بیش‌تر است ـ م.

کتاب‌هایی نگاشته بود.

ابوقاسم طباطبا شریف علوی نیز در همین سال درگذشت. او نیکو چامه می‌سرود. روزی دوستی برای او نامه‌ای نوشت و او بر پشت این نامه چنین سرود:

و قرأتُ الذي کتبتَ، و ما زا ل نَجِيِّي و مُؤنِسي و سَمِيري
و غَدا الفألُ بامتزاجِ السّطورِ حاکماً بامتزاج ما في‌الضميرِ
و اقترانُ الکلام لَفْظاً و خطّاً شاهداً باقترانِ ودّ الصدورِ
و تبرّکتُ باجتماع الکلامیـ نِ رجاء اجتماعِنا في سُرورِ
و تفاءلتُ بالظهور علی الوا شي، فصارتْ إجابتي في‌الصدورِ

یعنی: آنچه را نوشته بودی خواندم. نوشتهٔ تو هم‌سخن و همنشین و فسانه‌پرداز شب‌های من است. نیکو شگونی با در هم شدن سطرها و درون من بر این نامه، چیره است و هماهنگی واژگان و خطوط این نامه نشان از هماهنگی دوستی نهفته در سینهٔ من و تو دارد. من با هم شدن این دو سخن را خجسته شمردم و امید دارم در شادی نیز یکی گردیم. من چیرگی بر چنین سخنی را خوش شگون می‌دانم که موجب پدید آمدن پاسخ من در سینه گشت.

رویدادهای سال چهارصد و نوزدهم هجری
(۱۰۲۹ میلادی)

جنگ بدران با سپاه نصرالدّوله

در جمادی‌الاولی / می این سال بدران بن مقلّد عُقیلی با گروهی از تازیان سوی نصیبین تاخت و آن را میانگیر کرد. نصیبین زیر فرمان نصرالدولة بن مروان بود. سپاه نصرالدوله در این سامان سوی بدران برون شدند و به پیکار پرداختند. بدران آن‌ها را در هم شکست و بر ایشان چیرگی یافت و شماری از مردم نصیبین و سپاه آن جا را بکشت. نصرالدوله سپاهی دیگر به یاری سپاه نصیبین فرستاد. بدران نیز سپاهی گسیل داشت. دو سپاه با هم روبارو گشتند و به پیکار روی آوردند و بدران باز آن‌ها را در هم شکست و بیشترینهٔ ایشان را از پای درآورْد و این نصرالدولة بن مروان را پریشان و نگران کرد و این بار سپاهی سه هزار سواره فرستاد. این سپاه به نصیبین درآمد و با سپاه آن جا یکی شد و همه با هم سوی بدران برون شدند و جنگ در گرفت و این بار در پیِ ستیزی سخت، در نیمروز، بدران گریزان شد و سپاه ابن مروان آن‌ها را دنبال گرفتند.

در این هنگام بدران و سپاهش سوی ایشان برگشتند و سپاه ابن مروان تاب نیاورْد و بدران بسیاری از آن‌ها را کشت و اسیر کرد و دارایی‌هاشان به یغما برد و سپاه ابن مروان از هم پاشیده بازگشت و به نصیبین رفت. آن‌ها در آن جا گرد آمدند و باز جنگیدند. نیروی دو سوی سپاه یکسان بود. در این هنگام بدران شنید که برادرش، قرواش، به موصل رسیده است، پس از هراس او کوچید، چه، دو برادر ناسازگاری داشتند.

شورش ترک‌ها در بغداد بر جلال‌الدوله

در این سال ترک‌های بغداد بر جلال‌الدوله شوریدند و گردن فرازیدند و از ابوعلی بن ماکولای وزیر علوفه و جامگی خود درخواست کردند و خانهٔ او و سرای دبیران سلطان و پیرامونیان او حتّی خنیاگران و غرچگان[1] را به تاراج بردند. آن‌ها شمش‌هایی راکه جلال‌الدوله برای زدن درهم و دینار فراهم آورده بود به یغما بردند و میان خود پراکندند و جلال‌الدوله را در خانه‌اش میانگیر کردند و خوراک و نوشاک از او بازداشتند تا آن جا که خانوادهٔ او از آب چاه می‌آشامیدند و میوهٔ درختان می‌خوردند. جلال‌الدوله از آن‌ها خواست بگذارند از آن شهر برون شود. برای خانواده و بار و بنهٔ او کشتی‌هایی کرایه کردند و از خانه تا کشتی‌ها کجاوه‌هایی فراهم کردند تا خانواده او در کجاوه سوی کشتی روند و مردم کوی و برزن و سپاهیان ایشان را نبینند. شماری از ترک‌ها آهنگ کجاوه‌ها کردند و جلال‌الدوله گمان برد سوی خانوادهٔ او تاختند، پس بدیشان بانگ برآورد که: کار شما بدان جا رسیده که آهنگ حرم من می‌کنید و با تبری که در دست داشت سوی ایشان یورش بُرد. نوجوانان و مردم کوی و برزن فریاد برآوردند که: چیره باد، جلال‌الدوله، و یکی از آنان از اسب خود فرود آمد و جلال‌الدوله را بر اسب خود نشانْد و همگی زمین ادب بوسه دادند.

چون سرداران ترک این بدیدند به چادرهای خود در رمله گریختند و بر جان خویش هراسان شدند. در گنجخانه جنگ‌افزارِ بسیار بود. جلال‌الدوله این جنگ‌افزارها به نوجوانان داد و نزد خود نگاهشان داشت، آن گاه پیک نزد خلیفه فرستاد تا کار او با سرکردگان ترک‌ها سامان دهد. خلیفه قادر بالله کس نزد ایشان فرستاد و کار آن‌ها و جلال‌الدوله را سامان داد و ایشان سوگند یاد کردند و زمین ادب بوسه دادند و به سرای خویش بازگشتند و هنوز چند روزی بیش نگذشته بود که باز سر به شورش برداشتند و جلال‌الدوله فرشینه‌ها، جامه‌ها و خیمه و خرگاه خود بفروخت و بهای آن میان ایشان پخشید تا شورششان به آرامش گرایید.

---

۱. غرچگان: مُخنّثان.

ناسازگاری دیلمیان با ترکان بصره

در این سال نفیس ابوفتح محمّد بن اردشیر بر بصره فرمان یافت. جلال‌الدوله او را بدان جاگماشته بود. او که سوی بصره روان بود همین که به مَشان رسید میان وی و دیلمیان مَشان زد و خورد درگرفت و او بر ایشان چیرگی یافت و شماری از آن‌ها را کار بساخت.

در بصره، که زیر فرمان ملک عزیز ابومنصور بن جلال‌الدوله بود، میان ترکان و دیلمیان ناسازگاری بود. ترکان چیرگی یافتند و دیلمیان را برون راندند. دیلمیان سوی اُبُلّه رفتند و با بختیار بن علی همراه گشتند. ملک عزیز به ابلّه رفت تا دیلمیان را بازگردانَد و آن‌ها را با ترکان آشتی دهد. دیلمیان گفتند که ترکان به پشتیبانی تو چنین کردند و بر او یورش بردند و شعار ابوکالیجار سر دادند و او در هم شکسته از راه آب به بصره بازگشت. بختیار نهر دیر و ابلّه و دیگر حومه‌ها را به تاراج برد و دیلمیان او را یاری رساندند. ترکان نیز تاراجگری کردند و کارهای ناشایست گزاردند و خانهٔ دختر اوحد بن مُکرَم، همسر جلال‌الدوله، را به یغما بردند.

چیرگی ابوکالیجار بر بصره

چون سلطان ابوکالیجار از آنچه در بصره گذشت آگاه گشت سپاهی را نزد بختیار فرستاد و او را فرمود تا آهنگ بصره کند و آن را فرو ستانَد. سپاه بختیار بدان سو روان شدند. بصره که زیر فرمان ملک عزیز بن جلال‌الدوله بود در برابر این سپاه بایستاد تا شهر را پاس دارد، لیک یارای پایداری نیافتند و در هم شکستند و بصره را فرو هلیدند و نزدیک بود ملک عزیز و یارانش از تشنگی جان سپرند، لیک خدای بر ایشان منّت نهاد و باران رحمتش بر آن‌ها باراند و آن‌ها از این باران نوشیدند و خود را به بصره رساندند.

سپاه ابوکالیجار بصره را زیر فرمان گرفتند و دیلمیان بازارها را به یغما بردند و تنها پاره‌ای با پرداخت پول به شماری پافندار[1] بی‌گزند ماندند. چیرگان دارایی یاران

۱. پافندار: مُدافع.

ترک جلال‌الدوله و دیگران را خواهان شدند، و چون این گزارش بـه جـلال‌الدوله رسید خواست تا به واسط رود، لیک سپاه با او همرای نشد و از او پولی خواستند تا میانشان بپراکنَد، لیک او پولی نداشت و از همین رو به فرو ستاندن دارایی مردم بویژه توانگران دست درازکرد و دارایی گروهی فرو ستانْد.

مرگ فرمانروای کرمان و چیرگی ابوکالیجار بر آن جا

در ذی‌قعده / نوامبر این سال قوام‌الدوله ابوفوارس بن بـهاءالدوله، فـرمانروای کرمان، دیده بر هم نهاد. او برای تاخت به فارس سپاه بسیار بسیجیده بود که فرشتهٔ مرگ در آغوشش کشید. چون قوام‌الدوله بمرد یارانش نام سلطان ابوکالیجار را فریاد کردند، وکس نزد او فرستادند و سوی خود خواندندش و او بشتاب نزد ایشان رفت و بی‌هیچ جنگ و ستیزی آن سرزمین ستاد. مردم درکنار او آسوده بودند و عموی او، ابوفوارس، را از بهر ستمگری و بدرفتاری ناخوش می‌داشتند. او هنگامی که مِیْ می‌گسارْد یارانش را می‌زد تا آن جاکه یک روز وزیرش را دویست تازیانه نواخت و او را به طلاق دادن همسرش سوگند داد آن هم بی‌آن‌که دمی برآورَد وکس را از این گزارش آگاهی دهد. می‌گویند عموی ابوکالیجار پس از آن که شرنگش نـوشاندند بمرد.

چیرگی منصور بن حسین بر جزیره دبیسیه

منصور بن حسین اسدی جزیرهٔ دُبیسیه، همکنار خوزستان، را زیر فرمان گرفته بود و شعار جلال‌الدوله سر می‌داد. او به سال ۴۱۸ / ۱۰۲۷ م حکمران آن جا، طراد بن دُبَیس، را رانده بود، و طراد دیری نپایید که مُرد. چون طراد درگذشت پسرش ابوحسن علی سوی بغداد روان شد و از جلال‌الدوله خواست سپاهی را با او بـه شهرش همراه‌کند تا منصور را از آن برون رانَد و شهر را به جلال‌الدوله سپُرَد. منصور در آن هنگام به نام جلال‌الدوله خطبه نمی‌خوانْد و نام سلطان ابوکالیجار را در خطبه

می‌بُرد. جلال‌الدوله گروهی از ترک‌ها را سوی او فرستاد. چون ایشان به واسط رسیدند علی بن طراد درنگ نکرد تاگروهی از سپاه واسط نیز بدو پیوندند و بشتاب سوی دُبَیسیه بتاخت.

قضا را ابوصالح گورگیر که از نزد جلال‌الدوله گریخته بود و می‌خواست به ابوکالیجار بپیوندد از این گزارش آگاه گشت. پس به همراهیان خود گفت: نیکو آن است که منصور را یاری رسانیم و نگذاریم سپاه جلال‌الدوله او را از شهر براند و بدین سان نزد ابوکالیجار جایگاهی بیابیم. یارانش پذیرفتند. ابوصالح نزد منصور رفت و با او همراه گشت. آن‌ها با سپاه جلال‌الدوله به فرماندهی علی بن طراد در بَسبرود روباروگشتند و جنگ جان گرفت و سپاهیان جلال‌الدوله در هم شکستند و علی بن طراد با بسیاری از ترک‌ها کشته شدند و زیادی از گریختگان از تشنگی جان باختند و فرمانروایی منصور در قلمرو خود جایگیر شد.

یاد چند رویداد

در این سال دزبری و سپاه مصر سوی شام تاختند و با صالح بن مرداس و ابن جرّاح طائی پیکار آزمودند. دزبری دشمن را در هم شکست و صالح و فرزند کوچک او را بکشت و همهٔ شام را زیر فرمان گرفت. برخی این رویداد را به سال ۴۲۰ / ۱۰۲۹ م دانسته‌اند.

در همین سال مادر مجدالدولة بن فخرالدولة بن بویه که کشور را می‌گرداند و کارها را سامان می‌داد درگذشت.

هم در این سال حسن بن علی بن جعفر ابوعلی بن ماکولا از وزارت جلال‌الدوله برکنار شد و پس از او ابوطاهر محسن بن طاهر به وزارت برگماشته شد که او نیز چهل روز پس، برکنار گشت و ابوسعد بن عبد الرحیم به جای او نشست.

نیز در این سال قسطنطین (کنستانتین)، شهریار روم، دیده بر هم نهاد و فرمانروایی به دختر او رسید و شوهر او کشورداری و لشکرداری می‌کرد. همسر دختر قسطنطین پسرخالهٔ زنِ خود بود.

در این سال ابوقاسم جعفر بن محمّد بن فسانجس وزیر در اُرَیق بمرد.

در همین سال از بهر سرمای سال پیش خرمای تازه در عراق نایاب شد و اندکی از آن را از راه‌های دور می‌آوردند.

هم در این سال از عراق کس به حج نرفت و شماری از حاجیان خراسان به کرمان رفتند و از راه آب به جُدّه[1] رفتند و حج گزاردند.

نیز در این سال محمّد بن محمّد بن ابراهیم بن مخلد ابوحسن تاجر، فرجامین کسی که از اسماعیل بن محمّد صفّار حدیث بازگفته، و محمّد بن عمرو رزّاز و عمر ابن حسن شیبانی، که بسیار توانگر بود و از هراس فرو ستانده شدن دارایی‌هایش به مصر گریخت و یک سال در آن جا ماندگار شد و باز به عراق آمد، همگی درگذشتند. دارایی‌های عمر بن حسن شیبانی اندک اندک در کرخ، که به سال ۴۱۸ / ۱۰۲۷ م گفته آمد، ستانده شد و او چنان تهیدست گشت که چون مرد مرگجامه‌ای نداشت و قادر بالله برای او مرگجامه فرستاد تا وی را در آن بپیچند.

۱. درست این واژه چنان که در منابعِ نخستین آمده جُدّه است نه جَدّه ـ م.

رویدادهای سال چهارصد و بیستم هجری

(۱۰۳۰ میلادی)

فرمانروایی یمین‌الدوله بر ری و جبل

در این سال یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین رو به راه ری نهاد و منوچهر بن قابوس از همراهی او روی برتافت. او شهریار جرجان و طبرستان بود. وی برای یمین‌الدوله چهارصد هزار دینار و ارمغان‌های بسیار پیشکش کرد.

مجدالدولة بن فخرالدولة بن بویه شهریار ری بود. او که خود سرگرم زنبارگی و خواندن کتاب و نسخه بود نامه‌هایی به یمین‌الدوله نوشت و از سپاه خود گِله گذارْد، و چون مادر او، که کارها را می‌گرداند، بمرد سپاهیان بدو آز ورزیدند و هنجار او آشفتگی یافت. چون نامه‌های او به سلطان محمود رسید سپاهی به فرماندهی حاجب خود بدان سو فرستاد و او را فرمود تا مجدالدوله را دستگیر کند. چون سپاه به ری رسید مجدالدوله سواره به پیشواز آن‌ها رفت و آن‌ها او را همراه فرزندش، ابودلف، دستگیر کردند.

چون گزارش دستگیری او به یمین‌الدوله رسید خود سوی ری روان شد و در ربیع‌الاخر / ایپریل بدان جا رسید و به شهر اندر شد و هزار هزار دینار دارایی و پانصد هزار دینار گوهر و شصت هزار پارچه جامه و کالاهایی بیرون از شمار فرو ستانْد و مجدالدوله را به درگاه خوانْد و بدو گفت: آیا شاهنامه را که تاریخ ایرانیان است خوانده‌ای؟ و آیا تاریخ طبری را که تاریخ مسلمانان است از نگاه گذرانده‌ای؟ گفت: آری. یمین‌الدوله پرسید: چنین نمی‌نماید که آن‌ها را خوانده باشی. آیا شترنگ بازی کرده‌ای؟ گفت: آری. یمین‌الدوله گفت: آیا هیچ گاه در شترنگ دیده‌ای

شاهی بر شاهی درآید؟ گفت: نه. یمین‌الدوله گفت: پس از چه رو خود را به شاهی نیرومندتر از خود واگذاردی؟ آن گاه او را کَت بسته به خراسان فرستاد، وانگاه قزوین و دژهای آن را زیر فرمان گرفت و ساوه، آبه و یافت را نیز فرو ستانْد و پادشاه آن، ولکین بن وندرین، را گرفت و او را هم به خراسان فرستاد.

چون سلطان محمود بر ری فرمان یافت به خلیفه، قادر بالله، نامه‌ای نوشت و در آن یاد آورْد که از مجدالدوله بیش از پنجاه زن آزاد مانده است و او از این زن‌ها سی و چند فرزند آورده است و چون از او پرسش کرده‌اند گفته است: این شیوهٔ گذشتگان من است. بسیاری از یاران باطنی مجدالدوله [هواخواهان خلفای فاطمی و علویان که مقر آنها در مصر بود و با عباسیان رقابت و دشمنی داشتند] بر دار کشیده شدند و معتزلیان به خراسان تبعید گشتند و کتاب‌های فلسفه و آیین‌های اعتزال و اخترشناسی خوراک آتش شد و جز این‌ها صد بار کتاب ستانده شد.

منوچهر بن قابوس بن وشمگیر از هراس سلطان محمود در کوه‌های بلند و دشواررو دژگزین شد و همین که به خود آمد سلطان محمود بر او مشرف گشت. او از آن جا به بیشه‌های نفوذناپذیر گریخت. وی پانصد هزار دینار به سلطان محمود داد تا با او آشتی کند و سلطان محمود پذیرفت و منوچهر پول را برای او فرستاد و سلطان محمود از او روی تافت و سوی نیشابور تاخت.

اندکی پس از این رویداد منوچهر بمرد و پس از او پسرش، انوشیروان، بر سر کار آمد و سلطان محمود او را بر قلمروش بداشت و پانصد هزار دینار دیگر از او درخواست. در بیشترینهٔ سرزمین‌های جبل تا مرزهای ارمنستان برای سلطان محمود خطبه خوانده شد و پسرش، مسعود، زنجان و ابهر را گشود و علاءالدوله در اصفهان به نام سلطان محمود خطبه خوانْد. سلطان محمود به خراسان بازگشت و پسرش، مسعود، را در ری به نمایندگی خود نهاد. مسعود اصفهان را از علاءالدوله فرو ستانْد و از آن جا بازگشت و یکی از یارانش را به نمایندگی خود بر آن جا نهاد. مردم اصفهان بر نمایندهٔ او شوریدند و او را کشتند. مسعود سوی ایشان بازگشت و به کشتاری بزرگ دست زد که در آن پنج هزار تن جان باختند. سپس مسعود رو به راه ری نهاد و در آن جا بمانْد.

رفتار سالار ابراهیم بن مرزبان پس از بازگشت یمین‌الدوله از ری

این سالار همان ابراهیم بن مرزبان بن اسماعیل بن وهسوذان بن محمّد بن مسافر دیلمی است که سرجهان، زنجان، ابهر، شهر زور و جاهایی دیگر را زیر فرمان داشت. او پس از مرگ فخرالدولة بن بویه بر این سرزمین‌ها فرمان یافته بود. چون یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین بر ری چیرگی یافت مرزبان بن حسن خرامیل را، که از شهزادگان دیلمی بود و به یمین‌الدوله پناهنده شده بود، به سرزمین سالار ابراهیم گسیل داشت تا سرزمینش از او بستانَد. او آهنگ این سرزمین کرد و دیلمیان را دل جست و شماری از آن‌ها بدو پیوستند.

قضا را یمین‌الدوله به خراسان بازگشت و سالار ابراهیم به قزوین، که سپاه یمین‌الدوله در آن جا بود، تاخت و با آن‌ها پیکار آزمود و بسیاریشان را بکشت و مانده‌ها گریختند و باشندگان قزوین نیز بدو یاری رساندند. سالار به جایی نزدیک به سرجهان رفت که رود و کوه آن را در برگرفته بود و در همان جا دژگزید. مسعود بن یمین‌الدوله، که در ری بود، از رفتار سالار آگاه شد و پویا پیِ او تاخت و میان این دو درگیری‌هایی درگرفت که در فرجام، پیروزی سهم سالار شد.

و زان پس مسعود با گروهی از سپاه سالار نامه‌نگاری کرد و ایشان را دل جست و به آن‌ها پول پرداخت و آن‌ها بدو گراییدند و او را بر رخنه‌گاه سالار ره نمایدند. شماری از سربازان او از راهی ناآشنا رفتند و از پسِ او درآمدند و در آغاز رمضان / سیزدهم سپتامبر ۱۰۲۹ م بدو تاختند، مسعود از پیش رو با او می‌جنگید و آن‌ها از پسِ سر. سالار و همراهانش سراسیمه شدند و پای به گریز نهادند و هر یک از آن‌ها گریزگاهی می‌جست. سالار در جایی روی نهان کرد. زنی بومی مسعود را سوی سالار ره نمود. مسعود سالار را گرفت و به سرجهان فرستاد. فرزند سالار در آن جا بود. مسعود از او خواست آن سرزمین را بدو سپرد، لیک فرزند سالار چنین نکرد. مسعود از سرجهان بازگشت و ماندهٔ دژها و سرزمین‌های سالار را گرفت و دارایی‌های او ستانْد و برای فرزند او در سرجهان و کُردهای مجاور همسایهٔ او پرداختِ پولی را نامزد کرد و به ری بازگشت.

فرمانروایی ابوکالیجار بر شهر واسط و رفتن جلال‌الدوله به اهواز و تاراج این شهر و بازگشت واسط بدو

در این سال سلطان ابوکالیجار سوی شهر واسط گسیل شد و آن را زیر فرمان گرفت. این شهر در آغاز ازآنِ نورالدوله دُبَیس بن علی بن مَزید، شهریار رمله و نیل بود. در آن هنگام هنوز شهر حُلّه بنا نشده بود. پس از فرو ستاندن آن به نام ابوکالیجار در آنجا و آبادی‌های وابسته بدان خطبه خوانده شد.

چگونگی آن چنین بود که میان مقلّد بن ابی‌اغرّ حسن بن مَزْید و نورالدوله دشمنی ببود. مقلّد با منیع، امیر بنی‌خفاجه، همداستان شد و هر دو پول به بغداد فرستادند تا برای جنگ با نورالدوله سپاهی بیارایند. این کار بر نورالدوله گران آمد و به نام ابوکالیجار خطبه خوانْد و با او نامه‌نگاری کرد و در ستاندن این سرزمین به آزش افکنْد.

قضا را ـ چنان که گفته آمد ـ ابوکالیجار بصره را فرو ستانْد و آزش فزونی یافت و از اهواز روی به واسط نهاد که زیر فرمان ملک عزیز بن جلال‌الدوله بود و گروهی از ترکان نیز او را همراه بودند. ملک عزیز از واسط گریخت و آهنگ نعمانیه کرد. نورالدوله دهانهٔ آبگیرها در شهر خود ویران کرد و بسیاری از کالاهای آن‌ها از میان رفت و شماری غرقابه شدند و در بطیحه به نام ابوکالیجار خطبه خواندند و نورالدوله نزد ابوکالیجار رفت.

ابوکالیجار سوی قرواش، شهریار موصل، پیام فرستاد و از او خواست به عراق رود تا جلال‌الدوله میان دو گروه گرفتار آید. اثیر عنبر نیز نزد قرواش بود. قرواش به کُحَیل رفت و اثیر عنبر در آن جا بمرد و دیگر قرواش راه خود پی نگرفت. جلال‌الدوله سپاهیان خویش گرد آوْرْد و از ابوشوک و دیگران یاری جست و به واسط رفت و میان دو سپاه جنگی در نگرفت و باران چندان بارید که از پایشان درآوْرْد.

تهیدستی و کم‌توشگی کار را بر جلال‌الدوله دشوار کرد. او با یارانش رای زد تا چه کند. یارانش بدو سفارش کردند که آهنگ اهواز کنند و آن جا را به تاراج برند و

دارایی‌ها و سپاهیان ابوکالیجار را در آن سامان فرو ستانند. ابوکالیجار از این آهنگ آگاه شد و او نیز با یارانش رای زد. یکی از یارانش بدو گفت: جلال‌الدوله جز از بهر ناتوانی از جنگ روی نتافت و نیکوتر آن است که سوی عراق روی و از دارایی آن‌ها در بغداد چند چندانِ آنچه از ما می‌گیرند بگیری. همه بر این سخن همداستان شدند. در این هنگام جاسوسی از نزد ابوشوک بیامد و آگاهشان کرد که سپاهیان محمود بن سبکتکین سوی طخر روان هستند و آهنگ عراق دارند. جلال‌الدوله سفارش کرده بود که با هم آشتی کنند و سخن یکی گردانند تا سلطان محمود را از آن سرزمین برانند. ابوکالیجار نامه‌ای به جلال‌الدوله فرستاد. ابوکالیجار پاسخ نامه را چشم کشید و گمان می‌برد که جلال‌الدوله با این نامه از رفتن به اهواز باز خواهد گشت، لیک جلال‌الدوله به نامهٔ او رویی نکرد و سوی اهواز تاخت و آن جا را چپاول کرد و از دارالاماره دویست هزار دینار برداشت و سپاهیان دارایی‌هایی برگرفتند برون از شمار، وکُردان و تازیان و دیگران به اهواز درآمدند و مردم راکشتند و بردند و اسیر کردند و مادر ابوکالیجار و دختر و همسر و امّ ولد او را گروگان گرفتند. مادر ابوکالیجار بمرد و دیگران را به بغداد بردند.

چون ابوکالیجار این گزارش شنید برای رویارویی با جلال‌الدوله روان شد. دُبَیس بن مَزْید از هراس تجاوزِ بنی‌خفاجه به خانواده و کوچگاهش از همراهی با جلال‌الدوله بازماند و ابوکالیجار در پایان ربیع‌الاوّل ۴۲۱ / مارچ ۱۰۳۰ م با جلال‌الدوله روبارو گشت و این پیکار سه روز پایید و در فرجام، ابوکالیجار در هم شکست و دو هزار تن از یاران او جان باختند و او با بدترین هنجار خود را به اهواز رسانْد. عادل بن مافنّه بدو پولی رسانْد و هنجار او نکو شد.

جلال‌الدوله بازگشت و بر واسط چیره شد و پسرش، ملک عزیز، را بر آن جا نهاد و خود سوی بغداد روان شد. سید مرتضی و مهیار و دیگران او را ستودند و پیروزیش را خجسته شمردند.

هنجار دُبَیس بن مَزْید پس از شکست

چون دُبَیس بن مَزْید اسدی بازگشت و از ابوکالیجار برید و به شهر خود رسید با

ناسازگاری گروهی از پسرعموهایش روبرو شد که در جامعیْن جایگیر شده بودند. او سوی آن‌ها تاخت و به نبردشان برخاست و بر ایشان چیرگی یافت و گروهی از آن‌ها همچون شبیب، وهب، بنی‌حمّاد بن مزید و ابوعبدالله حسن بن ابی‌غنائم بن مزید را اسیر کرد و اسیران را به جوسق فرستاد.

و زان پس مقلّد بن ابی‌اغرّ بن مزید و جز او همراه سپاهی از جلال‌الدوله گرد آمدند و آهنگ دُبَیس کردند و با او به پیکار برخاستند. دبیس از آن‌ها شکست خورد و پانزده تن از پسرعموهای او اسیر شدند. اسیرهای جوسق یعنی شبیب و یارانش را به کوچگاه او بردند و پاس داشتند و دُبَیس، گریزان، به سندیه نزد نجدالدوله ابی‌منصور کامل بن قراد رفت و با او همراه‌گشته سوی ابوسنان غریب بن مقن روان شد تا کارش را با جلال‌الدوله و سپاه او سامان دهد و برای او پایندان شود که اگر وی را بر قلمرو خود بدارد ده هزار دینار شاپوری بدو بپردازد. جلال‌الدوله پذیرفت و برای دُبَیس خلعت فرستاده شد.

دبیس این گزارش به آگاهی مقلّد رسانْد. گروهی از خفاجه همراه مقلّد بودند و او با آن‌ها مطیرآباد، نیل و سورا را به زشت‌ترین هنجار چپاول کرد و چارپاهاشان را با خود برد و سرای‌های ایشان بسوخت. مقلّد از راه دجله خود را به ابوشوک رسانْد و نزد او بمانْد تا کارش استواری یافت.

گردن‌فرازی زناته و جنگ آن‌ها در افریقیه

در این سال زناتیان گرد هم آمدند و ناسازگاری آن‌ها با معزّ در افریقیه از سر گرفته شد. این گزارش به معزّ رسید و سپاه گرد آوَرْد و خود سوی ایشان روان شد، و در جایی به نام حمدیس صابون با آن‌ها روبرو شد و میان دو سوی سپاه نبرد درگرفت و آتش جنگ بیشتر زبانه کشید و زناتیان در هم شکستند و بسیاری از آن‌ها جان باختند و به همان شمار اسیر شدند و معزّ پیروز و پروه‌گیر بازگشت.

رفتار یمین‌الدوله و فرزندش با غزها

در این سال سلطان یمین‌الدوله به کار ترکان غز پیچید و آن‌ها را در سرزمین خود تارومار ساخت، زیرا در آن جا به تباهی می‌پرداختند. ترکان از یاران ارسلان بن سلجوق ترک بودند که در دشت بخارا می‌زیستند. چون یمین‌الدوله از رود سوی بخارا گذر کرد علی تکین، شهریار آن جا ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ گریخت.

ارسلان بن سلجوق به درگاه یمین‌الدوله آمد و یمین‌الدوله او را دستگیر کرد و در هند به زندانش افکند و بر خرگاه‌های او شبیخون زد و بسیاری از یاران او را بکشت، چنان که زیادی از ایشان بی‌گزند ماندند. ماندگان از او گریختند و به خراسان رسیدند و در آن تباهی ورزیدند و این سال را به چپاول گذرانیدند. یمین‌الدوله سپاهی سوی ایشان گسیل داشت و از خراسان براندشان. گروهی از ایشان برابر دو هزار خرگاه خود را به اصفهان رساندند. یمین‌الدوله به علاءالدوله نامه نوشت که آن‌ها یا سرهای آن‌ها را سوی او فرستد. علاءالدوله نمایندهٔ خویش را فرمود تا خوراکی فراهم آورَد و آن‌ها را به میهمانی خوانَد و کارشان به پایان رسانَد. او کس در پی ایشان فرستاد و آن‌ها را آگاهانْد که می‌خواهد نام‌هایشان را در سیاهه‌ای بنویسد تا به کارشان گمارَد. دیلمیان در بوستان‌ها نهان شدند. گروه بسیاری از ترکان به میهمانی آمدند. پس برده‌ای ترک که خدمت علاءالدوله می‌کرد خود را به میهمانان رسانْد و آژیرشان کرد و آن‌ها بازگشتند. نمایندهٔ علاءالدوله می‌خواست ایشان را از بازگشت جلوگیرد، لیک آن‌ها نپذیرفتند. سرداری دیلمی به یکی از آن‌ها یورش بُرد، ترکی او را با تیر زد و کشت.

از این رویداد آشوبی برآمد و دیلمیان از بزنگاه‌ها برون شدند و مردم نیز بدیشان پیوستند و میان آن‌ها و ترکان جنگ درگرفت و دیلمیان ترکان را در هم شکستند. ترکان خیمه و خرگاه خویش در هم ریختند و رفتند و از هر روستایی که گذر کردند آن را به تاراج بردند تا نزد وهسوذان به آذربایجان رسیدند. وهسوذان آن‌ها را نواخت و دل جست.

آن گروه از ترکان که در خراسان مانده بودند بیش از کسانی بود که آهنگ اصفهان کردند. این گروه به کوه بلخان آمدند. خوارزم کهن در همین جا بود. زیادی از ایشان

از کوه به شهرها فرود آمدند و چپاول کردند و ویرانگری و کشت و کشتار. سلطان محمود بن سبکتکین، ارسلان جاذب، شهریار توس، را سوی ایشان گسیل داشت. او بدیشان تاخت و با سپاهی کلان نزدیک به دو سال آن‌ها را پی گرفت و سلطان محمود از همین رو ناگزیر شد آهنگ خراسان کند و آن‌ها را از نیشابور تا دهستان پی گرفت و ایشان به جرجان رفتند و سلطان محمود از آن‌ها روی تافت و پسرش مسعود را ـ چنان که گفته آمد ـ بر ری گمارْد. مسعود شماری از آن‌ها را به کار گمارد که سرکرده‌شان یغمر بود.

چون سلطان محمود بن سبکتکین بمرد پسرش، سلطان مسعود، همراه شماری از ترکان سوی خراسان رفت. هنگامی که سلطان مسعود غزنه را گرفت ترکان از او خواستند پروانه دهد تا ترکانی که در کوه بَلْجان مانده‌اند نزد ایشان آیند. سلطان مسعود بر این پایه پروانه داد که سر به فرمان او فرود آورند و راه به کژی نبرند.

و زان پس هنگام گردن‌فرازی احمد ینالتکین سلطان مسعود آهنگ هند کرد. ترکان غُزّ، تبهکاری خویش از سر گرفتند. سلطان مسعود، تاش فراش حاجب را با سپاهی سترگ سوی ری فرستاد تا آن جا را از علاءالدوله بستانَد. چون تاش به نیشابور رسید و رفتار بد ترکان بدید سرکردگان آن‌ها را بخوانْد و پنجاه چند تن از ایشان را بکشت که یغمر نیز در میان آن‌ها بود. ترکان باز از کار خود دست نشستند و سوی ری روان شدند.

گزارش بدکرداری و تبهکاری ایشان به سلطان مسعود رسید، پس ترکانی را که پیش‌تر بخشوده بود گرفتند و به هند فرستادند و سلطان مسعود دست و پای بسیاری از آن‌ها را برید و به چارمیخ کشید.

این بود گزارش‌های خاندان ارسلان بن سلجوق، ولی طغرل بیک و داود و برادر آن دو بیغو در فرارود می‌زیستند و کار ایشان آن شد که به خواست خدا گفته خواهد آمد، زیرا آن‌ها شهریارانی شدند که گزارش‌هاشان سال به سال گفته خواهد آمد.

چون تاش فراش، حاجب سلطان مسعود، به کار ترکان غُزّ پیچید آن‌ها رو به ری نهادند تا مگر به آذربایجان رسند و به ترکانی پیوندند که پیش‌تر رفته خویش را عراقیه نامیده بودند. کوکتاش، بوقا، قزل، یغمر و ناضعلی از سرکردگان این گروه بودند. پس چون این ترکان به دامغان رسیدند سپاه این شهر و باشندگان آن برون شدند تا آن‌ها را از درونشد به این شهر جلوگیرند، لیک نتوانستند و از کوه فراز شدند

و در آن جا دژگزیدند و ترکان غُزّ به شهر اندر شدند و آن را تاراج کردند و از آن جا به سمنان رفتند و در آن جا نیز همان کردند، و زان پس به خوار ری درآمدند و باز همین رفتار در آن جا از سر گرفتند و اسحاق‌آباد و آبادی‌های پیرامون آن را چپاول کردند و به مشکویه از حومهٔ ری تاختند و آن را نیز به تاراج بردند.

ابوسهل حمدونی و تاش فراش سپاه آمودند و با ملک مسعود و خداوندگار جرجان و طبرستان نامه‌نگاری کردند و هنجار بدیشان نوشتند و یاری خواستند. تاش سه هزار سوار و هر چه پیل و جنگ‌افزار داشت برگرفت و برای جنگ سوی ترکان غزّ روان شد. این گزارش به ترکان رسید، پس زن‌ها و دارایی‌ها و جنگاوردهای خراسان و همهٔ سرزمین‌های گرفته را وا نهادند و پویاره پیمودند و رو به تاش آوردند. تاش بر پیل برنشست و میان دو سپاه جنگ درگرفت. تاش در آغاز جنگ پیروزی یافت، لیک ترکان غُز سرکردهٔ کُردان همراهِ تاش را اسیر کردند و خواستند خون او بریزند که وی بدیشان گفت: مرا زنده نهید تا کُردان همراه تاش را بفرمایم دست از جنگ بشویند. ترکان نیز از ریختن خون او روی تافتند و پیمان بستند که اگر چنین کند رهایش کنند. او پیک سوی کُردان فرستاد و بدیشان گفت: اگر جنگ را پی گیرید کشته می‌شوم، پس کُردان در جنگ سستی ورزیدند.

تُرکان غز که شمارشان به پنج هزار تن می‌رسید بر تاش فراش و سپاه او یورش بردند و کُردان رو به گریز نهادند. تاش و یارانش پایداری ورزیدند. تُرکان غُزّ پیلی را که تاش بر آن نشسته بود کشتند و تاش به زمین افتاد و تُرکان او را کشتند و به کین کشتگان خود او را پاره پاره کردند و بسیاری از خراسانیان و سپاهسالاران، همراه او کشته شدند و دیگر پیل‌ها و بارو‌بنهٔ سپاه به غنیمت ستانده شد. پس ترکان راه ری در پیش گرفتند و با ابوسهل حمدونی و سپاهیان و باشندگان همراه او به پیکار برخاستند. ابوسهل و همراهانش به دژ طَبَرک فراز شدند و ترکان غُزّ به شهر درآمدند و چند برزن را چپاول کردند و دارایی‌ها ربودند وانگاه به ابوسهل نبرد آزمودند و در این میان پسر خواهر یغمر، امیر غُزّها، و یکی از سالاران بزرگ ایشان اسیر شد. ترکان برای رهایی این دو هر چه را از سپاه تاش به غنیمت ستانده بودند و اسیران همراه سی هزار دینار نزد ابوسهل آوردند. ابوسهل گفت: این کار جز به فرمان سلطان نکنم.

ترکان غُزّ از شهر برون شدند و سپاه جرجان از ره رسید و چون نزدیک ری رسیدند

غُزّها بدیشان تاختند و در همشان کوبیدند و فرمانده سپاه را اسیر کردند و همراه او دو هزار مرد را گرفتند و دیگران گریزان بازگشتند و این به سال ۴۲۷ / ۱۰۳۵ م بود.

رسیدن علاءالدوله به ری و همداستان شدن با غُزّها و از سرگیری ناسازگاری

چون غُزّها ری را به سوی آذربایجان وا نهادند علاءالدوله این بدانست و سوی ری روان شد و بدان درآمد. او فرمانبری خویش از سلطان مسعود بن سبکتکین آشکار ساخت، و پیک نزد ابوسهل حمدونی فرستاد و از او خواست تا آنچه را که باید بدو می‌پرداخت بپردازد. ابوسهل از هراس علاءالدوله این کار نکرد، و علاءالدوله پیام سوی تُرکان غُزّ فرستاد و آن‌ها را نزد خود خوانْد تا تیولشان دهد و در پرتو آن‌ها بر حمدونی نیرو یابد. هزار و پانصد تن از تُرکان به سرکردگی قزل بازگشتند و مانده‌ها راه خود سوی آذربایجان پیمودند.

چون غُزّها نزد علاءالدوله رسیدند علاءالدوله ایشان را نواخت و به دامان آن‌ها چنگ در زد و آن‌ها نزد وی ماندگار شدند. و زان پس بر یکی از سالاران خراسانیِ نزد علاءالدوله آشکار شد که علاءالدوله غُزّها را فرا خوانده تا با گردن‌فرازی او همراه گردند. علاءالدوله این سالار بخواست و دستگیرش کرده در دژ طَبَرک به زندانش افکند. ترکان غُزّ از این کار رمیدند. علاءالدوله کوشید آن‌ها را آرام کند، لیک ایشان آرام نشدند و تبهکاری و یغماگری و رهزنی از سر گرفتند. علاءالدوله باز نامه‌نگاری با ابوسهل حمدونی بیاغازید. ابوسهل در این هنگام در طبرستان بود. علاءالدوله با او پیمان بست که ری در فرمان سلطان مسعود باشد و ابوسهل پذیرفت و راه نیشابور در پیش گرفت و علاءالدوله در ری بمانْد.

گزارش رفتار غُزّها در آذربایجان و فرو هلیدن آن سامان

پیش‌تر گفتیم که گروهی از غُزّها به آذربایجان رسیدند و همسوذان آن‌ها را گرامی

داشت و با ایشان پیوند خویشی برپا کرد تا مگر به یاریشان دست یابد و از بدرفتاریشان بدور ماند.

پیشوایان ایشان اینان بودند: بوقا، کوکتاش، منصور، و دانا. آنچه وهسوذان امید می‌بُرد بسی دست‌نیافتنی بود، زیرا آن‌ها از بدکرداری و تبهکاری و کشت و کشتار و تاراجگری دست نشستند و سوی مراغه تاختند و به سال ۴۲۹ / ۱۰۳۷ م بدان اندر شدند و مسجد آدینهٔ آن جا را بسوختند و از مردم کوی و برزن آن خون بسیار ریختند و از کُردان هذبانی نیز هم، و بدین سان کار بالاگرفت و پتیاره[1] فزونی یافت.

چون کُردها آنچه را بدیشان و باشندگان رسید دیدند بر آن شدند تا با هم سازش کنند و همداستان گردند تا مگر از گزند ایشان جلو گیرند، پس ابوهیجاء بن ربیب‌الدوله با وهسوذان، خداوندگار آذربایجان، آشتی کردند و هم‌سخن گشتند و باشندگان این سرزمین‌ها نیز با ایشان همراه شدند تا از غُزّها کین کشند. چون غزّها همداستانی این مردمان را در جنگ با خود دیدند از آذربایجان روی برتافتند و دیگر ماندن در آن جا بر ایشان دشوار شد. غزّها چند بخش شدند. شماری به رهبری بوقا سوی گروهی که در ری بودند رفتند، و گروهی به رهبری منصور و کوکتاش روی به همدان بردند و آن را میانگیر کردند. در این هنگام همدان زیر فرمان ابوکالیجار بن علاءالدولة بن کاکوَیْه بود. ابوکالیجار با باشندگان همدان هم‌سخن شدند تا به جنگ با ترکان برخیزند و آن‌ها را از خود و شهرشان برانند. از دو سوی سپاه بسیاری در نبرد جان دادند و ماندگاری ترکان در همدان به درازا کشید. چون ابوکالیجار بن علاءالدوله خود را از رویارویی با ایشان ناتوان دید با کوکتاش نامه‌نگاری کرد و با او ساز سازش نواخت و وی را خویشاوند خویش ساخت.

آن‌ها که سوی ری روان بودند این شهر را، که زیر فرمان علاءالدولة بن کاکویه بود، میانگیر کردند. فنا خسرو بن مجدالدوله و کامرو دیلمی، حکمران ساوه، نیز به ترکان پیوستند و شمارشان فزونی گرفت و هنجارشان فرهت یافت. چون علاءالدوله بدید که هرگاه ترکان می‌آیند نیرو می‌یابند و او سستی می‌گیرد بر خویش هراسان شد و در ماه رجب / جولای شبانه ری را وا نهاد و گریزان سوی اصفهان

---

۱. پتیاره: بلا.

تاخت و باشندگان شهر آسیمه سر از هم پراکندند و به جای جنگ در اندیشهٔ چاره‌ای برای گریز شدند. غزّها سپیده‌دم فردای آن روز به جنگ برخاستند و باشندگان ری پایداری نیارستند و ترکان به درون شهر جَستند و شهر را تاراجی رسوا کردند و زنان را اسیر کردند و پنج روز را چنین سر کردند تا آن که پردگیان به مسجد آدینه پناه بردند و مردمان از هر راهی که می‌یافتند می‌گریختند و نیک‌بخت آن بود که خویش می‌رهانْد و این پس از جنگ خانمان‌براندازی بود که پیش‌تر سرگرفته بود تا جایی که می‌گویند در یک مسجد آدینه بیش از پنجاه تن نبود.

هنگامی که علاءالدوله از ری برفت شماری از ترکان غُزّ او را پی گرفتند، لیک بدو دست نیافتند، پس به کرج روی آوردند و آن را تاراج کردند و رفتارهایی بس ناشایست در پیش گرفتند. گروهی از ایشان به رهبری ناصغلی سوی قزوین تاختند و با باشندگان آن پیکار کردند، و زان پس ترکان در برابر دریافت هفت هزار دینار با آنان آشتی کردند و مردم قزوین گوش به گفتار ناصغلی سپردند.

شماری از این ترکان در ارومیه بودند که از آن جا به ارمنستان رفتند و به باشندگان آن جا پیچیدند و به ستوهشان آوردند و بسیاریشان را خون ریختند و هر چه یافتند غنیمت ساختند و هر که را دیدند به بند کشیدند و به ارومیه و قلمرو ابوهیجاء هذبانی بازگشتند. کُردهای آن کرانه که همکناری ایشان را ناخوش می‌داشتند به پیکارشان برخاستند و بسیاری جان باختند و غُزّها شهرهای بزرگ آن سامان را تاراج کردند و زیادی از کُردها را کشتند.

چیرگی غُزّها بر همدان

پیش‌تر گفتیم که غُزّها همدان را میانگیر کردند و با حکمران آن جا، ابوکالیجار بن علاءالدولة بن کاکوَیْه، سازش کردند. در این هنگام غُزّها که بر ری چیره شده بودند شهربندانِ همدان از سر گرفتند و از ری بدان سوی روی آوردند و تنها قزل و یارانش ایشان را همراهی نکردند و همهٔ غُزّهای ری همداستان گشتند. چون ابوکالیجار از گزارش آن‌ها آگاه شد دانست که در برابر ایشان تاب پایداری نخواهد داشت، پس همراه بازرگانان بزرگ و سرشناسان شهر از همدان برون شد و در کِنْکِوَر دژ گزید.

غزها در سال ۴۳۰ / ۱۰۳۸ م به همدان اندر شدند. در این یورش این فرماندهان دیده می‌شدند: کوکتاش، بوقا، قزل به همراه فنّا خسرو بن مجدالدولة بن بـویه بـا شمار بسیاری از دیلمیان. پس چون ایشان به همدان درآمدند آن را چپاولی بس نامردانه کردند که در هیچ شهر دیگر چنان نکرده بودند، زیرا کین مردم این شهر از بهر پیکار نخستشان در دل داشتند. غُزّها زنان این شهر را گرفتند و در اسـدآباد و آبادی‌های دینور خیمه و خرگاه خود برافراشتند و آنچه را در آن کرانه‌ها بـود روا شمردند و دیلمیان بیش از ترک‌ها تباهی کردند. ابوفتح بن ابی‌شوک، شهریار دینور، سوی ایشان برون شد و به کار آن‌ها پیچید و برتری خویش بر آن‌ها آشکار کرد و گروهی را به بند کشید. فرماندهان ترک و دیلم بدو نامه نگاشتند و از او خواستند بندیان را برهاند. ابوفتح نپذیرفت مگر آن که زیر بار آشتی روند و پیمان سپرند. آن‌ها پذیرفتند و با ابوفتح آشتی کردند و ابوفتح بندیان را رهاند.

و زان پس غُزّها از همدان با ابوکالیجار بن علاءالدوله نامه‌نگاری کردند و با او از درِ آشتی درآمدند و از وی خواستند میان آن‌ها رود تا کارشان بگرداند و ایشان بر پایهٔ رای او رفتار کنند و همسر او را که از میان آن‌ها گزیده بود نـزدش فـرستادند. ابوکالیجار نزد آن‌ها رفت و چون در میان ایشان جای گزید بر او یورش آوردند و او گریخت و آن‌ها دارایی، چارپا و هر چه را داشت ستاندند. پدر ابوکالیجار این گزارش بشنید و از اصفهان برون شد و به سرزمین جبل رفت تا هنجار به چشـم خـویش ببیند. او با شمار بسیاری از ترکان غُزّ نبرد آزمود و بر ایشـان چـیرگی یـافت و تـا توانست از آن‌ها بکشت و به شمار کشتگان اسیر کرد و پیروز، به اصفهان درآمد.

کشتار غُزّها در تبریز و رفتن آن‌ها از آذربایجان به هکاریه

در سال ۴۳۲ / ۱۰۴۰ م وهسوذان بن مهلان شمار بسیاری از ترکان غُزّ را در شهر تبریز بکشت.

چگونگی آن چنین بود که وی زیادی از تُرکان را برای خوردن خوراک فرا خواند و پس از خوردن و آشامیدن سی تن از فرماندهان ایشان را دستگیر کرد و دیگران

سستی یافتند و او تا توانست خون آن‌ها بریخت. غُزّهای ماندگار در ارومیه گرد آمدند و راه هکاریه، از حومهٔ موصل، در پیش گرفتند، در آن جا نیز کردها به جنگشان برخاستند و پیکاری سترگ گزاردند، لیک کُردها در هم شکستند و غُزّها کوچگاه‌ها، دارایی‌ها و زنان و فرزندان ایشان فرو ستاندند و کردها به کوه‌ها و تنگه‌ها پناه بردند. غُزّها پیِ آن‌ها گرفتند و به کارشان پیچیدند و این بار کردها بر آن‌ها چیرگی یافتند و هزار و پانصد تن از ایشان را کشتند و گروهی را اسیر کردند که در میان آن‌ها هفت سالار و صد سرشناس دیده می‌شدند و آنچه جنگ‌افزار و چارپا گرفته بودند بازستاندند. غُزّها راه کوه درنوردیدند و از هم پراکنده گشته به این سو و آن سو رفتند.

ابن ربیب‌الدوله این گزارش بشنید و کسانی را در پی غُزّها فرستاد تا ماندگان ایشان را از پای درآورند. در این هنگام قزل، فرمانروای غُزّ ماندگار در ری، بمرد. ابراهیم ینّال، برادر سلطان طغرل بیک، سوی ری تاخت و غُزّهای ماندگار در ری، آسیمه سر از برابر او گریختند و از هراس ابراهیم سرزمین جبل را فرو هلیدند و در سال ۴۳۳ / ۱۰۴۱ م روی سوی دیاربکر و موصل نهادند.

رفتن غُزّها به دیاربکر

در سال ۴۳۳ / ۱۰۴۱ م غُزّها آذربایجان را وا نهادند.

چگونگی آن چنین بود که ابراهیم ینّال، برادر طغرل بیک، رو به راه ری نهاد و چون غُزّهای ری این بشنیدند هراسان از برابر او گریختند و از ترس سرزمین جبل را فرو هلیدند و آهنگ آذربایجان کردند، لیک در آن جا نیز نتوانستند ماندگار شوند، زیرا هم به باشندگان آن ستم ورزیده بودند هم ابراهیم ینّال پیِ آن‌ها گرفته بود. غُزّها از ابراهیم می‌هراسیدند، زیرا آن‌ها رعیّت او و برادرش طغرل بیک بودند. آن‌ها یکی از کردها را گرفتند و او راه را بدیشان نمایانْد. راهنمای کُرد آن‌ها را از کوه‌های دشوارْرو به زَوَزان برد و ایشان از جزیرهٔ ابن عمر سر درآوردند. بوقا، ناصغلی و شماری دیگر به دیاربکر رفتند و قَرَدی، بازَبْدی، حَسنیه و فیشابور را تاراج کردند و منصور بن غزغلی در بخش خاوری جزیره ماندگار شد.

سلیمان بن نصرالدولة بن مروان، ماندگار در جزیره، به منصور امیر غُزّ نامه‌ای نوشت و از او خواست با وی سازش کند و تا پایان یافتن زمستان در حومهٔ جزیره باقی بمانَد وانگاه با غُزّهای مانده به شام درآید. پس هر دو سازش کردند و سوگند خوردند. سلیمان در دل می‌خواست به منصور نیرنگ بازد. پس خوراکی فراهم آورْد و او را به مهمانی خوانْد و همین که منصور به جزیره آمد او را دستگیر کرد و به زندان افکنْد و یاران او در هر سمت و سویی پراکنده گشتند.

چون قرواش این بدانست سپاهی سترگ سوی ایشان گسیل داشت و کردهای بشنویه و یاران فنک و سپاه نصرالدوله نیز با آن‌ها همراه گشتند و غُزّها را پی گرفتند و خود را بدیشان رساندند و تیغ بر آن‌ها آختند. غُزّها پذیرفتند تا هر آنچه را به تاراج برده‌اند باز دهند و زنهار یابند، لیک سپاهیان دشمن نپذیرفتند. غُزّها چنان جنگیدند که گویی از مرگ هراس ندارند و بسیاری از تازیان را زخم رساندند و تازیان از هم پراکنده گشتند.

گروهی از غُزّها که برای یغماگری آهنگ نصیبین و سنجار کرد بودند به جزیره بازگشتند و آن را میانگیر کردند. تازیان سوی عراق روی کردند تا قشلاق کنند. پس غُزّها دیاربکر را ویران کردند و هر چه را یافتند رُفتند و هر که را دیدند شکم دریدند. نصرالدوله، منصور امیر غُزّ را از پسرش سلیمان گرفت و با غُزّها نامه‌نگاری کرد و پذیرفت بدیشان پولی پردازد و منصور را برهانَد و در برابر، آن‌ها از قلمرو او چشم پوشند. غُزّها پذیرفتند و نصرالدوله منصور را رهانْد و پولی پرداخت، لیک غُزّها نیرنگ بازیدند و بر تبهکاری خویش افزودند و گروهی از آن‌ها به نصیبین، سنجار و خابور رفتند و آن جا را چپاول کردند و بازگشتند. شماری از ایشان نیز به جُهَینه و آبادی‌های فرج رفتند و آن جای را تاراج کردند و قرواش از هراس آن‌ها به موصل اندر شد.

چیرگی غُزّها بر موصل

چون غُزّها از آذربایجان به جزیرهٔ ابن عمر، که قلمرو نصرالدولة بن مروان بود، رفتند برخی از آن‌ها نیز با فرماندهان نام بُرده سویِ دیاربکر تاختند و مانده‌ها راه

بقعاء در پیش گرفتند و در برقعید رخت آویختند. قرواش، امیر موصل، کسانی را فرستاد تا درکار آن‌ها بنگرند و بر ایشان یورش بَرند. غُزّها چون چنین دیدند سوی موصل پیش رفتند. قرواش پیک نزد آنان فرستاد و دل‌هاشان بجست و بدیشان نرمی کرد و سه هزار دینار به آنان پرداخت، لیک آن‌ها نپذیرفتند و قرواش نامه‌نگاری از سر گرفت. غُزّها پانزده هزار دینار بخواستند و قرواش پرداخت آن را پذیرفتار شد و باشندگان شهر را گرد آورْد و از هنجار بیاگاهیدشان.

همچنان که باشندگان موصل سرگرم گردآوری پول برای غُزّها بودند غُزّها به موصل رسیدند و در حصباء رخت افکندند. قرواش همراه سپاه و مردم کوی و برزن بر ایشان تاختند و همهٔ روز را تیغ آختند تا آن که شب در رسید و دو سپاه از هم جدا شدند و چون فردا شد باز به جنگ پرداختند و در فرجام، تازیان و باشندگان شهر در هم شکستند و قرواش با قایقی که در نزدیکی سرایش آماده داشت گریخت و دارایی‌اش را جز اندکی همراه خود برد. غُزّها به شهر درآمدند و بسیاری چیزها به یغما بردند و همهٔ دارایی‌ها، گوهرها و جامه‌ها و کالاها که از قرواش مانده بود ربودند و قرواش با شمار اندکی، سوار بر کشتی، رهیدند. او به سن رسید و در همان جا ماندگار شد و پیکی نزد سلطان جلال‌الدوله فرستاد و او را از هنجار خود آگاهانْد و یاری جست، چنان که برای دُبَیس بن مَزْید و امیران دیگر عرب و کُردها نیز پیغام فرستاد و یاری خواست و از آنچه بدو رسیده گلایه گذارْد.

غُزّها رفتار زشتی از کشتار گرفته تا پرده‌دری و یغماگری از خود نشان دادند و در موصل تنها این چند برزن بی‌گزند ماند: ابونجیح، جَصاصه، جارسوک، کناررود و دروازهٔ قصّابان که غُزّها در برابر پولی که پرداختند از ایشان روی تافتند.

یورش موصلیان بر غُزّها و فرجام آن

گفتیم که غُزّها بر موصل چیره شدند و چون در آن جای گزیدند بر باشندگان آن پرداخت بیست هزار دینار را سهم‌بندی کردند و آن را ستاندند، وانگاه باز پیِ مردم گرفتند و زیادی از دارایی‌های ایشان را به این بهانه که از آنِ تازیان است ستاندند و باز چهار هزار دینار را بر آنان سهم‌بندی کردند. گروهی از غُزّها به درگاه ابن فرغان

موصلی رفتند و مردی را که نزد او بود بخواستند و زشت‌کاری کردند و زشت‌گفتاری.

میان یک غُزّ و یک موصلی کشمکش پدید آمد. غُزّ او را زخم رسانْد و مویش برید. موصلی مادری پتیاره داشت. مادر او چهرهٔ خود را با خون آلود و موی‌های فرزند خویش در دست گرفت و بانگ برآورْد که: خدایا، مسلمانا! فریادرسی. فرزند من کشته شد و این خون اوست، و دخترم که او را هم کشتند و این موی اوست. او در بازار همی گشت. مردم شوریدند و نزد ابن فرغان آمدند و غُزّهایی را که نزد او بودند کشتند و هر غُزّ را که یافتند کار بساختند، وانگاه ایشان را در سرایی میانگیر کردند و هر که را بر بام آن بود کشتند. مردم به سرای ایشان کنده کاویدند و هر که را دیدند شکم دریدند مگر هفت نفر که ابوعلی و منصور نیز از آن‌ها بودند. منصور به حصباء رفت و هر که بی‌گزند مانده بود بدو پیوست.

کوکتاش با گروه کلانی از موصل رفته بود، پس غُزّها کس در پیِ او فرستادند و او را از هنجار خویش آگاهاندند. کوکتاش سوی آن‌ها بازگشت و در بیست و پنجم رجب ۴۳۵ / بیست و هشتم فوریه ۱۰۴۴ م به زور به شهر اندر شدند و به روی موصلیان تیغ آختند و زیادی را اسیر کردند و دارایی‌ها به تاراج بردند و دوازده روز همچنان کشتند و بردند و تنها کوی ابونجیح بی‌گزند مانْد. باشندگان این کوی در راستای امیر منصور نیکی کرده بودند و منصور از بهر آن نیکی مراعاتشان کرد و هر که بی‌گزند مانده بود خویش بدین کوی رسانْد. کشتگان در راه فتاده بودند و چون کس به خاکشان نسپرده بود بوی گرفته بودند، و زان پس کشتگان را گروه گروه به گودالی می‌افکندند. آن‌ها نخست برای خلیفه وانگاه برای طغرل بیک خطبه می‌خواندند.

چون ماندگاریِ غُزّها در این سرزمین به درازا کشید و ماجرای ایشان چنان شد که گفتیم سلطان جلال‌الدولة بن بویه نامه‌ای به طغرل بیک نوشت و او را از آنچه بر ایشان گذشت بیاگاهانْد. نصرالدولة بن مروان نیز نامه‌ای به طغرل بیک نوشت و از غُزّها گلایه گذارْد. طغرل بیک به نصرالدوله چنین پاسخ داد: آگاه شدم که بندگان ما آهنگ سرزمین تو کرده‌اند و تو با پولی که بدیشان پرداخته‌ای همراهیشان کرده‌ای. تو مرزبانی و شایسته است پول خود را برای کمک به جنگ با کافران هزینه کنی. او

با نصرالدوله نوید گذارْد کـه پیام سوی غُـزّها فـرستد و ایشـان را از سـرزمین او بکوچانَد.

غُزّها به ارمنستان یورش می‌بردند و هر چه را بود می‌ربودند و هرکه را می‌یافتند اسیر می‌ساختند چندان که بهای یک کنیز زیبا به پنج دینار رسیده بود و نوجوانان، پسندِ آن‌ها نبودند. طغرل بیک به نامهٔ جلال‌الدوله پاسخ داد و پوزش‌خواهان گفت که این ترکمن‌ها بردگان و چاکران و رعایا و پیروان ما بودند که فرمان می‌بردند و در درگاه ما به چاکری ایستاده بودند و چون ما برای چاره‌گریِ ستم خاندان محمود بن سبکتکین به پا خاستیم و برای یکسره کردن کار خوارزمیان نیرو طلبیدیم آن‌ها رو به راه ری نهادند و در آن تباهی و بدکرداری در پیش گرفتند. پس ما با سپاهیان خود سوی خراسان پیش رفتیم و گمان ما چنین بود که از ما زنهار خواهند خواست و خواهان گذشت و چشمپوشی خواهند شد. شُکوه ما آن‌ها را گرفت و فـرهت مـا آن‌ها را به لرز افکنْد و ما باید ایشان را زیر درفش خود به زانو اندازیم و با توان و نیروی خود کیفر سرکشان بدیشان بچشانیم خواه نزدیک باشند یا دور، به پستی فرو روند یا به بلندی فراز شوند.

چیرگی قرواش، فرمانروای موصل، بر غُزّها

گفتیم که قرواش به سِنّ رفت و با امیران دیگر کرانه‌ها نامه‌نگاری کرد و از ایشان یاری جست. جلال‌الدوله نتوانست بدو یاری رسانَد، زیرا سربازان ترک از فرمانبری او سر برتافته بودند، امّا دُبَیس بن مَزْید به یاری او شتافت و مردم عُقَیل هـمگی پیرامون او گرد آمدند و کمک‌های ابوشوک و ابن ورّام و دیگران نیز بدو رسید، لیک به پیکار نرسیدند و قرواش همین که مردم عقیل و دُبَیس نـزد او رسـیدند سـوی موصل روان شد.

این گزارش به غُزّها رسید و به تَلعفَر و بُوماریه و کـرانـه‌های آن سـامان واپس نشستند. غُزّها با یاران خود به رهبری ناصغلی و بوقا که در دیاربکر سر می‌کردند نامه‌نگاری کردند و برای جنگ با تازیان از ایشان یاری جستند و آن‌ها سوی ایشان بیامدند.

قرواش از رسیدنِ آن‌ها آگاه شد، لیک به یاران خود نگفت تا خویش نبازند و از جنگ دوری نورزند. قرواش رفت تا در عجاج رخت آویخت. غُزّها نیز در رأس ایَلِ فرج فرود آمدند. دوری این دو جای از یکدیگر دو فرسنگ بود. غُزّها به تازیان آز ورزیدند و چندان پیش رفتند که بر کوچگاه‌های تازیان مشرف شدند و در بیستم رمضان / سیزدهم اکتبر در آغاز روز جنگ درگرفت و غُزّها چیرگی یافتند و تازیان چندان واپس نشستند که جنگ به کوچگاه‌های آنان کشیده شد و زنان ایشان جنگ را می‌دیدند و غُزّها تا نیمروز همچنان پیروز بودند. در این هنگام خداوند یاری خود بهرهٔ تازیان کرد و غزّها در هم شکستند و تازیان به تیغشان گرفتند و غُزّها پراکنده شدند و بسیاری از ایشان جان باختند و سه تن از رهبران آن‌ها کشته شدند و تازیان کوچگاه‌ها و خیمه و خرگاه ایشان زیر فرمان گرفتند و دارایی‌هاشان را به پروه ستاندند و غنیمت به همهٔ تازیان رسید تا شب شد و دو سوی سپاه را از هم جدا کرد.

قرواش سرِ بسیاری از کشتگان را با کشتی به بغداد فرستاد. چون این کشتی به نزدیکی بغداد رسید ترک‌ها سرها را برگرفتند و به خاک سپردند. ترک‌ها از بهرِ غیرتمندی و نژادگرایی این سرها را رها نکردند و خدا شرّ آن‌ها را از مردم موصل کم کرد. قرواش غُزّها را تا نصیبین دنبال کرد و در نصیبین از پیگرد آن‌ها چشم پوشید. غُزّها به دیاربکر رفتند و آن جا را چپاول کردند و از آن جا سوی ارمنستان و روم روان گشتند و این جای‌ها را نیز به تاراج بردند و از آن جا آهنگ آذربایجان کردند. قرواش به همهٔ کرانه‌ها نامه‌ها نوشت و پیروزی بر غُزّها را بدیشان مژده داد. او نامه‌ای نیز به ابن ربیب‌الدوله، امیر ارومیه، نوشت و در آن یادآور شد که سه هزار تن از غُزّها را کشته است. ابن ربیب‌الدوله به فرستادهٔ قرواش گفت: گزارشِ شگفتی است. این قوم چون از سرزمین من گذشتند بر پلی که ناگزیر باید از آن می‌گذشتند کس گماشتم تا آن‌ها را شماره کند. شمار آن‌ها به سی و اندی هزار تن می‌رسید که پیرامونیان نیز بدیشان افزوده می‌شدند و چون پس از شکست بازگشتند کم‌تر از پنج هزار تن بودند که دیگران یا مرده بودند یا کشته شده بودند. سخنسرایان این پیروزی قرواش را ستودند. یکی از ستایندگان ابن شبل بود با این چامه:

بأبی الّذی أرسَتْ نزارٌ بیتَها   فِی شامخٍ من عزّه المتخیّر

یعنی: سوگند به جان پدرم که نزار سرای خویش در بلندا را از جانمایهٔ ارجمندی او برپا کرد.

این چامه‌ای بلند است. این بود گزارش‌های غُزّهای عراق، و ما آن‌ها را پیاپی آوردیم، زیرا فرمانروایی آن‌ها چندان پیوستگی نیافت که رویدادها را در سال‌ها باز گوییم، بل ابری بهاری بود که بزودی از هم پراکنده گشت.

امّا ماجرای سلجوقیان را درگذر سال‌ها خواهیم گفت، و آغازکار آن‌ها سال ۴۳۲ / ۱۰۴۰ م بود که به خواست خدا گفته خواهد آمد.

یاد چند رویداد

در این سال ظاهر سپاهی از مصر را به فرماندهی انوشتکین بریدی گسیل داشت. پس صالح بن مرداس کشته شد و نصر بن صالح بر حلب فرمان یافت و چند و چون آن را به سال ۴۰۲ / ۱۰۱۱ م آوردیم.

در همین سال در شهرها تگرگ بسیار بارید که بیشتر آن در عراق بود و پس از آن سیاه بادِ سختی وزید چندان که زیادی از درخت‌های عراق را ریشه‌کن کرد و در خاور نهروان درختان تنومند زیتون را بکَند و در باختر آن افکند و درخت خرمایی را از بن کَند و سه خانه آن سوتر بیفکنْد و در یکی از روستاها سقف مسجدی را ویران کرد.

در ذی‌قعده / نوامبر این سال ابوعبدالله بن ماکولا قاضی القضات شد.

هم در این سال ابوحسن علی بن عیسی ربعی، نحوی تازی، در هفتاد و چند سالگی دیده بر هم نهاد. او نحو تازی را از ابوعلی فارسی و ابوسعید سیرافی آموخته بود. او مردی شوخ بود و خوش بزم. روزی او در ساحل دجله بغداد نشسته بود و ملک جلال‌الدوله با شریف مرتضی و شریف رضی در قایقی بودند و عثمان بن جنی، نحوی تازی، همراه این دو بود. ربعی بانگ برآورْد که: ای سلطان! تو در تشیّع خود به علی بن ابی‌طالب، راست نیستی، زیرا عثمان درکنار توست و علی ـ یعنی خود او ـ در این جا نشسته. سلطان فرمود تا قایق راکنار ساحل بردند و او را در قایق خویش جای داد.

برخی گفته‌اند سخن او به شریف رضی و برادرش شریف مرتضی بوده که عثمان ابن جنّی درکنار آن دو بوده است. وی به آن دو چنین می‌گوید: چه شگفت است هنجار این دو شریف! عثمان را هنگامی درکنار آن دو می‌بینم که علی درکنارهٔ رود راه می‌رود.

نیز در این سال ابومسک عنبر ملقب به اثیر بمرد. وی از سرِ خشم به جلال‌الدوله سوی موصل روان شد. قرواش و خانواده‌اش او را دیدار کردند و زمین ادب بوسه رساندند. عنبر نزد ایشان ماندگار شد. او از خادمان بهاءالدولة بن بویه بود که به جایگاهی والا دست یافته بود و در حکومت آل بویه امیر و وزیری نبود مگر آن که دست او را می‌بوسیدند و در برابرش زمین ادب بوسه می‌رساندند. او و قرواش و ابوکالیجار بر این پایه سازش کرده بودند که ابوکالیجار از واسط و اثیر و قرواش از موصل سوی جلال‌الدوله تازند. اثیر از موصل روان شد و چون به مشهد کُحَیل رسید درگذشت.

در رجب / جولای این سال ستاره‌ای[1] سترگ سرنگون شد که پرتو آن زمین را درخشانْد و بانگی بلند همچون تندر از آن به گوش رسید. این ستاره چهار پاره شد و دو شب پس از آن ستاره‌ای دیگر فرو درافتاد و در پسِ آن ستاره‌ای بزرگ‌تر از آن دو با پرتوی پرپهنه‌تر.

در این سال در بغداد شورشی پدید آمد که در آن عیاران و دزدان نیرو یافتند و آشکارا پول می‌ستاندند.

در همین سال برگزاری نماز آدینه در مسجد براثا گسسته شد. چگونگی آن چنین بود که پیش‌نماز آن در خطبه چنین می‌خوانْد: پس از درود بر پیامبر و برادرش امیر مؤمنان علی بن ابی‌طالب، آن سخن‌گوینده با جمجمه و زنده‌کنندهٔ الهیِ انسان و آن که با همگنان کاو سخن می‌گفت، و گزاف‌سرایی‌هایی از این دست که مایهٔ آن شد تا خلیفه پیش‌نماز دیگری را بدان جا فرستد. مردم پیش‌نماز نخستین را سنگسار کردند و دیگرگزاردن نماز در این مسجد گسسته شد. شماری از بزرگان کرخ با سیّد مرتضی نماز می‌گزاردند و از خلیفه پوزش خواستند و گفتند آنان که چنین کرده‌اند

۱. بارها گفته‌ایم و می‌گوییم که آهنگیدهٔ سخن، شهاب سنگ است، ورنه ستاره که بر زمین نمی‌افتد ـ م.

شماری نادان بوده‌اند و از او خواستند نماز در این مسجد را دوباره برپا سازد. خواست آن‌ها پذیرفته شد و نماز و خطبه دوباره برپا گشت.

در این سال ابن ابی‌هُبَیش زاهد که در کوفه ماندگار بود و در زاهدی از لایه‌های فرازین شمرده می‌شد دیده از این خاکدان بربست و آرامگاه او تا هم‌اینک زیارتگاه است که من خود نیز آن را زیارت کرده‌ام.

هم در این سال منوچهر بن قابوس بن وشمگیر درگذشت و پسرش انوشروان بر جای او نشست.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و یکم هجری
(۱۰۳۱ میلادی)

فرمانروایی سلطان مسعود بن سبکتکین بر همدان

در این سال مسعود بن یمین‌الدوله محمود سپاهی را سوی همدان گسیل داشت و آن را زیر فرمان گرفتند و کارگزاران علاءالدولة بن کاکوَیْه را از آن شهر راندند و سلطان مسعود خود رو به اصفهان نهاد و همین که بدان نزدیک شد علاءالدوله این شهر را وا نهاد و مسعود چارپایان، جنگ‌افزارها و گنجینه‌های آن را به غنیمت ستانْد، زیرا علاءالدوله از بهر شتابزدگی تنها بخشی از دارایی‌های خود را برگرفت و سوی خوزستان گریخت تا هنگامی که به شوشتر رسید از سلطان ابوکالیجار و سلطان جلال‌الدوله یاری طلبد وانگاه به شهر خود بازگردد و آن را باز ستانَد. او زمانی نزد ابوکالیجار بمانْد و این اندکی پس از شکست ابوکالیجار از جلال‌الدوله بود، و اگرچه ابوکالیجار ناتوان شده بود ولی باز با علاءالدوله نوید یاری گذارْد و پذیرفت هنگام آشتی با جلال‌الدوله سپاهی را به یاری او فرستد.

هنگامی که علاءالدوله نزد ابوکالیجار بود گزارش مرگ یمین‌الدوله محمود و روان شدن مسعود سوی خراسان رسید و علاءالدوله سوی سرزمین خود رفت که به خواست خدا چند و چون آن خواهیم گفت.

جنگ مسلمانان در هند

در این سال احمد بن ینالتکین، نمایندهٔ محمود بن سبکتکین در هند، با یکی از

بزرگ‌ترین شهرهای هند، که نرسیْ نامیده می‌شد، به جنگ (غزا) اندر شد. صد هزار سوار و پیاده همراه احمد بودند. او به شهرهای دیگر یورش برد و به یغماگری برخاست و اسیر کرد و حومه‌ها به ویرانی کشانْد و تا توانست کشت و گرفت و چون به این شهر رسید از یکی از گوشه‌های آن به شهر درون شد و مسلمانان در همین گوشهٔ شهر بام را تا شام به تاراجگری پرداختند. سپاهیان احمد حتّی نتوانستند بازار عطرفروشان و گوهرفروشان این شهر را تهی کنند و باشندگان دیگر برزن‌ها از این یغماگری آگاه نشدند، زیرا درازای این شهر چونان پهنای آن به گسترهٔ یک بارافکن در میان هندیان بود. پس چون شب شد از بهر فراوانیِ باشندگان این شهر کس نتوانست در آن جا بمانَد. احمد از هراس جان خود و سپاهش از شهر برون شد.

مسلمانان در این شهر تا جایی یغماگری کردند که زر و سیم را به پیمانه پخش می‌کردند. پیش از این پای هیچ مسلمانی به این شهر نرسیده بود، چنان که پس از آن نیز هم چون احمد این شهر را فرو هلید آهنگ بازگشت کرد، لیک دیگر توان این کار نیافت، زیرا باشندگان این شهر به پدافند برخاستند.

فرمانرواییِ بدران بن مقلّد بر نصیبین

پیش‌تر گفتیم که بدران نصیبین را میانگیر کرد و از هراس قرواش از آن گریخت و چون از این شهر برفت سامان دادن به کار خود و قرواش را آغازید. و زان پس میان قرواش و نصرالدولة بن مروان تیرگی پدید آمد. چگونگی آن چنین بود که نصرالدوله دخت قرواش را به زنی گرفت و زن دیگری را نیز برگزید. دخت قرواش پیک پیِ پدر فرستاد و گلایه گذارْد. قرواش او را سوی خود خوانْد. نصرالدوله نیز او را راهی کرد و دخت قرواش در موصل ماندگار شد. آن‌گاه پاسدار جزیرهٔ ابن عمر که قلمرو ابن مروان بود سوی قرواش گریخت و او را در گرفتن جزیره به آز افکنْد. قرواش کس در پیِ نصرالدوله فرستاد و کابین دخترش را، که بیست هزار دینار بود، خواهان شد و جزیره را برای نفقهٔ او بخواست و نصیبین را برای برادرش، بدران، طلبید و چنین دلیل آوَرْد که سال نخست از این شهر بازْ ستانده است. فرستادگان میان دو سو آمد و

شد کردند، لیک به جایی نرسیدند. قرواش سپاهی را برای میانگیر کردن جزیره و سپاهی را همراه برادرش، بدران، به نصیبین گسیل داشت. بدران نصیبین را شهربندان کرد و قرواش از راه رسید و به بدران پیوست، لیک هیچ یک از این دو شهر زیر فرمان در نیامد و همراهیان تازی و کُرد قرواش پراکنده شدند. چون بدران یاران خویش را دید که از پیرامون برادرش پراکنده گشتند سوی نصرالدولة بن مروان به میّافارقین رفت و نصیبین را از او بخواست و نصرالدوله نصیبین را به وی داد و پانزده هزار دینار از کابین دختر قرواش را بپرداخت و میان آن دو سازش ساز شد.

فرمانروایی ابوشوک بر دَقُوقا

در این سال ابوشوک دقوقا را شهربندان کرد. دقوقا زیر فرمان مالک بن بدران بن مقلّد عقیلی بود. این شهربندان پیوستگی یافت. مالک فرستاده‌ای نزد ابوشوک فرستاد و گفت: این شهر از آنِ پدر من بوده است و من باید آن را زیر فرمان داشته باشم و نیکوتر این است که تو از آن چشم بپوشی، و از سپردن شهر به ابوشوک سر باز زد. ابوشوک او را در این شهر میانگیر کرد و چیرگی یافت و شهر را زیر فرمان گرفت. مالک برای خود و دارایی و یارانش زنهار بخواست و ابوشوک تنها برای خودِ او زنهار داد. مالک چون نزد ابوشوک آمد ابوشوک بدو گفت: از تو خواستم شهر را داوطلبانه به من سپری و خون مسلمانان از ریخته شدن نگاه داری، لیک تو چنین نکردی. مالک بدو گفت: اگر چنین می‌کردم تازیان مرا می‌نکوهیدند، لیک هم‌اینک ننگی بر من نیست. ابوشوک گفت: نیکیِ من به تو با بخشیدن یاران و دارایی‌ات پایان می‌پذیرد. پس هر چه داشت بدو بازگرداند. مالک نیز آن‌ها را ستاند و بی‌گزند بازگشت.

مرگ یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین و فرمانروایِی پسرش محمّد

در ربیع‌الآخر / اپیریل این سال یمین‌الدوله ابوقاسم محمود بن سبکتکین بمرد.

سالزاد او عاشورای ۳۶۰ / چهاردهم نوامبر ۹۷۰ م بود. گفته‌اند که او در یازدهم صفر / نوزدهم فوریه دیده بر هم نهاد. او به بیماری گوارش و شکم روش گرفتار بود و دو سال با این بیماری سر کرد. او مردی توانا بود و از بهرِ این بیماری هرگز پیکر بر بستر نمی‌افکند و تنها به بالشی تکیه می‌داد. پزشکان به او سفارش می‌کردند بیاساید و او بام و شام برای کار مردم می‌نشست. او می‌گفت: آیا می‌خواهید از فرمانروایی کناره بگیرم؟ او همچنان نشسته بود تا بمرد.

او چون مرگ خویش را نزدیک دید پسرش محمّد را به جانشینی گماشت. محمّد در بلخ به سر می‌بُرد و از مسعود جوان‌تر بود. او از مسعود روی می‌گرداند، زیرا سخن او نزد مسعود کارساز نبود. بدخواهان میان آن دو سخن چیدند و بر رمیدگی پدر از مسعود افزودند. یمین‌الدوله همین که فرزندش، محمّد، را به جانشینی برگزید بمرد و از کرانه‌های دوردست هند تا نیشابور به نام محمّد خطبه خوانده شد. لقب محمّد، جلال‌الدوله بود. بزرگان فرمانروایِ پدرش نزد محمّد رفتند و او را از مرگ پدر و جانشینیِ وی آگاهاندند و از او خواستند خود را با شتاب به غزنه رسانَد و وی را از برادرش، مسعود، بیم دادند. چون این گزارش به محمّد رسید راه غزنه درنوردید و چهل روز پس از مرگ پدر به غزنه رسید و سپاهیان سر به فرمان او فرود آوردند و محمّد میان ایشان پول و ارمغان‌های گران پخشید و در این کار، راه زیاده‌روی پیمود.

روی کار آمدن مسعود و برکناری محمّد

هنگامی که یمین‌الدوله درگذشت پسرش مسعود در اصفهان بود. چون این گزارش بدو رسید سوی خراسان تازید و یکی از یارانش را همراه گردانی سپاه در اصفهان به نمایندگی خویش گمارید. همین که مسعود از اصفهان رفت باشندگان آن بر کارگزارشان شوریدند و جان او ستانیدند و سپاهیان همراه او را نیز از پای درآوردیدند. مسعود از این رویداد آگاه شد و سوی اصفهان بازگشت و آن را میانگیر کرد و اصفهان را بزورگشود و تا توانست بکشت و تاراج کرد و مردی کارآور را به نمایندگی خود برگزید و نامه‌ای به برادرش، محمّد، نوشت و او را آگهاند که چشم به

شهرهایی که پدر بدو سپرده ندارد و به آنچه از شهرهای طبرستان، جبل، اصفهان و جز آن، که خود گشوده، بسنده خواهد کرد و از برادر خواست با او سازواری کند و در خطبه نام محمّد را بر او پیشی دهد. محمّد از سرِ فریب بدو آری گفت.

مسعود که به ری رسیده بود با باشندگان آن دیار نیکی کرد و از آن جا به نیشابور رفت و در آن شهر نیز چنین کرد. محمّد از سپاهیان پیمان گرفت که سرسپردهٔ او باشند و در کنار او استواری ورزند. او با سپاه خود به جنگ برادرش، مسعود، تاخت. شماری از سپاه او به مسعود گرایش داشتند، چه، سن او بیش‌تر و دلاوریش فزون‌تر از محمّد بود و هماره در پیشاروی سپاه می‌تاخت و شهرها گشوده بود و گروهی از بهر نهاد نیرومندش از او می‌هراسیدند.

محمّد عمویش، یوسف بن سبکتکین، را به فرماندهی سپاهش گماشت. همین که یوسف خواست درکنار سرایش بر اسب نشیند و راه پیکار گزیند کلاه از سرش فرو افتاد و مردمان آن را بدشگون دانستند. التونتاش، امیر خوارزم، که از یاران بزرگ پدر محمّد، محمود، بود به او سفارش کرد با برادرش، مسعود، سازواری کند و ستیز کنار نهد، لیک محمّد به گفتِ او گوش نسپرد و راهی شد تا در روز نخست رمضان / دوم سپتامبر به تکناباد رسید و تا روز عیدفطر در آن جا بمانْد و این جشن در آن جا گزارْد. سه‌شنبه شب، سوم شوّال / پنجم اکتبر سپاه بر او شورید و وی را گرفت و به بند کشید و به زندانش افکنْد و این هنگامی بود که او به جای کشورداری و نگریستن در هنجار سپاهیان و مردمان به گساردن مِیْ و بازیگری سرگرم داشت.

آن که در گرفتاری محمّد کوشید علی خویشاوند، یار پدر او، به همراهی عمویش، یوسف بن سبکتکین، بود. پس چون محمّد را گرفتند نام برادرش، مسعود، را فریاد کردند و محمّد را به دژ تکناباد بردند و این گزارش برای مسعود نوشتند. چون مسعود به هرات رسید سپاهیان همراه علی خویشاوند حاجب به دیدار او شتافتند. هنگامی که مسعود علی خویشاوند را دید او را دستگیر کرد و کشت و از پس او عمویش یوسف را دستگیر کرد. این است فرجام نیرنگ‌کاری. این دو کسانی بودند که در بازگرداندن فرمانروایی به مسعود کوشیدند. مسعود در روزهای پسین شماری از سپاهسالاران را نیز دستگیر کرد. در ماه ذی‌قعده / اکتبر همه در فرمانرواییِ او هم‌سخن شدند. مسعود، ابوقاسم احمد بن حسن میمندیِ

وزیر را که وزیر پدرش بود از زندان رهانید و به وزارت خود گمارید و کارها بدو سپارید. پدرش ابوقاسم را در سال ۴۱۲ / ۱۰۲۱ م از بهر کارهایی که ناشایست می‌دانست به زندان افکنْد. برخی گفته‌اند پدر مسعود به دارایی ابوقاسم آز ورزیده بود و هنگام دستگیری او پول و کالایی از وی ستانده بود که ارزش آن به پنج هزار هزار دینار می‌رسید.

مسعود در هشتم جمادی‌الآخره ۴۲۲ / پنجم جون ۱۰۳۱ م به غزنه رسید و چون به غزنه اندر شد و فرمانرواییش جایگیر شد فرستاده‌های امیران دیگر کرانه‌ها به درگاه او آمدند و فرمانروایی خراسان، غزنه، سرزمین هند و سند، سیستان، کرمان، مُکران، ری، اصفهان، جبل و دیگر جای‌ها بدو رسید و فرمانرواییش گسترده یافت و همگان از او در اندیشه[1] شدند.

پاره‌ای از رفتارهای یمین‌الدوله

یمین‌الدوله سلطان محمود بن سبکتکین مردی خردمند، دین‌دار، نیکوکار و از دانش و شناخت بهره‌مند بود. او در شاخه‌های گوناگون دانش کتاب‌های بسیاری نگاشته است. دانشمندان دیگر کشورها نزد او می‌آمدند و وی ایشان را می‌نواخت و بدان‌ها روی می‌کرد و بزرگشان می‌داشت و در راستایشان نیکی می‌گزارْد. او مردی دادگستر بود که به مردم نیکیِ بسیار می‌کرد و بدیشان بسی مِهر می‌ورزید. او نبردهای زیادی آزمود و هماره همراه جهاد بود و گشایش‌های او بنام است و ما آن دسته از گشایش‌های وی را که گزارشش به ما رسیده یاد آوردیم. این گشایش‌ها گواه آن است که وی در راه خدا جان می‌فشانده و هماره به جهاد روی می‌کرده است.

او زبونگاهی[2] نداشت مگر آن که به هر شیوه‌ای پولِ مردم می‌ستانْد. برای نمونه بدو گزارش رسید که مردی نیشابوری پول بسیار دارد و بسی توانگر است. او وی را به غزنه خوانْد و گفت: به ما گزارش رسیده که تو قُرْمُطی[3] هستی. او پاسخ داد: من

۱. اندیشه: هراس. ۲. زبونگاه: نقطهٔ ضعف.

۳. در همه جای این کتاب این واژه، که هماره به گونهٔ دیگری خوانده می‌شود، با این دو پیش آمده است ـ م.

قرمطی نیستم، پولی دارم که آنچه خواهی از آن برگیر و این نام از من بزدای. محمود پولی از او ستانْد و نامه‌ای در درستیِ باورِ او نوشت.

او حرم توس را که آرامگاه علی بن موسی‌الرضا (ع) و هارون‌الرشید در آن است بازسازی و نیکوپردازی کرد. پدر او سبکتکین این جای را ویران کرده بود. مردم توس هر که را به زیارت آن جا می‌رفت می‌آزردند و از زیارت بازش می‌داشتند. محمود از کار آنها در آزار زایرین جلوگیری کرد.

انگیزهٔ او از این کار آن بود که امیر مؤمنان علی بن ابی‌طالب (ع) را در خواب دید و حضرت (ع) بدیشان فرمود: این هنجار تا به کی؟ و محمود دانست که آهنگیدهٔ ایشان از این سخن حرم علی بن موسی‌الرضا (ع) است، پس فرمان داد تا آن را آباد گردانند.

او مردی نمکین، خوش چهره، چشم ریز و سرخ موی بود. پسر وی، محمد، بدو می‌مانست. پسر دیگرش مسعود اندامی پر داشت و بالابلند بود.

بازگشت علاءالدوله به اصفهان و شهرهای دیگر و فرجام کار

چون سلطان محمود بن سبکتکین بمرد فنّاخسرو بن مجدالدولة بن بویه به ری آز ورزید. او هنگام چیرگی یمین‌الدوله محمود بر این شهر از آن گریخته به قَصران رفته بود که دژی استوار بود. او در آن جا پناه‌گزیده بود. پس چون یمین‌الدوله مرد و پسرش مسعود به خراسان بازگشت فنّاخسرو گروهی از دیلمیان، کُردان و دیگران را گرد آوژد و رو به راه ری نهاد. نمایندهٔ مسعود در ری به همراه سپاهیانش سوی ایشان برون شدند و به جنگ برخاستند. فنّاخسرو از آن‌ها شکست خورْد و به شهرش بازگشت و شماری از سپاهیان او کشته شدند.

علاءالدولة بن کاکوَیْه هنگام آگاه شدن از مرگ یمین‌الدوله ـ چنان که گفتیم ـ در خوزستان نزد سلطان ابوکالیجار سر می‌کرد. او از یاری ابوکالیجار نومید گشته بود و شماری از سپاهیان و یارانش پراکنده بودند و دیگران نیز بر آن بودند تا از او جدا شوند. او هراسان بود که مسعود روی سوی اصفهان نهد و او با ابوکالیجار تاب پایداری در برابر وی نیابند. این چنین بود که گشایشی شد و گزارش مرگ

یمین‌الدوله از جایی که گمان نمی‌بُرد به او رسید. علاءالدوله همین که این گزارش شنید سوی اصفهان تاخت و بر آن چیرگی یافت و همدان و دیگر کرانه‌ها را نیز فرو ستانْد و راه ری در پیش گرفت و بر آن نیز چیرگی یافت و تا قلمرو انوشروان بن منوچهر بن قابوس پیش رفت و خُوار[1] ری و دماوند را گرفت.

انوشروان به مسعود نامه‌ای نوشت و شهریاریش را به وی فرخنده‌گو شد و پیرامون مقرری پولی که باید می‌فرستاد پرسش کرد. مسعود پرداختِ آن پذیرفت و از خراسان سپاهی سوی او فرستاد. سپاه به دماوند رفت و آن را پس گرفت وانگاه سوی ری روان شد و نیروهای کمکی نیز بدیشان رسید. علی بن عمران از کسانی بود که به این سپاه رسید، پس شمار آن‌ها فزونی یافت و ری را، که زیر فرمان علاءالدوله بود، میانگیر کردند. جنگ در پاره‌ای روزها سخت می‌شد. سپاه با پیل‌ها بزور به ری اندر شد و گروهی از باشندگان ری و دیلم کشته شدند و شهر به تاراج رفت و علاءالدوله در هم شکست. شماری از سپاهیان او را پی گرفتند و سر و شانهٔ او را زخم رساندند. علاءالدوله دینارهایی سوی ایشان بریخت و آن‌ها سرگرم گردآوری دینارها شدند و علاءالدوله رهید و خود را به دژ فَرْدجان در پانزده فرسنگی همدان رسانْد و در آن جا بمانْد تا زخمش به هم برآمد و کار او چنان شد که به خواست خدا گفته خواهد آمد. در ری و قلمرو انوشروان برای مسعود خطبه خوانده شد و کار مسعود فرهت یافت.

جنگ سپاه جلال‌الدوله با ابوکالیجار

در شوّال / اکتبر این سال جلال‌الدوله سپاهی را سوی مذار، که سپاه ابوکالیجار در آن بود، گسیل داشت. دو سپاه با یکدیگر رویارو شدند و نبرد آزمودند و سپاه ابوکالیجار در هم شکست و یاران جلال‌الدوله بر مذار چیره گشتند و آنچه را نباید با باشندگان آن کردند.

چون ابوکالیجار این بشنید سپاه سترگی سوی آن‌ها گسیل داشت و در بیرون

---

۱. خُوار، شهری بزرگ در حومهٔ ری، (یاقوت).

شهر جنگ درگرفت و سپاه جلال‌الدوله در هم شکست و بیشترینهٔ ایشان جان باختند. باشندگان شهر بر غلامان جلال‌الدوله، که رفتاری ناپسند داشتند، شوریدند و خونشان ریختند و دارایی‌هاشان به یغما بردند و هرکه در این جنگ بی‌گزند مانْد به واسط بازگشت.

جنگ قرواش با غریب بن مَقن

در جمادی‌الاولی / می این سال قرواش با غریب بن مَقن ناسازواری یافت. چگونگی آن چنین بود که غریب شمار زیادی از تازیان و کُردها را گرد آورْد و از جلال‌الدوله نیز یاری جست و جلال‌الدوله با گردانی زبده از سپاهیان خود او را یاری رسانْد و او سوی تکریت تاخت و آن را شهربندان کرد. تکریت زیر فرمان ابومسیّب رافع بن حسین بود که به موصل رفته بود. رافع از قرواش یاری بخواست. پس هر دو سپاه آمودند و با همراهان راهِ تکریت پیمودند و هنگامی به دکّه رسیدند که غریب تکریت را شهربندان کرده بر باشندگان آن تنگ گرفته بود. باشندگان تکریت از غریب زنهار خواستند و او بدیشان زنهار نمی‌داد. پس مردم تکریت جان خویش پاس بداشتند و سخت‌ترین جنگ گزاشتند.

چون گزارش رسیدن قرواش و رافع به غریب رسید سوی آن‌ها بتاخت و دو سپاه در دکّه با یکدگر روبارو شدند و پیکار آغازیدند. شماری از همراهان غریب بدو نیرنگ بازیدند و خیمه و خرگاه او و سپاهیان جلالیه را به تاراج بردند و غریب گریزان شد و قرواش و رافع او را پی گرفتند و زان پس از او و یارانش روی تافتند و به قلمرو او و آنچه در آن داشت دست نیازیدند و همهٔ دارایی او پاس داشتند وانگاه با یکدیگر نامه‌نگاری کردند و راه آشتی در پیش گرفتند و به سازش پیشینِ خود بازگشتند.

تاختِ شهریار روم به شام وگریختِ او

در این سال شهریار روم همراه سیصد هزار رزمنده از قسطنطنیه سوی شام

تاخت و با سپاهش تا نزدیکی حلب همچنان بیامد. حلب زیر فرمان شبل‌الدوله نصر بن صالح بن مرداس بود. رومیان در جایی رخت افکندند که دوری آن از حلب یک روز راه بود. در این هنگام تشنگی سختی گریبان آن‌ها گرفت چه تابستان بود، از سویی نیز یاران شهریار روم با او ناسازگاری داشتند. شماری بدو رشک می‌بردند و گروهی او را ناخوش می‌داشتند.

ابن دوقس یکی ازکسانی بود که شهریار را همراهی می‌کرد. او از بزرگان سپاه وی شمرده می‌شد و خواهان نابودی شهریار بود تا پس از او به فرمانروایی رسد. شهریار گفت: نکوتر آن است که همین جا بمانیم تا باران ببارد و آب فزونی یابد. ابن دوقس این رای را ناپسند شمرد و سفارش کرد به راه شتاب کنند. این سخنِ او از سرِ بدسگالیِ وی بود، زیرا می‌خواست کار را بر شهریار بگرداند. شهریار روان شد و ابن دوقس همراه ابن لؤلؤ با ده هزار سوار از او جدا شدند و راهی دیگر پیمودند. یکی از یاران شهریار با او در نهفت سخن گفت و آگاهش کرد که ابن دوقس و ابن لؤلؤ با چهل تن هم‌سوگند شده‌اند تا او را از پای درآورند. گوینده خود نیز یکی از آن چهل تن بود. شهریار این دریابید و هراسید و همان روز راه بازگشت درنوردید.

ابن دوقس خود را بدو رسانید و از انگیزهٔ بازگشت او پرسان شد. شهریار گفت: تازیان بر ما همداستان شده‌اند و اینک به ما نزدیکند. او در دم ابن دوقس و ابن لؤلؤ و شماری از همراهان او را دستگیر کرد. در سپاه پریشانی و ناسازگاری اوفتاد و شهریار کوچید و تازیان و باشندگانِ شهرها تا ارمنستان، رومیان را پی گرفتند و همچنان از ایشان کشتند و تاراج کردند و از شهریار روم چهارصد استر که دارایی و جامه بار داشتند ستاندند و بسیاری از رومیان از زور تشنگی جان دادند و تنها شهریار رهید و بیگمان چیزی از دارایی‌ها و گنجینه‌های او نماند و خدای، این جنگ را برای خداباوران، بسندگی کرد و ایزد یکتا، توانا و ارجمند است.

پیرامون چگونگی بازگشت شهریار جز این نیزگفته‌اند و آن این است که گروهی از تازیان، که شمارشان نیز فزون نبود، ازکنار سپاه او گذشتند و رومیان آن را تنگنا انگاشتند و ندانستند چه کنند و شهریار جامهٔ سیاه بر تن کرد با آن که شهریاران ایشان همواره جامهٔ سرخ بر تن می‌کشیدند. شهریار شنل سرخ به کنار نهاد و سیاه پوشید تا اگر کسی خواهد گزارشی از او نیابد. پس آن‌ها واپس تاختند و مسلمانان

هر چه یافتند غنیمت ساختند.

رویکرد ابوعلی بن ماکولا به بصره و کشته شدن او

چون جلال‌الدوله بر واسط چیره شد و فرزند خود را بر آن جا گماشت وزیرش، ابوعلی بن ماکولا، را سوی بطائح و بصره فرستاد تا این سرزمین‌ها را زیر فرمان گیرد. او بر بطائح چیره گشت و از راه آب سوی بصره روان شد و تا توانست کشتی و رزمنده آمود.

بصره زیر فرمان ابومنصور بختیار بن علی، نمایندهٔ ابوکالیجار، بود. او سپاهی را در چهارصد کشتی آراست و ابوعبدالله شرابی، امیر بطیحه، را بر ایشان گماشت و گسیلش داشت. او و ابوعلیِ وزیر با یکدگر روبارو شدند و هنگام رویارویی و پیکار بادی از سوی شمال وزیدن گرفت. این باد به سوز بصریان و سود وزیر بود، پس بصریان در هم شکستند و به بصره بازگشتند و بختیار آهنگ گریز به آبادان کرد، لیک آن دسته از سپاه وی که بی‌گزند مانده بودند وی را از این کار بازداشتند و او شکیب ورزید و ماندگار شد.

گروهی به ابوعلی وزیر سفارش کردند که در رفتن به بصره شتاب کند و پیش از آن که بختیار فرصت یابد زمان را غنیمت شمرد. همین که وزیر با هزار و سیصد کشتی به نزدیک بصره رسید بختیار سیصد کشتیِ آکنده از رزمنده را که نزد خود داشت روان کرد. او سپاهی را نیز از راه خشکی گسیل داشته بود. در دهانهٔ رود ابوخصیب پنجاه کشتی از آنِ او بود که دارایی خود و کالا و خانوادهٔ همهٔ سپاهش را در آن‌ها نهاده بود. پس چون کشتی‌های وزیر پیش رفت و کشتی‌سواران بانگ برآوردند از کشتی‌هایی که خانواده و دارایی بختیار بود بانگ برآمد و سپاهیانِ آماده در خشکی نیز از ره رسیدند. در این هنگام وزیر به آن‌ها که به وی سفارش کرده بودند تا در کار بختیار شتاب کند گفت: آیا شما نبودید که گمان می‌کردید بختیار سپاهی اندک دارد و شتاب در کار او شایسته‌تر است؟ و اینک من جهان را آکنده از سپاهیان او می‌بینم. آن‌ها کار را در نگاه او سبک آراستند و وزیر خشمگین شد و فرمود تا کشتی‌ها را به کناره برند تا فردا رسد و سوی جنگ باز آید.

چون او درکار بازگردانی کشتی‌ها شد یارانش پنداشتند که وی در هم شکسته و بانگ برآوردند: شکست، و همین مایهٔ شکست او شد. نیز گفته‌اند: چون اوکشتی‌ها را بازگرداند کسانی که درکشتی‌های بختیار بودند او [و یارانش] را پی گرفتند و فریاد برآوردند: شکست، شکست، سپاهیان بختیار نیز که از خشکی می‌آمدند با ایشان هم‌آواز شدند و سرنشینان کشتی کالاهای بختیار نیز هم و بدین سان ابوعلیِ وزیر براستی در هم شکست و یاران بختیار و شهرنشینان او را پی گرفتند و بختیار به آب درآمد و مردم را به فریاد خواند و در پیِ گریزندگان روان شد و از آنان همی کشت و اسیر کرد و سپاهیان همچنان غرقابه می‌شدند و از همهٔ کشتی‌های ایشان تنها پنجاه کشتی بی‌گزند ماند.

ابوعلیِ وزیر که گریزان بود اسیر شد و او را به درگاه بختیار آوردند و بختیار او را نواخت و بزرگ داشت و پیش روی او نشست و بدو گفت: می‌خواهی با تو چه کنم؟ ابوعلی گفت: مرا نزد سلطان ابوکالیجار فرست. بختیار او را نزد ابوکالیجار فرستاد و ابوکالیجار وی را رهاند.

قضا را یکی از بندگان او با یکی از کنیزکانش پیوندی ناروا با یکدگر داشتند و ابوعلی هنجار آن‌ها بدانست و آن دو دانستند که ابوعلی از راز ایشان آگاه گشته، پس او را ماهی پس از اسیر شدنش کشتند.

ابوعلیِ وزیر به روزگار فرمانرواییِ خود آیین‌های ستم‌آلود و شیوه‌های ناپسند نهاد که از آن‌ها بود: ستاندن مالیات از بازار آرد و آن‌ها که بادنجان سرخ شده می‌فروختند یا ازکسانی که در خیابان‌ها شب‌نشینی داشتند و مالیات بر واسطه‌گری در فروختن کالاها و مالیات از مزد باربرهایی که بارهای خرما به کشتی می‌بردند و آنچه سلّاخ‌ها به یهود می‌دادند و این مایهٔ آن شده بود که میان پاسبانان و مردم کوی و برزن نازسازگاری پدید آید.

چیرگی سپاه جلال‌الدوله بر بصره و فرو ستاندن بصره از بصریان

چون ـ چنان که گفتیم ـ ابوعلی بن ماکولایِ وزیر سوی بصره روان شد سپاهیان

بصریِ همراه جلال‌الدوله از بهر به دست آوردن دل دیلمیان بصره با او همراهی نکردند. چون ـ چنان که گفته آمد ـ ابوعلیِ وزیر شکست خورد این بصریان خود بیاراستند و سوی بصره تاختند و هنگامی که بدان رسیدند با سپاه ابوکالیجار جنگیدند و سپاه ابوکالیجار در هم شکست و سپاه جلال‌الدوله در شعبان / اوگست به بصره اندر شد.

سپاه ابوکالیجار در اُبُلّه با بختیار گرد آمدند و در آن جا ماندگار شدند تا برای بازگشت آماده شوند. آن‌ها به ابوکالیجار نامه نگاشتند و از او یاری جستند. ابوکالیجار سپاهی سترگ همراه وزیرش، ذی سعادات ابوفرج بن فسانجس، به یاری ایشان فرستاد. این سپاه به اُبُلّه رسید و درکنار بختیار جای گزید و جنگ با یارانی از جلال‌الدوله که در بصره بودند آغاز شد. بختیار گروهی کلان را با چندین کشتی گسیل داشت. آن‌ها با یاران جلال‌الدوله جنگیدند. یاران جلال‌الدوله بر ایشان برتری یافتند و در همشان شکستند. بختیار آنان را نکوهید و در دم با سپاه بسیار و کشتی‌های فراوان رو به جنگ نهاد و ستیز سر گرفت و سختی یافت. بختیار در هم شکست و زیادی از یاران او کشته شدند و او ناخواسته گرفته و کشته شد و بسیاری از کشتی‌های او را فرو ستاندند و هر یک از دو سپاه به جای خود بازگشت.

یاران ترک جلال‌الدوله آهنگ آن کردند که در جنگ پیشدستی کنند و شکست دشمن را به فرجام رسانند و از کارگزار بصره پول خواستند. پس با یکدیگر ناسازگاری یافتند و در ستاندن زمین‌ها به کشمکش برخاستند. ابن معبرانی، امیر بطیحه، سوی بصره روان شد. گروهی از ترکان واسط خود را بدو رساندند تا او را بازگردانند، لیک او بازنگشت، پس از او پیروی کردند، ولی هر یک از دیگری می‌ترسید که مباد نیکیِ او نخواهد و هنگام جنگ به دشمنش سپارَد. از این رو از هم پراکنده گشتند و شماری از آن‌ها از ذی‌سعادات زنهار خواستند. ذی‌سعادات نیز از آنان ترسان بود، و سرانجام پیروزی از جایی که گمان نمی‌بُرد بدو رسید و هر که در بصره مانْد نام ابوکالیجار فریاد می‌کرد. سپاه ابوکالیجار به بصره اندر شد و بر آن بود تا این شهر را تاراج کند، لیک ذی‌سعادات آنان را جلو گرفت.

ستانده شدن خزر به دست فضلون کُردی و فرجام کار او

فضلون کُردی بر بخشی از آذربایجان چیره بود و بر آن فرمان می‌راند. در این سال با خزر به جنگ (غزا) برخاست و بکشت و اسیر کرد و غنیمت ستاند. او در راه بازگشت کُندی کرد و امید آن داشت که کار خویش آشکار سازد و می‌پنداشت که باشندگان خزر را سرکوب کرده و به کار خود سرگرمشان ساخته. مردم خزر پویاییِ او گرفتند و در همش کوبیدند و از یاران و داوطلبان همراه او بیش از ده هزار تن بکشتند و غنیمت را از ایشان باز ستاندند و از دارایی‌های سپاهیان اسلامی غنیمت گرفتند و بازگشتند.

بیعت با ولیعهد

در این سال قادر بالله بیمار شد و زبان به زبان گشت که مرده است. پس او برای همگان بنشست و برای ویژگان و همگان پروانهٔ دیدار داد و همه به دیدن او رفتند و چون همه گرد آمدند صاحب ابوغنائم برخاست و گفت: چاکران سرور خداگرایان برای ماندگاری او دعا می‌کنند و از رویکرد سرور خداگرایان به ایشان و مسلمانان سپاس می‌گزارند که امیر ابوجعفر را به ولایتعهدی برگزیده است.

خلیفه به مردم گفت: ما به ولایتعهدی او پروانه دادیم و او پیش‌تر می‌خواست که دستش به بیعت بفشرند. در این هنگام ابوحسن بن حاجب نعمان خلیفه را ستود، و چون ابوجعفر به ولایتعهدی برگزیده شد پرده بیفتاد و ابوجعفر بر تختی که ایستاده بود نشست. آن‌ها که آن جا بودند آیین چاکری به جای آوردند و بدو شادباش گفتند. ابوحسن بن حاجب نعمان پیش آمد و دست او را بوسید و این آیه بخواند: «و خداوند آنان را که کفر ورزیده‌اند، بی‌آن که به مالی رسیده باشند، به خشم [و حسرت] برگرداند و خدا [دردسر] جنگ را از مؤمنان برداشت[1]». او با خواندن این

۱. احزاب / ۲۵؛ وَرَدَّاللهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنالُوا خَيْراً، وَكَفَى اللهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتالَ.

آیه اشاره به آن داشت که وی رایِ خلیفه در بارهٔ او را تباه کرده است، پس به پای ولیعهد افتاد و پایش بوسید و در برابر او چهره‌اش را خاک‌مال کرد و پوزش خواست. ابوجعفر پوزش او پذیرفت و به روز آدینه، بیست و یکم جمادی‌الاولی / بیست و هشتم می، بر منبرها به نام او دعوت کردند.

یاد چند رویداد

در این سال جلال‌الدوله، ابوسعد بن عبد رحیم را پس از ابن ماکولا به وزارت گماشت و بدو لقب عمیدالدوله داد.

در همین سال ابوحسن بن حاجب نعمان بمرد. سالزاد او ۳۴۰ / ۹۵۱ م بود. او از ویژگان قادر بالله بود و در همهٔ دوران فرمانروایی او فرمان می‌راند. او چهل سال دبیر قادر و طائع بود.

هم در این سال گروهی از دزدان کُرد در بغداد پدید آمدند که چارپای ترک‌ها را می‌دزدیدند و از همین رو ترک‌ها چارپاهای خود را به سرای خویش می‌بردند. جلال‌الدوله نیز چارپاهای خود را به سرایی در دارالاماره بُرد.

نیز در این سال ابوحسن بن عبد وارث فسوی، نحوی تازی، در فسا دیده بر هم نهاد. او خویش ابوعلی فارسی بود.

در همین سال ابومحمّد حسن بن یحیی علوی نهرسابسی با لقب کافی در کوفه درگذشت.

در رجب / جولای این سال کوهابه‌ای سترگ در غزنه بیامد که کِشت و کِشتکار را از میان ببرد و بی‌شماری از مردم غرقابه گشتند و پلی را که عمرو بن لیث برپا کرده بود ویران کرد. این رویدادی تکان‌دهنده بود.

در رمضان / سپتامبر این سال مسعود بن محمود بن سبکتکین، در غزنه، یک هزار هزار درهم صدقه داد و برای علمای تنگدست و مردمان روزیانهٔ فراوان نامزد کرد.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و دوم هجری
(۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ میلادی)

فرمانروایی مسعود بن محمود بن سبکتکین بر تیز و مُکران

در این سال سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین سپاهی را سوی تیز گسیل داشت و آن جا و حومه‌اش را زیر فرمان گرفت.

چراییِ آن چنین بود که فرمانروای آن، معدان، بمرد و دو پسرش، ابوعسکر و عیسیٰ، را به جانشینی خود نهاد. عیسیٰ در فرمانرانی و دیناداری خودکامگی ورزید و ابوعسکر به خراسان رفت و از سلطان مسعود یاری خواست. سلطان مسعود سپاهی را با او همراه ساخت و سپاه را فرمود یا سرزمین از عیسیٰ فرو ستانند یا او را وادارند همچون برادرش گوش به گفتار مسعود سپرد. سپاهیان بدان جای رسیدند و عیسیٰ را به فرمانبری و همسویی فرا خواندند، لیک او سر باز زد و گروهی آمود به شمار هژده هزار تن و سوی این سپاه تاخت و هر دو سپاه به هم رسیدند. بسیاری از سپاهیان عیسیٰ از برادرش، ابوعساکر، زنهار خواستند. عیسیٰ در هم شکست و بازگشت و با شماری از یارانش یورش آوژد و به میانهٔ آوردگاه رسید و کشته شد و ابوعساکر بر آن سامان، چیرگی یافت و سه روز به یغماگری برخاست و بر باشندگان آن ستم ورزید.

چیرگی رومیان بر شهر رُها

در این سال رومیان بر شهر رُها چیرگی یافتند. چنان که گفتیم رُها زیر فرمان نصرالدولة بن مروان بود. چون فرمانروای این شهر، عُطَیر، کشته شد صالح بن مرداس، امیر حلب، نزد نصرالدوله میانجیگری کرد و از او خواست رُها را میان ابن عُطَیر و ابن شبل دو نیم کند. نصرالدوله پذیرفت و این شهر را به آن دو سپرد.

نصرالدوله در رُها دو برجِ استوار داشت که یکی از دیگری بزرگ‌تر بود. او برج بزرگ‌تر را به ابن عُطیر و برجِ کوچک‌تر را به ابن شبل داد، و این شهر تا این سال با این دو ببود. ابن عطیر با ارمانوس، شهریار روم، نامه‌نگاری کرد و سهم خود از رُها را با چند آبادی، که یکی از آن‌ها آبادکی است که هم‌اینک با نام سنّ ابن عُطیر نامیده می‌شود، به بیست هزار دینار بدو فروخت. رومیان برج او را نیز گرفتند و به شهر اندر شدند و آن را زیر فرمان گرفتند و یاران ابن شبل از این شهر گریختند و رومیان مسلمانان را خون ریختند و مسجدها را به ویرانی کشیدند.

این گزارش به گوش نصرالدوله رسید و او سپاهی سوی رُها گسیل داشت. این سپاه رُها را میانگیر کرد و بزور آن را گشود و رومیانِ مانده در شهر در دو برج پناه گرفتند و مسیحیان در کنشت خود پناه گزیدند. این کنشت از بزرگ‌ترین و خوش‌سازترین کنشت‌ها بود. مسلمانان ایشان را در آن جا میانگیر کردند و از آن جا برونشان راندند و بیشترینهٔ ایشان را بکشتند و شهر را چپاول کردند و رومیانِ مانده در دو برج را براندند. از روم ده هزار رزمنده به یاری آن‌ها آمدند و یاران ابن مروان از برابر ایشان گریختند. رومیان به شهر و حومهٔ مسلمان‌نشین آن اندر شدند. ابن وثّاب نُمَیری پیرامون حرّان و سَروج با آن‌ها سازش کرد و برای ایشان باژ فرستاد.

چیرگی مسعود بن محمود بر کرمان و بازگشت سپاه او از آن جا

در این سال سپاهیان خراسان سوی کرمان تاختند و آن را فرمانبر خود ساختند. کرمان در قلمرو سلطان ابوکالیجار بود. سپاه ابوکالیجار در شهر بردسیر پناه گزید و

خراسانی‌ها ایشان را در همان جا شهربندان کردند و میانشان چندین رویداد روی داد. آن‌ها پیام سوی ابوکالیجار فرستادند و از او یاری جستند. او عادل بهرام بن مافنّه را با سپاهی کلان به یاری ایشان فرستاد. در این هنگام سپاهِ مانده در بردسیر سوی خراسانی‌ها برون شدند و به کارشان پیچیدند و آتش جنگ فزونی یافت. این جنگ به شکست خراسانی‌ها کشیده شد و دیلمیان آن‌ها را چندان پی گرفتند که از این دیار دورشان ساختند وانگاه به بردسیر بازگشتند.

اندکی پس از این پیکار عادل به جیرفت رسید و سپاه خود را در پیِ خراسانی‌ها تازانْد. خراسانی‌ها در پیرامون کرمان ببودند. پس این سپاه به کار خراسانی‌ها پیچید و آن‌ها را در هم شکست. سپاه خراسان از راه دشت به خراسان بازگشت و عادل در کرمان بمانْد تا کارهای آن جا سامان یافت وانگاه به فارس بازگشت.

مرگ قادر بالله و گزارشی از راه و رفتار او و روی کار آمدن قائم بأمرالله

در ذی‌حجّه / نوامبر این سال سرور خداگرایان [امام] قادر بالله در هشتاد و شش سال و ده ماهگی درگذشت. او چهل و یک سال و سه ماه و بیست روز خلافت کرد. دیلمیان و ترکان پیش از او به خلافت آز می‌ورزیدند و چون قادر بالله بر سر کار آمد سامان آن از سر گرفت و آیینش از نو نهاد و خدای، شکوه او در دل‌های مردمان بیفکند تا آن جا که به نیکوترین هنجار از او فرمان می‌شنودند و به کمال می‌گزاردند.

او مردی شکیبا، بخشنده، نیکوکارِ دوستدار نیکی و نیکوکاران بود که همه را به نیکی می‌خوانْد و از تباهی باز می‌داشت و تبهکاران را دشمن می‌انگاشت. او باوری نیکو داشت و پیرامون باورِ نیکو از نگاه سنّیان کتابی نگاشت.

چون قادر بمرد پسرش، قائم بامرالله، بر پیکرش نماز گزارْد. قادر مردی سفیدپوست و خوش‌اندام بود که ریشی انبوه و بلند داشت و بر آن رنگ می‌گذاشت و با جامهٔ همگان از سرای برون می‌شد و به زیارت آرامگاه نیکان می‌رفت؛ نیکانی همچون معروف [کرخی] و جز او، و اگر شادی یا خشمی بدو می‌رسید هماره به داد فرمان می‌داد.

قاضی حسین بن هارون مـی‌گوید: پـدرمرده‌ای[1] در کـرخ زمـینی داشت کـه از ارزشی نیکو برخوردار بود. ابن حاجب نعمان، حاجب قادر، کس نزد من فرستاد و فرمانم داد تا پروانه دهم [رفع حجر کنم] یکی از یاران او این زمین بخرد. من چنین نکردم. او کس فرستاد و مرا به درگاه خوانْد. به خادمش گفتم: تو برو من خود را به تو می‌رسانم. من از ابن حاجب هراسیدم و به آرامگاه معروف رفتم و از خدا خواستم شرّ ابن حاجب از من برگیرد. در آن جا پیرمردی بود. از من پرسید: به کـه نـفرین می‌فرستی؟ من داستان بدو گفتم، و نزد ابن حاجب نعمان رفتم. او با من درشتگویی کرد و پوزش من نپذیرفت که ناگاه خدمتگزاری با نامه‌ای از راه رسید. او نامه راگشود و چون آن را خوانْد چهره‌اش رنگ باخت، و از آن درشتگویی به پوزش خواهی افتاد و گفت: این ماجرا را برای خلیفه نوشته‌ای؟ گفتم: نه، و همان جـا دانسـتم کـه آن پیرمرد، خلیفه بوده است.

آورده‌اند: قادر همه شب افطار خود را سه پاره می‌کرد: پاره‌ای را در پیش روی خود می‌نهاد و پاره‌ای را به مسجد رُصافه می‌فرستاد و پاره‌ای را به مسجد مدینه، و این افطار میان نشستگان این دو مسجد پخش می‌شد.

قضا را خوانگستر شبی افطار به مسجد مدینه برد و آن را میان گروهی پخش کرد و آن‌ها افطار ستاندند مگر جوانی که آن را نپذیرفت.

پس چون نماز پسین گزاردند جوان از مسجد برون شد و خوانگستر او را پـی گرفت. جوان در کنار دری ایستاد و خوراک خواست. پس بدو چند تکه نان دادند و او ستانْد و به مسجد بازگشت. خوانگستر بدو گفت: وای بر تو، آیا شرم نمی‌کنی؟ خلیفهٔ خدا برای تو خوراک حلال می‌فرستد و تو آن را پس می‌زنی و از درِ این و آن نان می‌ستانی! جوان گفت: خوراک تو را نپذیرفتم، زیرا آن را پـیش از فـرو شـدن خورشید به من دادی و من در آن هنگام نیازی بدان نداشتم، و چون بـدان نـیازم اوفتاد طلب کردم. خوانگستر این گزارش به خلیفه رسانْد و او گریست و گفت: در این کار نازک‌نگری کن و غنیمت شمر که او خوراک از تو گیرد و تا هنگام افطار درنگ کن.

۱. پدرمرده: یتیم. پدرمرده را سایه بر سر فکن، (سعدی).

ابوحسن ابهری می‌گوید: بهاءالدوله نامه‌ای به من داد تا به قادر بالله رسانم، پس شنیدم که او چنین می‌سرود:

سَبقَ القضاءُ بکلِّ ما هو کائنٌ، واللهُ یا هذا لِرِزْقِکَ ضامِنٌ
تُعنی بما یَفنی، و تترُکُ ما به تَغنَی، کأنَّک للحوادثِ آمِنٌ
أوَما تَری الدنیا و مَصرَعَ أهلِها، فاعمَلْ لیومِ فراقِها، یا حائنٌ
واعلم بأنّک لا أبَا لکَ فِي‌الذي أصبحتَ تجمعُه لغیرِک خازنٌ
یا عامِرَ الدُّنیا أتعمرُ مَنْزلاً لم یبقَ فیه معَ المنیّةِ ساکنٌ
الموتُ شيءٌ أنتَ تعلمُ أنّه حقٌّ، و أنت بذِکرِه متهاوِنٌ
إنّ المنیّةَ لا تُؤامرُ مَن أتتْ في نفسه یوماً و لا تستأذنُ

یعنی: سرنوشت در آنچه باید، پیشی گرفته است، وای بهمان! خداوند روزی تو را پذُرفتار شده است. تو به آنچه نیست می‌شود می‌پردازی و آنچه را بی‌نیاز می‌کند وا نهاده‌ای، و تو گویی از رویدادها برکناری. آیا دنیا و فرو افتادن اهل آن را نمی‌بینی، پس ای جداشونده برای روز جدایی دنیا بکوش، پس ای بی‌پدر بدان در آنچه گرد می‌آوری تنها برای دیگری اندوخته می‌کنی. ای آبادکنندهٔ دنیا! آیا سرایی را سامان می‌دهی که با وجود مرگ باشنده‌ای در آن نخواهد مانْد. می‌دانی که مرگ پدیده‌ای حق است، لیک تو در یاد آن سستی. مرگ هرگاه فرا رسد در بارهٔ روزی که بر تو تازد همرایی نکند و پروانه نگیرد.

گفتم: سپاس خدای را که سرور خداگرایان را در سرودن این سروده‌ها کامیاب گردانیده. خلیفه گفت: سپاسه از آنِ خدایی است که ما را به یاد آوردن این سروده بایانْد و گزاردن سپاسش کامیابمان گرداند. آیا این سخن حسن بصری پیرامون گنهکاران را نشنیده‌ای که: او را سبک انگاشتند و بر او گردن افراشتند، پس اگر او را گران می‌داشتند گنه را به کناری می‌گذاشتند، و ستودنی‌های او بسیار است.

خلافت قائم بامرالله

چون قادر بالله درگذشت پسرش، قائم بامرالله ابوجعفر عبدالله، به جای پدر نشست و از نو برای او بیعت ستانده شد. پدرش در سال ۴۲۱ / ۱۰۳۰ م برای

جانشینی او بیعت ستانده بود ـ که این پیش‌تر گفته آمد ـ. بدین سان زمام خلافت به دست او سپرده شد و سیّد ابوقاسم مرتضیٰ نخستین کس بود که دست او به بیعت فشرد. وی برای او چنین سرود:

فإمّا مضیٰ جبَلٌ وانقضیٰ فمنک لنا جبَلٌ قد رسا
و إمّا فُجِعْنا بِبَدْرِ التّمام فقد بقیَتْ منه شمس الضُّحیٰ
لَنا حَزَنٌ فی محلِّ السّرور و کم ضَحِک فی خلال البُکا
فیا صارمٌ أغْمدَتْهُ یَدٌ لَنٰا بَعْدَک الصارمُ المنتضیٰ

یعنی: اگر کوهی رفت و در هم شد از تو برای ما کوهی بر زمین جایگیر شد و اگر نو ماهی را از دست دادیم خورشید نیمروز برای ما بماند. ما به هنگام شادی اندوهگین هستیم، چه بسیار کسان که هنگام گریه خندیده‌اند. ای آن شمشیر که دستی آن را به نیام کرد، پس از تو برای ما شمشیری از نیام برکشیده شد.

چامهٔ او بیش از این است. قائم بامرالله قاضی قضاة ابوحسن ماوردی را سوی سلطان ابوکالیجار فرستاد تا برای خود از او بیعت ستانَد و در سرزمین خویش به نام وی خطبه خوانَد. سلطان ابوکالیجار پذیرفت و بیعت سپرد و در سرزمین خود به نام قائم خطبه خوانْد و برای وی ارمغان‌های گرانسنگ و دارایی‌های بسیار فرستاد.

فتنهٔ بغداد

در ربیع‌الاوّل / فوریه این سال فتنه میان شیعیان و سنّیان بغداد دوباره درگرفت. انگیزه آن چنین بود که مردی با لقب مذکور[1]، آهنگ جهاد کرد و در این کار از خلیفه پروانه خواست. خلیفه بدو پروانه داد و برای او فرمان‌نامه‌ای از دارالخلافه نوشته شد و درفشی بدو دادند و بسیاری پیرامون او گرد آمدند. او برفت و از باب شعیر و طاق حرّانی گذشت و در پیش روی او مردانی با جنگ‌افزار به جلو می‌تاختند. پس بانگ ابوبکر و عمر برآوردند و گفتند: این روز، روزِ معاویه است. مردم کرخ ایشان را

۱. مذکور در این جا نام است نه صفت ـ م.

ناخوش داشتند و براندندشان. بدین سان شورش درگرفت و سرای یهودیان به تاراج رفت، زیرا گفته می‌شد آن‌ها کرخیان را یاری رسانده‌اند.

پس چون فردا شد سُنّیان از دو سوی ستون آراستند و همراه ترک‌های بسیاری که با ایشان بودند آهنگ کرخ کردند. آن‌ها بازارها را سوختند و ویران کردند و نزدیک بود کرخیان به بلایی کلان گرفتار آیند. خلیفه این کار را بسیار ناپسند شمرد و پاره کردن درفش پیکار را که بدیشان داده بود به آن‌ها نسبت داد. وزیر برای رفتن سوی آن‌ها بر اسب نشست که آجری به سینه‌اش خورد و عمامه‌اش از سر افتاد و گروهی از کرخیان کشته شدند. در این شورش سوق العروس و بازار مسگران و سوق الانماط [بازار گلیم‌فروشان، یا کاسه بشقاب‌فروشان] و بازار آردفروشان و دیگر بازارها به آتش کشیده شد و ویران گشت و کار بالا گرفت و همگان، کلالکی را که رسیدن کمک را چشم داشت کشتند و پیکرش را سوختند.

جنگ در جای جای شهر از هر دو سو درگرفت و مردم کرخ و نهر طابق و قلاتین و باب بصره و در بخش خاوری، مردم سه‌شنبه بازار و بازار یحییٰ و باب طاق و کفشگران ورهادره[1] و درب سلیمان به پیکار برخاستند. پُلِ میان دو سو گسسته شد تا میان آن‌ها جدایی افتد. در این هنگام عیاران اندر شدند و پی‌گیری مردمان و دزدی در شب و روز رو به فزونی نهاد. سپاهیان از سلطان جلال‌الدوله نفرت یافتند و خواستند نامش از خطبه بیاندازند، لیک جلال‌الدوله میان آن‌ها پول پخشید و بر ایشان سوگند یاد کرد، پس سپاهیان آرام گرفتند، ولی باز شکایت او نزد خلیفه بردند و از او خواستند دیگر به نام وی خطبه خوانده نشود، لیک خلیفه نپذیرفت. در این هنگام جلال‌الدوله از جلوس خودداری کرد و کوفتن کوس به وقت نماز را جلو گرفت و کوس‌نوازان از بهر ندادن جامگی راه خویش گرفتند و رفتند و تا عید فطر این هنجار همچنان ببود و تا این هنگام نه در شیپوری دمیده نه بر کوسی زده نه آرایشی پدیدار شد و درهم ریختگی فزونی یافت.

در شوّال / سپتامبر این سال میان یاران اکسیه و یاران خلعان که هر دو گروه شیعه بودند فتنه پدید آمد و تباهی فزونی گرفت و تا ذی‌حجه / نوامبر پیوستگی یافت و

---

۱. شاید راهداران باشد ـ م.

در کرخ بانگ زدند که شهرآشوبان را بیرون برانند، پس آن‌ها بـرون شـدند. مـردم دروازه بصره، راه را بر گروهی از مردم قم که آهنگ زیارت حرم علی و حسین ـ بر هر دو درود ـ را داشتند بستند و سه تن از آنان را کشتند و از زیارت حرم موسی بـن جعفر نیز جلو گرفتند.

چیرگی رومیان بر دژ أفامیه

در این سال رومیان بر دژ افامیه در شام چیرگی یافتند.

چگونگی آن چنین بود که ظاهر، خلیفهٔ مصر، وزیر خود، دزبری، را سوی شام گسیل داشت و او آن جا را زیر فرمان گرفت، وانگاه آهنگ حسّان بن مفرّج طائی بکرد و در پی‌گیریِ او پا فشرد. حسّان گریخت و به روم اندر شد و خلعتی را پوشید که شهریار روم بدو داد و چون از نزد او برون آمد بیرق کوچکی بر سر داشت که نقش چلیپایی بر آن بود و سپاهی کلان او را همراهی می‌کرد. او به أفامیه رفت و آن را در هم کوفت و هر چه را دید دزدید و هر که را یافت اسیر ساخت. دزبری پیام به این سو و آن سو فرستاد و مردم را برای پیکار بسیجید.

تیرگی میان بارسطغان و جلال‌الدوله

در این سال چاکران فرودست نزد جلال‌الدوله گرد آمدند و گفتند: از تهیدستی و گـرسنگی جـان دادیـم و سـالاران بـر حکـومت و دارایی‌ها و بـر تـو و مـا خویشکامگی می‌ورزند. این بارسطغان و یلدرک هستند که تو و ما را به تهیدستی کشیده‌اند.

چون این گزارش به آن دو رسید از رفتن به درگاه جلال‌الدوله سر باز زدند و از او هراسیدند. جلال‌الدوله چاکران نزد این دو فرستاد و آن‌ها جامگی خود از آن دو بخواستند. بارسطغان و یلدرک پوزش خواستند که دستشان تهی است و هر دو راه مدائن در پیش گرفتند. ترکان از این کار پشیمان شدند. جلال‌الدوله، مؤیدالملک رُخَجی، مرتضیٰ و دیگران را پی آن دو فرستاد و آن‌ها بازگشتند و بدین سان بریدن

چاکران از جلال‌الدوله تا بدان جا فزونی یافت که از سرای او فرشینه، کالا، چارپا و جز آن ربودند. جلال‌الدوله، مست، به هنگام نیمروز با شمار اندکی از سواران و چاکران و گروه بسیاری از همگان سوی دارالخلافه روان شد. خلیفه بودنِ او در کاخ را ناخوش شمرد و چون از هنجار وی آگاه شد برایش پیام فرستاد که به سرایش بازگردد و وی را دل بجست. جلال‌الدوله زین کوههٔ او بوسه زد و دست بر دیوار کاخ کشید و بر چهره مالید و همراه همگان به سرایش بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال قاضی قضاة، ابوعبدالله بن ماکولا، گواهی ابوفضل محمّد بن عبد عزیز بن هادی و قاضی ابوطیّب طبری و ابوحسین بن مهتدی را پذیرفت، و ابوقاسم ابن بشران که پیش از آن دادن گواهی را کنار نهاده بود نزد قاضی قضاة گواهی داد.

در همین سال سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین فرمانروایی ری، همدان و جبال را به تاش فرّاش واگذارْد و به کارگزار نیشابور فرمان نوشت که هزینهٔ چاکران او بپردازد، او نیز چنین کرد. تاش فرّاش به قلمرو خود رفت و در آن جا بدرفتاری پیشه کرد.

در رجب / جون این سال سلطان جلال‌الدوله چارپایان خود را از ستورگاه برون آورْد. شمار این چارپایان پانزده بود. او آن‌ها را بی‌هیچ مهتر و پاسبان و علوفه در میدان شهر رها کرد. وی از دو رو چنین کرد: یکی نبودن علوفه و دیگر این که ترکان چارپایان او را بسیار می‌خواستند. جلال‌الدوله از ایشان دلگیر شد و آن‌ها را بیرون آورْد و گفت: این‌ها چارپایان من هستند، پنج چارپا از آنِ من است و مانده‌ها از آن یارانم. آن گاه پیرامونیان، خوانگستران و پیروانش را از خانه بیرون رانْد، زیرا دیگر پولی بدو پرداخت نمی‌شد. از این رو میان مردم کوی و برزن و سربازان شورش در گرفت و کار فزونی یافت و شهرآشوبان رخ نمودند.

در این سال عمیدالدوله، وزیر جلال‌الدوله، برکنار شد و پس از او ابوفتح محمّد ابن فضل بن اردشیر به وزارت رسید و چند روزی ببود، لیک کارش سامان نیافت و او نیز برکنار شد و پس از او ابواسحاق ابراهیم بن ابی‌حسین، برادرزادهٔ ابوحسین سهلی، وزیر مأمون امیر خوارزم، به وزارت رسید. او پنجاه و پنج روز وزیر ببود

وانگاه گریخت.

هم در این سال عبد وهّاب بن علی بن نصر ابونصر، فقیه مالکیِ در مصر بمرد. او در بغداد می‌زیست و از بهر تنگدستی به مصر رفت و مغربیان او را بی‌نیاز کردند.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و سوم هجری
(۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ میلادی)

شوریدن سپاهیان بر جلال‌الدوله و راندنِ او از بغداد

در ربیع‌الاوّل / فوریه این سال آشوب میان جلال‌الدوله و ترکان از سرگرفته شد. او درِ سرای خویش ببست و ترکان بیامدند و سرای او به تاراج بردند و دبیران و دیوان‌داران را لخت کردند و خواهان ابواسحاق سهلیِ وزیر شدند و او به کوچگاه کمال‌الدوله غریب بن محمّد گریخت و جلال‌الدوله در ربیع‌الآخر / مارچ به عُکبرا رفت و ترکان در بغداد به نام سلطان ابوکالیجار خطبه خواندند و او را، که در اهواز بود، بدان جا خواندند. عادل بن مافنّه او را از رفتن بدان جا جلو گرفت تا آن که شماری از سالاران ترک نزد وی آمدند.

آن‌ها چون خودداریِ سلطان ابوکالیجار را از پیوستن بدیشان دیدند به بغداد بازگشتند و باز خطبه به نام جلال‌الدوله خواندند و سوی او روان شدند و از او خواستند به بغداد بازگردد و از وی پوزش طلبیدند. جلال‌الدوله پس از چهل و سه روز به بغداد بازگشت و ابوقاسم بن ماکولا وزارت او را بر دوش گرفت، لیک از آن پس برکنار شد و در پیِ او عمیدالدوله ابوسعد بن عبد رحیم به وزارت برگماشته شد و چند روزی وزیر بود وانگاه روی نهان کرد.

انگیزهٔ این کار آن بود که جلال‌الدوله بدو فرمان داد تا ابومعمّر ابراهیم بن حسین بسامی را دستگیر کند، زیرا به زر و سیم او آز می‌ورزید. عمیدالدوله او را دستگیر کرد و در سرایش نگاه داشت. ترک‌ها شوریدند و خواستند او را از این کار جلو

گیرند، پس آهنگِ سرای وزیر کردند و او را گرفتند و زدند و او را با پای برهنه از خانه‌اش برون کشیدند و جامه‌اش دریدند و عمامه‌اش برگرفتند و پاره پاره کردند و انگشتری‌های او چنان از انگشتانش بیرون آوردند که انگشتانش خونین شد. جلال‌الدوله که در این هنگام در گرمابه بود وحشت‌زده بیرون پرید و بر اسب خویش جهید تا از آن چه روی داده آگاهی یابد. وزیر خود به زیر افکنْد و زمین بوسه زد و آن چه را بر سرش آمده بود به آگاهی جلال‌الدوله رسانْد. جلال‌الدوله گفت: من فرزند بهاءالدوله هستم و با من بیش از این کرده‌اند. آن‌گاه از بسامی هزار دینار گرفت و او را رهانْد و وزیر پنهان شد.

در هم شکستن علاءالدولة بن کاکویه از سپاه مسعود بن محمود بن سبکتکین

پیش‌تر گفتیم که علاءالدوله ابوجعفر از ری شکست خورد و از آن سامان روی برتافت. او چون به دژ فردجان رسید در آن جا ماندگار شد تا زخمش به هم آید. فرهاد بن مرداویج نیز که برای یاریِ او آمده بود وی را همراهی می‌کرد. آن‌ها از آن جا به بروجرد رفتند. تاش فرّاش، سرکردهٔ سپاه خراسان، سپاهی را به فرماندهی علی بن عمران سوی علاءالدوله فرستاد. او پیِ علاءالدوله گرفت و چون به نزدیکی بروجرد رسید فرهاد بر دژ سلیموه فراز شد و ابوجعفر سوی شاپورخواست روان شد و در میان کُردهای جوزقان فرود آمد.

سپاه خراسان بر بروجرد چیره شد و فرهاد با کردهای همراه علی بن عمران نامه‌نگاری کرد و ایشان را دل جست و آن‌ها همراه او گشتند و خواستند تا علی بن عمران را از پای درآورند. این گزارش به علی رسید و شبانه همراه ویژگان خویش سوی همدان تاخت و در راه به روستایی که کسب نامیده می‌شد فرود آمد. این روستا بسی استوار بود. او در آن جا بیاسود. فرهاد و سپاه و کردهای همراه او خود را به او رساندند و در همان روستا میانگیرش کردند. علی به فرمان ایشان گردن نهاد و به نابودی خود بیگمان شد. خدای در آن روز برف و باران بباراند و دیگر دشمنان او نتوانستند در آن جا ماندگار شوند، زیرا بدون خیمه و خرگاه و ابزار گرمازا بودند،

پس از آن سامان واپس نشستند. علی بن عمران با امیر تاش فرّاش نامه‌نگاری کرد و از او یاری جست و از او خواست سپاهی به همدان گسیل دارد. وانگاه فرهاد و علاءالدوله در بروجرد با هم گرد آمدند و همداستان شدند تا آهنگ همدان کنند. علاءالدوله به اصفهان که زیر فرمان برادرزاده‌اش بود پیغام فرستاد و او را نزد خود خوانْد و فرمودش تا با جنگ‌افزار و دارایی به درگاه او آید. او نیز چنین کرد و سوی علاءالدوله روان شد. این گزارش به علی بن عمران رسید و او بشتاب از همدان بتاخت و برادرزادهٔ علاءالدوله را در جرباذقان سرکوب کرد و او را با بسیاری از سربازانش اسیر کرد و شماری از ایشان را بکشت و جنگ‌افزارها و دارایی‌ها و هر چه را یافت غنیمت ساخت.

چون علی از همدان برون شد علاءالدوله بدان درآمد و آن را به این گمان که علی در هم شکسته زیر فرمان گرفت. علاءالدوله از همدان به کرج رفت و در آن جا گزارش برادرزاده‌اش را شنید و بازوانش سستی یافت.

علی بن عمران پس از این جنگ از بهر آز چیرگی بر اصفهان و دست یافتن بر دارایی و خانوادهٔ علاءالدوله راهیِ این شهر شد، لیک این کار بر او دشوار شد و باشندگان و سپاه اصفهان به پدافند برخاستند و او از آن جا بازگشت و با علاءالدوله و فرهاد روبارو درآمد و جنگ درگرفت و علی از آن دو شکست خورد و آن دو اسیران همراهِ او را گرفتند مگر ابومنصور برادرزادهٔ علاءالدوله را، زیرا علی او را نزد تاش فرّاش فرستاده بود. علی در هم شکسته از جنگ سوی تاش فرّاش رفت و در کرج تاش را دیدارکرد و از بهر دیرکاری وی را نکوهید. پس هر دو همداستان شدند که به پیکار علاءالدوله و فرهاد روند. آن‌ها درکوهی نزدیک بروجرد دژگزین شده بودند. تاش و علی از یکدیگر جدا گشتند و از دو سو آهنگ آن دو کردند: یکی از پشت و دیگری از روبرو. علاءالدوله و فرهاد همین که به خویش آمدند سپاه دشمن آن‌ها را در برگرفت و علاءالدوله و فرهاد گریختند و بسیاری از یاران آن دو در خون خود غلتیدند. علاءالدوله به اصفهان رفت و فرهاد به دژ سلیموه روی آوَرْد و در آن جا پناه گزید.

یاد چند رویداد

در این سال قدرخان، فرمانروای ترک، در فرارود درگذشت.

در همین سال احمد بن محمّد مُنکَدری، فقیه شافعی، فرستاده از سوی مسعود بن سبکتکین به درگاه قائم بامرالله بیامد و او را در مرگ قادر بالله سوگ گسارْد.

هم در این سال تابوت قادر بالله به آرامگاه او در رُصافه برده شد و در بدرقهٔ پیکر او بسیاری مردمان و حاجیان خراسان ببودند و آن روزی فراموش‌ناشدنی بود.

نیز در این سال در جای جای سرزمین اسلامی گرانی بسیار پدید آمد و مردم خواهان آب بودند و آبی در کار نبود. در پیِ این بی‌آبی بیماریِ وبای گسترده‌ای پدید آمد و همهٔ شهرهای عراق، موصل، شام، جبل، خراسان، غزنه، هند و جز آن را در بر گرفت و مرگ و میر فزونی یافت و در چند روز در اصفهان چهل هزار مرده به خاک سپرده شد، و آبله در میان مردم فزونی یافت و تنها در موصل چهار هزار کودک در پیِ آن بمردند و خانه‌ای نبود مگر آن که مصیبتی در آن رخ نمود و مرگ بسیار همهٔ خانه‌ها را فراگرفت. قائم بامرالله نیز به آبله گرفتار شد، لیک بهبود یافت.

در این سال نمایندهٔ نصرالدولة بن مروان در جزیره گروهی را فزون از ده هزار مرد گرد آورد و با ارمن‌های نزدیک خود به پیکار [غزا] برخاست و به کارشان پیچید و آسیبشان رسانْد و غنیمت‌ها گرفت و بسیاری را اسیر کرد و پیروز بازگشت.

در همین سال میان تونسیان افریقیه ناسازگاری پدید آمد و معزّ بن بادیس خود بدان جا رفت و کار آن‌ها سامان داد و آشوب را آرام کرد و بازگشت.

هم در این سال زیادی از شیعیان افریقیه گرد آمدند و روی سوی حومه نَفْطه نهادند و بر سامانی از آن چیرگی یافتند و در آن ماندگار شدند معزّ بی‌درنگ سپاهی بدان جا گسیل داشت. آن‌ها به آن سامان درآمدند و بر شیعیان تیغ آختند و کار همهٔ ایشان بساختند.

نیز در این سال تازیان دشت‌نشین بر حاجیان بصره تاختند و آن‌ها را چپاول کردند و مردمان از همه جا حج گزاردند مگر مردم عراق.

در این سال ابوحسن بن رضوان مصری، نحوی تازی، به ماه رجب / جون دیده بر هم نهاد.

در همین سال سلطان ابوکالیجار صندلِ خواجه را بکشت. او بر کارهای کشور چیره شده بود و ابوکالیجار با بودنِ او اسمی بیش نبود.

هم در این سال علی بن احمد بن حسن بن محمّد بن نـعیم ابـوحسن نـعیمی بصری به سرای ماندگار شتافت. او از بسیاری حدیث روایت می‌کرد و حافظ (قرآن) بود و چامه می‌سرود و بر مذهب شافعی، فقیه بود.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و چهارم هجری
(۱۰۳۲ و ۱۰۳۳ میلادی)

بازگشت مسعود به غزنه
و آشوب‌های ری و جبل

در رجب / جون این سال سلطان مسعود بن سبکتکین از نیشابور به غزنه و هند بازگشت.

انگیزه او این بود که چون پس از مرگ پدرش فرمانروایی او جایگیر شد بر آن بخش از گشوده‌های پدرش در هند نماینده‌ای گماشت که احمد ینالتکین نامیده می‌شد. پدرش سلطان محمود، او را از این رو به نمایندگی خود برگزیده بود که به شکیبایی و پویایی او بیگمان بود. پس ینالتکین گام‌هایش در این جای‌ها استواری گرفت و شایستگی‌اش آشکار شد.

مسعود پس از آسایش در نهادن پایه‌های فرمانروایی و دستگیری عمویش، یوسف، و دیگر ناسازگاران روی سوی خراسان نهاد و بر آن بود تا از آن جا به عراق رود، لیک همین که از غزنه دور شد ینالتکین سر به شورش برداشت و مسعود ناگزیر بازگشت. او پیام به علاءالدولة بن کاکَوَیْه فرستاد و بر اصفهان بر این پایه حکمرانش گرداند. که سالیانه بدو پولی معین پردازد. علاءالدوله که خود خواهان این جایگاه شده بود پذیرفت و نیز ابن قابوس بن وشمگیر را بر جرجان و طبرستان گماشت و مقرّر داشت سالیانه بدو پولی معین پردازد. مسعود ابوسهل حمدونی را به ری فرستاد تا به کار این سرزمین کوهستانی بپردازد و آن را پاس دارد، وانگاه به هند بازگشت. او تباهی‌ها را به سامان آوُرد و ناسازگارها را به فرمانبری واداشت و دژی

استوار را که سُرستی[1] نامیده می‌شد گشود و چند و چون آن گفته خواهد آمد. پدرش بارها این دژ را میانگیر کرده بود، لیک گشودن آن هیچ گاه نتوانست.

چون ابوسهل راهی ری شد با مردم آن جا به خوش‌رفتاری رفت و داد بداد و قسط‌ها و فرو ستاندن‌ها را از شمار افکنْد. تاش فرّاش این سرزمین را از ستم آکنده بود چندان که مردم آرزو داشتند از او و دار و دسته‌اش و حکومت ایشان رهایی یابند و بدین سان این سرزمین رو به ویرانی نهاده بود و باشندگانش پراکنده گشته بودند و چون حمدونی بر سرکار آمد و نیکی کرد و داد گسترد آن سرزمین رو به آبادی نهاد و مردمان بیاسودند. هنگامی که سلطان مسعود در نیشابور بود سخن‌پراکنی‌های بسیار در عراق شنیده می‌شد، لیک همین که او بازگشت مردم رو به آسایش گذاشتند و دل آسوده داشتند.

پیروزی مسعود بر حکمران ساوه و کشتن او

در این سال سپاه سلطان مسعود بن محمود، شهریوش بن ولکین را دستگیر کرد و سلطان مسعود فرمان داد او را کشتند و بر باروی ساوه آویختند.

چگونگی کار چنین بود که چون سلطان مسعود پس از مرگ پدر به کار برادرش، محمّد، سرگرم بود شهریوش، که بر ساوه، قم و آن کرانه‌ها فرمان می‌راند، گروهی گرد آورْد و رو به راه ری نهاد و آن را شهربندان کرد، لیک خواسته‌اش به فرجام نرسید و سپاهیان از راه رسیدند و او از آن جا روی تافت.

در همین سال شهریوش، حاجیان رسیده از خراسان را جلو گرفت و به همهٔ آن‌ها آزار رساند و از ایشان آن ستاند که آیین نبود و با آن‌ها بد رفتار کرد. این گزارش به سلطان مسعود رسید و او به تاش فرّاش و ابوطیّب طاهر بن عبدالله، نمایندهٔ خود همراه تاش، فرمود تا شهریوش را بجویند و او را به هرکجا هست پی گیرند و هر چه توان دارند در جنگ با او به کار زنند. سپاهیان پیِ او گرفتند و او در دژی نزدیک قم،

---

[1] این دژ اندکی پس از این سَرَسْتی شناسانده می‌شود ـ م.

که فستق نامیده می‌شد، پناه گرفت. این، دژی استوار بود بر بلندی با بنیادی سخت. سپاهیان او را میانگیر کردند و گرفتند و درکار او به سلطان مسعود نامه نوشتند. سلطان مسعود سپاه را فرمود تا او را بر باروی ساوه به چارمیخ کشند.

چیرگی جلال‌الدوله بر بصره و سر برتافتن بصریان از فرمان او

در این سال سپاهیان جلال‌الدوله با فرزند او ملک عزیز روان شدند و در جمادی‌الاولی / اپریل به بصره درآمدند.

چگونگی آن چنین بود که بختیار، کارگزار بصره، بمرد و پس از او دایی فرزند وی، ظهیرالدین ابوقاسم، از بهر شکیبایی و شایستگی که داشت بر سرکار آمد. او گوش به گفتار سلطان ابوکالیجار داشت. کار به همین هنجار پیوستگی یافت تا آن‌که به سلطان ابوکالیجار گفته شد: ابوقاسم از فرمانبری تو جز نامی ندارد و اگر بخواهی او را برکنار کنی بر تو دشوار خواهد بود.

این گزارش به گوش ابوقاسم رسید و آمادهٔ خودداری گشت. سلطان ابوکالیجار کس به سراغ او فرستاد تا برکنارش کند، لیک او سر باز زد و فرمانبریِ خود از جلال‌الدوله آشکار ساخت و خطبه به نام او خوانْد و پیک در پی فرزند او به واسط فرستاد و او را نزد خود خوانْد. فرزند جلال‌الدوله با سپاهیان پدرش که در واسط بودند نزد ابوقاسم شتافتند و به بصره درآمدند و در آن جا ماندگار شدند و سربازان سلطان ابوکالیجار را از بصره راندند و ملک عزیز همراه ابوقاسم تا سال ۴۲۵ / ۱۰۳۳ م بمانْد و با ابوقاسم تنشی نداشت و فرمان از آنِ ابوقاسم بود.

و زان پس ابوقاسم خواست تا یکی از دیلمیان را دستگیر کند. این دیلمی گریخت و به سرای ملک عزیز به پناه رفت. دیلمیان پیرامون ملک عزیز گرد آمدند و از ابوقاسم شکایت بردند. شکایت آن‌ها با کین و خشمی که از بدرفتاری ابوقاسم در دل ملک عزیز جوش می‌زد به هم پیوست و بدین سان به خواست آن‌ها در راندن ابوقاسم از بصره پاسخ داد و همه با هم گرد آمدند و ابوقاسم این بدانست. او در اُبلّه پناه گرفت و یارانش را گرد آورْد و میان دو سوی سپاه جنگ‌های بسیار درگرفت که

فرجام آن برونشد ملک عزیز از بصره و بازگشت او به واسط بود و ابوقاسم باز سر به فرمان سلطان ابوکالیجار فرود آوَرْد.

بیرون راندن جلال‌الدوله از دارالملک و بازگشت او بدان جا

در رمضان / جولای این سال سپاهیان بر جلال‌الدوله شوریدند و او راگرفتند و از سرایش برون راندند، و زان پس خواهان بازگشت او شدند و او بازگشت.

چگونگی آن چنین بود که جلال‌الدوله بی‌آن که سپاهیان بدانند ابوقاسم وزیر را به درگاه فرا خوانْد و چون او بیامد سپاهیان گمان بردند جلال‌الدوله او را به درگاه فرا خوانده تا دربارهٔ دارایی ایشان واخواهی کند، پس به هراس افتادند و برابر سرای او گرد آمدند و به او یورش بردند و او را به مسجدِ آن جاکشاندند و در آن جا بازداشت کردند و بر او پاسبان گماردند و بدو آن گفتند [از ناسزا و سخنان زشت] که وی را خوش نیامد و پاره‌ای ازکالاهای سرایش به یغما بردند. چون بر او پاسبان گماشتند یکی از سالاران با گروهی از سپاهیان و همراهیان خود از مردم کوی و برزن نزد جلال‌الدوله رفتند و او را از مسجد برون آوردند و به سرایش بازگرداندند. جلال‌الدوله فرزندان، خانواده و هر کس را که برایش مانده بود به بخش باختری فرستاد و خود شبانه راهیِ کرخ شد. مردم کرخ با سلام و صلوات او را پذیرفتند. او به خانهٔ سیّد مرتضی درآمد. ابوقاسم وزیر نیز همراه او آمده بود.

و زان پس میان سپاهیان ناسازگاری پدید آمد. گروهی گفتند: او را از سرزمین خود بیرون می‌رانیم و جز او را امیر خود می‌گردانیم. دیگرانی گفتند: از میان آل بویه تنها جلال‌الدوله است و ابوکالیجار. ابوکالیجار که به سرزمین خویش بازگشته، پس باید با جلال‌الدوله سازگاری کرد، پس کس در پی او فرستادند و گفتند: می‌خواهیم نزد ما به واسط آیی. تو امیر مایی، پس یکی از فرزندان خرد خود را در میان ما نِه. جلال‌الدوله پذیرفت و پنهانی کس سوی چاکران فرو دست فرستاد و آن‌ها را دل جست، چنان که نزد هر یک از چاکران فرادست نیز پیام فرستاد و به آن‌ها یک یک چنین گفت: تو را اُستوان می‌دانم و درکنار تو آرام می‌گیرم و ایشان را نیز دل جست.

پس همه نزد او آمدند و در برابر او زمین ادب بوسه زدند و از او خواستند به دارالملک بازگردد، او نیز بازگشت و برای آن‌ها سوگند خورد که خواستِ خود برای ایشان بی‌آلایش گردانَد و بدیشان نیکی کند. آن‌ها نیز برای او سوگند نیکوخواهی یاد کردند و در سرایش آرام گرفت.

یاد چند رویداد

در این سال احمد بن حسن میمندیِ، وزیر سلطان مسعود بن سبکتکین بمرد و پس از او ابونصر احمد بن علی بن عبد صمد به وزارت رسید. او پیش از آن وزیر هارون التونتاش، خداوندگار خوارزم، بود، و پس از او هارونِ عبد جبّار فرزند او را به وزارت گماشت.

در همین سال شهرآشوبان بغداد شوریدند و آشکارا دارایی مردم ستانیدند و این، بر باشندگان بغداد گران آمد و تبهکاران چندان آز ورزیدند که اگر سالاری بزرگ چهار شهرآشوب را می‌گرفت سردستهٔ آن‌ها نیز چهار تن از یاران آن سالار را دستگیر می‌کرد و به سرای سالار می‌آمد و درِ خانهٔ او می‌کوبید و سالار از درون خانه با او سخن می‌گفت. سردستهٔ شهرآشوبان بدو می‌گفت: من چهار تن از یاران تو را گرفته‌ام، اگر هرکه نزد خود گرفته‌ای برهانی من هرکه نزد خود گرفته‌ام خواهم رهانْد وگرنه آن‌ها را خون خواهم ریخت و سرای تو خوراک آتش خواهم کرد، و بدین سان سالار، ستانده‌ها را آزاد می‌کرد.

هم در این سال حاجیان از خراسان دیرکاری کردند.

نیز در این سال حاجیان بصره پاسبانانی را همراه خود بردند، لیک پاسبانان در خفیر بدیشان نیرنگ ورزید و دارایی‌هاشان دزدید.

در جمادی‌الاولی / اپریل این سال ابوعبدالله محمّد بن عبدالله بن بیضاوی، فقیه شافعی، در هشتاد و چند سالگی شرنگ مرگ به کام کشید.

در شوّال / اوگست این سال ابوحسن بن سمّاکِ قاضی در هفتاد و پنج سالگی فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و پنجم هجری
(۱۰۳۳ و ۱۰۳۴ میلادی)

گشودن دژ سَرَسْتی
و دیگر دژهای سرزمین هند

در این سال سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین دژ سَرَسْتی و حومهٔ آن در هند را گشود.

انگیزهٔ آن چنان که گفتیم سرکشی نمایندهٔ او در هند، احمد ینالتکین، بود که موجب شد سلطان مسعود سوی او شتابد. چون احمد باز سر به فرمان فرود آورْد سلطان مسعود زمانی دراز در هند ماندگار شد تا این سرزمین بیاسود و آرام گرفت. سلطان مسعود در این هنگام آهنگ دژ سَرَسْتی کرد که از بلندترین و استوارترین دژهای هند بود. سلطان مسعود این دژ را میانگیرکرد. پدر سلطان مسعود بارها این دژ را میانگیر کرده بود، لیک هیچ گاه کامیابیِ گشودن آن نیافت. چون سلطان مسعود این دژ را میانگیر کرد دژبان آن به نامه‌نگاری با سلطان مسعود پرداخت و برای او پولی فرستاد تا سازش کند. سلطان مسعود نیز پذیرفت.

در این دژ شماری از بازارگانان مسلمان می‌زیستند. دژبان خواست تا دارایی‌های ایشان فرو ستانَد و آن را بر پایهٔ پیمانی که با سلطان مسعود داشت برای وی فرستد. بازارگانان نامه‌ای برای سلطان مسعود نوشتند و بر تیری نهادند و سوی سلطان سلطان مسعود پرتاب کردند و در آن سخن از ناتوانی هندیان این دژ به میان آوردند. آن‌ها نوشته بودند که اگر سلطان مسعود شکیب ورزد این دژ را زیر فرمان خواهد گرفت. پس سلطان مسعود از سازش به ستیز روی آورْد و کندهٔ دژ را با درخت و

نیشکر و دیگر چیزها پر کرد و خدای، این دژ را بر او گشود. سلطان مسعود هر که را در دژ یافت کار بساخت و زنان و کودکان را اسیر کرد و سرزمین‌های همکنار آن را نیز فرو ستانْد و بر آن شد تا زمانی دراز در آن جا بمانَد و پیکار در پیش گیرد، لیک از خراسان گزارش غُزّها بدو رسید و او سوی خراسان بازگشت که به خواست خدا چند و چون آن گفته خواهد آمد.

میانگیر کردن دژی دیگر در هند

چون سلطان مسعود دژ سَرَسْتی را گرفت از آن جا به دژ نغسی روی آوَرْد و در دهم صفر / هفتم ژانویه بدان جا رسید و این دژ را میانگیر کرد، لیک آن را چندان بلند یافت که از بلندی آن دیده، خسته برمی‌گشت. او همچنان این دژ را در میان گرفته بود که پیرزنی فسونگر از آن برون آمد. او به زبان هندی بسیار سخن گفت. وی جارویی برگرفت و با آب خیس کرد و تراوهٔ آن سوی سپاه مسلمین پاشید. پس سلطان مسعود چنان بیمار شد که نمی‌توانست سر برگیرد و به سختی رو به سستی نهاد و از بهر بیماری سختی که گریبان او گرفت از این دژ روی بتافت. سلطان مسعود همین که از دژ دور شد هنجارش بهبود یافت و تندرستیِ او بازگشت و روی سوی غزنه نهاد.

آشوب در نیشابور

چون کار ترکان خراسان ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ سختی یافت بسیاری از تبهکاران و بدکرداران و آشوبگران گرد آمدند. مردم ابیوَرد و توس نخستین کسانی بودند که به تباهی دامن زدند. مردم بسیاری با ایشان همراه شدند و روی سوی نیشابور نهادند تا آن را چپاول کنند. کارگزار آن سوی سلطان مسعود گریخته بود. مردم نیشابور از آن‌ها سخت بیمناک شده به نابودی خود بیگمان شدند.

در هنگامه‌ای که نیشابوریان نابودی و ریشه‌کنی خود و از دست دادن دارایی و جان خویش را چشم می‌کشیدند امیر کرمان با سیصد سوار بدیشان رسید. او نیز می‌خواست روی سوی سلطان مسعود بَرد، لیک مسلمانان از او داد خواستند و

خواهان شدند نزد آن‌ها بمانند و این آزار از ایشان بدارند. او همراه نیشابوریان به پیکار پرداخت و کار، گرانی یافت و جنگ جان گرفت و فرجام کار، پیروزی امیر کرمان و باشندگان نیشابور بود و مردم توس و ابیورد و پیروان ایشان در هم شکستند و تیغ آن‌ها را از هر سو در بر گرفت. امیر کرمان با ایشان سخت رفتار کرد و تار و مارشان کرد و بسیاریشان را به بند کشید و بر سر راه بر درختان به دار آویخت. گفته می‌شد از مردم توس بیست هزار تن جان باختند.

وانگاه امیر کرمان رهبران روستاهای توس را فرا خوانْد و فرزندان و برادران و کسان ایشان را گروگان گرفت و به زندان افکند و بدیشان گفت: اگر یکی از شما بر نیشابوریان و دیگران واخواهی کند یا راه بندد فرزندان، برادران و گروگان‌های شما گرفتار تبهکاری شما خواهند بود. پس مردم آرام گرفتند و خداوند درکار نیشابوریان از آن جا که گمان نمی‌بردند گشایش آورْد.

جنگ علاءالدوله با سپاه خراسان

در این سال علاءالدولة بن کاکَوَیْه و فرهاد بن مرداویج همداستان شدند تا به جنگ با سپاه سلطان مسعود بن محمود بن سبکتکین برخیزند. این سپاه با ابوسهل حمدونی از خراسان برون شده بود. دو سپاه به هم رسیدند و جنگی جانگیر گزاردند و لشکریان هر دو پایداری کردند و در پایان، علاءالدوله در هم شکست و فرهاد کشته شد و علاءالدوله به کوه‌های میان اصفهان و جَرباذقان پناه برد و سپاه سلطان مسعود درکرج رخت آویخت.

ابوسهل به علاءالدوله پیغام فرستاد که بدو پولی بپردازد و باز سر به فرمان فرود آرد تا او را بر دیگر سرزمین‌هایش بدارد و پیوند او با سلطان مسعود به هنجار رسانَد. فرستادگان آمد و شد کردند، لیک به سازش نرسیدند. ابوسهل سوی اصفهان تاخت و بر آن چیره شد. علاءالدوله از هراسِ پیگیری از برابر او به ایذه گریخت که قلمرو ابوکالیجار بود.

ابوسهل چون بر اصفهان چیره شد گنجینه‌ها و دارایی‌های علاءالدوله را به یغما برد. او کتاب‌های ابوعلی سینا را، که در آن هنگام در خدمت علاءالدوله بود، برگرفت و به غزنه برد و کتاب‌های بوعلی سینا درگنجینهٔ کتاب‌های غزنه ببود تا آن

که سپاهیان حسین بن حسین غوری آن‌ها را بسوختند و چند و چونی آن به خواست خدای بزرگ گفته خواهد آمد.

جنگ نورالدوله دُبَیس با برادرش ثابت

در این سال جنگی سخت میان دُبَیس بن علی بن مَزْید و برادرش ابوقوّام ثابت بن علی بن مزید پدید آمد.

چگونگی آن چنین بود که ثابت به بساسیری یاری می‌رسانْد و بدو نزدیک می‌شد. چون سال ۴۲۴ / ۱۰۳۲ م رسید بساسیری با ثابت به جنگ برادرش، دبیس، برخاست. آن‌ها به نیل درآمدند و بر آن و قلمرو نورالدوله چیره گشتند. نورالدوله گروهی از یارانش را به پیکار ایشان فرستاد، لیک در پایان جنگ شکست خوردند. چون دبیس شکست یاران خویش بدید از سرزمین خود برفت و ثابت تا این روزِ ماجرا در آن جا بمانْد. دبیس و ابومغرا عنّاز بن مغرا و بنی‌اسد و خفاجه همداستان شدند و ابوکامل منصور بن قراد بدو یاری رسانْد و بشتاب تاختند تا دوبیس را به سرزمین و قلمرو خود بازگردانند. آن‌ها چادرها و باروبنهٔ خود را میان خصّا و حَربیٰ رها کردند.

چون این سپاه راهی شد ثابت آن‌ها را در جَرْجرایا بدید و میانشان جنگی درگرفت که از هر دو سو گروهی کشته شدند، و زان پس به یکدیگر نامه نگاشتند و سازش کردند که دبیس به قلمرو خود بازگردد و تیولی را به برادرش، ثابت، واگذارَد و بر این پیمان هم‌سوگند شدند. بساسیری به یاری ثابت شتافت و چون به نعمانیه رسید گزارش آشتی آن‌ها شنید و به بغداد بازگردید.

چیرگی رومیان بر دژ برکوی

این دژ با ارمنستان همکنار بود و ابوهیجاء بن ربیب‌الدوله، خواهرزادهٔ وهسوذان بن مهلان، بر آن فرمان می‌رانْد. او با دایيِ خود ناسازگاری یافت. دایيِ او سوی رومیان پیام فرستاد و آن‌ها را در ستاندن این دژ به آز افکند. شهریار روم سپاه کلانی

بدان سو گسیل داشت و این دژ فرو ستاند. این گزارش به خلیفه رسید، پس کس نزد ابوهیجاء و دابیِ او فرستاد تا آن دو را با یکدیگر آشتی دهد تا در باز ستاندن قلعه همداستان شوند. این دو با یکدیگر آشتی کردند، لیک نتوانستند دژ را باز ستانند. بسیاری از نیروهای داوطلب بدیشان پیوستند و باز نتوانستند دژ را فرو ستانند، زیرا رومیان جای پای خود را در آن دژ استوار کرده بودند.

یاد چند رویداد

در این سال جلال‌الدوله، عمیدالدوله ابوسعد بن عبد رحیم را برای پنجمین بار به وزارت گماشت. پیش از او ابن ماکولا وزارت داشت. ابوسعد آن جا را فرو هلید و راه عکبرا سپرید. جلال‌الدوله، ابن ماکولا را به وزارت بازگردانید و ابوسعد را از وزارت به کنارگذارید. ابن ماکولا چند روزی بمانید وانگاه آن جا را رهانید و به اوانا روی تابید.

در همین سال بساسیری به پاسداشت بخش باختری بغداد گماشته شد، زیرا کار شهرآشوبان بالا گرفته بود و تباهیشان فزونی یافته بود و کارگزاران سلطان از عهدهٔ ایشان برنمی‌آمدند، پس بساسیری را به کار گرفتند که هم شایسته بود هم مرد کار.

هم در این سال ابوسنان غریب بن محمّد بن مقن به ماه ربیع‌الآخر / فوریه در کرخ سامرّا دم واپسین برآورْد. لقب او سیف‌الدوله بود. او درهم‌هایی زده بود که آن را سیفیه می‌نامید. پس از او پسرش ابوریّان جانشین پدر شد. ابوسنان پانصد هزار دینار به جای گذاشت. او فرمود تا بانگ زدند: هر که نزد او چیزی دارم روا شمردم، پس هر که نزد من چیزی دارد روا شمرد و دیگران نیز روا شمردند. زندگی او به هفتاد سال برآمد.

نیز در این سال بدران بن مقلّد دیده بر هم نهاد. پسر او نزد عمویش، قرواش، رفت و قرواش او را بر همان هنجار و بر همان دارایی و فرمانروایی نصیبین بداشت. بنی‌نمیر به نصیبین آز ورزیدند و آن را میانگیر کردند. ابن بدران سوی ایشان تاخت و از آن جای براندشان.

در این سال ارمانوس، شهریار روم، بمرد و پس از او سره‌گری[1] بر سر کار آمد که از

---

۱. سره‌گر: صرّاف.

خاندان شهریاران نبود و دخت قسطنطین (کنستانتین) او را برگزید.

در همین سال زمین‌لرزه‌های مصر و شام فزونی گرفت. بیشترینهٔ این زمین‌لرزه‌ها در رمله بود. باشندگان رمله چند روز در بیرون سرای خویش سپری کردند و نزدیک به یک سوم این شهر ویران شد و بسیاری زیر آوار بمردند.

هم در این سال در افریقیه گرسنگی و گرانی بسیار پدید آمد.

نیز در این سال قرواش بُرجمی شهرآشوب را گرفت و غرقابه کرد. چگونگی آن چنین بود که قرواش، ابن قَلَعی کارگزار عُکبرا را دستگیر کرد. در این هنگام برجمی شهرآشوب نزد قرواش آمد و از بهر دوستی‌اش با ابن قلعی پیرامون کار او با قرواش سخن گفت و قرواش هر دو را گرفت. برجمی پول بسیاری به قرواش داد تا مگر او را برهاند، لیک قرواش چنین نکرد و او را به آب سپرد. برجمی کارش فرهت یافته و تباهیش فزون گشته بود و بر چند انبار در بخش خاوری زده بود و سرای سید مرتضیٰ و ابن عدیسه را نیز هم. سرای عدیسه همکنار سرای وزیر بود. به روز آدینه مردم کوی و برزن بر امام شوریدند و گفتند: یا خطبه به نام برجمی می‌خوانی یا نه برای سلطان نه برای دیگری خطبه نمی‌خوانی. او مردم بغداد را کشته بود و ماجراهای بسیاری دارد، لیک در سرشت او گونه‌ای جوانمردی و رادی نهفته بود و هرگز بر زنی راه نمی‌گرفت و از دستگیری کسی که سر به تسلیم فرود می‌آورْد خودداری می‌کرد.

در این سال در نصیبین سیاه بادی وزید که بسیاری از درختان بوستان‌ها را ریشه کن کرد. در یکی از این بوستان‌ها کاخی برپا شده بود از گچ و آجر و آهک که این باد آن را از بنیان بکَنْد.

در همین سال مرگ و میر از بیماری خناک[1] در بسیاری شهرهای عراق رو به فزونی نهاد. این بیماری شام، موصل و خوزستان و دیگر جای‌ها را در برگرفت چندان که گاهی درِ خانه‌ای از بهر مرگ باشندگان آن از این بیماری مُهر و موم می‌شد.

در ذی‌قعده / سپتامبر این سال ستاره‌ای فرو در افتاد که مردم از دیدن آن

۱. خناک: خناق، با دو سه بوسه رهاکن این دل از درد خناک، (رودکی).

هراسیدند و دو شب پس، شهاب سنگ دیگری که از آن یکی بزرگ‌تر بود و توگویی برقش به زمین چسبیده بود. پرتو او بر پرتو مشعل‌ها فزونی داشت و زمان بسیاری ببود تا پرتوش برفت.

هم در این سال ابوعبّاس ابیوردی، فقیه شافعی، قاضی بصره، و ابوبکر محمّد بن احمد بن غالب برقانی، حدیث‌گو و پیشوای بنام هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند. مرگ ابوبکر به ماه رجب / می بود. حسین بن عبدالله بن یحیی ابوعلی بَنْدَنیجی، فقیه شافعی، که از یاران ابوحامد اسفرایینی بود و عبد وهّاب بن عبد عزیز بن حارث بن اسد ابوفرج تمیمی، فقیه حنبلی، با هم از این خاکدان بیاسودند.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و ششم هجری
(۱۰۳۴ و ۱۰۳۴ میلادی)

چگونگی خلافت و سلطنت در بغداد

در این سال رشتهٔ خلافت و سلطنت در بغداد چندان گسسته شد که شماری از سپاهیان به روستای یحییٰ رفتند و کُردان ایشان را بدیدند و چارپایانشان ستاندند. سپاهیان از آن جا به زمین‌های خلیفه، قائم بامرالله، بازگشتند و از میوه‌های آن برگرفتند و به کارگران آن جا گفتند: شما از کارکُردان آگاه بودید و ما را نیاگاهاندید.

خلیفه این گزارش شنید و بر او گران آمد. جلال‌الدوله نیز از ناتوانی و سستی نتوانست این کردها را دستگیر کند و کوشید آن سربازان را به نمایندهٔ خلیفه سپرد که این کار نیز نتوانست. خلیفه قاضیان را فرمود تا داوری کنار نهند و گواهان از گواهی سر باز زنند و فقیهان فتوا ندهند.

چون جلال‌الدوله چنین دید از آن سربازان بخواست تا بپذیرند آن‌ها را به دارالخلافه بَرد. آن‌ها نیز پذیرفتند، لیک همین که به دارالخلافه رسیدند آن‌ها را رهانیدند. کار شهرآشوبان بالا گرفت و شب و روز دارایی مردم می‌ستاندند و هیچ جلوگیری نبود، زیرا سپاه ایشان را بر حکومت و کارگزاران حکومتی یاری می‌رساندند و حکومت از چیرگی بر آن‌ها ناتوان بود. تازیان دشت‌نشین در همه جا پراکنده شدند و به یغماگری برخاستند و راه‌ها می‌زدند تا به حومهٔ بغداد رسیدند و خود را به مسجد منصور رساندند و زنان را در گورستان‌ها لخت می‌کردند.

گردن‌فرازی ینالتکین
وکشته شدن او

در سال ۴۲۵ / ۱۰۳۳ م سلطان مسعود بن محمود برای جنگ با غُزها از هند بازگشت ـ و این گفته آمد ـ. احمد ینالتکین در سرزمین‌های هند گردن افراخت و گروهی را آماده ساخت و برای آزار شهرها بتاخت. سلطان مسعود سپاهی گران سوی او گسیل داشت. شهریاران هند او را از درونشد به سرزمینشان جلو گرفتند و راه‌های گریزش را بستند. چون سپاه گسیل شده به ینالتکین رسید او با آن‌ها ستیزید، لیک در فرجام در هم شکست وگریزید و راه مُلتان سپارید و آهنگ شهریاری هندی در بهاطیه کرد و همراه او سربازان بسیاری بودند که بی‌گزند مانده بودند. این شهریار نتوانست او را جلو گیرد. ینالتکین از او کشتی‌هایی خواست تا از رود سند گذر کند و شهریار شهر بهاطیه این کشتی‌ها بدو داد.

در میانهٔ این رود جزیره‌ای بود که احمد گمان کرد از سوی دیگر به خشکی پیوسته است و ندانستند که این جزیره را از همه سو آب در میان گرفته است. شهریار هندی رانندگان کشتی را فرمود تا ایشان را در جزیره فرود آورند و بازگردند. آن‌ها نیز چنین کردند و احمد با همراهانش بی‌هیچ خوراکی نُه روز در آن جا بماندند و توشه‌شان پایان یافت و چارپایان خود را بخوردند و نیروهایشان رو به سستی نهاد. خواستند به آب زنند لیک از بهر ژرفا وگل و لای بسیار، توان این کار نیافتند. هندیان سپاه خود را سوی ایشان، که بدین هنجار بودند، گسیل داشتند و به کار ایشان پیچیدند و بیشترینه آنان را بکشتند و فرزند احمد را اسیر کردند. احمد چون چنین دید شکم خویش درید وکشت وکشتار و اسارت و غرقابگی یاران او را در برگرفت.

چیرگی مسعود بر جرجان و طبرستان

ملک مسعود دارا بن منوچهر بن قابوس را بر جرجان و طبرستان فرمان داد و از بهر دلجویی با دخت ابوکالیجار قوهی، فرمانده سپاه دارا وگردانندهٔ کارهای او، پیوند زناشویی بست. او چون به هند رفت از پولی که باید می‌پرداختند سر باز زدند

و با علاءالدولة بن کاکویه و فرهاد نامه‌نگاری کردند تا با یکدیگر همداستان شوند و سر به شورش بردارند. شنیدن شورش غُزّها در خراسان، آهنگ آن‌ها را نیرو بخشید.

چون سلطان مسعود از هند بازگشت و غُزّها را تارومارکرد راه جرجان در پیش گرفت و بر آن‌ها چیره شد و بر آن سامان چیرگی یافت وانگاه به آمل طبرستان رفت که باشندگانش شهر را فرو هلیده و در بیشه‌زارها و درختستان‌های تنگ و دشواررو جای گزیده بودند. سلطان مسعود سوی ایشان تاخت و آن‌ها را در هم کوبید و در همشان شکست و از ایشان بکشت و اسیرکرد. در این هنگام دارا و ابوکالیجار با او نامه‌نگاری کردند و گذشت را از او خواهان شدند و از وی خواستند سرزمین ایشان را به خودشان واگذارَد. سلطان مسعود پذیرفت. آن‌ها نیز پولی را که باید به سلطان مسعود می‌پرداختند پرداختند و سلطان مسعود به خراسان بازگشت.

گسیل شدن ابن وثّاب و رومیان به سرزمین ابن مروان

در این سال ابن وثّاب نمیری گروه بسیاری از تازیان و جز ایشان گرد آورْد و از رومیان رُها یاری جست و از آن‌ها سپاهی سترگ با او همراه شدند و او آهنگ سرزمین نصرالدولة بن مروان کرد و در آن جا به یغماگری و ویرانی برخاست. ابن مروان گردان‌ها و سپاهیان خود راگرد آورْد و از قرواش و جز او یاری جست، و از هر سو سپاهیان به یاری او بیامدند. چون ابن وثّاب این بدید و بدانست که به خواست خود دست نخواهد یافت به سرزمینش بازگشت.

ابن مروان به شهریار روم پیغام فرستاد و او را در شکستن آتش‌بس و گسستن رشتهٔ آشتیِ میان آن دو نکوهید و با امیران پیرامون نامه‌نگاری کرد و از ایشان برای جهاد یاوری خواست و سپاه او از سرباز و داوطلب فزونی یافت و آهنگ آن کرد تا به رُها تازد و میانگیرش سازد. در این هنگام فرستادگانِ روم رسیدند و از او پوزش خواستند. شهریار روم سوگند خورد که از آنچه پیش آمده آگاهی نداشته و پیک سوی سپاه خود و فرمانده ایشان در رُها فرستاد و این کار آن‌ها زشت شمرد و ارمغانی گرانسنگ برای نصرالدوله فرستاد. ابن مروان از آهنگ جهاد خود چشم

پوشید و سپاهیان نزد خود را بپراکنْد.

یاد چند رویداد

در این سال ابوسعد، وزیر جلال‌الدوله، از وزارت کناره گرفت و سوی ابوشوک رفت و پس از او ابوقاسم به وزارت رسید و چون مطالبات سپاه فزونی گرفت او نیز گریخت. او را از نهانگاه بیرون آوردند و با سر برهنه و پیراهنی نازک به دارالملک بردند. او دو ماه و هشت روز وزیر بود، و بدین سان ابوسعد بن عبد رحیم به وزارت بازگشت.

در ذی‌حجّه / اکتبر این سال حسن بن ابی‌برکات بن ثمال خفاجی بر عمویش، علی بن ثمال امیر بنی‌خفاجه، یورش برد و او را کشت و به امیری بنی‌خفاجه رسید.

در همین سال رومیان گرد آمدند و به قلمرو حلب روی کردند. امیر آن، شبل‌الدولة بن صالح بن مرداس، سوی ایشان برون شد و هر دو سوی سپاه ستون آراستند و به ستیز برخاستند و سرانجام رومیان در هم شکستند و شبل‌الدوله آن‌ها را تا عَزاز پی گرفت و غنیمت بسیار به چنگ آورد و بی‌گزند بازگشت.

هم در این سال بنی‌خفاجه آهنگ کوفه کرد. حسن بن ابوبرکات بن ثمال امیر ایشان بود. آن‌ها کوفه را چپاول کردند و می‌خواستند این شهر را ویران کنند. آن‌ها از آب‌رسی به خرمابُن‌ها جلو گرفتند و بسیاری از خرمابُن‌ها از میان برفت.

نیز در این سال زکی ابوعلی نهرساسی از زندان گریخت. قرواش او را در موصل زندانی کرده بود و تا این هنگام او دو سال در زندان گذرانْد.

و در این سال هیچ کس از عراق حج نگزارْد.

در این سال احمد بن کلیب، ادیب و سخنسرای اندلسی دیده بر هم نهاد. ماجرای او با اسلم بن احمد بن سعید، بنام است. کلیب دلباختهٔ اسلم بود و در بارهٔ او چنین سروده است:

أسلمني في هواه — أَسْلَمُ هذا الرَّشا
غزالٌ له مُقْلة — يُصيبُ بها من يَشا
وَشَى بيننا حاسدٌ — سيُسألُ عمّا وَشَى

ولو شاء أنْ يرتشي على الوصل روحي ارتشَى

یعنی: اسلم، این آهو، مرا به عشق خود گرفتار کرد. آهویی که چشمی دارد که هر که را بخواهد گرفتار می‌کند. حسودی میان ما سخن چید و او از این سخن‌چینیِ خود پرسش خواهد شد. و اگر برای وصال خویش رشوه‌ای خواهد جانم را بدو رشوه می‌دهم.

و سرانجام از غم عشق او بمرد.

در جمادی‌الاولی / مارچ این سال احمد بن عبد ملک بن احمد بن شهید، ادیب اندلسی دم واپسین برآوَرْد. از سروده‌های اوست:

إنّ الكريم إذا نالته مَخْمَصَةٌ أبدى إلى الناس شَبْعاً، و هو طيّانُ
يَحني الضلوعَ على مثلِ اللّظى حُرقاً والوجهُ غَمرٌ بماء البِشر ملآنُ

یعنی: انسان والا آن‌گاه که به گرسنگی گرفتار آید چنان به مردم می‌نماید که گویی سیر است، در حالی که ازگرسنگی به خود می‌پیچد. او همچون آتش از سر سوزش به خود می‌پیچد و حال آن که چهره‌اش آکنده از خوشرویی است.

نیز از سروده‌های اوست:

كتبتُ لها أنّني عاشقٌ على مُهرَقِ اللثم بالناظرِ
فردّت عليّ جوابَ الهَوى بأحورَ عن مائهِ حائرِ
مُنعَّمةٌ نطقَت بالجُفون، فدلّتْ على دِقّهِ الخاطرِ
كأنّ فؤادي، إذا أعرضَتْ، تعلّق في مِخلبَيْ طائرِ

یعنی: بدو نوشتم عاشقم پیوسته چشم او را ببوسم. او پاسخ عشق به من داد با چشمی شهلا، در حالی که آب بوسه‌گاه سرازیر بود و مژگان می‌گفتند که در نعمت‌اند و این بر ظرافت خاطر او گواه است. او هرگاه روی برمی‌گرداند تو گویی دل من میان دو چنگال پرنده‌ای اسیر است.

هم در این سال ابومعالی بن سخطه علوی، نقیب بصره، و ابومحمّد بن معیه علوی در همین شهر، و ابوعلی حسین بن احمد بن شاذان، حدیث‌گویِ اشعری آیین، که سالزادش ۳۳۷ / ۹۴۸ م در بغداد بود، و حمزة بن یوسف جرجانی که او نیز حدیث‌گوی بود همگی به فراخوان فرشتهٔ مرگ، آری گفتند.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و هفتم هجری
(۱۰۳۵ و ۱۰۳۶ میلادی)

گردن‌فرازی سپاه بر جلال‌الدوله

در این سال سپاهیان بغداد بر جلال‌الدوله شوریدند و خواستند او را از بغداد برون رانند. جلال‌الدوله از آن‌ها سه روز زنهار خواست، لیک آن‌ها بدو زنهار ندادند و به سوی او آجر پرت کردند و آجری چند به پیکر او خورْد. چاکران پیرامون او گرد آمدند، ولی ایشان را بازگرداندند. جلال‌الدوله ناشناس در قایقی از دروازه لطیف برون شد و از آن جا پیاده به خانهٔ سیّد مرتضی رفت و از سرای سید مرتضیٰ به خانهٔ رافع بن حسین بن مقن به تکریت رفت، ولی ترک‌ها درِ خانهٔ او را شکستند و بدان اندر شدند و آن را به یغما بردند و بسیاری از ساج‌ها و درهای آن را ربودند. خلیفه کس نزد جلال‌الدوله فرستاد و کار او را با سپاه سامان داد و او را به بغداد بازگرداند.

جنگ ابوسهل حمدونی و علاءالدوله

در این سال گروهی از سپاه خراسان که با ابوسهل حمدونیِ وزیر بودند سوی اصفهان رفتند و خواربار طلبیدند. علاءالدوله کس فرستاد و آن‌ها را به آز افکند تا از سرزمین‌های نزدیک خواربار برستانند. سپاهیان بدان سو روان شدند و نمی‌دانستند علاءالدوله بدیشان نزدیک است. چون گزارش ایشان به علاءالدوله رسید سوی آن‌ها تاخت و به کارشان پیچید و هر چه را داشتند به غنیمت بُرد.

بدین سان آز علاءالدوله افزون شد و گروهی از دیلمیان و دیگران را گرد آورد و

به اصفهان تاخت. ابوسهل با سپاهیان مسعود بن سبکتکین در اصفهان بودند. پس سوی علاءالدوله برون شدند و با او پیکار کردند. ترک‌ها به علاءالدوله نیرنگ بازیدند و او را رهانیدند. علاءالدوله در هم شکست و خیمه و خرگاهش به یغما رفت و خود راه بروجرد در پیش گرفت و از آن جا به طِرم رفت، لیک ابن سلّار او را نپذیرفت و گفت: توانِ رویارویی با سپاه خراسان را ندارم. علاءالدوله او را وا نهاد و روی از وی بتافت.

مرگ ظاهر
و خلافت پسرش مستنصر

در نیمهٔ شعبان / پانزدهم جون این سال ظاهر لإعزاز دین‌الله ابوحسن علی بن ابی‌علی منصور حاکم، خلیفهٔ علوی، در مصر درگذشت. زندگی او به سی و سه سال برآمد و خلافتش ده سال و نُه ماه و هفده روز پایید. مصر و شام زیر فرمان او بود و در افریقیه به نام او خطبه خوانده می‌شد. او مردی خوش‌رفتار بود با سیاستی نیکو که دادِ رعیت می‌داد و از سویی سرگرم خوشگذرانی نیز بود و آسایش و آرامش را دوست می‌داشت. وی کارها را به ابوقاسم علی بن احمد جرجرائی وزیر سپرده بود، زیرا در او شایستگی و امانتداری سراغ داشت.

چون او بمرد پسرش ابوتمیم معدّ با لقب مستنصر بالله بر سر کار آمد. سالزاد او در قاهره ۴۱۰ / ۱۰۱۹ م بود، و ماجرای بساسیری به روزگار او پدید آمد و در سال ۴۵۰ / ۱۰۵۸ م در بغداد به نام او خطبه خواندند.

آن که در فرمانرواییِ او فرمان می‌راند بدر بن عبدالله جمال با لقب افضل، فرمانده سپاه بود که داد می‌گسترد و رفتاری نیکو داشت.

در سال ۴۷۹ / ۱۰۸۶ م حسن بن صبّاح اسماعیلی با جامهٔ بازرگانی نزد مستنصر آمد و با او گفتگو کرد تا در خراسان و سرزمین عجم، مردمان را به سوی او خوانَد و او پروانهٔ این کار بداد. حسن بن صبّاح بازگشت و پنهانی مردم را به سوی او می‌خوانْد. حسن بن صبّاح به مستنصر گفت: پس از تو چه کسی پیشوای من خواهد بود؟ مستنصر گفت: پسرم نزار. اسماعیلیه به پیشواییِ نزار باور دارند و در سال ۴۸۹

/ ۱۰۹۵ م - به خواست خدا - از چگونگی برون شدن کارها از دست او سخن خواهیم گفت.

گشایش سویدا و آبادی‌های رُها

در رجب / اپیریل این سال ابن وثّاب و ابن عُطَیر همداستان شدند و پیوند خویشی برپا کردند و نیرو بسیجیدند و نصرالدولة بن مروان با سپاهی کلان آن دو را یاری رسانْد و همگی روی سوی سویداء نهادند. رومیان در آن هنگام این شهر را از نو آباد کرده بودند. باشندگان آبادی‌های همکنار در آن شهر گرد آمده بودند. مسلمانان این شهر را میانگیر کردند و بزور گشودند و سه هزار و پانصد تن از آنان را بکشتند و هر چه را یافتند غنیمت ساختند و بسیاری از زنان به اسارت[1] ستاندند وانگاه آهنگ رُها کردند و آن را در میان گرفتند و خواربار از آن بازداشتند چندان که بهای یک مکوک[2] گندم به یک دینار رسید و کار سخت شد. پس بطریق[3] رومی که در آن پنهان شده بود برون شد و خود را به شهریار روم رسانْد و او را از این هنجار بیاگاهانْد. شهریار روم پنج هزار سوار با او همراه ساخت و او سوی سویداء بازگشت.

ابن وثّاب و سرکردهٔ سپاهیان نصرالدوله ماجرا را دریافتند و برای آن‌ها کمین‌گاه نهادند و چون سپاه روم بدیشان نزدیک شد بزنگاهیان از کمین‌گاه برون شدند و بسیاری از رومیان را بکشتند و به همان شمار اسیر کردند و سالار آن‌ها گرفتار گشت و به دروازهٔ رُها بردند و به باشندگان رُها گفتند: یا شهر را بگشایید یا ما سالار و اسیران همراه او را خون خواهیم ریخت. آن‌ها از بهر ناتوانیِ در پاسداشت شهر، دروازهٔ آن گشودند. سپاه روم در دژِ آن جا پناه گزیدند. مسلمانان به شهر اندر شدند و هر چه را بود ربودند و دستانشان از غنیمت و اسیران پرگشت و تا توانستند کشتند. ابن وثّاب صد و شصت شتر به آمِد فرستاد که سرهای بریده را بر آن نهاده بود و دژ

---

۱. می‌دانیم که واژه «اسارت» به معنی اسیری در تازی نیامده است - م.
۲. مکوک در عراق کهن واحدی بوده برابر با $\frac{1}{6}$ قفیز یا ۵ من، لیک در جندیشابور ۳/۵ من بوده است، (رسالهٔ مقداریه).
۳. بطریق: پاتریک و هم پایهٔ اسقف. م

را میانگیر کرد.

وانگاه حسّان بن جرّاح طائی با پنج هزار سپاه تازی و رومی به یاری باشندگان رُها شتافت. ابن وثّاب از نزدیک شدن او آگاه شد و سوی او تاخت تا پیش از رسیدنش با او روبارو شود. رومیانی که در رُها بودند برون شدند و سوی حرّان شتافتند. باشندگان حرّان به پیکار با ایشان برخاستند. ابن وثّاب این گزارش شنید و بشتاب بازگشت و به کار رومیان پیچید و زیادی از آن‌ها را خون ریخت و گریختگان به رُها بازگشتند.

نیرنگ سناسنه و گرفتن حاجیان و بازگرداندن آنچه ستانده بودند

در این سال مردمان بسیاری از آذربایجان، خراسان، طبرستان و دیگر سرزمین‌ها آهنگ حج کردند و راه خود را از ارمنستان و خلاط برگزیدند و به آنی و وسطان رسیدند. در این جا ارمنیان آن سامان بر ایشان شوریدند و سناسنه نیز بدیشان یاری رساندند. آن‌ها نیز از ارمنیان بودند جز آن که در کنار خلاط دژهایی استوار داشتند و با امیر خلاط در آشتی به سر می‌بردند.

این دژها تنها در دست سناسنه بود و تا سال ۵۸۰ / ۱۱۸۴ م پیمان داشتند. سپس مسلمانان این دژها از ایشان ستاندند و آن‌ها را از آن جا براندند که به خواست خدا چند و چون آن گفته خواهد آمد.

چون سناسنه با مردم سرزمین‌های ارمن همداستان شدند حاجیان را گرفتند و زیادی از ایشان را کشتند و اسیر کردند و دارایی‌هاشان به یغما بردند و هر چه را گرفته بودند به روم بردند. ارمنیان به این سرزمین‌ها آز ورزیدند و گزارش آن به گوش نصرالدولة بن مروان رسید. او سپاه گرد آورد و آهنگ جهاد با ارمنیان کرد. چون ارمنیان این بشنیدند و عزم او را در این کار بدیدند شهریار سناسنه با ابن مروان نامه‌نگاری کرد. او پایندان شد هر آنچه یارانش ربوده بودند بازگرداند و اسیران را رهاند. ابن مروان خواست آن‌ها را در آشتی بپذیرفت و از ایشان روی بتافت، زیرا که دژهای استواری داشتند و برای رسیدن به سرزمین آن‌ها می‌باید از تنگه‌های بسیار

می‌گذشت، و از سویی ایشان به رومیان نیز نزدیک بودند. پس ابن مروان از آن هراسید که آن‌ها از رومیان یاری بجویند و ایشان را جلوگیرند و از همین رو با ایشان آشتی کرد.

جنگ معزّ و زناته

در این سال زناته در افریقیه گرد آمدند و سواره و پیاده به شهر منصوره تاختند و با سپاهیان معزّ بن بادیس، امیر این شهر، در جفنه نزدیک قیروان روبارو گشتند و جنگی جانگیر جان‌گرفت و سپاهیان معزّ در هم شکستند و از آوردگاه دور شدند و به نیروگاه خود رفتند و باز روی سوی جنگ آوردند و یکدیگر را به جنگ برانگیختند. صنهاجیان پایداری ورزیدند و این بار زنانه شکستی رسوا خورد و بسیاری از ایشان کشته شدند و زیادی اسیر گشتند. این جنگ به جنگ جَفنه شناخته می‌شود و از بهر بزرگی در میان ایشان، بنام است.

یاد چند رویداد

در رجب / ایپریل این سال ستاره بزرگی فرو در افتاد که پرتوش بر پرتو خورشید فزون بود و در پایان آن اژدها مانندی دیده شد که به سیاهی می‌زد. این پرتو ساعتی ببود و رفت. هم در این رویداد تاریکی چنان تار شد که آدمی همنشین خود را نمی‌دید و نفس در سینه‌ها گرفت، چندان که اگر بیش می‌پایید بیشتر مردم کالبد تهی می‌کردند.

در همین سال ابوسعد بن عبد رحیم، وزیر جلال‌الدوله، از وزارت برکنار شد. این وزارت ششمین او بود.

در رمضان / جون این سال رافع بن حسین بن مَقن درگذشت. او مردی دوراندیش و دلیر بود و در تکریت بیش از پانصد هزار دینار از خود به جای گذاشت که برادرزاده‌اش، خمیس بن ثعلب که به روزگار عمویش گریزان بود، آن‌ها را برستانْد. او هشتاد هزار دینار برای جلال‌الدوله فرستاد و او هنجار سپاه، سامان داد.

یک دست رافع بریده بود، زیرا یکی از بردگان پسرعمویش با او باده می‌گسارْد که میان آن برده و دیگری کشمکش درگرفت و هر دو تیغ آختند. رافع برخاست تا میان آن دو میانجیگری کند، لیک برده از سر سهو شمشیری به دست رافع زد و دست او گسست. رافع در این باره چامه‌ای سرود. گسسته شدن یک دست او را از جنگ باز نداشت و او برای خود دستی بر ساخت که می‌توانست با آن لگام اسب بگیرد و با دشمن بستیزد. او نیکو می‌سرود که یکی از آن‌ها چنین است

لَها رِيقةٌ، أستغفرُالله إنَّها ألذُّو أشهَى فِي‌النُّفوسِ مِنَ الخَمْرِ
و صارم طَرفٍ لا يزايِلُ جَفْنَه وَ لم أرَ سيفاً قَطُّ فِي جَفْنِه يَفْرِي
فقلتُ لها، والعيسُ تُحْدَجُ بِالضُّحىٰ: أعدِّي لفَقدی مَااستطعتِ من الصبرِ
سأُنفق ريعانَ الشَّبيبةِ آنفاً على طَلَبِ الْعَلْياء او طلبِ الأجرِ
ألَيسَ من الخُسرانِ أنّ لَيالياً تَمُرُّ بِلاٰ نَفْعٍ وَ تُحْسَبُ مِنْ عُمْرِی

یعنی: او آب دهانی دارد که، پناه بر خدا، درکام از مَیْ گواراتر است و شمشیر نگاه او با تیر نگاهش [در غلاف] همراه است و هرگز شمشیری ندیدم که در غلاف، پاره پاره کند. به او در هنگامی که بر شتران به وقت چاشتگاه جهاز می‌نهادند گفتم: برای نبودنِ من هر چه می‌توانید شکیب فراهم آورید. من از سرِ سربلندی آب و رنگ جوانی را یا در فرازمندی هزینه خواهم کرد یا در جستن پاداش. آیا این زیان نیست که شب‌ها سپری شوند بی‌هیچ هوده‌ای و از زندگی من شمرده شوند؟

در صفر / دسامبر این سال قائم بامرالله فرمود تاکس با دینار مغربی داد و ستاد نکند و گواهان را فرمان داد تا بر نامهٔ خرید و فروش‌هایی با این گونه [پول] طلا گواهی ننویسند. پس مردمان به دینار قادری، شاپوری و قاسانی روی آوردند.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و هشتم هجری
(۱۰۳٦ و ۱۰۳۷ میلادی)

ناسازگاری میان جلال‌الدوله و بارسطغان

در این سال میان جلال‌الدوله و بارسطغان، که از سالاران بزرگ بود و لقب حاجب‌الحُجّاب داشت، ناسازگاری پدید آمد.

چگونگی آن چنین بود که جلال‌الدوله تباهیِ ترکان از او می‌دانست و ترکان، ستاندن دارایی‌ها به جلال‌الدوله نسبت دادند. جلال‌الدوله بر جان خویش هراسید و در رجب / اپریل این سال به دارالخلافه پناه برد.

فرستادگان میان جلال‌الدوله و قائم بامرالله در این باره آمد و شد کردند و خلیفه از جلال‌الدوله پشتیبانی کرد و بارسطغان با سلطان ابوکالیجار نامه‌نگاری کرد و ابوکالیجار سپاهی به یاری او فرستاد. این سپاه به واسط رسید و سپاه واسط با آن‌ها همراه شد. آن‌ها ملک عزیز بن جلال‌الدوله را از شهر برون راندند و او نزد پدر خویش رفت. بارسطغان نقاب از چهره برگرفت و غلامان فرودست را دنبال خود کشانْد و همه بانگ ابوکالیجار سر دادند و جلال‌الدوله را از بغداد برون راندند و او همراه بساسیری به اوانا رفت و بارسطغان، ابوفضل عبّاس بن حسن بن فسانجِس وزیر را بیرون کرد و خود به نمایندگی سلطان ابوکالیجار درکارها می‌نگریست. او پیام به درگاه خلیفه فرستاد و از وی خواست به نام سلطان ابوکالیجار خطبه خوانَد. خلیفه به پیمان‌های جلال‌الدوله چنگ افکنْد. بارسطغان خطیبان را واداشت تا به نام ابوکالیجار خطبه خوانند، آن‌ها نیز چنین کردند.

میان دو سوی سپاه پرخاش‌هایی درگرفت. سپاهیان واسط نزد بارسطغان به

بغداد رفتند و در کنار او جای گرفتند. هنجار میان جلال‌الدوله و بارسطغان دگرگون شد و جلال‌الدوله به بغداد بازگشت و در بخش باختری آن فرود آمد. قرواش بن مقلّد عقیلی و دُبَیس بن علی بن مزید اسدی همراه جلال‌الدوله بودند. در بخش باختری بغداد به نام جلال‌الدوله و در بخش خاوری آن به نـام ابـوکالیجار خـطبه می‌خواندند. ابوشوک و ابوفوارس منصور بن حسین، بارسطغان را در فرمانبری از ابوکالیجار یاری می‌رساندند.

و زان پس جلال‌الدوله به انـبار رفت و قـرواش راه مـوصل در پـیش گـرفت و بارسطغان، ابن فسانجس را دستگیر کرد و منصور بن حسین به سـرزمین خـویش بازگشت و به بارسطغان گزارش رسید که سلطان ابوکالیجار به فارس بازگشته است و دیلمیانی که برای یاری او آمده بودند وی را رها کرده‌اند و کار ابوکالیجار به سستی گراییده است. بارسطغان دارایی و خانوادهٔ خود به دارالخلافه سپرد و سوی واسط رفت و جلال‌الدوله به بغداد بازگشت و بساسیری و مرشد و بنی‌خفاجه را در پی بارسطغان فرستاد و خود به همراه دُبَیس بن علی بن مَزْید بدان سو روان شد و در خیزرانیه به بارسطغان رسیدند و به جنگش برخاستند. بارسطغان از اسب به زیـر افتاد. او را اسیر کردند و نزد جلال‌الدوله بردند. جلال‌الدوله او را بکشت و سرش را با خود برد. بارسطغان هنگام کشته شدن نزدیک به هفتاد سال داشت.

جلال‌الدوله به واسط رفت و آن را زیر فرمان گرفت و از آن جا به بغداد فراز شد و کار ترکان رو به سستی نهاد و تازیان بدیشان آز ورزیدند و بر تیولشان چیرگی یافتند و ترکان نتوانستند دست ایشان کوتاه کنند. از هنگامی که بارسطغان ستیز خویش با جلال‌الدوله آشکار کرد تا روزی که کشته شد شش ماه و ده روز درازا یافت.

آشتی جلال‌الدوله با ابوکالیجار و خویشی میان آن دو

در ایـن سـال فـرستادگان مـیان جـلال‌الدوله و بـرادرزاده‌اش ابـوکالیجار، سلطان‌الدوله، برای برپا کردن آشتی و هم‌سخنی و از میان بردن ناسازگاری آمد و شد کردند. این فرستادگان قاضی‌القضات، ابوحسن ماوردی، و ابوعبدالله مردوسی

و جز آن دو بودند. جلال‌الدوله و ابوکالیجار بر آشتی همداستان شدند و هر یک از دو پادشاه برای دیگری سوگند یاد کرد، و خلیفه قائم بامرالله برای ابوکالیجار خلعت گرانسنگ فرستاد، و ابومنصور بن ابی‌کالیجار دخت جلال‌الدوله را به زنی گرفت. کابین او پنجاه هزار دینار قاسانی بود.

یاد چند رویداد

در این سال ابوقاسم علی بن حسین بن مُکرَم، فرمانروای عمان، درگذشت. او مردی بخشنده و ستوده بود. پسرش به جای او نشست.

در همین سال امیر ابوعبدالله حسین بن سلامه، فرمانروای تهامه، در یمن دیده بر هم نهاد، و پس از او پسرش بر سرکار آمد. یکی از نوکران پدرش بر او گردن فرازید و بر آن شد تا فرمانروایی یابد. میان این دو پیکارها درگرفت که روزها بپایید. باشندگان تهامه از بهر تباهی‌ها و دشواری کار به سرزمینی جز سرزمین فرزند حسین گریختند.

هم در این سال مهیار سخنسرا، که زرتشتی بود و به سال ۳۹۴ / ۱۰۰۳ م اسلام آورده بود، از این خاکدان دیده برگرفت. او همنشین سید رضی بود. روزی ابوقاسم ابن برهان بدو گفت: ای مهیار! تو با گزیدن اسلام از یک گوشهٔ آتش به گوشهٔ دیگر آن خزیدی. مهیار پرسید: چگونه؟ ابوقاسم به او گفت: زیرا تو زرتشتی بودی و اینک در سروده‌هایت به یاران پیامبر (ص) دشنام می‌دهی.

نیز در این سال ابوحسین قدوری، فقیه حنفی و حاجب ابوحسین هبةالله بن حسین، بشناخته به خواهرزادهٔ فاضل فرشتهٔ مرگ در آغوش کشیدند. او از قبیلهٔ ادب‌دانان بود که چامه نیکو می‌سرود. ابوعلی بن ابی‌ریّان نیز، که سالزادش ۳۵۴ / ۹۶۵ م بود، در مطیرآباد دیده بر هم نهاد. سید رضی و ابن نُباته و دیگران او را ستوده‌اند.

در این سال معزّ بن بادیس جنگ با زناته در افریقیه را از سر گرفت و آن‌ها را در هم شکست و سرای‌هایشان را بر سرشان ریخت و کوشک‌هایشان را کوبید.

در شعبان / می این سال ابوعلی سینای فرزانه، فیلسوف بنام و نگارندهٔ

نگارش‌ها در نگرش‌های فلسفی از جهان رفتنی به سرای سرمدی رفت. او در اصفهان[۱] از این جهان، گریزان شد. بوعلی، علاءالدوله ابوجعفر بن کاکوَیه را خدمت می‌کرد. گمانی نیست که ابوجعفر، باوری تباه داشت و بوعلی از همین رو در نگاشته‌های خود به رویارویی با خداناباوری و سرکوب آیین‌های قلمرو ابوجعفر برخاست.

۱. بیشتر آنان که از ابوعلی سینا سخن گفته‌اند میرگاه او را همدان شناسانده‌اند و ابن اثیر، اصفهان، لیک درست آن است که وی در سفری از اصفهان به همدان همراه ابوجعفر بن کاکویه، در راه بیمار شد و درگذشت ـ م.

رویدادهای سال چهارصد و بیست و نهم هجری
(۱۰۳۷ و ۱۰۳۸ میلادی)

شهربندان تفلیس به دست اَبخاز
و روی تافتن ایشان از آن جا

در این سال شهریار اَبخاز شهر تفلیس را میانگیر کرد و باشندگان آن به پایداری برخاستند. شهریار ابخاز آن‌ها را شهربندان کرد و بر ایشان تنگ گرفت. توشهٔ تفلیس پایان یافت و خواربار از آن بازداشته شد. باشندگان تفلیس به آذربایجان رفتند و مسلمانان را بسیجیدند و از آن‌ها یاری طلبیدند. چون غُزّها به آذربایجان رسیدند و اَبخازیان از نزدیکی آن‌ها آگاه شدند و دانستند که با ارمن‌ها چه کردند از تفلیس روی تافتند و از هراس گریختند. چون وهسوذان، شهریار آذربایجان، نیروی غُزّها را بدید و دانست که توان پایداری در برابر ایشان را ندارد بدیشان مهر ورزید و با آن‌ها خویشی برپا کرد و چنان که گفتیم از آنان یاری خواست.

رفتار طغرل بیک در خراسان

در این سال رکن‌الدّین ابوطالب طغرل بیک محمد بن میکائیل بن سلجوق به شهر نیشابور درآمد و آن را فرو ستانْد.

چگونگی آن چنین بود که چون غُزّهای سلجوقی در خراسان رخ نمودند تباهی کردند و یغماگری و خراسان را به ویرانی کشیدند و مردمان اسیر کردند ـ که چند و چون آن گفته آمد ـ ملک مسعود بن محمود بن سبکتکین این گزارش بشنید و

حاجب خود سباشی را با سی هزار رزمنده به پیکار آن‌ها گسیل داشت. سباشی از غزنه بدان سو روان شد و چون به خراسان رسید و جاپاش‌های بی‌گزند این سرزمین بدید پریشان شد و هر کجا را که از ویرانگری‌های غُزّ بی‌گزند مانده بود در هم کوفت و یک سال به جنگ و دیرکاری گذرانْد و هرگاه غُزّها از آن جا دور می‌شدند پیِ آن‌ها می‌گرفت و هرگاه آن‌ها روی می‌آوردند از ایشان رویگردان می‌شد تا جنگی سر نگیرد، تا آن که این سال رسید و سباشی در روستایی بیرون از سرخس ببود و غُزّها همراه طغرل بیک در بیرون مرو ببودند. پس گزارش سباشی بدیشان رسید و آن‌ها شبانه سوی او تاختند و روزِ رسیدن با او پیکار گزاردند. چون شب شد سباشی دارایی‌های برداشتنی را برگرفت و با پیرامونیان خود گریخت و چادر خود را با آتشی که در آن فروزان بود فرو نهاد. می‌گفتند او این شکست را با همداستانی غُزّها سامان داد. چون سپیده دمید دیگر سپاهیان از هنجار او آگاه شدند و پای به گریز نهادند و غُزّها بر هر چه در اردوگاه ایشان یافتند چیره شدند و از هندیانی که واپس مانده بودند بسیاری بکشتند.

داود، برادر طغرل بیک، پدر سلطان آلب‌ارسلان، شبانه سوی نیشابور تاخت. ابوسهل حمدونی و همراهان او در نیشابور از این تاخت آگاه شدند و از نیشابور برفتند و داود با همراهانش به نیشابور رسیدند و بی‌هیچ جنگی بدان اندر شدند و هیچ یک از سامانه‌های آن را دگرگون نکردند. طغرل بیک پس از ایشان رسید وانگاه فرستادگان خلیفه نزد آن‌ها رسیدند. خلیفه به آن‌ها و سپاهیانی که در ری، همدان و سرزمین‌های جبل بودند پیغام فرستاده بود که از چپاول و کشتار و ویرانگری دست شویند. خلیفه ایشان را پند داده بود، آن‌ها نیز فرستادگان را گرامی داشتند و بزرگشان شمردند و خدمتشان گزاردند.

داود پیرامون یغماگری در شهر با طغرل بیک سخن گفت، لیک طغرل بیک داود را از بهر رسیدن رمضان / جون از این کار باز داشت و چون رمضان سر آمد داود آهنگ یغمای این شهر کرد و طغرل بیک باز او را باز داشت و به فرستادگان و نامهٔ خلیفه گواهی جست، لیک داود سخن طغرل بیک نشنیده گرفت و عزم تاراجگری در او جان گرفت. در این هنگام طغرل بیک چاقویی برون کشید و بدو گفت: به خدا اگر چیزی به یغما بری خود را می‌کشم. داود از این کار دست شست و به تقسیط

[سرانه پول گرفتن از مردم] تن داد و سی هزار دینار میان نیشابوریان قسط‌بندی کرد و آن را میان یارانش پخشید.

طغرل بیک در دارالاماره ماندگار شد و بر اورنگ ملک مسعود نشست. او بنا بر آیین فرمانروایان خراسان دو روز در هفته به مظالم می‌نشست و دادِ ستمدیدگان می‌گرفت. او برادرش، داود، را سوی سرخس گسیل داشت و او این شهر را زیر فرمان گرفت و زان پس بر دیگر شهرهای خراسان چیرگی یافت مگر بلخ. آن‌ها به نام ملک مسعود خطبه نه از سرِ راستی می‌خواندند. ایشان سه برادر بودند: طغرل بیک، داود و بیغو. ینّال که نامش ابراهیم بود برادر مادری طغرل بیک و داود بود. آن گاه مسعود از غزنه برون شد و آن پیش آمد که به خواست خدای بزرگ خواهیم گفت.

خواندن جلال‌الدوله به شاه شاهان

در این سال جلال‌الدوله از خلیفه، قائم بامرالله، خواست تا شاه شاهان خوانده شود. خلیفه در آغاز نپذیرفت و زان پس بر پایهٔ پروانهٔ فقیهان پذیرفت. جلال‌الدوله در این باره نامه‌ای به فقیهان نوشت. قاضی ابوطیّب طبری و قاضی ابوعبدالله صَیمری و قاضی ابن بیضاوی و ابوقاسم کرخی آن را روا شمردند، لیک قاضیِ قاضیان، ابوحسن ماوردی، نپذیرفت و میان او و فقیهان پذیرنده گفتگوهایی در گرفت و سرانجام جلال‌الدوله، شاه شاهان خوانده شد.

ماوردی از نزدیک‌ترین مردم به جلال‌الدوله بود و همه روزه به دارالملک آمد و شد می‌کرد، لیک چون این فتوا بداد از هراس، خانه‌نشین شد. این کناره‌گیری از آغاز رمضان / هفتم جون تا عید قربان پیوستگی یافت. در این هنگام جلال‌الدوله او را به درگاه خواند و او هراسان نزد جلال‌الدوله رفت. جلال‌الدوله او را تنها دیدار کرد و بدو گفت: همه می‌دانند که تو فقیهی هستی توانگرتر از دیگران که جایگاه والاتری داری و به ما نزدیک‌تری. تو با فقیهان دیگر در کاری ناهمسویی کردی که با هویٰ و هوس من ناهمسو بود. تو چنین نکردی مگر از سرِ پشتیبانی نکردن [از ما] و پیروی از حق، و من جایگاه تو را در دین و دانش می‌دانم و پاداش آن را بزرگداشت تو در این نهادم که تنها بر من درآیی و پروانهٔ درونشد دیگران را به تو واگذاردم تا همه

بیگمان شوند که من به راهی که تو خواستی بازگشتم. ماوردی او را سپاس گزارْد و بر او آفرین فرستاد[1] و پروانهٔ خدمت یا بازگشت به حاضران داد.

یاد چند رویداد

در این سال شبل‌الدوله نصر بن صالح بن مرداس، حکمران حلب، کشته شد. دزبری و سپاه مصر او را کشتند و بر حلب فرمان یافتند.

در همین سال دانشمندان درونمایهٔ کتاب ابویعلی بن فرّاء حنبلی پیرامون ویژگی‌های خداوند پاک را پس زدند. او در این کتاب به تجسّم باور یافته بود. ابوحسن قزوینیِ زاهد در مسجد منصور [در بغداد] بر منبر شد و گفت: خداوند بزرگ بسیار والاتر از آن است که ستم‌پیشگان می‌گویند.

هم در این سال ابن وثّاب نمیری، حکمران حرّان، از بهرِ ناتوانی با رومیان رُها سازش کرد و آبادی‌های رُها بدیشان واگذارْد. او رُها را چنان که پیش‌تر گفتیم گرفته بود. رومیان از دژ کنارهٔ این شهر به سوی آن فرود آمدند و شمارشان در این شهر چندان فزون شد که مسلمانان بر حرّان هراسان شدند. رومیان این شهر را نیکو بساختند و دژبندان کردند.

نیز در این سال مستنصر بالله، خلیفهٔ علوی و فرمانروای مصر، با شهریار روم بر این پایه آشتی کرد که پنج هزار اسیر مسلمان را برهانَد و رومیان از او خواستند تا کنشت قمامه را آباد کنند. شهریار روم کسانی را برای آبادی این کنشت فرستاد و پول بسیار هزینهٔ آن کرد.

در این سال سپاهیان معزّ بن بادیس در افریقیه سوی زاب تاختند و شهری را که بورس نامیده می‌شد گشودند و بسیاری از بربرها را بکشتند و از سرزمین زناته دژی را گشودند که کروم نام داشت.

در ربیع‌الاخر / ژانویه این سال اسحاق بن ابراهیم بن مخلد ابوفضل، بشناخته به ابن باقرحی دیده بر هم نهاد.

---

۱. آفرین فرستاد: دعا کرد، در برابر نفرین فرستاد ـ م.

رویدادهای سال چهارصد و سی‌ام هجری
(۱۰۳۸ و ۱۰۳۹ میلادی)

رسیدن ملک مسعود از غزنه به خراسان و روی تابیدن سلجوقیان از آن سامان

در صفر / نوامبر این سال ملک مسعود از غزنه به بلخ رسید و دخت یکی از ملوک خانیه را، که از سوی او پرهیز داشت، به همسری پسرش درآوَرْد و خوارزم را تیول شاه ملک جندی گردانْد و شاه ملک بدان سو، که زیر فرمان خوارزمشاه اسماعیل بن التونتاش بود، روان شد. اسماعیل یارانش را گرد آوَرْد و با شاه ملک نبرد آزمود. این نبرد یک ماه درازا یافت و در فرجام، اسماعیل در هم شکست و به طغرل بیک و برادرش داود سلجوقی پناه برد و شاه ملک خوارزم را زیر فرمان گرفت.

ملک مسعود در آغاز سال ۴۲۸ / اکتبر ۱۰۳۶ م از غزنه روان شد. انگیزهٔ برونشد او گزارش‌های رسیده از غُزّها و رفتار ایشان در شهرها با باشندگان آن از ویرانگری و کشتار و اسارت و زورگویی بود. او در بلخ چندان مانْد که هم بلخ را به آسایش رسانْد هم خود بیاسود و کار خوارزم و خانیه را سامان داد. آن گاه سباشی حاجب را با سپاهی نیرو رسانْد تا با آن‌ها توان فزون‌تری یابد و به کار غُزها پردازد و بنیانشان از ریشه اندازد. سباشی برای چیرگی بر غُزها چنان شایستگی نداشت و بر پایهٔ عادتش امروز و فردا می‌کرد.

مسعود بن سبکتکین خود از بلخ راهی شد و آهنگ سرخس کرد و غُزها از روبارویی با او پرهیزیدند و به نیرنگ روی آوردند و چنین وانمودند که می‌خواهند به دشت میان مرو و خوارزم روند. همچنان که سپاهیان ملک مسعود آنان را پی

گرفتند و در جستجوی ایشان بودند به‌گروهی از آنان برخوردند و پیکارگزاردند و بر آن‌ها چیرگی یافتند و شماریشان را بکشتند.

و زان پس در شعبان / ایپریل این سال ملک مسعود خود با آن‌ها نبردی آزمود و چیرگی یافت و آن‌ها از او دوری گزیدند وانگاه در نواحی مرو به او نزدیک شدند و ملک مسعود باز به کار ایشان پیچید و نزدیک به هزار و پانصد تن از غُـزها کشـته شدند و مانده‌ها به دشتی که پناهگاهشان بود گریختند.

نیشابوریان بر غزهایی که نزد ایشان بودند شوریدند و شماری از آن‌ها راکشتند و مانده‌ها به دشت، نزد یارانشان، گریختند. ملک مسعود به هرات رفت تا سپاهی بیاماید و پی غزها، هرکجاکه باشند، پوید. طغرل بیک به کرانه‌های دور از مسعود بازگشت و آن جای‌ها را چپاول و تارومارکرد. مردم از این جای‌ها روی تابیده بودند، پس چپاولگران دست از پَروه پُرکردند. در این هنگام ملک مسعود به پیگرد آن‌ها روان شد و چون بدو نزدیک شد طغرل بیک از پیش روی او گریخت و به اُستوا کوچید و در آن جا ماندگار شد، و چون آن هنگام، زمستان بود طغرل بیک با خود اندیشید که برف و سرما مسعود را جلو خواهدگرفت. ملک مسعود پیِ او در اُستوا گرفت. طغرل بیک از اُستوا برفت و راه توس در پیش گرفت و در کوه‌های بلند و تنگه‌های دشواررو پناه جست. ملک مسعود، وزیرش، احمد بن محمّد بن عبد صمد را با سپاهی سترگ سوی او گسیل داشت و او راه رسیدن به طغرل بیک را شتابان پیمود و چون طغرل بیک او را به خود نزدیک دید جای خود فرو هلید و به کرانه‌های ابیوَرْد روی کشید.

ملک مسعود از سویی روان شد که اگر طغرل بیک آهنگ آن راه می‌کرد راه بر او بندد. طغرل بیک با پیش سپاه ملک مسعود روبارو شد و با آن‌ها پیکارکرد. پیش سپاه مسعود بر او و یارانش پیروزی یافت و بسیاری از یاران طغرل بیک زنـهار خواستند. طغرل بیک از هر سو که می‌آمد خود راگرفتار پیگرد می‌یافت. پس بـه دشت خوارزم بازگشت و بدان اندر شد.

چون غُزها از خراسان رفتند ملک مسعود کوهی ازکوه‌های بلندِ توس را آهنگ کرد که کس سراغ آن نمی‌رفت. باشندگان آن با غُزها همراهی کرده بـا ایشـان بـه تباهی‌ها پرداخته بودند. چون غُزها خراسان را وا نهادند این مردمان درکوه خود

دژگزین شدند و به استواری و رخنه‌ناپذیری آن بیگمان بودند. ملک مسعود شتابان سوی ایشان تاخت و آن‌ها هنگامی به خویش آمدند که سپاه ملک مسعود به میان آنان ره یافته بودند. آن‌ها دارایی و خانوادهٔ خود وا نهادند و به ستیغ کوه فراز شدند و در آن پناه گزیدند و سربازان ملک مسعود دارایی‌ها و اندوخته‌های آنان فرو ستاندند.

آن گاه ملک مسعود یاران خود را فرمود تا برای گرفتن گریختگان به ستیغ کوه فراز شوند و خود به پیکار برخاست. مردم آن جای به ستیز با سپاه مسعود برخاستند و نبردی بی‌مانند آزمودند. این هنگام، زمستان بود و برف بسیار بر کوه نشسته بود و بسیاری از سپاهیان مسعود در دماغه‌ها و شکاف‌های کوه از میان رفتند تا سرانجام سپاهیان مسعود بر باشندگان آن جا چیرگی یافتند و زیادی از آن‌ها را کشتند و اسیر کردند و از ایشان بیاسودند و مسلمانان را از شرّشان به آسایش رساندند.

ملک مسعود در جمادی‌الاولی ۴۳۱ / ژانویه ۱۰۴۰ م به نیشابور رفت تا هم خود هم دیگران بیاسایند. او بهار را چشم می‌کشید تا پیِ غُزها گیرد و آن‌ها را در دشت‌هایی دنبال کند که در آن پناه می‌جستند. این رویداد و رفتن غُزها از خراسان به سال ۴۳۱ / ۱۰۴۰ م روی داد، و چند و چون آن را به خواست خدا خواهیم آوژد.

چیرگی ابوشوک بر شهر خُولنجان

حسام‌الدوله ابوشوک قَرمیسین از حومهٔ جبل را گشود و حکمران آن را، که از کردهای قوهیه بود، دستگیر کرد. برادر حکمران این سرزمین به دژ ارنبه رفت و در آن جا از پیگرد ابوشوک پناه گرفت و یاران خود در شهر خولنجان نهاد تا شهر را نیز پاس دارند، و چون این روز رسید ابوشوک سپاهی را سوی خولنجان گسیل داشت. این سپاه خولنجان را میانگیر کرد امّا پیروزی نتوانست. ابوشوک سپاه را فرمان بازگشت داد و باشندگان شهر از بازگشت سپاه دل آسوده داشتند.

او آن گاه سپاه چست و چالاک دیگری بیاراست و بی‌آن که کس بداند همان روز گسیلشان داشت و ایشان را فرمود تا حومهٔ دژ ارنبه را تاراج کنند و هر که را یافتند خون بریزند و در دم راه خولنجان در پیش گیرند و از رسیدن گزارششان بدان جا پیشی گیرند. سپاه نیز چنین کرد و در هنگامی که باشندگان خولنجان هیچ آمادگی نداشتند خود را بدان جا رساندند. مردم این شهر اندکی پایداری ورزیدند و در

فرجام خود را تسلیم کردند و شهر را نیز به این سپاه سپردند. سپاهیان این شهر در دژ میانی پناه گزیدند. یاران ابوشوک آنان را میانگیر کردند و در ذی‌قعده / جولای این سال آن را فرو ستاندند.

خواندن خطبه برای عبّاسیان در حرّان و رقّه

در این سال شبیب بن وثّاب نمیری، حکمران حرّان و رقّه خواندن خطبه به نام مستنصر بالله علوی راکنار نهاد و به نام قائم بامرالله خطبه خواند.

چگونگی آن چنین بود که به نصرالدولة بن مروان گزارش رسید که دزبری، نمایندهٔ علویان در شام، او را بیم می‌دهد و آهنگ سرزمینش دارد. نصرالدوله با قرواش، حکمران موصل، نامه‌نگاری کرد و از او سپاه طلبید و با شبیب نُمیری نیز نامه‌نگاری کرد و او را به همداستانی با خود خوانْد و وی را از مغربیان هراس داد. شبیب همراهی با او را پذیرفت و خواندن خطبه به نام علویان راکنار نهاد و به نام عبّاسیان خطبه خوانْد. دزبری بدو پیغام فرستاد و هراسش داد و او باز در ذی‌حجهٔ / اوگست این سال در حرّان خطبه به نام علویان خوانْد.

یاد چند رویداد

در این سال مؤیّدالملک ابوعلی حسین بن حسن رخجی درگذشت. او وزیر پادشاهان آل بویه بود وانگاه وزارت را وا نهاد. او به روزگار بیکاری نیز [در مراسم رسمی] بر وزیران پیشی داشت.

در همین سال ابوفتوح حسن بن جعفر علوی، امیر مکّه، بمرد.

هم در این سال ابوقاسم بن ماکولای وزیر در زندان هَیت بمرد. او دو سال و پنج ماه در زندان بود. سالزاد او ۳۶۵ / ۹۷۵ م بود. او وزارت جلال‌الدوله، پدر امیر ابونصر، را بر دوش داشت. کتاب الإکمال فی‌المؤتلِف والمختلِف را وی نگاشت. جلال‌الدوله او را به قرواش سپرد و قرواش او را در هَیت به زندان افکنْد.

در بیست و چهارم ربیع‌الاوّل / بیست و پنجم دسامبر این سال در بغداد برفی بارید که بلندای آن به یک وجب می‌رسید و مردم برف سقف خانه‌ها بـه کـوچه می‌ریختند و شش روزِ پیاپی آب یخ بست. آغاز این بارش بیست و سوم کانون دوم / ژانویه بود.

نیز در این سال ابونعیم احمد بن عبدالله بن احمد بن اسحاق اصفهانیِ حافظ و ابورضا فضل بن منصور بن ظریف فارقی، امیر شاعر، هر دو دیده بر هم نهادند. این ظریف دیوانی نیکو دارد. او زیبا می‌سرود که یکی نیز این سروده است:

وَ مُخطَفِ الخصر مطبوعٍ علی صلفٍ   عشقتُه و دواعی البَیْنِ تَعشقُه
و کیفَ أطمعُ منه فی مُواصلةٍ   و کلّ یوم لنا شملٌ یفرّقُه
و قد تسامَح قلبی فی مواصلتی   علی السُّلوّ ولکن مَنْ یُصدِّقُه
أهابُه و هو طَلْق الوَجهُ مُبْتسِمٌ   و کیفَ یُطمعنی فی السیف رونقُه

یعنی: بر میان باریکی که بر شوخوارگی سرشته شده دل بستم، چنان‌که مایه‌های جدایی نیز بدو دل بسته. چگـونه بـه رسـیدن او آز ورزم در حـالی کـه هـمه روزه اجتماعی داریم که این جدایی آن را به فراق می‌کشانَد. دلم با من در گساردن اندوه ساده‌گیری می‌کند، ولی کیست که سخن او را بپذیرد. من شوکت او در دل دارم با آن که او چهره‌ای باز دارد با لبخندی به لب و چگونه شمشیری که می‌درخشد مرا به خود آزمند کند.

رویدادهای سال چهارصد و سی و یکم
(۱۰۳۹ و ۱۰۴۰ میلادی)

در این سال ملک مسعود بن محمود بن سبکتکین دژ خراسان را، که در دست غزها بود، گشود و در آن شماری از ایشان را خون بریخت. میان دو سوی سپاه جنگ‌هایی درگرفت که سرانجام به گریز غزهای خراسان سوی دشت کشیده شد، و ما چند و چون آن به سال ۴۳۰ / ۱۰۳۹ م بگفتیم.

چیرگی ملک ابوکالیجار بر بصره

در این سال ملک ابوکالیجار سپاه خود را به فرماندهی عادل ابومنصور بن مافنّه به بصره گسیل داشت و عادل به ماه صفر / اکتبر این شهر فرو ستانْد. بصره زیر فرمان ظهیر ابوقاسم بود و گفتیم که وی پس از بختیار این شهر را زیر فرمان گرفت و یک بار بر ملک ابوکالیجار گردن فرازید و گوش به گفتار جلال‌الدوله سپرد، لیک از آن پس فرمانبری از جلال‌الدوله را وا نهاد و به فرمانبری از ملک ابوکالیجار بازگشت. ابوکالیجار ناسازگاری‌های او را در رفتارش نادیده می‌انگاشت. ظهیر پایندان شده بود سالیانه هفتاد هزار دینار برای ابوکالیجار بفرستد که می‌فرستاد. او خود داراییش فزونی، روزگارش پیوستگی، گامش استواری و نامش آوازه یافت.

قضا را وی زمین‌های ابوحسن بن ابی‌قاسم بن مُکرم، حکمران عمان، و دارایی‌های او را واخواهی کرد. ابوحسن با ابوکالیجار نامه‌نگاری کرد و سالیانه سی هزار دینار از بصره برای او افزون پایندان شد و سخن به گرفتن بصره کشید و این سخن با دل پرکینِ ابوکالیجار از ظهیر دمساز شد و به سازش او با ابوحسن انجامید.

ملک ابوکالیجار سپاهی به فرماندهی عادل ابومنصور بیامود و سپاه سوی بصره گسیل شد و آن را شهربندان کرد.

سپاه عُمان نیز از راه دریا در رسید و بصره میانگیر و گرفته شد. ظهیر را دستگیر کردند و همهٔ دارایی‌هایش ستاندند و مقرّر شد صد و بیست هزار دینار در یازده روز بپردازد و این پس از نود هزار دیناری بود که از او ستاندند. ملک ابوکالیجار به بصره رسید و در آن ماندگار شد وانگاه به اهواز بازگشت و فرزندش، عزّالملوک، را بر بصره نهاد. ابوفرج بن فسانجس وزیر نیز همراه او بود. چون ابوکالیجار از بصره برفت ظهیر را نیز همراه خود به اهواز برد.

آنچه پس از مرگ ابوقاسم بن مُکَرَم بر عُمان گذشت

چون ابوقاسم بن مُکَرَم بمرد چهار پسر از خود بگذارد: ابوجیش، مهذّب، ابومحمّد و صغیر. پس از او پسرش، ابوجیش، بر سرکار آمد. او علی بن هَطال منوجانی، سپاهسالار پدرش، را بر همان جایگاه بداشت و او را نواخت و در بزرگداشت او زیاده‌روی کرد، و هرگاه سپاهسالار نزد ابوجیش می‌آمد به پاس بزرگداشت او از جای برمی‌خاست. این هنجار بر برادر وی، مهذّب، گران آمد و زبان به بدگویی ابن هطال گشود. گزارش این بدگویی به گوش ابن هطال رسید و درخت کین او در دل کاشت. او از ابوجیش پروانه خواست تا برادرش را به‌مهمانی‌ای که سامان داده بود بخوانَد. ابوجیش بدو پروانه داد. چون مهذّب به مهمانی درآمد ابن هطال چاکری او کرد و در چاکری او راه زیاده‌روی پیمود. پس چون مهذّب خورْد و آشامید و سرمست شد و میْ در او کارگر اوفتاد ابن هطال بدو گفت: برادرت، ابوجیش، سستی دارد و از انجام دادن کار [حکمرانی] ناتوان است، نکوتر آن است که ما با تو باشیم و تو امیر ما گردی. ابن هطال مهذّب را فریب داد و او نیز به این سخن گرایید. ابن هطال دست‌نویس او را در آن چه بدو واگذارده بود و تیولی که در فرجام این کار زیر فرمان او می‌نهاد ستانْد. چون فردا شد ابن هطال به درگاه ابوجیش آمد و بدو گفت: برادرت بسیاری از یاران تو را از تو روی‌گردان کرده است. او با من نیز سخن گفته

است و مرا هم دل جسته، لیک من با او همداستان نشدم و از همین روی است که زبان به نکوهش من گشوده بر من نیش می‌زند. این دست‌نویس اوست که دوش در سازش با من نگاشته است. چون ابوجیش دست‌نویس بدید ابن هطال را فرمود تا برادرش را دستگیر کند. ابن هطال نیز چنین کرد و او را به زندان افکند وانگاه کسی را گماشت تا او را خفه کند و پیکرش به پرتگاهی افکَنَد و چنین وانمود که وی فرو در افتاده مرده است.

ابوجیش اندکی پس از این رویداد بمرد. ابن هطال خواست برادرش ابومحمّد را بر سرِکار آورَد و عُمان بدو سپرد وانگاه او را نیز خون بریزد، لیک مادرش از این کار جلوگرفت و به ابن هطال گفت: تو خود کارها بر دوش گیر، چه، ابومحمّد هنوز خُرد است و شایستگی این کار ندارد. ابن هطال نیز چنین کرد و بدرفتاری در پیش گرفت و سرمایهٔ بازارگانان ستانْد و دارایی‌ها گرفت.

رفتار ابن هطال با فرزندان مُکرَم به آگاهی ابوکالیجار و عادل ابومنصور بن مافنّه رسید و این گزارش بر هر دو گران آمد. عادل در این کار سخت گرفت و با نمایندهٔ ابوقاسم بن مکرم در کوه‌های عُمان، که مرتضی نامیده می‌شد، نامه‌نگاری کرد و او را فرمود تا آهنگ ابن هَطال کند و از بصره سپاه بیامود تا به یاری مرتضیٰ شتابند. مرتضیٰ نیز نیرو گرد آورْد و همه سوی ابن هطال شتافتند و سر از فرمان ابن هطال تافتند. کار ابن هطال رو به سستی نهاد و مرتضی بر بیشتر شهرها چیرگی یافت. آن گاه خادمی از ابن مکرم را که به ابن هطال پیوسته بود گماشتند تا او را بکشد. خوانگستر ابن هطال نیز خادم را در کشتن وی یاری رسانْد. چون عادل از کشته شدن ابن هطال آگاه شد کس سوی عُمان فرستاد تا ابومحمّد بن مکرم را بر سرِکار آورَد و در حکمرانی آن جا سامانش دهد. کار ابومحمّد در این سال به سامان رسید.

جنگ ابوفتح بن ابوشوک با عمویش مهلهل

در این سال میان ابوفتح بن ابوشوک و عمویش مهلهل جنگی سخت درگرفت. چگونگی آن چنین بود که ابوفتح نمایندهٔ پدرش در دینور بود. او جایگاهی والا

یافت و چندین دژگشود و قلمرو خود را در برابر غُزها پاس داشت و از آن‌ها بکشت و به خود فریفته گشت چندان که دیگر به گفتِ پدر نیز گوش نمی‌سپرْد.

در شعبان / ایپریل این سال ابوفتح برای گشودن دژ بُلوار روان شد. همسر دژبان آن، که از کُردها بود، در دژ می‌زیست. او دانست که نخواهد توانست دژ را پاس دارد. پس با مهلهل بن محمّد بن عنّاز، که در کوچ‌نشین‌های او در صامغان ماندگار بود، نامه‌نگاری کرد و او را سوی خود خوانْد تا دژ بدو سپرد. مهلهل از پیک پیرامون ابوفتح پرسش کرد که آیا در دژ تنهاست یا سپاه او در دژ است. پیک پاسخ داد که ابوفتح از دژ برون شده و سپاه او در دژ مانده است. مهلهل سوی دژ تاخت و چون بدان رسید ابوفتح را دید که به دژ بازگشته. پس به جایی رفت تا ابوفتح چنین بیانگارد که وی آهنگ این دژ ندارد. ابوفتح به هنگام بازگشت او را دنبال کرد و بدو رسید و هر دو سوی سپاه یکدگر بدیدند. مهلهل به سوی او بازگشت و جنگ در گرفت. ابوفتح در میان یاران خود دیگرگونی بدید و از ایشان هراسید و گریزان روی گردانید. یارانش نیز در گریز از او پیروی کردند و سپاه مهلهل هر پیاده‌ای را در اردوگاه ابوفتح دید شکم درید. آن‌ها پیِ گریختگان گرفتند و کشتند و اسیر کردند. اسب ابوفتح از رفتن باز بمانْد. او را نیز اسیر کردند و نزد عمویش، مهلهل، آوردند. مهلهل چند تازیانه بدو نواخت و به بندش کشید و نزد خود زندانی کرد و بازگشت.

و زان پس ابوشوک سپاهیان خویش گرد آورْد و به شهرزور تاخت و آن را میانگیر کرد و سوی سرزمین برادر شتافت تا مگر پسرش ابوفتح را برهانَد. کار به درازا کشید و پسرش رهایی نیافت. خیره‌سری مهلهل را بدان واداشت تا علاءالدولة بن کاکَوَیْه را به سرزمین ابوفتح فرا خوانَد. مهلهل به دینوَر و قرمیسین درآمد و با باشندگان آن بدرفتاری و ستمکاری در پیش گرفت و این سامان فرو ستانْد و آن به سال ۴۳۲ / ۱۰۴۰ م بود.

شورش ترکان بر جلال‌الدوله در بغداد

در این سال ترکان در بغداد بر ملک جلال‌الدوله شوریدند و خیمه و خرگاه خود

به بیرون شهر بردند، وانگاه در چند جای به تاراج برخاستند. جلال‌الدوله از آن‌ها هراسید و اردوگاه خود به بخش باختری بغداد برد. فرستادگان میان هر دو سو آمد و شد می‌کردند. جلال‌الدوله خواست از بغداد برون شود، لیک یارانش وی را جلو گرفتند. او با دُبَیس بن مَزْیَد و قرواش، حکمران موصل، و دیگران نامه‌نگاری کرد و سپاه گرد آورْد و پایه‌های کار میانشان استواری گرفت و او به سرای خود بازگشت. ترکان آز ورزیدند و مردم را آزردند و یغماگری کردند و خون ریختند و کارها چندان تباه شد که امید سامان‌بخشی نمی‌رفت.

یاد چند رویداد

در جمادی‌الاخره / فوریه این سال پسر قائم بامرالله، ابوعبّاس، که اندوختهٔ دین بود زاده شد.

در این سال شبیب بن وثّاب نمیری، حکمران رقّه، سَروج و حرّان، درگذشت.

در همین سال ابونصر بن مُشکان، دبیر سلطان محمود بن سبکتکین و پسر او، سلطان مسعود، دیده بر هم نهاد. او از دبیران سرآمد بود. ازو نوشته‌ای دیده‌ام بسی نیکو.

رویدادهای سال چهارصد و سی و دوم هجری
(۱۰۴۰ و ۱۰۴۱ میلادی)

آغاز فرمانروایی سلجوقیان
و بازگفت پیاپی گزارش‌های ایشان

در این سال فرمانروایی سلطان طغرل بیک محمّد و برادرش، چغری بیک داود، دو پسران میکائیل بن سلجوق بن تُقاق استواری گرفت. نخست گزارش پدران طغرل بیک را می‌آوریم وانگاه از خودِ او سخن می‌گوییم که چگونه هنجارش دگرگونی پذیرفت و به فرمانروایی رسید، اگرچه من در میانهٔ گزارش‌های سال‌های پیشین بسیاری از گزارش‌های ایشان را آورده‌ام، لیک این گزارش‌ها را در این جا نیز می‌آورم تا همهٔ آن‌ها در یک بافت گفته آید که این بهتر است، و امّا شرح ماجرا:

تُقاق به معنای کمان تازه است. او مردی دلاور و چاره‌گر بود و رهبر ترک‌های غُزّ شمرده می‌شد و همهٔ کارها بدو بازمی‌گشت و هیچ گاه با سخن او ناسازگاری نمی‌کردند و از آنچه او می‌گفت پا فراتر نمی‌نهادند.

قضا را پادشاه ترکان، که بیغو می‌نامیدندش، سپاهیان خویش گرد آوژد و آهنگ سرزمین‌های اسلام کرد. تُقاق او را از این کار باز داشت و گفتگوی آن دو در این باره به درازا کشید تا آن جا که پادشاه ترکان با او درشتگویی کرد. تقاق، پادشاه را چنان زد که سرش شکافت. چاکرانِ پادشاه ترکان، او را در میان گرفتند و خواستند اسیرش گردانند، لیک او پایداری کرد و با ایشان پیکار گزاژد. یاران وی، از جنگ بازش داشتند. پس سپاه پادشاه ترکان از او دست کشیدند و کارشان به آشتی کشید و تُقاق نزد پادشاه ترکان ماندگار شد و فرزندش سلجوق دیده به جهان گشود.

چون سلجوق بُرنایی یافت نشانه‌های رادی و فراپیشی در او هویدا گشت. پادشاه ترکان او را به خود نزدیک کرد و پیشی‌اش بخشید و لقب سُباشی بدو داد که به معنای سپاهسالار بود. زن پادشاه از والایی که در سلجوق می‌دید همسر خود را می‌هراسانْد، چه، مردم از او فرمان می‌بردند و رام او بودند و از همین رو شوی خود را در کشتن سلجوق می‌آغالید و تمام نیروی خود در این خواست به کار می‌زد.

این گزارش به سلجوق رسید و با یاران خود و هر آن که از وی فرمان می‌بُرد از اردوگاه دشمنان اسلام به سرای اسلام بیامد و در پرتو ایمان و همکاریِ مسلمانان، بخت یار شد و بر والایی و فرمانروایی و فرمانبری دیگران از او فزوده گشت. او در سرزمین جَند ماندگار شد و جنگ با ترکان کافِر را پی گرفت. پادشاه ترکان در این سامان از مسلمانان باژ می‌ستانْد. سلجوق، کارگزاران او را از این سامان رانْد و مسلمانان را از شرّ آن‌ها رهانْد.

یکی از پادشاهان سامانی، که بخش‌هایی از قلمرو او مورد دستبرد هارون بن ایلک‌خان قرار گرفته بود از سلجوق یاری جست و سلجوق پسرش ارسلان را با شماری از یارانش به یاری وی فرستاد و پادشاه سامانی با نیروهای کمکیِ سلجوق بر هارون چیرگی یافت و آنچه را هارون گرفته بود باز ستانْد و ارسلان نزد پدر خویش بازگشت.

سلجوق سه پسر داشت: ارسلان، میکائیل و موسیٰ. سلجوق در شصت و هفت سالگی در جَند، جهان را بدرود گفت و در همان جا به خاک سپرده شد و فرزندان او بماندند. میکائیل به سرزمین ترکان به جهاد رفت و با ترکان کافر جنگید و خود در جنگ شمشیر زد و در راه خدا به شهادت رسید. او نیز سه پسر داشت: بیغو، طغرل بیک محمد و چغری بیک داود. ایل‌های ایشان گوش به گفتار آن‌ها داشتند و باید و نباید ایشان را می‌نیوشیدند. آن‌ها در بیست فرسنگی بخارا ماندگار بودند. امیر بخارا که از همکاریِ ایشان می‌هراسید بدرفتاری در پیش گرفت و خواست آنان را از میان ببرد و به کارشان پیچد. آن‌ها به بغراخان، پادشاه ترکستان، پناه بردند و در سرزمین او ماندگار شدند و در پناه او زیستند. طغرل بیک و برادرش، داود، سازش کردند که اگر بغراخان آن دو را فرا خوانَد یکی در میان مردم خویش مانَد و آن دیگری نزد او ره سپارَد، زیرا از نیرنگ بغراخان در هراس بودند، و بر این پیمان ببودند.

بغراخان می‌کوشید این هر دو را به درگاه خود کشانَد، لیک آن دو از این کار سر باز می‌زدند تا آن‌که سرانجام بغراخان طغرل بیک و خانواده‌اش را دستگیر کرد. داود با ایل‌ها و پیروان خود شوریدند. او آهنگ بغراخان کرد تا برادرش را برهانَد. بغراخان سپاهی به رویارویی او فرستاد و میان دو سوی سپاه جنگ درگرفت و سپاه بغراخان در هم شکست و داود خون بسیاری از سربازان او بریخت و برادرش را از اسارت رهانْد و به سوی جَند، که در نزدیکی بخارا بود، بازگشتند و در آن جا ماندگار شدند.

چون فرمانروایی سامانیان فرو پاشید و ایلک‌خان بر بخارا چیره شد جایگاه ارسلان بن سلجوق، عموی داود و طغرل بیک در فرارود، والایی یافت. علی تکین که در زندان ارسلان‌خان، برادر ایلک‌خان، به سر می‌برد گریخت و خود را به بخارا رسانْد و بر این شهر چیره گشت و با ارسلان بن سلجوق همداستان شد و نیرومند گشتند و کارشان فرهت یافت. ایلک، برادر ارسلان خان، آهنگ این دو کرد و با آن دو نبرد آزمود، لیک آن دو او را در هم شکستند و در بخارا بماندند.

علی تکین در همسایگی خود با یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین ناسازگاری بسیار می‌کرد و فرستادگانی را که از سوی او نزد پادشاهان ترک می‌رفتند ره می‌زد. چون چنان که گفتیم سلطان محمود از جیحون گذشت علی تکین از بخارا گریخت و ارسلان بن سلجوق و یارانش به دشت و شن‌زار زدند و در برابر محمود پناه گرفتند. محمود، نیروی سلجوقیان و فرهت و فزونی ایشان بدید، پس با ارسلان بن سلجوق نامه‌نگاری کرد و او را دل جست و وی را به پیوستن به خویش برانگیخت و همین که ارسلان به درگاه محمود درآمد محمود در دم او را دستگیر کرد و زمانش نداد و در دژ به زندانش سپاژد و خیمه و خرگاه او را چپاول کرد و در این که با خانواده و نزدیکان او چه کند رای زد. ارسلان جاذب، که از مهین پیرامونیان محمود بود، او را سفارش کرد نرانگشتان ایشان ببرد تا نتوانند تیر بیاندازند، یا همه را در جیحون غرقابه سازد. محمود بدو گفت: تو چه اندازه سنگدلی! آن گاه فرمود تا آن‌ها را از جیحون گذر دادند و ایشان را درکرانه‌های خراسان بپراکنْد و بر ایشان روزیانه نامزد کرد. کارگزاران بر آنان ستم می‌ورزیدند و به دارایی و فرزندانشان دست‌اندازی می‌کردند. بیش از دو هزار مرد از ایشان جدا شدند و راه کرمان در پیش گرفتند و

شماری نیز به اصفهان رفتند و میان آن‌ها و پادشاه اصفهان، علاءالدولة بن کاکَوَیْه جنگی درگرفت که چند و چون آن بگفتیم، پس آن‌ها از اصفهان به آذربایجان رفتند و هم ایشان یاران ارسلان بودند.

اما فرزندان برادرانش، علی تکین، حکمران بخارا، نیرنگ‌ها به کار زد تا مگر بر برادرزادگان او چیرگی یابد. او کس نزد یوسف بن موسی بن سلجوق، پسرعموی طغرل بیک محمّد و چغری بیک داود، فرستاد و با او نوید نیکی گذاژد و او را بسیار نواخت و از وی خواست نزد او رود. یوسف نیز چنین کرد و علی تکین سرپرستی همهٔ ترکان قلمرو خود بدو سپرد و تیول بسیار بدو بخشید. و لقب امیر اینانج بیغو بدو داد.

انگیزهٔ علی تکین در این رفتار آن بود تا از یوسف و ایل و یاران او بر طغرل بیک و داود، دو عموزاده‌اش، یاری ستانَد و میانشان جدایی افکنَد و آن‌ها را به جایی کشانَد که یکدیگر را از پای درآورند، لیک ایشان آهنگ او بدانستند و یوسف در آنچه او می‌خواست فرمانش نبژد. چون علی تکین بدانست که نیرنگش در یوسف کارگر نیفتاد و به خواست خویش دست نیازید فرمان کشتن او داد و یوسف کشته شد. کار کشتن او را یکی از سپهسالاران علی تکین، که آلب قرا نامیده می‌شد، به فرجام رسانْد. کشته شدن یوسف بر طغرل بیک و برادرش داود و همهٔ ایل این دو گران آمد و همگی سوگْ‌جامه بر تن کشیدند. این دو برای کین‌کشی از علی تکین هر چه توانستند از ترکان بسیجیدند. علی تکین نیز سپاه بیامود و آن را سوی ایشان گسیل داشت. سپاه علی تکین در هم شکست. سلطان آلب‌ارسلان بن داود در آغاز محرّم سال ۴۲۰ / نهم ژانویه ۱۰۳۰ م پیش از این جنگ زاده شد. پس زاده شدنِ او را خجسته شمردند و او را خوش‌قدم دانستند. پیرامون زاده شدن او جز این نیز سخن‌ها گفتند.

چون سال ۴۲۱ / ۱۰۳۱ م رسید طغرل بیک و داود آهنگ آلب قرا کردند که یوسف عموزادهٔ ایشان را کشته بود. پس او را خون بریختند و به‌گردانی از سپاه علی تکین بتاختند و نزدیک به هزار تن از سپاه او را کار بساختند. علی تکین سپاه خود گرد آوژد و همراه فرزندانش و هرکس از یارانش که توان برگرفتن جنگ‌افزار داشت آهنگ این دو کرد. گروه زیادی از مردم آن سرزمین نیز در پی علی تکین روان شدند

و از هر سو به سپاه طغرل بیک و داود تازیدند و با ایشان جنگی سترگ گزاریدند که در آن بسیاری از سربازان سلجوقی سر بازیدند و دارایی‌ها و فرزندان ایشان گرفته شدند و بسیاری از زنان و کودکانشان اسیر شدند و ناگزیر راه خراسان در پیش گرفتند.

چون این گروه از جیحون گذشتند خوارزمشاه هارون بن آلتونتاش آن‌ها را سوی خود خوانْد تا با ایشان همداستان و همدست گردد. طغرل بیک و دو برادرانش، داود و بیغو، سوی او روان شدند و در سال ۴۲۶ / ۱۰۳۴ م در بیرون خوارزم اردوگاه به پا کردند و خوارزمشاه را اُستوان دانستند و نزد او دل آرام داشتند، لیک خوارزمشاه بدیشان نیرنگ بازید و امیر شاه ملک را بر آن‌ها گماشت و او، که سپاهی از هارون همراه داشت، آنان را سرکوبید و بسیاری از ایشان را بی‌دریغ از دم تیغ گذرانْد و هر چه را دید دزدید و هرکه را یافت اسیر ساخت. آن‌ها با هرکه مانده بود از سرزمین خوارزم به دشت نسا رفتند و در همین سال راه مرو در پیش گرفتند و به هیچ کس بدی نرساندند و زنان و فرزندان ایشان همچنان گرفتار بودند.

در این سال ملک مسعود بن محمود بن سبکتکین ـ چنان که گفته آمد ـ طبرستان را زیر فرمان گرفت. طغرل بیک و برادرانش بدو نامه نوشتند و از او زنهار خواستند و پایندان شدند که تنها آهنگ گروهی را دارند که در سرزمین ایشان تباهی می‌کنند و بر آنند تا آن‌ها را برانند و با آنان نبرد آزمایند و در این هنگام از بزرگ‌ترین یاران ملک مسعود بر ایشان و دیگران خواهند بود. ملک مسعود فرستاده‌های آنان را دستگیر کرد و سپاه کلانی بیامود و به سرداری حاجب خویش، ایلتُغدی، و دیگر سپهداران بزرگ سوی ایشان گسیل داشت. آن‌ها سوی سپاه طغرل بیک و برادرانش روان شدند و در شعبان / جون این سال به نسا رسیدند و تا توانستند کشتند و کار بالا گرفت و سلجوقیان [باز] در هم شکستند و دارایی‌هاشان به غنیمت ستانده شد و بر سر به چنگ آوردن غنیمت‌ها میان سپاه مسعود چنان ناسازگاری پدید آمد که به جنگ میان آن‌ها انجامید.

قضا را در این گیرودار داود به سلجوقیان، که در هم شکسته بودند، چنین گفت: سپاه [مسعود] اینک فرود آمده‌اند و آرام گرفته‌اند و از پیگرد ما در آسایش‌اند. رای من این است که آهنگ ایشان کنیم، باشد که به خواست خویش رسیم. سلجوقیان

بازگشتند و خود را بدیشان، که در ناسازگاری به سر می‌بردند و به جان هم افتاده بودند، رساندند و به کارشان پیچیدند و از آن‌ها کشتند و اسیر کردند و دارایی‌های ربوده شدهٔ خویش باز ستاندند و مردان اسیر شدهٔ خود به لشکر بازگرداندند و سپاه تارومار شده خود را به ملک مسعود، که در نیشابور بود، رساندند. ملک مسعود از این که فرمانبری سلجوقیان را پس زده بود انگشت پشیمانی گزید و دانست که شکوه آن‌ها در دل سپاهش جای گرفته است و دانست که این شکست سلجوقیان را به آز خواهد افکنْد و پس از هراس آن‌ها در آغاز کار اینک دل یافته‌اند با سپاهیان حکومتی به پیکار برخیزند. مسعود از پسامدهای این رویداد هراسان شد، پس نزد ایشان پیغام فرستاد و آن‌ها را بیم داد. طغرل بیک به پیش‌نماز خود گفت: به سلطان چنین بنویس: «بگو بار خدایا! تویی دارندهٔ هر چه هست، فرمانروایی را به هرکه خواهی دهی و از هرکه خواهی ستانی، هرکه را خواهی فرازبری و هرکه را خواهی فرود آوری. نیکی و خوبی به دست توست، تویی توانا بر هر چیزی»[1]، و دیگر بر آن سخنی میفزا.

پیش‌نماز آنچه را طغرل بیک گفته بود نوشت. چون این نامه به مسعود رسید فرمود تا نامه‌ای بدیشان نوشته شود آکنده از نویدهای نیکو، و خلعت‌های گرانسنگ با آن همراه ساخت. او در این نامه از سلجوقیان خواسته بود به آمل شط، شهری در کنار جیحون، روند و از بدکرداری و تبهکاری بازشان داشت. مسعود، دهستان را به تیول داود و نسا را به تیول طغرل بیک و فراوه را به تیول بیغو درآورْد و به هر یک لقب دهقان داد. سلجوقیان فرستاده و خلعت‌های او را سبک شمردند و به فرستاده گفتند: اگر می‌دانستیم ملک، در صورت داشتن نیرو، می‌توانست ما را بدارد فرمانش می‌بردیم، لیک از رفتار پیشین او دانستیم که اگر بر ما دست یابد نابودمان خواهد کرد، پس از او فرمان نمی‌بریم و اُستوانش نمی‌انگاریم. سلجوقیان زمانی تباهی کردند، ولی از این کار دست شستند و گفتند: اگر ما را توان باشد دادِ خود از حکومت می‌ستانیم، وگرنه ما را چه نیاز که جهان را به نابودی کشانیم و دارایی مردم برباییم. آن‌ها از سرِ نیرنگ به مسعود پیغام فرستادند که گوش به گفتار او دارند و از

۱. آل عمران / ۲۶: قُلِ اللَّهُمَّ مالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِیَدِکَ الْخَیْرُ إِنَّکَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ.

بدکرداری دوری می‌گزینند و از او خواستند عمویشان ارسلان بن سلجوق را از زندان برهاند و مسعود این خواست بپذیرفت و ارسلان را در بلخ به درگاه خوانْد و او را فرمود تا با برادرزاده‌هایش: بیغو، طغرل بیک و داود نامه‌نگاری کند و آن‌ها را به راست‌کرداری و دوری از بدکنشی بخواند. ارسلان پیکی سوی ایشان فرستاد و آن‌ها را به سخنان مسعود خوانْد و دارویی شفابخش نیز همراه پیک فرستاد و او را فرمود تا دارو را بدیشان دهد. چون پیک نزد ایشان رسید و پیغام را رسانْد و دارو را بدیشان بداد آن‌ها رمیدند و هراسیدند و به هنجار نخست خویش در تاراجگری و تبهکاری بازگردیدند و مسعود عموی ایشان به زندان بازگردانْد و خود به غزنه رفت. سلجوقیان ـ چنان که گفته آمد ـ آهنگ بلخ، نیشابور، توس و جوزجان کردند.

داود در مرو ماندگار شد و سپاهیان سلطان مسعود پیاپی از سپاه او در هم می‌شکستند و ترس در دل سربازان سلطان مسعود رخنه کرد، بویژه آن که این سپاهیان از غزنه بدور بودند. کارگزاران و نمایندگان سلطان مسعود نامه در پی نامه می‌نگاشتند و از او یاری می‌خواستند و از رفتار سلجوقیان در آن دیار سخن به میان می‌آوردند. سلطان مسعود بدیشان پاسخی نمی‌داد و به آن‌ها روی نمی‌کرد و از خراسان و سلجوقیان چهره تافته به کارهای هند سرگرم بود.

چون کار سپاهیان مسعود در خراسان سخت شد و هنجارشان گرانی گرفت وزیران مسعود و رای‌ورزان فرمانروایی او گرد آمدند و بدو گفتند: نپرداختن به کار خراسان، بزرگ‌ترین مایهٔ بختیاری سلجوقیان است و در پرتو آن بر چنین جای‌هایی فرمان یافته‌اند و فرمانفرمایی آن‌ها استوار گردیده است. ما آگاهیم چونان هر خردمندی که اگر ایشان بر این هنجار رها شوند بشتاب خراسان را زیر فرمان گیرند و از آن جا رو به راه غزنه نهند و در این هنگام دیگر جنبش ما سودی برایمان نخواهد داشت و نتوانیم از بیکاری و سرگرم شدن به بزم و بازی باری بندیم. سلطان مسعود از خواب بیدار شد و پس از ناآگاهی به دیده‌وری رسید و سپاهی کلان به فرماندهی بزرگ‌ترین سالارش، سباشی که جاجب او بود، سامان داد. مسعود پیش‌تر وی را به جنگ با غُزّهای عراقی فرستاده بود ـ که این گفته آمد ـ. سلطان مسعود سپهسالار دیگری را با نام مرداویج بن بشو با وی همراه ساخت.

سباشی مردی ترسو بود. او که در هرات و نیشابور می‌زیست ناگاه بر مرو، که زیر فرمان داود بود، یورش برد و راه آن جا را پوپا بپیمود و در سه روز خود را بدان جا رسانْد و سپاهیان و چارپایانش خسته و فرسوده گشتند و با این حال داود از پیش روی او گریخت و سپاه او را پی گرفتند. حکمران جوزجان به جنگ با داود برخاست، لیک جان خود از دست بداد و سپاهیانش گریزان شدند. کشته شدن حکمران جوزجان بر سَباشی و همراهیان او گران آمد و بدین سان به خواری کشیده شدند و سلجوقیان دل گرفتند و آزشان فزون شد.

داود به مرو بازگشت و با باشندگان آن خوشرفتاری در پیش گرفت و در نخستین آدینهٔ رجب ۴۲۸ / اپریل ۱۰۳۷ م به نام او خطبه خواندند و در خطبه لقب ملک‌الملوک بدو دادند. سباشی وقت می‌گذرانْد و از این بارافکن به آن بارافکن می‌رفت و سلجوقیان همچون روباه بدو نیرنگ می‌بازیدند. گفته‌اند سباشی این رفتار را از سرِ ترس و تن‌آسایی در پیش گرفته بود، چنان که گفته شده سلجوقیان با وی نامه‌نگاری می‌کردند و او را دل می‌جستند و به سوی خود می‌کشیدند و او از ایشان آسوده بود و در پیگردشان سستی می‌ورزید و خدا از آنچه بوده آگاه‌تر است.

چون کار سباشی به درازا کشید و سپاه او و سلجوقیان در خراسان ببودند و شهرها به یغما می‌رفت و خون‌ها ریخته می‌شد، خواربار رو به کاهش نهاد و بویژه توشهٔ سپاه کم شد، لیک سلجوقیان را باکی نبود، زیرا آن‌ها به کم خرسند بودند. پس سباشی ناگزیر شد خود به جنگ برخیزد و کُندکاری را کنار نهد. او سوی داود تاخت و داود سوی او. هر دو سپاه در شعبان ۴۲۸ / ۱۰۳۷ م در کنار دروازهٔ سرخس به هم رسیدند. داود را اختربینی بود که صومعی نامیده می‌شد. او از داود خواست یورش بَرد و پیروزی را برای او پایندان شد و پذْرُفتار شد که اگر سخن نادرست گفته باشد ریختن خونش بر وی روا بُوَد. دو سپاه در هم پیچیدند و سپاه سباشی پایداری نیارست و شکستی رسوا خورد و خواژْ راه هرات در پیش گرفتند. داود و سپاهش ایشان را تا به توس پیگیری کردند و اگرچه بدیشان دست یافتند، لیک از کُشتنشان روی تافتند و تنها دارایی‌هاشان غنیمت ساختند. در پس همین نبرد بود که سلجوقیان خراسان را زیر فرمان گرفتند و به آبادی‌های آن اندر شدند و طغرل بیک به نیشابور درآمد و در شادیاخ ماندگار شد و در شعبان / اپریل همین سال به

نام سلطان معظّم برای او خطبه خواندند. او کارگزاران خود را به هر سو روان کرد.

داود به هرات رفت و سباشی از آن جا گریخت و راه غزنه در پیش گرفت. مسعود او را نکوهید و به درگاه نپذیرفت و گفت: سپاهیان را تباه ساختی و دیرکاری کردی چندان که دشمن نیرو یافت و دلش آسوده شد و به آنچه از شهرها خواست دست یافت. سباشی با پوزش گفت که سربازان سه گروه می‌شدند. هرگاه گروهی را پیش رو می‌فرستادم دوگروه دیگر در شهرها هر چه می‌خواستند می‌کردند. مسعود ناگزیر راه خراسان در پیش گرفت و سپاه گرد آوژد و دارایی بسیار میان آن‌ها پخشید و از غزنه با سپاهی روان شد که عرصه برای جای دادن آن تنگ می‌نمود، و با شمار بسیاری پیل که همراه داشت به بلخ اندر شد. داود نیز آهنگ او کرد و در نزدیکی بلخ فرود آمد و روزی نابیوسیده با گروهی اندک بشتاب سوی سپاه مسعود تاخت و پیل بزرگی را که در کنار سرای ملک مسعود بود ربود و شماری از دربانان را نیز با خود بُرد. این یورش جایگاه او را در دل‌ها بزرگی داد و سپاه مسعود بیش از پیش از او چشم زد.

مسعود در آغاز رمضان ۴۲۹ / جون ۱۰۳۸ م با صد هزار سوار و شماری از دیگر پیروان از بلخ سوی جوزجان روان شد و کارگزار آن را که سلجوقیان نهاده بودند گرفت و او را به چارمیخ کشید و از آن جا به مرو شاهجان رفت. داود نیز راه سرخس در پیش گرفت و در کنار دو برادر دیگرش، طغرل بیک و بیغو، جای گزید. مسعود فرستادگانی از بهر آشتی سوی ایشان فرستاد. بیغو در پاسخ به درگاه مسعود رفت. مسعود او را نواخت و خلعتش داد. مضمون پاسخ بیغو به مسعود چنین بود: ما پس از آن همه رفتار ویرانگر و خانمان‌برانداز دیگر به آشتی با تو دل نبسته‌ایم و او را از سازش با خود نومید کردند. مسعود از مرو به هرات رفت و داود آهنگ مرو کرد. باشندگان مرو در برابر او پایداری کردند و داود هفت ماه مرو را میانگیر کرد و بر ایشان تنگ گرفت و در جنگ با آن‌ها چندان پای فشرد که سرانجام بر این سرزمین چیرگی یافت.

چون مسعود این سخن بشنید سرگردان شد و از هرات سوی نیشابور تاخت و از آن جا راه سرخس در پیش گرفت و هرگاه سلجوقیان را پی می‌گرفت آن‌ها راه

سرزمین دیگری را در پیش می‌گرفتند، و کار چنین بود تا آن که زمستان رسید و مسعود و یارانش در نیشابور بماندند و رسیدن بهار را چشم می‌داشتند. با رسیدن بهار ملک مسعود همچنان سرگرم بزم و بازی و می‌گساری بود. بهار سپری شد و او بر همین هنجار بود. چون تابستان از راه رسید وزیران و ویژگانش او را در سست‌کاری با دشمن نکوهیدند. او از نیشابور در پیِ سلجوقیان راه مرو در پیش گرفت. سلجوقیان به دشت زدند و مسعود دو بارافکن، ایشان را دنبال کرد. سپاهیان همراه مسعود از درازی سفر و جابه‌جایی از این سرزمین به آن سرزمین و بستن باروبنه خسته و درمانده شدند، چه، سه سال را در سفر سپری کردند. شماری همراه سباشی و گروهی درکنار مسعود بودند. چون مسعود و سپاهش به بیابان درآمدند ـ به بارافکنی کم‌آب رسیدند که گرمای بسیار داشت و آبِ آن برای سلطان و پیرامونیان او بسنده نبود.

داود با بیشتر سلجوقیان در برابر مسعود بود و مانده‌های تبار او در برابر بدنهٔ سپاه او بودند و اگرکسانی از سپاه مسعود واپس می‌افتادند به دست این گروه گرفتار می‌آمدند. قضا را از خواست خداگروهی از پیرامونیان مسعود و شماری از سپاهیان بر سر آب انبوهی کردند و به چالش با یکدگر برخاستند و میانشان آشوب شد چندان که به جنگ با یکدیگر پرداختند و هم را چپاول کردند. بدین سان کار سپاه تیرگی یافت و گروهی از مسعود کناره‌گیری و دسته‌بندی کردند. داود از این ناسازگاری آگاه شد، پس بدیشان نزدیک گشت و بر آن‌ها یورش بُرد و سپاه مسعود که درکشمکش و جنگ و یغماگری بودند چنان پای به گریز نهاد که کس به واپسِ خود نمی‌نگریست. داود خونِ بسیاری از آنان بریخت. سلطان مسعود و وزیرش بانگ می‌زدند و سپاه را به بازگشت می‌خواندند، لیک سربازی بازنمی‌گشت. سپاه مسعود تارومار شد و مسعود همچنان پایداری می‌کرد. بدو گفتند: چه چیز را چشم می‌داری؟ یارانت رفته‌اند و تو در بیابان برهوت مانده‌ای و در پس و پیش تو جز دشمن نیست و دیگر جایی برای ماندن نمانده است. پس مسعود نیز با نزدیک به صد سوار گریخت. سواری از سلجوقیان سوی او تاخت. مسعود بازگشت و او را بکشت. او بی‌هیچ ایستایی بتاخت تا به غرجستان رسید.

سلجوقیان از سپاه مسعود چندان غنیمت ستاندند که به شمار نمی‌آمد. داود

غنیمت‌ها را میان یارانش پخشید و آن‌ها را بر خود برتری داد و در سراپردهٔ مسعود فرود آمد و بر تخت او نشست. سپاه او از هراس بازگشت سپاه مسعود جز برای خوردن و آشامیدن و دیگر نیازها سه روز از پشت چارپایان خود به زیر نیامدند. داود بندیان را آزاد کرد و از باژ یک سال چشم پوشید. طغرل بیک سوی نیشابور رفت و آن را زیر فرمان گرفت و در پایان ۴۳۱ / ۱۰۳۹ م و آغاز ۴۳۲ / ۱۰۴۰ م بدان اندر شد و سربازان او مردم را چپاول کردند. می‌گویند طغرل بیک لوزینجی [شیرینی مانند راحة‌الحلقوم] بخورد و گفت قطماج نیکویی است بدون سیر. غُزّها کافور را بدیدند. نمک پنداشتند و می‌گفتند: این نمکِ تلخ است. سخنان بسیاری از این دست از ایشان گفته می‌شود.

زیانِ شهرآشوبان بسیار شد و کارشان بالا گرفت و ستم آنان بر نیشابوریان فزون گشت. آن‌ها دارایی‌ها را به یغما می‌بردند و خون می‌ریختند و پردهٔ ناموس زنان می‌دریدند و هر چه می‌خواستند می‌کردند و هیچ جلوگیرشان نبود. چون طغرل بیک به شهر اندر شد شهرآشوبان از او هراسیدند و از رفتار خود دست کشیدند و مردم آرام گرفتند و آسودند.

در این هنگام سلجوقیان بر همهٔ شهرها چیرگی یافتند. بیغو به هرات رفت و بدان اندر شد. داود به بلخ رفت که زیر فرمان آلتونتاقِ حاجب بود. او کارگزار مسعود بود. داود فرستادگانی نزد او فرستاد تا شهر بدو سپرَد و به او گفت که شهریارش دیگر نخواهد توانست بدو یاری رسانَد. آلتونتاق فرستادگان داود به زندان افکنْد. داود به جنگ با او برخاست و شهر را میانگیر کرد. آلتونتاق پیغام به مسعود، که در غزنه بود، فرستاد و او را از تنگنای شهربندان آگاه کرد. مسعود سپاه بسیار آمود و به یاری او گسیل داشت. شماری از این سربازان به رُخَج، که گروهی از سربازان سلجوقی در آن بودند، رسیدند و دو سپاه به هم در پیچیدند و سپاه سلجوقی در هم شکست و هشتصد تن از آن‌ها کشته شدند و شمار بسیاری اسیر، و این سرزمین از ایشان تهی گشت.

گردانی از همین سپاه رو به هرات، که زیر فرمان بیغو بود، نهاد. آن‌ها با بیغو جنگیدند و او را از هرات راندند، وانگاه مسعود پسرش، مودود، را با سپاهی کلان به یاری این سپاه فرستاد، و در این هنگام مسعود، که در خراسان بود، کشته شد که

چگونگی آن را به خواست خدا خواهیم گفت. این سپاه به سال ۴۳۲ / ۱۰۴۰ م از غزنه برفت و چون به نزدیکی بلخ رسید داودگردانی از سپاه خود راگسیل داشت و به کار پیش سپاهان مودود پیچید و پیش سپاهان او در هم شکستند و سپاه داود ایشان را پی گرفت. سپاه مودود چون چنین دید واپس نشست و درنگ کرد. چون این گزارش به گوش آلتونتاق، فرمانروای بلخ، رسید سر به فرمان داود آوژد و شهر بدو سپژد و بساط او لگدمال شد.

دستگیری مسعود و کشتن
او و سر کار آمدن برادرش محمّد

گفتیم که مسعود بن محمود بن سبکتکین از خراسان به غزنه بازگشت و در شوّال ۴۳۱ / جون ۱۰۴۰ م به غزنه رسید. او سباشی و دیگر سالاران را دستگیر کرد ـ و این گفته آمد ـ، و سالاران دیگری بر سر کار آوژد و پسرش، مودود، را با سپاهی سترگ سوی خراسان فرستاد تا سلجوقیان را از آن جا براند. مودود به بلخ رفت تا داود، برادر طغرل بیک، را از آن جا پس زند. پدرش مسعود وزیر خود، ابونصر احمد بن محمّد بن عبد صمد، را با او همراه کرده بود تا کارها بگرداند. رفتن آن‌ها از غزنه در ربیع‌الاوّل ۴۳۲ / نوامبر ۱۰۴۰ م بود.

مسعود هفت روز پس از ایشان راهی هند شد تا همچون آیین پدرش در آن جا قشلاق کند. او در این سفر برادر کور شدهٔ خود، محمّد، را نیز همراه برد و گنجینه خویش را نیز همراه ببرد. او بر آن بود تا در پیکار با سلجوقیان از هندیان یاری جوید، زیرا هندیان بدو پیمان‌ها سپرده بودند. او چون از سیحون، که رودی بزرگ چون دجله است، گذشت و بخشی از گنجینه را گذر داد انوشتکین بلخی و شماری از بندگان بنی‌دار گرد آمدند و آنچه از گنجینه را مانده بود به یغما بردند و در سیزدهم ربیع‌الآخر / بیست و دوم دسامبر برادر مسعود، محمّد، را به جای او برقرار داشتند و فرمانروایی بدو سپردند. محمّد از پذیرش آن سر باز زد، پس او را هراساندند و او را بدین کار واداشتند. محمّد پذیرفت و مسعود با همراهیان خود بماند و جان خویش پاس داشت. دو سوی سپاه در نیمهٔ ربیع‌الاخر / بیست و چهارم نوامبر به هم

در پیچیدند و جنگ درگرفت وکار بر هر دوگروه دشوار شد و سرانجام سپاه مسعود در هم شکست و او در کاروانسرای ماریکله دژگزین شد. برادرش او را میانگیر کرد و راه بر او بست. مادر مسعود بدو گفت: این جایگاه تو را ایمن نمی‌دارد و اگر با پیمانی که بدیشان می‌دهی برون شوی نکوتر از آن است که تو را بزور بگیرند. مسعود سوی ایشان برون شد و در همین هنگام او را گرفتند. برادرش، محمّد، بدو گفت: به خدا من با تو آن نخواهم کرد که تو با من کردی، و جز به نیکویی با تو رفتار نخواهم کرد. اینک هر کجا خواهی ماندگار شوی بگوی تا تو را بدان جا فرستم و فرزندان و پردگیانت را با تو همراه سازم. او دژکیکی را برگزید و محمّد او را با پاسبانان بدان جا فرستاد و فرمود تا بزرگش شمرند و پاسش دارند.

مسعود به برادرش، محمّد، پیغام فرستاد و از او پولی خواست تا هزینه کند. محمّد پانصد درهم برای او فرستاد. مسعود گریست و گفت: دیروز فرمان من بر سه هزار بارِ گنج روان بود و امروز دریغ از یک درهم. پیک هزار دینار از خود بداد و مسعود آن را ستانْد و همین مایهٔ نیک‌بختی این پیک شد، چه، آن هنگام که مودود بن مسعود بر سر کار آمد نیکیِ بسیار در راستای این پیک گزارْد.

و زان پس محمّد گرداندن فرمانروایی خود را به پسرش، احمد، واگذارْد. احمد از نابخردی و گولی بی‌بهره نبود. قضا را احمد و پسرعمویش، یوسف بن سبکتکین، و ابن علی خویشاوند برکشتن مسعود همداستان شدند تا فرمانروایی برای او و پدرش یکسره گردد. او نزد پدر آمد و انگشتری او بخواست تا با آن بر بخشی از گنجخانه نشان نهد. محمّد انگشتری بدو داد و احمد به دژ رفت و انگشتری به دژبان نمودند و گفتند: برای مسعود پیغامی داریم. دژبان آن‌ها را نزد مسعود برد و آن‌ها او را بکشتند. چون محمّد از این رویداد آگاه شد آن را زشت شمرد و بر او گران آمد.

نیز گفته‌اند هنگامی که مسعود زندانی شد دو پسر محمّد که عبد رحمان و عبد رحیم نامیده می‌شدند بر او درآمدند. عبد رحمان دست افکند و عمامهٔ عمویش، مسعود، از سر او برداشت. عبد رحیم عمامه را از برادرش گرفت و بدو دشنام داد و بر عمامه بوسه زد و بر سر مسعود نهاد. همین کار عبد رحیم را هنگام سرکار آمدن مودود بن مسعود ازکشته شدن و اسیرگشتن رهانْد، و چگونگی آن به خواست خدا

خواهیم گفت. و زان پس عبد رحمان پدرش، محمّد، را به کشتن عمویش، مسعود، آغالید. محمّد کس فرستاد و مسعود راکشت و پیکر او را در چاهی افکند و سر چاه ببست. برخی نیز گفته‌اند او را زنده در چاهی افکندند و سر آن بستند، و خدا داناتر است.

چون مسعود بمرد محمّد به برادرزاده‌اش مودود، که در خراسان بود، نامه‌ای نوشت که: پدرت برای کین‌کِشی کشته شد و فرزندان احمد ینالتکین با ناخرسندی من او را کشتند. مودود چنین پاسخ فرستاد: خداوند زندگی عموی شهریارم را دراز گرداناد و به فرزند خِرد باختهٔ او اندیشه‌ای دهاد تا در پرتو آن زیَد. او دست به کاری بزرگ زده است و خون شهریاری همچون پدر مرا ریخته که سرور خداگرایان لقب سرور شهریاران و فرمانروایان بدو داده. خواهید دانست درکدامین گرداب فرو در افتاده‌اید و کدامین بدی را زیر بغل زده‌اید، «و کسانی که ستم کرده‌اند بزودی خواهند دانست به کدام بازگشتنگاه برخواهند گشت»[1].

نُفَلِّقُ هاماً مِنْ رِجالٍ اَعِزَّةٍ   علَينا و هُم کانوا اعقَّ وَ أظْلَما

یعنی: سرِ مردانی را می‌شکافیم که [اگرچه] نزد ما ارجی داشتند، لیک [در حقیقت] سرکش‌تر و ستمکارتر از همه بودند.

سپاه محمّد به وی آز ورزیدند و فرهت او از چشمشان اوفتاد. پس به دارایی مردم دست درازیدند و هر چه دیدند دزدیدند و شهرها به ویرانی کشیده شد و باشندگان، شهرها را فرو هلیدند، بویژه شهر برشاوور که باشندگانش نابود شدند و دارایی‌هاشان به یغما رفت و یک برده به دیناری فروخته می‌شد و یک من باده به دیناری داد و ستد می‌شد. محمّد در بیست و هشتم رجب / پنجم اپیریل ۱۰۴۱ م از آن جا برفت و آن شد که به خواست خدا خواهیم گفت.

سلطان مسعود مردی دلیر و بخشنده با برتری‌های بسیار بود. او دانشی‌مردان را دوست می‌داشت و آن‌ها را فراوان می‌نواخت و به خود نزدیک می‌ساخت. به فرمان او کتاب‌های بسیار در شاخه‌های گونه‌گون دانش نگاشته شد. او به نیازمندان صدقهٔ بسیار می‌پرداخت و نیکی فراوان می‌کرد چندان که در یک ماه رمضان هزار

---

۱. شعراء / ۲۲۷: وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ.

هزار درهم صدقه بپرداخت، و جامگی و پاداش‌ها [مستمریات و صلات] را فزون گرداند و در قلمرو خود مسجدهای بسیاری را آبادگرداند و نیکوکاری‌های او آشکار و بنام بود. نیکی‌ها و ارمغان‌های او را سوارانِ وی با چشم پاکی و چشمپوشی از دارایی مردم می‌رساندند. او به سخنسرایان پاداش‌های کلان می‌داد. مسعود یک روز برای سخنسرایی که چامه‌ای سروده بود هزار دینار بپرداخت و به سخنسرایی دیگر در برابر هر بیت هزار درهم بداد. مسعود خطی زیبا داشت و از قلمروی پرپهنه برخوردار بود. او بر اصفهان، ری، همدان و شهرهای پیرامون آن‌ها و بر طبرستان، جرجان[1]، خراسان، خوارزم و بر شهرهای راون، کرمان، سیستان، سند، رُخَج، غزنه و سرزمین‌های غور و هند فرمان می‌راند. او بر بسیاری از این سرزمین‌ها چیره شده بود و باشندگان خشکی و دریا گوش به گفتار او داشتند. او برتری‌های بسیار داشت که نوشته‌های بسیار پیرامون آن نگاشته شده و نیازی به درازگویی در این باره نیست.

چیرگی مودود بن مسعود و کشته شدن عمویش، محمّد، به دست او

چون ملک مسعود کشته شد گزارش آن به پسرش، مودود، که در خراسان بود رسید و او با سپاهیانش پویا به راه غزنه بازگشت و در سوم شعبان / بیستم اپیریل در برابر عمویش، محمّد، ستون آراست. محمّد و سپاهش در هم شکستند و مودود او و پسرش، احمد، و انوشتکین، خواجهٔ بلخی، و ابن علی خویشاوند را دستگیر کرد و بکشت و همهٔ عموزاده‌های خود را خون بریخت مگر عبد رحیم را از این رو که رفتار برادرش عبد رحمان با عمویش، مسعود، را زشت شمرده بود. مودود در این آوردگاه روستا و کاروانسرایی بساخت و آن را فتح‌آباد نامید و هر که را در دستگیری پدرش دستی داشت بکشت و در بیست و سوم شعبان ۴۳۲ / بیست و نهم اپیریل ۱۰۴۱ م به غزنه بازگشت و ابونصر، وزیر پدرش، را به وزارت برگماشت و داد گسترْد و رفتار نیکو در پیش گرفت و شیوهٔ نیایش، محمود، فرا روی خود نهاد.

۱. گفته‌ایم و باز می‌گوییم جرجان با گرگان یکی نیست و دو جای گونه‌گون استند ـ م.

چنان که گفتیم داود، برادر طغرل بیک، بر بلخ چیره گشته آن را تاراج می‌کرد و مودود نیز در برابر او بود، لیک کشته شدن مسعود کار را بگرداند و آن شد که خدا بایسته گردانده بود. چون این پیروزی برای مودود به دست آمد باشندگان هرات بر غُزّهای سلجوقی آن سامان سر تافتند و سلجوقیان را از سرزمین خود راندند و آن را برای مودود پاس داشتند و کار مودود در غزنه استواری یافت و او از کسی اندیشه نداشت مگر از برادرش مجدود، زیرا پدرش او را به سال ۴۲۶ / ۱۰۳۴ م به هند گسیل داشته بود و مودود از سرکشی او می‌هراسید. پس بدو گزارش رسید که مجدود آهنگ لَهاوور و مُلتان کرده و آن جای‌ها را زیر فرمان آورده، دارایی‌ها ستانده، سپاهیان آموده روی به ناسازگاری نهاده است. مودود سپاهی فرا خواند تا او را جلو گیرند و به جنگش برخیزند و مجدود برای گسیل شدن از سپاهش سان دید. او در آیین خجسته روز گوسپندکشان [عیدقربان] ببود، و سه روز پس در لَهاوور شام آرمید و بام را ندید و دانسته نیامد چگونه جانش به در آمد و همهٔ سرزمین او سر به فرمان مودود فرود آوَرْد و گام مودود استوار گشت و قلمروش رخنه‌ناپذیر شد و چون سلجوقیان غُزّ این شنیدند از او هراسیدند و بیم وی به دل گرفتند و پادشاه ترک فرارود با او نامه‌نگاری کرد و گوش به گفتارش سپرد و پیروی از او را پذیرفت.

ناسازگاری میان جلال‌الدوله و قرواش حکمران موصل

در این سال میان جلال‌الدوله، پادشاه عراق، و قرواش بن مقلّد عُقیلی، حکمران موصل، ناسازگاری پدید آمد.

چگونگی آن چنین بود که قرواش به سال ۴۳۱ / ۱۰۳۹ م سپاهی را گسیل داشته بود. این سپاه خمیس بن ثعلب را در تکریت شهربندان کردند و در ذی‌قعدهٔ / جولای این سال میان دو سپاه جنگی سخت درگرفت. خمیس فرزند خود را نزد جلال‌الدوله فرستاد و پیشکش‌های بسیار بدو داد تا یورش قرواش از او باز دارد. جلال‌الدوله پذیرفت و برای قرواش پیغام فرستاد تا از این یورش دست بدارد. قرواش درشتگویی کرد و نپذیرفت و خود به تن خویش روان شد و تکریت را میانگیر کرد و جلال‌الدوله از این کار برآشفت.

و زان پس قرواش نامه‌هایی به ترک‌های بغداد نگاشت و کارشان را بـه تـباهی کشید و ایشان را در شورش بر پادشاه خود و آشوب‌گری در برابر او بیاغالید. گزارش این کارها به جلال‌الدوله رسید. گزارش‌های دیگری نیز بدو رساندند که مایهٔ آن‌ها همه همین بود. جلال‌الدوله، ابوحارث ارسلان بساسیری را به ماه صفر ۴۳۲ / اکتبر ۱۰۴۰ م گسیل داشت تا نمایندهٔ قرواش در سندیه را دستگیر کند. ابوحارث و شماری از ترکان روان شدند. گروهی از تازیان نیز با او همراه افتادند. در میانهٔ راه به چند شتر از بنی‌عیسیٰ برخوردند. ترکان و تازیان سوی شترها شتافتند و شماری شتر فرو ستاندند و ترکان سرگرم گرفتن شترهای مانده شدند. این گزارش به تازیان رسید و بر اسب جهیدند و پیِ ترکان گرفتند و میان دو گروه جنگی درگرفت که به شکست ترکان انجامید، شماری از ایشان نیز اسیر شدند و گریختگان خود را بـه بساسیری رساندند و او را از فزونیِ شمار تازیان آگاهانیدند. پس بساسیری بی آن که به پایانه رسد بازگشت.

گروهی از بنی‌عیسیٰ روان شدند و میان صَرْصَر و بغداد بزنگاه گزیدند تا در حومهٔ شهر تباهی به پاکنند. قضا را یکی از سالاران بزرگ ترک بدان جا رسید و آن‌ها برون شدند و او و گروهی از یارانش را بکشتند و به بغداد یورش بردند و شهر لرزان شد و با وجود معتمدالدوله قرواش، هراس سایه افکنْد. جلال‌الدوله سپاه گرد آورْد و راه انبار، که از آنِ قرواش بود، در پیش گرفت تا مگر آن را با دیگر تیول او در عراق فرو ستاند. چون یاران جلال‌الدوله به انبار رسیدند دروازهٔ آن ببستند و یاران قرواش به پیکار برخاستند. قرواش به آهنگ جنگ از تکریت بـه خُصّه رفت. پس چـون جلال‌الدوله درکنار انبار فرود آمد کاه انبارِ او کاهش یافت، پس گروهی از سپاهیان و تازیان به حدیثه رفتند تا خواربارى برگیرند. در این هنگام شمار فراوانی تازی بـر ایشان برون شدند و به کار آنان پیچیدند و شماری از یاران جلال‌الدوله گریختند و به اردوگاه بازگشتند و تازیان چارپایان ایشان را که خواربار می‌بُرد فرو ستاندند و مرشد ابووفا، فرمانده سپاهی که برای خواربار فرستاده شده بود، بـا گـروهی هـمچنان پایداری می‌کردند.

به جلال‌الدوله گزارش رسید که مرشد ابووفا با تازیان، بی‌گزند نبرد می‌آزماید و راه پایداری می‌پیماید، و تازیان با او مـی‌جنگند و او خـواهـان یـاری است، پس

سپاهی به یاری او فرستاد و نیروهای یاور بدو رسیدند و دیگر دست تازیان بدو نرسید. تازیان پس از چند یورش که با پایداری او و یاران اندکش روبرو شد از وی روی تافتند. در این کشاکش بنی‌عُقیل با قرواش ناسازگاری یافتند و قرواش نامه‌ای بـه جـلال‌الدوله نگاشت و خشنودی او خواهان شد و پیشکش‌هایی برای جلال‌الدوله فرستاد و با آن کار خود سامان داد و گوش به گفتار او سپاژد و هر دو هم‌سوگند شدند و هر یک به جایگاه خود بازگشت.

چیرگی ابوشوک بر دقوقا

دقوقا زیر فرمان ابوماجد مهلهِل بن محمّد بن عنّاز بود. برادر او، حسام‌الدوله ابوشوک، پسرش، سعدی، را بدان سوگسیل داشت و او این شهر را میانگیر کرد و با باشندگان آن به پیکار برخاست.

وانگاه ابوشوک بدان سو روان شد و در شهربندان آن کوشید و پیرامون آن را کاوید و بزور بدان اندر شد و یاران او بخشی از شهر را چپاول کردند و جنگ‌افزار و جـامهٔ کُـردها سـتاندند و حسـام‌الدوله یک شب در شـهر بـمانْد، لیک از هـراس بَنْدَنِیجین و حُلوان بیمناک بود، بازگشت، زیرا برادرش، سُرخاب بن محمّد بن عنّاز به بخش‌هایی از قلمرو او یورش برده بود و با ابوفتح بن ورّام و جـاوانـیه بـر او همداستان شده بود. ابوشوک هراسید و به جلال‌الدوله پیغام فرستاد و از او یاری خواست. جلال‌الدوله سپاهی به یاری او فرستاد تا با این سپاه، خویش پاس بدارد.

جنگ سپاه مصر با روم

در این سال میان سپاه مصر، که دزبری آن راگسیل داشته بود، با سپاه روم جنگی درگرفت و سرانجام مسلمانان پیروزی یافتند.

چگونگی آن چنین بود که مستنصر بالله علوی، خداوندگار مصر، ـ چنان که گفته آمد ـ با شهریار روم سازش کرد و اینک ابن صالح بن مرداس با شهریار روم نامه‌نگاری کرد و بدو مهر ورزید. پیش‌تر نیز صالح با او نامه‌نگاری کرده بود تا با او در

برابر دزبری نیرو یابد، زیرا از آن می‌هراسید که دزبری رقّه را از او فرو ستانَد. گزارش این پیوند به دزبری رسید و او ابن صالح را هراسانْد و ابن صالح پوزش خواست و این پیوند را منکر شد.

وانگاه گروهی از بنی‌جعفر بن کلاب به قلمرو افامیه اندر شدند و در آن تباهی کردند و چند روستا به تاراج بردند. پس شماری از رومیان سوی ایشان برون شدند و به کارشان پیچیدند و از آنان کین کشیدند و از سرزمینشان راندند.

این گزارش به ناظر در حلب رسید و او بازارگانان فرنگ از آن سامان برانْد و به کارگزار انطاکیه پیام فرستاد و او را فرمود تا بازارگانان مسلمان را از آن جا برانَد. کارگزار با فرستاده درشتگویی کرد و خواست او را خون ریزد، لیک از این خواست روی تابید. ناظر از حلب پیکی نزد دزبری فرستاد و این گزارش بدو رسانْد و او را آگاهانْد که رومیان سپاه آماده می‌کنند تا آهنگ سرزمین ایشان کنند. پس دزبری سپاهی آمود و آن را پیشاپیش خود گسیل داشت. قضا را این سپاه با رومیان روبارو گشتند. شمار سپاه آن‌ها نیز به شمار سپاه مسلمانان بود. دو سوی سپاه میان حماة و افامیه به کار هم پیچیدند و کار، زار شد و خدای، مسلمانان را یاری رسانْد و کافران را خوار ساخت. پس رومیان به پس تاختند و بسیاریشان جان باختند و پسرعموی شهریار اسیر شد. رومیان پولی بسیار برای خون‌بهای او پرداختند و بسیاری از اسیران مسلمان را رها ساختند و پایندان شدند از آن پس از آزار مسلمانان دست بدارند و آزادی پسرعموی شهریار را باز خریدند.

ناسازگاری معزّ با بنی‌حمّاد

در این سال فرزندان حمّاد با معزّ بن بادیس، خداوندگار افریقیه، ناسازگاری در پیش گرفتند و بر سرکشی و ناسازواریِ گذشته بازگشتند. معزّ سوی ایشان تاخت و سپاه گرد آوژد و سربازگرفت و دژِ بنامِ آن‌ها را که دژ حمّاد نامیده می‌شد میانگیر کرد و بر ایشان تنگ گرفت و نزدیک به دو سال بر همین هنجار ببود.

آشتی ابوشوک با علاءالدوله

در این سال مهلهِل، برادر ابوشوک، نزد علاءالدولة بن کاکوَیْه رفت و از او داد خواست و از برادرش، ابوشوک، از وی یاری جست. علاءالدوله همراه او بیامد و چون به قَرمیسین رسید ابوشوک به حُلوان بازگشت. علاءالدوله از بازگشت او آگاه شد و پی‌اش گرفت تا به مرج رسید و به ابوشوک نزدیک گشت. ابوشوک بر آن شد تا به دژ سیروان رود و در آن پناه جوید، لیک از انجام دادن این کار روی تافت و به علاءالدوله پیغام فرستاد که: من از برابر تو روی‌گردان نشدم مگر از سرِ پاسداشت [جایگاه] تو و بزرگداشت و مهرورزی به تو، پس اگر مرا به کاری واداری که گریزی از آن نیابم پوزش من پذیرفته است. اگر من بر تو چیرگی یابم دشمنان بر تو آز خواهند ورزید و اگر تو بر من چیره شوی دژها و سرزمین خود را به سلطان جلال‌الدوله می‌سپرم. علاءالدوله آشتی از او بر این پایه پذیرفت که دینوَر به وی دهد. علاءالدوله بازگشت و در راه ـ چنان که به خواست خدای بزرگ گفته خواهد آمد ـ درگذشت.

یاد چند رویداد

در این سال از بهر نباریدن باران در افریقیه گرانی بسیار پدید آمد و آن سال را سال غبار نامیدند و تا سال ۴۳۴ / ۱۰۴۲ م بپایید و مردم برای باران‌خواهی برون شدند.

در همین سال قزل، امیر غُزهای عراق، در ری بمرد و در حومهٔ آن به خاک سپرده شد.

هم در این سال صاعد بن محمّد ابوعلا نیشابوریِ استوائی، قاضی نیشابور، دیده بر هم نهاد. او دانشمندی فقیه و حنفی آیین بود و رهبری حنفیان خراسان بدو رسیده بود.

رویدادهای سال چهارصد و سی و سوم هجری
(۱۰۴۱ و ۱۰۴۲ میلادی)

مرگ علاءالدولة بن کاکوَیْه

در محرّم / اوگست این سال علاءالدوله ابوجعفر بن دشمنزیار، بشناخته به ابن کاکوَیْه، پس از بازگشت از سرزمین ابوشوک بمرد. او را از این رو کاکوَیْه نامیدند که پسردایی مجدالدولة بن بویه بود و دایی به زبان آن‌ها کاکوَیْه بود. پسرش، ظهیرالدین ابومنصور فرامرز، بزرگ‌ترین فرزند او در اصفهان به جای پدر نشست و سپاه اصفهان سر به فرمان او فرود آوَرْد. فرزند دیگر او ابوکالیجار کرشاسف به نهاوند رفت و در آن جا ماندگار شد و آن را پاس داشت و حومهٔ جبل را در دست گرفت و برای خود برگزید و برادرش ابومنصور فرامرز از این سامان چشم پوشید.

ابومنصور در پیِ دژبان دژ نطنز، که علاءالدوله او را گماشته بود، فرستاد و بخشی از دارایی‌ها و گنجینه‌های سپرده به او را خواهان شد. او از این کار سر باز زد و سرکشی در پیش گرفت. ابومنصور و برادرکوچکش، ابوحرب، سوی او تاختند تا به هر راهی این دژ از او فرو ستانند. ابوحرب بر دژ فراز شد و خود را به دژبان رسانْد و با او در سرکشی بر برادر هم‌سخن شد و ابومنصور به اصفهان بازگشت و ابوحرب پیغام به غُزّهای سلجوقیِ ری فرستاد و از آن‌ها یاری جست. پس شماری از غُزّها به قاجان[1] آمدند و بدان اندر شدند و آن را تاراج کردند و شهر را به ابوحرب سپردند و به ری بازگشتند. ابومنصور سپاهی بدان سوی گسیل داشت تا آن را از برادرش باز

---

۱. همان کاشان است ـ م.

ستانْد. ابوحرب کُردها و دیگران را گرد آوَرْد و یاری از یاران خود را بر ایشان نهاد تا به گمان خود اصفهان را بگیرند. برادر او، ابومنصور، سپاهی سوی آن‌ها فرستاد و دو سپاه به هم پیچیدند و سپاه ابوحرب در هم شکست و شماری از ایشان اسیر شدند.

یاران ابومنصور پیش رفتند و ابوحرب را در میان گرفتند. ابوحرب چون هنجار چنین بدید هراسید و ناشناس از دژ به زیر آمد و سوی شیراز نزد سلطان ابوکالیجار، شهریار فارس و عراق، روان شد و فرو ستاندن اصفهان از برادر خود را در نگاه او آراست. سلطان بدان سو تاخت و اصفهان را شهربندان کرد. اصفهان زیر فرمان ابومنصور بود. ابومنصور به پدافند برخاست و میان دو سپاه چندین جنگ درگرفت و فرجام کار بر این پایه آشتی برپا شد که ابومنصور در اصفهان بمانْد و به سلطان پولی پردازد. ابوحرب به دژ نطنز بازگشت و آن را سخت دژبندان کرد و به برادرش پیغام فرستاد و خواهان آشتی شد و هر دو بر این پایه آشتی کردند که ابوحرب بخشی از آنچه را در دژ است به ابومنصور دهد و در جای خود بمانْد.

و زان پس ابراهیم ینّال سوی ری برون شد ـ که چند و چون آن خواهیم گفت ـ و به ابومنصور فرامرز پیغام فرستاد و خواهان آشتی شد، لیک ابومنصور بدو پاسخ نداد و سوی همدان و بروجرد تاخت و این دو جای را زیر فرمان گرفت، وانگاه با برادرش کرشاسف سازش کرد و همدان را به تیول او داد و در قلمرو کرشاسف بر منبرها به نام ابومنصور خطبه خواندند و هر دو برادر هم‌سخن شدند. گردانندهٔ کار این دو، کیاابوفتح حسن بن عبدالله بود که در هم‌سخنی این دو برادر کوشید.

فرمانروایی طغرل بیک بر جرجان و طبرستان

در این سال طغرل بیک بر جرجان و طبرستان چیرگی یافت. چگونگی آن چنین بود که انوشیروان بن منوچهر بن قابوس بن وشمگیر، شهریار این قلمرو، ابوکالیجار بن ویهان قوهی، فرمانده سپاهش، را دستگیر کرد و مادرش را به یاری مادر خود تزویج کرد. در این هنگام طغرل بیک دانست که این سامان در برابر او جلوگیری ندارد. پس همراه مرداویج بن بسّو آهنگ جرجان کرد و چون در آن جا به پیکار پرداخت باشندگان شهر دروازه بر او بگشودند و چون طغرل بیک بدان اندر شد

یکصد هزار دینار از مردم شهر برای آشتی ستاند و شهر را به مرداویج بن بسّو سپرد و سالیانه پنجاه هزار دینار بر همهٔ آن قلمرو نامزد کرد و به نیشابور بازگشت.

و زان پس مرداویج آهنگ انوشیروان کرد که بر ساری فرمان می‌راند. پس هر دو بر این پایه سازش کردند که انوشیروان پرداخت سی هزار دینار به مرداویج را پایندان شود و در همهٔ شهرها به نام طغرل بیک خطبه خوانند و مرداویج مادر انوشیروان را به زنی گرفت و از آن پس انوشیروان به فرمان مرداویج رفتار می‌کرد و در هیچ کاری با او ناسازگاری نمی‌ورزید.

هنجار شهریاران روم

اینک به گفتِ هنجار رومیان از روزگار بسیل [باسیلیوس] تا سال ۴۳۳ / ۱۰۴۱ م می‌پردازیم: از آیین شهریاران روم آن بود که در روزهای عید بر اسب می‌نشستند و به بیعت ویژهٔ آن روز می‌رفتند. چون شهریار از بازارگذر می‌کرد مردم که سپنج‌دان در دست داشتند و برای او سپنج دود می‌کردند او را می‌دیدند. روزی پدر بسیل و قسطنطنین در یکی از عیدها بر اسب نشسته بود. یکی از بزرگان روم دختری زیبا داشت که برای دیدن شهریار برون آمده بود. چون شهریار از کنار او گذشت زیبایش شمرد و کسی را گماشت تا دربارهٔ او پرس و جو کند و چون او را شناخت از وی خواستگاری کرد و پیوند زناشویی بست و او را بسی دوست می‌داشت. بسیل و قسطنطنین از آن زن زاده شدند. شهریار هنگامی که این دو فرزند، خرد بودند درگذشت و همسر او مدّت‌ها پس از مرگ شوهر با نقفور پیوند زناشویی بست، لیک هر یک از زن و شوی دیگری را ناخوش می‌داشت. پس زن در کار کشتن شوی برآمد و در این باره با شمشقیق نامه‌نگاری کرد. شمشقیق ناشناس به قسطنطنیه آمد و زن او را به کاخ درآوَرْد و هر دو همداستان شدند و شبانه نقفور را از پای درآوردند. زن، پتریک‌ها [روحانیون بلندپایه] را، که این جا و آن جا پراکنده بودند، به درگاه خوانْد و بدیشان دارایی داد و از آن‌ها خواست شمشقیق را به شهریاری برگزینند. پتریک‌ها نیز چنین کردند و هنوز سپیده نزده بود که زن در آن چه می‌خواست آسوده گشت و هیچ ناسازگاری پدید نیامد.

او با شمشقیق پیوند زناشویی بست و سالی را با او بود، لیک شمشقیق از زن هراسان شد و او را فریب داد و به صومعه‌ای دوردست فرستاد و دو فرزندش را در کنار او بداشت. زن یک سال را در آن صومعه سر کرد. وانگاه راهبی را به نزد خود خوانْد و بدو پولی داد و از او خواست آهنگ قسطنطنیه کند و در کلیسای شهریار ماندگار شود و به اندکی توشه بسازد و چون شهریار او را اُستوان دانست و خواست تا در شب عید از دست او قربانی خورَد شرنگش بیاشامانَد. راهب نیز چنین کرد. پس چون شب عید رسید زن همراه دو فرزندش روان شدند و در روز مرگ شمشقیق به قسطنطنیه رسیدند و پسرش بسیل به شهریاری رسید و از بهر خردی فرزند، زن خود کارها می‌گرداند. چون بسیل بزرگ شد آهنگ بُلغارستان کرد و در همان جا بود که مادر بمرد و گزارش مرگ مادر بدو رسید. بسیل به یکی از چاکران خود فرمود تا در نبودنِ او کارها بگرداند.

جنگ او در بلغارستان چهل سال به درازا کشید و در فرجام بر او چیرگی یافتند و بسیل شکست خورده بازگشت و در قسطنطنیه ماندگار شد و برای بازگشت، سپاه می‌آمود. پس سوی بلغاریان بازگشت و این بار در همشان شکست و شهریارشان را بکشت و زن و فرزندان او اسیر کرد و سرزمین او زیر فرمان گرفت و خانوادهٔ او را به روم فرستاد و گروهی از رومیان را در آن سرزمین جای داد. این بلغاریان جز بلغاریانی بودند که مسلمان شدند، زیرا دوری آنان از مسلمانان دو ماه بیش‌تر از دوری ایشان از رومیان بود، لیک هر دو گروه بُلغار نامیده می‌شوند.

بسیل مردی دادگستر و نیکورفتار بود و فرمانروایی‌اش هفتاد و چند سال بپایید. او بمرد بی‌آن که فرزندی از خود نهد. پس برادرش قسطنطین کارها به دست گرفت تا این که او نیز بمرد. قسطنطین هم تنها سه دختر داشت. دختر بزرگ‌تر فرمانروایی را به دست گرفت و با ارمانوس [آرمنیوس] پیوند زناشویی بست. او از نزدیکان شهریار بود. دختر او را بر اورنگ شهریاری نشانْد و زمانی همچنان ببود. او همان بود که رُها را از مسلمانان فرو ستانْد.

ارمانوس پیش از شهریاری خادمی داشت که چاکری او می‌کرد. او فرزند یکی از صرّافان بود که میخائیل خوانده می‌شد. چون ارمانوس به شهریاری رسید او را در خانهٔ خود به کار گماشت. همسر ارمانوس به او گرایش یافت و هر دو در کار کشتن

ارمانوس فریب زدند. ارمانوس بیمار شد و این دو، با آن‌که ارمانوس نمی‌خواست، به گرمابه‌اش درآوردند و در همان جا او را خفه کردند و چنین وانمودند که وی در گرمابه مرده است. همسر ارمانوس میخائیل را به شهریاری رسانْد و اگرچه رومیان نمی‌خواستند او را به شوهری خود برگزید.

چنین شد که میخائیل به بیماری غش گرفتار شد که همواره گریبان او می‌گرفت و چهرهٔ او را در هم ریخت. او پس از خود فرمانروایی را به خواهرزاده‌اش، که او نیز میخائیل نام داشت، سپرْد، و چون بمرد خواهرزاده‌اش بر سرکار آمد و رفتاری نیکو در پیش گرفت و خانوادهٔ دایی و برادران او را، که آن‌ها نیز دایی‌های او بودند، دستگیر کرد و در این سال ۴۳۳ / ۱۰۴۱ م دینار به نام خود زد. آن‌گاه همسر خود، دختر شهریار، را فرا خوانْد و از او خواست راهبی پیشه گیرد و از فرمانفرمایی چشم پوشد. زن نپذیرفت. میخائیل او را بزد و به جزیره‌ای در دریا تبعیدش کرد، وانگاه بر آن شد پتریک را دستگیر کند و از فرمان‌رانی‌های او آسوده گردد، زیرا تاب ناسازگاری با او را نداشت. پس فرمود تا در کلیسایی بیرون شهر قسطنطنیه میهمانی برای شهریار فراهم آورَد تا خود نیز بدان جا رود. پتریک پذیرفت و به کلیسا رفت تا آن چه را شهریار فرموده بود فراهم آورَد. شهریار شماری از روس‌ها و بلغارها را سوی او فرستاد و با ایشان همداستان شد تا پتریک را پنهانی خون ریزند. این گروه شبانه آهنگ او کردند و در کلیسا وی را در میان گرفتند. او به این گروه پول بسیار پرداخت و ناشناس برون شد و سوی کلیسایی برفت که در آن ماندگار بود و ناقوس را به صدا درآورْد. رومیان نزد او گرد آمدند و او از آن‌ها خواست تا میخائیل را از گاه شهریاری به زیر کشند. رومیان پذیرفتند و شهریار را در سرایش میان‌گیر کردند. شهریار پیک پی همسرش که به جزیره‌اش رانده بود، فرستاد و وی را آغالید تا ناسازگاران را کنار زند، لیک همسرش چنین نکرد و شوی خود را به کلیسایی فرستاد تا راهبی در پیش گیرد.

و زان پس پتریک و رومیان همسر میخائیل را از فرمانفرمایی کنار زدند و خواهر کوچک‌تر او را، که تَذُوره نامیده می‌شد، بر سرکار آوردند، و چاکران پدرش را با او همراه ساختند تا کارهای کشور بگردانند و چشمان میخائیل میل کشیدند. در قسطنطنیه میان هواداران میخائیل و طرف‌داران تذوره و پتریک جنگ در

گرفت و خواهندگان تذوره بر هواداران میخائیل پیروز شدند و دارایی‌های آن‌ها به یغما بردند.

و زان پس رومیان را به شهریاری نیاز اوفتاد تا کشور ایشان بگرداند. آن‌ها نام کسانی راکه شایستگی شهریاری داشتند در سیاهه‌هایی نگاشتند و آن‌ها راگلوله‌ای گِلین نهادند و کسی راگماشتند تا گلوله‌ای گِلین برگیرد و او که نمی‌دانست نام چه کسانی درگلوله‌های گِلین است گلوله‌ای برون آورْد و نام قسطنطنین بر آن نوشته شده بود. پس او را بر اورنگ شهریاری نشاندند و بزرگ شهربانو را به همسری او دادند و خواهر کوچک او، تذوره، با ستاندن پولی از خواهرش از تخت فرمانروایی به زیر آمد. قسطنطنین در ۴۳۴ / ۱۰۴۲ م برگاه فرمانروایی پشت زد. یک شورشگر رومی با نام ارمیناس بر او شورید و مردم را سوی خود خوانْد و پیرامونیانش فزونی گرفتند و بر بیست هزار بیشی یافتند. کار این شورشی قسطنطنین را پریشان کرد و سپاهی کلان به جنگ او گسیل داشت. این سپاه بر شورشی چیرگی یافت و کار او بساخت و سر او را نزد قسطنطنین فرستادند و صد تن از سران سپاه او را به اسارت گرفتند و در شهر گرداندند وانگاه رهایشان کردند و هزینه‌ای بدیشان داده شد و فرمانشان دادند از هر سو که خواهند بازگردند.

تباهی هنجار دزبری در شام و فرجام کار او در شهرها

در این سال کار انوشتکین دزبری، نمایندهٔ مستنصر بالله، خداوندگار مصر، به تباهی گرایید. او نزد مستنصر، از بهر جایگاهش در نگاه شهریاران و شوکتش در میان رومیان، بزرگ می‌نمود.

ابوقاسم جَرجرائیِ وزیر بدو رشک می‌برد و پیوسته او را زیر نگاه خود داشت، لیک راهی نمی‌یافت تا بر او آسیبی رسانْد. از قضا دبیر دزبری، که ابوسعد نامیده می‌شد، را سخن چیدند و گفتند که سرور خود را به سوی کسانی جز مصریان برمی‌انگیزد. با دزبری نامه‌نگاری شد تا او را برون رانَد، لیک دزبری چنین نکرد. پس از او هراسیدند و جرجرائی حاجب دزبری و شماری دیگر را به ناسازگاری با

وی واداشت.

و زان پس شماری از سپاهیان آهنگ مصر کردند و از او نزد جرجرائی شکوا بردند. وزیر بددلیِ خویش پیرامون او را به آگاهی ایشان رسانْد و آن‌ها را فرمود تا سپاه را بر او بیاشوبند، آن‌ها نیز چنین کردند.

دزبری این رویداد دریافت و آن چه را در دل داشت آشکار ساخت و نمایندهٔ جرجرائی را نزد خود فرا خوانْد و فرمود او را زدند و بدو دشنام دادند و زان پس به آن گروه از سپاهیان که به چاکری او پایبند بودند روزیانه بپرداخت و از دادن جامگی به دیگران روی برتافت. این کار، دلْنهفتهٔ ایشان را به جنبش آورْد و آزشان را بر او فزون کرد، بگذریم که از مصر نیز با آن‌ها نامه‌نگاری می‌شد، پس بر دزبری شوریدند و آهنگ کاخ او کردند. این هنگامی بود که دزبری در بیرون شهر سر می‌کرد. شورشگران کوی و برزن نیز از این سپاهیان دنباله‌روی کردند و جنگ در گرفت. دزبری دانست از پس این همه سپاه برنمی‌آید، پس چهل چاکر برای خویش برگزید و جای خود را فرو هلید و تا توانست چارپا، اثاث و دارایی برگرفت و مانده‌ها را به تاراج بردند. او به بعلبک رفت، لیک حکمران آن جا از درونشد وی جلو گرفت و هر چه توانست از دارایی دزبری ستانْد و شماری از سپاه از حکمران پیروی کردند و هر چه توانستند به یغما بردند.

دزبری روی سوی حماة نهاد، لیک از آن جا نیز رانده شد و با او به پیکار برخاستند. دزبری با مقلّد بن منقذ کنانی کفرطابی نامه‌نگاری کرد و او را نزد خود خوانْد. مقلّد خواست او پذیرفت و با دویست مرد ازکفرطاب و دیگر جای‌ها نزد او شتافت و دزبری را پشتیبانی کرد. دزبری راه حلب در پیش گرفت و بدین شهر درآمد و زمانی آن جا ماندگار شد و در نیمهٔ جمادی‌الاولی / دوازدهم ژانویه این سال درگذشت.

چون دزبری بمرد رشتهٔ کار شام گسسته گشت و هنجار آن سامان از هم پاشید و سامانش در هم شد و تازیان آز ورزیدند و در قلمرو او سر بر کشیدند و حسّان بن مفرّج طائی در فلسطین گردن فرازید و معزّالدولة بن صالح کلابی در حلب شورید و آهنگ حلب کرد و این شهر را در میان گرفت و بر آن چیرگی یافت. یاران دزبری در دژ شهر پناه گزیدند و به مصر نامه نوشتند و یاری خواستند، لیک مصر بدیشان یاری

نکرد. سپاهیان دمشق به فرماندهی حسین بن احمد، که از پس دزبری بر سر کار آمده بود، به جنگ با حسّان سرگرم بودند. در میان کسانی که در دژ پناه گزیده بودند مرگ اوفتاد و آن‌ها دژ را به معزّالدوله سپردند تا زنهار یابند.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان ابوکالیجار از فارس نیرویی دریایی به عُمان فرستاد، زیرا باشندگان آن جا سر به شورش برداشته بودند. این سپاه به صُحار رسیدند و آن را زیر فرمان گرفتند و شورشگران بار دیگر سر به فرمان فرود آوردند و کار آن سرزمین سامان یافت و سپاهیان به فارس بازگشتند.

در همین سال ابونصر بن هیثم از بطائح آهنگ صلیق کرد و آن جا را زیر فرمان گرفت و به تاراج بُرد. وانگاه کار این سامان بر این پایه آرام گرفت که پولی به جلال‌الدوله بپردازند.

هم در این سال ابومنصور بهرام بن مافنّه با لقب عادل، وزیر سلطان ابوکالیجار، بمرد. سالزاد او ۳۶۶ / ۹۷۶ م بود. او رفتاری نیکو داشت و کتابخانهٔ فیروزآباد را بساخت که هفت هزار کتاب داشت. پس از مرگ او مهذّب‌الدوله ابومنصور هبةالله ابن احمد فسوی به وزارت رسید.

نیز در این سال گروهی از بلغاریان که آهنگ حج داشتند به بغداد رسیدند. از سوی دیوان ماندگاه‌های بسیار برای ایشان برپا شد. یکی از ایشان را پرسیدند: از کدام تبار بلغار است؟ گفت: آن‌ها مردمی هستند که میان ترک‌ها و صقالبه [سیسیل‌ها] زاده شدند و سرزمینشان در دورترین دیار ترکان است و خداناباور بوده‌اند که تازه مسلمان شده‌اند و آیین ابوحنیفه (رض) را برگزیده‌اند.

در این سال میخائیل، شهریار روم، دیده بر هم نهاد و پس از او برادرزاده‌اش، که او نیز میخائیل نامیده می‌شد، بر سر کار آمد.

در جمادی‌الاخره / ژانویه این سال ابوحسن محمد بن جعفر صهرمِي سخنسرا درگذشت. او این چامه را سروده است:

یا وَیحَ قلبي من تقلُّبِهِ   أبداً یَحِنُّ إلی مُعَذِّبِهِ

قالوا: کتمتَ هواه عن جَلَدٍ — لو أنّ لي رَمَقاً لَبُحْتُ بهِ
بأبي حبيباً غيرَ مكترثٍ — عنّي، و يُكثِرُ مِن تعتُّبهِ
حَسبي رِضاه مِنَ الحياةِ، و ما — قلقي و موتي من تغضُّبهِ

يعني: ای داد بر دل من که هماره از جفای دلدار می‌نالد. به من گفتند: عشق او را با خویشتن‌داری پوشیده داشتی، اگر مرا توانی بود پرده از آن برمی‌گرفتم. پدرم برخی او باد که در بند من نیست و نکوهش، فراوان می‌کند. خشنودی او در زندگی مرا بس و مرا چه نگرانی که مرگم از خشم اوست.

میان او و مطرّز هجویاتی ببود.

رویدادهای سال چهارصد و سی و چهارم هجری
(۱۰۴۲ و ۱۰۴۳ میلادی)

چیرگی طغرل بیک بر شهر خوارزم

پیش‌تر گفتیم که خوارزم در شمار قلمرو محمود بن سبکتکین بود. پس چون محمود درگذشت و در پی او پسرش، مسعود، بر سر کار آمد خوارزم زیر فرمان او رفت. التونتاش، حاجب پدر مسعود، محمود، که از سالاران بزرگ محمود بود از سوی محمود و در پیِ او مسعود این سامان را می‌گرداند. چون مسعود سرگرم جنگ با برادرش، محمّد، بود که به فرمانروایی او چشم داشت امیر علی تکین، خداوندگار فرارود، آهنگ حومهٔ خوارزم کرد و آن جای‌ها را به خرابی کشاند. چون مسعود از کار برادر خود بیاسود و فرمانروایی او به آرامش گرایید به سال ۴۲۴ / ۱۰۳۲ م با التونتاش نامه‌نگاری کرد تا آهنگ علی تکین کند و بخارا و سمرقند را فرو ستاند و سپاهی کلان به یاری او فرستاد. التونتاش از جیحون گذشت و شهرهایی را که می‌خواست از قلمرو تکین فرو ستاند و علی تکین از پیش روی او گریخت.

التونتاش در شهرهایی که گرفته بود ماندگار شد، لیک درآمد این جای‌ها را برای برآوردن نیازهای سپاه بسنده ندید، زیرا او بر آن بود سپاهی کلان را زیر فرمان داشته باشد تا از یورش ترک‌ها جلو گیرد. او در این باره با مسعود نامه‌نگاری کرد و از او پروانه خواست تا به خوارزم بازگردد و مسعود بدو پروانه داد. در بازگشت علی تکین نابیوسیده بر او تاخت تا در همش کوبد، لیک در برابر التونتاش در هم کوبیده شد و به دژ دبوسیه فراز رفت. التونتاش او را میانگیر کرد و نزدیک بود وی را گرفتار کند، ولی علی تکین با او نامه‌نگاری کرد و مهر او جست و زاری همی کرد. پس

التونتاش از او روی برتافت و به خوارزم بازگشت.

التونتاش که از این پیکار زخم برداشته بود در بازگشت به خوارزم بیمار شد و درگذشت. او سه پسر از خود نهاد: هارون، رشید و اسماعیل. چون التونتاش بمرد وزیر او، ابونصر احمد بن محمد بن عبد صمد آن قلمرو را بگرداند و گنجینه‌ها و دیگر دارایی‌ها را پاس داشت و این گزارش به مسعود رساند. مسعود پسر بزرگ او، هارون، را بر خوارزم گماشت و او را که نزد خود بود سوی خوارزم روان کرد.

قضا را میمندی، وزیر مسعود، بمرد و مسعود ابونصر بن محمّد بن عبد صمد را فرا خواند و به وزارتش نشاند و ابونصر پسرش، عبد جبّار، را نزد هارون به نمایندگی خود نهاد و او را وزیر خویش گرداند. میان هارون و عبد جبّار چالشی درگرفت و هارون آن را در دل نهفت. یاران او دستگیری عبد جبّار و نافرمانی از مسعود را در نگاهش آراستند. هارون در رمضان ۴۲۵ / جولای ۱۰۳۴ م گردن‌فرازی خویش آشکار کرد و بر آن شد تا عبد جبّار را خون ریزد. عبد جبّار روی نهان کرد. دشمنان پدر عبد جبّار به مسعود گفتند: ابونصر در این گردن‌فرازی با هارون همداستان است و پسرش از سر نیرنگ روی نهان کرده است. مسعود هراسان شد، لیک هراس خویش آشکار نکرد.

مسعود بر آن شد تا از غزنه به خوارزم رود و این هنگام زمستان بود، پس توان رفتن به خوارزم نیافت و راه جرجان در پیش گرفت تا به کار انوشیروان بن منوچهر بپیچد، چه، هنگام جنگ با احمد ینالتکین در هند از او نافرمانی دیده بود. چون مسعود به جرجان رسید نامهٔ عبد جبّار بن ابونصر بدو رسید که هارون را کشته است و آن دیار را به فرمانبری از او بازگردانده است. عبد جبّار در آغاز نهان شدن خویش در کشتن هارون می‌کوشید و گروهی را برای از میان بردن او گماشته بود و همین گروه هارون را هنگام برون شدن برای شکار کشتند و عبد جبّار آن سامان پاس بداشت.

چون مسعود از نامهٔ عبد جبّار آگاه شد دانست که آن چه از پدر او می‌گویند ناراست است و بازوی را اُستوان دانست. عبد جبّار چند روزی ببود که ناگاه چاکران هارون بر او یورش بردند و خونش ریختند و شهر را به اسماعیل بن التونتاش سپردند. شُکر خادم پدرش، التونتاش، کارهای اسماعیل می‌گرداند و همه بر مسعود

گردن فرازیدند. مسعود نامه‌ای به شاه ملک بن علی، یکی از یاران خود درکرانه‌های خوارزم، نوشت و او را فرمود تا آهنگ خوارزم کند و آن را فرو ستانَد. شاه ملک بدان سو روان شد. شکر و اسماعیل در برابر او ایستادند و وی را از درونشد به شهر جلو گرفتند. شاه ملک هر دو را در هم کوبید و بر شهر چیره شد. این دو سوی طغرل بیک و داود سلجوقی رفتند و نزد این دو پناه گزیدند و از آن‌ها یاری جستند. داود همراه آن دو به خوارزم رفت. شاه ملک با آن‌ها روبارو شد و در همشان کوبید، و چون بر سر مسعود آن آمد که آمد و خونش ریخته شد و مودود فرمان یافت شاه ملک سر به فرمان او فرود آوَرْد و با وی به مهر رفتار کرد و هر یک دست دیگری بفشرْد.

و زان پس طغرل بیک سوی خوارزم رفت و آن را شهربندان کرد و بر آن چیرگی یافت و شاه ملک از او شکست خورد و دارایی‌ها و گنجینه‌های خود ببرد و از بیابان به دهستان رفت و از آن جا راه طبس را در پیش گرفت وانگاه راه حومهٔ کرمان و سپس حومهٔ تیز و مُکران سپرْد و چون بدان جا رسید از دوری راه، به رهایی خویش بیگمان شد و بر جان خود ایمن شد. ارتاش، برادر ابراهیم ینّال و پسرعموی طغرل بیک، ازو آگاه گشت و با چهار هزار سوار آهنگ او کرد و به کار او پیچید و وی را اسیر کرد و هر داشت برداشت، وانگاه او را بازگرداند و به داودش سپرد و داود به هر چه از او تاراج شده بود دست یافت. و زان پس داود به بادغیس، نزدیک هرات، بازگشت و هرات را شهربندان کرد، زیرا آن‌ها تا این هنگام پایداری می‌ورزیدند و شهر خود پاس می‌داشتند و هماره فرمان مودود بن مسعود می‌بردند. باشندگان هرات با سپاه داود نبرد آزمودند و شهرشان را با همهٔ خرابی که ترکان به بار آورده بودند، پاس داشتند. آن چه ایشان را به چنین پایداری وا می‌داشت ترس جنگ با غُزها بود.

رفتن ابراهیم ینّال سوی همدان و فرجام کار او

پیش‌تر گفتیم که ابراهیم ینّال از خراسان سوی ری رفت و بر آن چیره شد و چون کار آن سرزمین سامان یافت از آن دیار روی برتافت و سرزمین‌های پیرامون آن را

گرفت، و زان پس به بروجرد رفت و بر آن جا نیز چیرگی یافت و از آن جا به همدان رفت. ابوکالیجار کرشاسف بن علاءالدوله که بر همدان فرمان می‌راند سوی شاپورخواست گریخت و ابراهیم ینّال در نزدیکی همدان فرود آمد و چون آهنگ درونشد کرد باشندگان این شهر بدو گفتند: اگر خواهان آنی که سر به فرمان تو فرود آوریم و آنچه را سلطان از رعیت چشم می‌کشد از ما چشم می‌کشی خواست تو به جای می‌آوریم و گوش به گفتارت می‌سپاریم، لیک نخست باید آن ناسازگار را پی جویی که در میان ماست. آهنگیدهٔ آن‌ها از این سخن کرشاسف بود. چه، ما از بازگشت او آسوده نیستیم. پس هرگاه او را گرفتی یا راندی ما از آنِ تو خواهیم بود.

ابراهیم از ایشان چشم پوشید و پیِ کرشاسف جویید، و این پس از آن بود که از باشندگان این شهر پولی ستانْد. چون ابراهیم به شاپورخواست نزدیک شد کرشاسف به دژ آن جا فراز شد و در آن پناه گزید و ابراهیم شهر را میانگیر کرد. باشندگان این شهر از هراس غُزّها به جنگ با ایشان برخاستند، لیک توان راندن آن‌ها نیافتند و ابراهیم بزور شهر را گرفت و غُزّها شهر را به تاراج بردند و به رفتارهایی بس زشت دامن آلودند و با غنیمت‌هایی که ستانده بودند به ری بازگشتند و طغرل بیک را دیدند که به این شهر اندر شده است. چون ابراهیم و غُزّها از همدان برفتند کرشاسف به شهر فرود آمد و در آن جا ماندگار شد تا طغرل بیک به ری رسید و ابراهیم سوی او روان شد و به خواست خدا چند و چون آن خواهیم گفت.

رفتن طغرل بیک سوی ری و چیرگی بر سرزمین جبل

در این سال طغرل بیک در پی آسودگی از خوارزم، جرجان و طبرستان از خراسان رو به ری نهاد. چون برادرش ابراهیم ینّال از آمدن او آگاه شد سوی وی شتافت و دیدارش کرد و طغرل بیک ری را از او گرفت و نیز دیگر سرزمین‌های جبل را از او ستانْد. ابراهیم به سیستان رفت. طغرل بیک دژ طَبَرک را نیز از مجدالدولة بن بویه ستانْد. مجدالدوله با ارجمندی نزد او ماندگار شد و طغرل بیک فرمود تا ری را که ویران شده بود آباد گردانند. او در دارالامارهٔ ری چندین تندیس زرّین و

گوهرنشان و دو سفال چینی آکنده از گوهر و دارایی بسیار یافت.

هنگامی که طغرل بیک در خراسان بود کامرو او را هدایت و به وی خدمت می‌کرد و به چاکریِ او می‌پرداخت و در ری نیز خدمت برادر او ابراهیم می‌کرد. هنگامی که طغرل بیک به ری فرود آمد کامرو ارمغان‌های فراوان و گونه‌گون بدو داد و می‌پنداشت که طغرل بیک بر تیول او خواهد افزود و خدمت‌های پیشین او را در نگاه خواهد آورْد، لیک چنان که می‌پنداشت نشد و طغرل بیک فرمود تا در برابر آن چه در دست دارد سالیانه بیست و هفت هزار دینار بپردازد.

و زان پس طغرل بیک به قزوین تاخت، لیک باشندگان قزوین او را جلو گرفتند. طغرل بیک سوی آن‌ها یورش برد و تیربارانشان کرد و به فلاخنشان بست. قزوینیان نتوانستند بر بارو پایداری کنند و شماری از آن‌ها کشته شدند و سیصد و پنجاه تن اسیر گشتند. چون کامرو و مرداویج بن بسّو چنین دیدند از آن هراسیدند که طغرل بیک شهر را بزور فرو ستانْد و همه چیز به یغما بَرد، پس مردم را از پیکار بازداشتند و در برابر پرداخت هشتاد هزار دینار با وی آشتی کردند و حکمران آن جا سر به فرمان طغرل فرود آورْد.

و زان پس طغرل بیک پیک نزد کوکتاش و بوقا و دیگر امیران غُزّ ـ که پیش‌تر از سرکشی آن‌ها سخن رفت ـ فرستاد و آن‌ها را نوید داد و به خدمت خود خوانْد. چون پیک نزد ایشان رسید آن‌ها درکنار رودی نزدیک زنجان فرود آمده بودند. این گروه فرستادهٔ طغرل را بازپس فرستادند و به او گفتند: به طغرل بیک بگو ما می‌دانیم بر آنی تا ما را گرد هم آوری و دستگیرمان کنی، ترست ما را از تو دور کرده و اینک این جا فرود آمده‌ایم. پس اگر آهنگ ما کنی سوی خراسان یا روم خواهیم رفت و هرگز در کنار تو گرد نخواهیم آمد.

طغرل بیک به شهریار دیلم پیغام فرستاد و او را به فرمانبری از خود خوانْد و از وی پول خواست. شهریار دیلم به خواست طغرل بیک تن داد و برای او پول و کالا فرستاد. طغرل بیک پیامی نیز سوی سالار طِرِم فرستاد و او را به خدمت خود خوانْد و دویست هزار دینار از او بخواست. آشتی میان این دو بر این پایه پدید آمد که سالار طرم سر به فرمان طغرل بیک فرود آورَد و بدو پولی پردازد. طغرل بیک گردانی شبگرد به اصفهان، که زیر فرمان ابومنصور فرامرز بن علاءالدوله بود، فرستاد و

حومهٔ این شهر به تاراج بردند و بی‌گزند بازگشتند.

طغرل بیک از ری برون شد و چنین وانمود که سوی اصفهان روان است. پس فرامرز با او نامه‌نگاری کرد و با پرداخت پولی با وی ساز سازگاری نواخت. طغرل بیک از او روی بگرداند و سوی همدان تاخت و این شهر از حکمران آن، کرشاسف بن علاءالدوله، فرو ستاند. کرشاسف هنگامی که طغرل بیک روزگار در ری سپری می‌کرد به همدان بازگشته بود. پیش‌تر طغرل بیک بارها با او نامه‌نگاری کرده بود و همراه یکدگر به آبْهر و زنجان رفته بودند. طغرل بیک همدان را از او گرفت و یاران کرشاسف از پیرامون او پراکنده شدند. طغرل بیک از او خواست دژ کِنْکِوَر را بدو سپرَد وکس سوی دژبانان فرستاد تا سر به فرمان فرود آورند، لیک دژبانان نپذیرفتند و به فرستادگان طغرل بیک گفتند: به سرور خود بگویید به خدای سوگند اگر این دژ پاره پاره کنی باز آن را به تو نخواهیم سپرد. طغرل بیک به کرشاسف گفت: آن‌ها پایداری نمی‌کنند مگر به فرمان تو، پس سوی ایشان فراز شو و با آن‌ها بمان و جای به جای مشو تا من به تو پروانه دهم.

و زان پس طغرل بیک به ری بازگشت و ناصر علوی را به نمایندگی خود در همدان نهاد. کرشاسف او را دستگیر کرده بود و طغرل بیک او را رهاند و ری بدو سپرد و او را فرمود تا با هرکه طغرل بیک در این شهر به کاری می‌گمارَد همیاری کند. مرداویج بن بسّو نمایندهٔ طغرل بیک در جرجان و طبرستان، که همراه طغرل بود، بمرد و پسر او جستان به جای پدر نشست. طغرل بیک به جرجان رفت و جستان را از آن جا برکنار کرد و اسفار را بر آن سامان گماشت. اسفار از ویژگان منوچهر بن قابوس بود. چون طغرل بیک ازکار جرجان و طبرستان بیاسود سوی دهستان تاخت و آن را، که زیر فرمان کامیار بود، میانگیر کرد. کامیار در این شهر، که استواری داشت، پناه گزیده بود.

گسیل شدن سپاهیان طغرل بیک سوی کرمان

طغرل بیک پس از درونشد به ری گروهی از یارانش را همراه برادرش، ابراهیم ینّال، سوی کرمان گسیل داشت. گفته‌اند که ابراهیم آهنگ کرمان نداشت و روی

سوی سیستان نهاد و فرمانده سپاهیانی که سوی کرمان گسیل شدند سردار دیگری بود. چون این سپاه به حومهٔ کرمان رسید یغماگری بیاغازید، لیک به کرمان انـدر نشد، ولی از آن جا که در برابر خود نیروی پایداری ندیدند به میانهٔ شهر آمدند و چند جای این شهر فرو ستاندند و تاراجشان کردند.

این گزارش به گوش سلطان ابوکالیجار، فرمانروای کرمان، رسید و او وزیـرش، مهذّب‌الدوله، را با سپاهی کلان بدان سو گسیل داشت و ایشان را فرمود تا راه را با پویایی بپیمایند و پیش از فروپاشی جیرفت بدان جا رسند. سپاه دشمن جیرفت را میانگیر کرده بود. سپاه گسیل شده راه را پیمود و به نزدیکی نیروهای دشمن رسید و دشمن از جیرفت واپس نشست و در شش فرسنگی آن رخت آویخت.

مهذّب‌الدوله به جیرفت رسید و در آن جا فرود آمد. او گـروهی را فـرستاد تـا سورسات[1] سپاه بیاورند. غُزّها به اشترها و استرها تاختند تا مگر سورسات بستانند. مهذّب‌الدوله از این رویداد آگاه شد و گروهی از سپاهیان خود فرستاد تا ایشان را جلو گیرد. دو سوی سپاه در هم پیچیدند و پیکار آغاز شد و شمار غـزّها فـزونی یافت. مهذّب‌الدوله این گزارش شنید و با سپاهی آهنگ آوردگاه کرد، و این چنان بود که دو سپاه سرگرم نبرد بودند. هر یک از دو سپاه در برابر دیگری پایداری ورزید و جنگ تا آن جا جایگیر شد که یکی از غُزّها اسب یکی از یاران ابوکالیجار را با تیر بزد و سوار بر زمین اوفتاد و همچنان که بر زمین فتاده بود با نیزه زخمی بر سرباز غُزّ رسانْد و اسب سرباز غُزّ زخم برداشت. سرباز غُزّ بر سوارِ فتاده یورش برد و با یک ضربت دست او از تن جدا کرد. سوار فتاده با این هنجار تیغی بر سرباز غُزّ نواخت که دو نیمش ساخت و هر دو مرده در خاک غلتیدند و دو اسب آن‌ها نیز در گوشه‌ای جان باختند. نیکوتر از این چشم‌انداز از دو سالار دلاور نیز نگارگری نشده است.

چون مهذّب‌الدوله به رزمگاه رسید غُزّها در هم شکستند و آن چه را به تاراج برده بودند وا نهادند و به دشت زدند و دیلمیان ایشان را تا به مرز پی گرفتند و به کرمان بازگشتند و آنچه را ویران شده بود باز بساختند.

---

۱. سورسات یا سیورسات به خواربار گویند. این واژه ترکی است.

تیرگی میان قائم بامرالله، سرور خداگرایان، و جلال‌الدوله

در محرّم / اوگست این سال جُوالی بغداد گشوده شد. سلطان جلال‌الدوله کس فرستاد و درآمد آن ستانْد. آیین چنین بود که درآمد آن برای خلفا فرستاده می‌شد و شهریاران با ایشان ناسازگاری نمی‌کردند. چون جلال‌الدوله چنین کرد قائم بامرالله کار او گران شمرد و بر وی سخت آمد و قاضی‌القضات، ابوحسن ماوردی را با پیغام بفرستاد و چندین نامه نوشت، لیک جلال‌الدوله سخن او نشنود و جوالی را فرو ستانْد. خلیفه هاشمیان و رجاله را در دارالخلافه گرد آوژد و فرمان داد تا قایق‌های جنگی را نوسازی کنند و این آهنگ خود را به آگاهی کرانه‌داران و قاضیان رسانْد و خواست خویش در هلیدن بغداد آشکار کرد، لیک این آهنگ، فرجام نیافت و از هر دو سو هراس پدید آمد و مناسب چنین گشت که شهریار ناسازگاری با نواب امامیه را تا به سال آینده وا نهد.

میانگیر شدن شهرزور و جز آن

در این سال ابوشوک سوی شهرزور تاخت و آن را میانگیر کرد و به تاراجش بُرد و شهر را بسوخت و آبادی‌ها و حومهٔ آن را در هم کوفت و دژ تِیرانشاه را در برگرفت، لیک ابوقاسم بن عیاض او را از این دژ برانْد و با ابوشوک نوید گذاژد که اگر میانشان آشتی شود پسر ابوشوک، ابوفتح، را از دست برادرش، مُهلهل، برهانَد.

هنگامی که ابوشوک به شهرزور تاخت مُهلهل آن جا نبود و چون از این آهنگِ برادر آگاه شد او نیز آهنگ سنده و جاهای دیگر از قلمرو ابوشوک کرد و در آن جای‌ها یغماگری کرد و همه جای را بسوخت و از هر سو مردم را نابود همی کرد.

و زان پس ابوشوک به ابوقاسم بن عیاض نامه‌ای نوشت و از او خواست نوید خود را در رهاندن پسر او و دیگر شرط‌ها که میانشان بسته شده بود برآورَد. ابوقاسم بدو پاسخ فرستاد که مُهلهل این خواستِ او نپذیرفته است. در این هنگام ابوشوک از حُلوان به صامغان رفت و در آن جا تاراجگری کرد و در همهٔ قلمرو مهلهل به

یغماگری برخاست و مهلهل از پیش روی او گریخت و فرستادگان میان دو سو آمد و شد کردند و سرانجام هر دو با یکدگر بر پایهٔ فریب و نیرنگ آشتی کردند و ابوشوک بازگشت.

گردن‌فرازی سکین در مصر

در رجب / فوریه این سال در مصر مردی سکین نام در مصر سر برکشید. چهرهٔ او به حاکم، خداوندگار مصر، می‌مانست. او ادّعا می‌کرد که حاکم است و پس از مرگ بازگشته است. گروهی از کسانی که بازگشت حاکم را باور داشتند بدو پیوستند. آن‌ها در نیمروز نبودن سپاه در دارالخلافه را غنیمت شمردند و همراه سکین بدان جا تاختند و به سرسرای دارالخلافه رسیدند. در آن جا سربازان بر آن‌ها یورش آوردند. یاران سکین بدیشان گفتند: او همان حاکم است. سربازان به لرز افتادند وانگاه دودل شدند و سکین را دستگیر کردند و جنجال فزونی یافت و جنگ درگرفت و سپاهیان هنگامی به کاخ بازگشتند که جنگ برپا بود. شماری از یاران سکین کشته شدند و مانده‌ها اسیر گشتند و زنده به چارمیخ کشیده شدند و سربازان بدیشان چندان تیر انداختند که جان باختند.

یاد چند رویداد

در این سال تبریز را زمین‌لرزه‌ای سترگ لرزانْد. این زمین‌لرزه دژ، بارو، سرای‌ها، بازارها و بیشترینهٔ ساختمان‌های دارالاماره را ویران کرد. در این میانه امیر که در بوستانی بود بی‌گزند مانْد. شمار باشندگان کشتهٔ این زمین‌لرزه به نزدیک پنجاه هزار تن رسید و امیر از بهر کلانیِ این بدآمد جامهٔ سیاه بر تن کشید و از هراس یورش غُزّهای سلجوقی آهنگ آن کرد تا به یکی از دژهای خود فراز رود. این رویداد به آگاهی ابوجعفر بن زَقّی علوی، نقیب موصل، رسید.

در همین سال قرواش دبیر خود، ابوفتح بن مفرج، را در اسارت خون ریخت.

هم در این سال عبدالله بن احمد ابوذر هرویِ حافظ [قرآن] دیده بر هم نهاد. او در

مکّه ماندگار بود و از عرب زن ستاند و بین سادات قوم سکونت نمود و همه ساله حج می‌گزارْد و به هنگام حج حدیث می‌گفت و وعظ می‌کرد و سپس نزد خانوادهٔ خود بازمی‌گشت. او با ابوبکر باقلانی همنشین بود.

نیز در این سال عمر بن ابراهیم بن سعید زهری، از فرزندان سعد بن ابی‌وقّاص، که فقیهی شافعی بود درگذشت.

رویدادهای سال چهارصد و سی و پنجم هجری
(۱۰۴۳ و ۱۰۴۴ میلادی)

بیرون راندن مسلمانان و مسیحیان بیگانه از قسطنطنیه

در این سال شهریار روم مسلمانان و مسیحیان بیگانه و گروه‌هایی دیگر را از قسطنطنیه برون رانْد.

انگیزه آن چنین بود که در قسطنطنیه گزارش پیچید که قسطنطنین دو دختر شهریار پیشین را که فرمانروایی یافته بودند کشته است. باشندگان شهر گرد آمدند و شورش پدید آوردند و آز دزدی ورزیدند. قسطنطنین آن‌ها را به سخن گرفت و از انگیزهٔ کارشان جویا شد. گفتند: تو دو شهربانو را کشته‌ای و حکومت را به تباهی کشانده‌ای. قسطنطنین گفت: من آن دو را نکشته‌ام وانگاه هر دو دختر را برون آورْد و مردم آن دو را دیدند و زان پس آرامیدند.

پس از فرو نشستن آشوب، قسطنطنین این رویداد را پیگیری کرد. بدو گفتند: این کارِ بیگانگان بوده است و به او سفارش کردند ایشان را از روم برون رانَد. شهریار فرمود تا بانگ زدند هر که از سی سال به این سو سرزمین روم را سرای گزیده روی سوی دیگر سرزمین‌ها بَرد و اگر تا سه روز دیگر کس از آن‌ها در این سامان مانَد و برون نرود چشم او از کاسه برون کشیده می‌شود. بدین سان بیش از صد هزار تن از روم برون شدند و جز دوازده تن از آن‌ها در روم نمانْد که رومیان این شمار را پایندان شدند و شهریار از کیفر آن‌ها چشم پوشید.

مرگ جلال‌الدوله و سر کار آمدنِ ابوکالیجار

در ششم شعبان / دهم مارچ این سال سلطان جلال‌الدوله ابوطاهر بن بهاءالدولة بن عضدالدولة بن بویه در بغداد بمرد. جگر او آماس کرد و چند روز همچنان بر بستر بیماری آرمید تا سرانجام از این جهان رهید. سالزاد او ۳۳۳ / ۹۴۴ م بود. او شانزده سال و یازده ماه بر بغداد فرمان راند و در سرای خویش به خاک سپرده شد. هر که از رفتار و ناتوانی او و چیرگی سپاه و کارگزانش بر وی و پایندگی فرمانروایی او تا بدین پایه آگاه شود درمی‌یابد که خدای بر هر چیز تواناست، فرمانروایی را به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد ستانَد.

او به دیدار نیکوکاران می‌رفت و بدیشان نزدیک می‌شد. یک بار به زیارت حرم علی و حسین (علیهماالسّلام) رفت و از یک فرسنگی حرم این دو امام پایْ برهنه کرد. او این کار از سرِ دینداری به جای آوزْد.

چون سلطان جلال‌الدوله درگذشت کمال‌الملک بن عبد رحیم وزیر و یاران بزرگ سلطان خود را به باب مراتب و پیرامون دارالخلافه رساندند تا مبادا ترکان و مردم کوی و برزن سرای‌های ایشان به یغما برند. فرماندهان سپاه در دارالاماره گرد آمدند و مردم را از چپاول آن جلو گرفتند.

هنگام درگذشت جلال‌الدوله فرزند بزرگ او، ملک عزیز ابومنصور، چون همیشه، در واسط بود. سپاهیان بدو نوشتند که گوش به گفتار او دارند و از او خواستند بر پایهٔ آیین همیشگی برای ستاندن بیعت بشتابد. نامه‌نگاری میان ایشان و ملک عزیز از بهر نبودنِ وی به درازا کشید و کار دیر شد.

گزارش مرگ سلطان جلال‌الدوله به سلطان ابوکالیجار بن سلطان‌الدولة بن بهاءالدوله رسید. او با سالاران و سپاهیان نامه‌نگاری کرد و ایشان را با پرداخت پول و شمار بسیار یارانش و شتاب بدان جایگاه آغالید. آن‌ها از ملک عزیز روی تابیدند و بدو گراییدند.

چون سلطان ابوکالیجار به بغداد نزدیک شد ـ چنان‌که در رویدادهای سال ۴۳۶ / ۱۰۴۴ م خواهیم گفت ـ ملک عزیز نیز سوی بغداد شتافت و با سپاهش آهنگ بغداد کرد. چون ملک عزیز به نعمانیه رسید سپاهش بدو نیرنگ بازیدند و سوی

واسط بازگردیدند و خطبه به نام ابوکالیجار خواندند. ملک عزیز چون چنین بدید از آن جا که می‌دانست سپاه بغداد به ابوکالیجار گرایش دارند سوی نورالدوله دُبَیس بن مَزْیَد شتافت و از نزد دُبَیس سوی قرواش بن مقلّد رفت و در روستای خُصّه، در حومهٔ بغداد، بدو پیوست و همراه وی راه موصل در پیش گرفت، وانگاه قرواش را نیز ترک کرد و سوی ابوشوک، که پدرِ زن او بود، شتافت. چون نزد ابوشوک رسید وی بدو نیرنگ زد و او را به طلاق دخترش بایانْد[1]. او نیز دختر وی را طلاق داد و از وی چشم پوشید و از آن جا نزد ابراهیم ینّال، برادر طغرل بیک، شتافت. روزگار او دگرگون شد تا سرانجام با شماری اندک بر آن شد تا سپاه ابوکالیجار را دل بجوید و قلمرو او بستانَد. یاران سلطان ابوکالیجار بر او یورش بردند و شماری از یارانش کشته شد و او خود ناشناس بگریخت و سوی نصرالدولة بن مروان شتافت و نزد او در میّافارقین درگذشت. پیکر بی‌جان او به بغداد بردند و به سال ۴۴۱ / ۱۰۴۹ م نزد پدرش در گورستان قریش، کنار باب تبن، به خاکش سپردند.

شیخ ابوفرج بن جوزی می‌گوید که وی فرجامین پادشاه آل بویه بود، لیک چنین نیست، زیرا پس از او سلطان ابوکالیجار و در پیِ او سلطان رحیم بن ابوکالیجار بر سر کار آمد که ـ همان گونه که خواهیم دید ـ او واپسین پادشاه آل بویه است.

فرستادگان همچنان میان ابوکالیجار و سپاه بغداد آمد و شد می‌کردند تا آن که کار آرام گرفت و سپاهیان برای او سوگند یاد کردند و در صفر ۴۳۶ / اوگست ۱۰۴۴ م در بغداد خطبه به نام او خواندند که چند و چون آن به خواست خدا گفته خواهد آمد.

هنجار ابوفتح مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتکین

در این سال سلطان ابوفتح مودود بن مسعود بن سبکتکین سپاهی را همراه حاجب خود به کرانه‌های خراسان گسیل داشت. داود، برادر طغرل بیک، پادشاه

۱. بایانْد: الزام کرد.

خراسان، پسرش، آلب‌ارسلان، را با سپاهی به رویاروییِ ابوفتح فرستاد. دو سپاه به هم رسیدند و آوژد آغازیدند و آلب‌ارسلان پیروزی یافت و سپاه غزنه در هم شکسته بازگشت.

در صفر / سپتامبر این سال گروهی از غُزّها به سرزمین بُست تاختند و همان تبهکاری و یغماگری، که از ایشان دانسته است، آغازیدند. ابوفتح مودود سپاهی سوی ایشان گسیل داشت. دو سپاه در قلمرو بُست به هم رسیدند و کاری زار آزمودند و غُزّها در هم شکستند و سپاه مودود به پیروزی رسید و بسیاری از غُزّها را کشت و اسیر کرد.

چیرگی مودود بر چند دژِ هند

در این سال سه شهریار از شهریاران هند گرد هم آمدند و آهنگ لاهور کردند و این شهر را در میان گرفتند. فرمانده سپاهیان اسلام در آن سامان کسانی را که نزد خود داشت گرد آوژد و پیک نزد سرورش، مودود، فرستاد و از او یاری جست. مودود سپاهی به یاری او فرستاد.

قضا را یکی از این سه شهریار از دیگران بُرید و گوش به گفتار مودود سپرید و دو شهریار دیگر به سرزمین خود رفتند. سپاهیان اسلام یکی از آن دو را که دو بال هرباته نامیده می‌شد پی گرفتند. او گریخت و با سپاهیانش بر دژ استوار خویش فراز شد و در همان دژ پناه گزیدند. شمار سپاه او به پنج هزار سوار و هفتصد پیاده می‌رسید. مسلمانان ایشان را میانگیر کردند و بر آن‌ها تنگ گرفتند و تا توانستند از ایشان کشتند. هندیان در برابر دادن دژ زنهار خواستند. مسلمانان خواستِ آنان نپذیرفتند و از ایشان خواستند تا دیگر دژهای آن قلمرو بدیشان دهند. ترس و کم‌توشگی هندیان آن‌ها را به پذیرش خواستِ مسلمانان واداشت و همهٔ دژها بدیشان سپردند. مسلمانان دارایی‌ها به یغما بردند و مسلمانان اسیری را که در این دژها بودند رهاندند. شمار این اسیران به پنج هزار تن می‌رسید.

چون مسلمانان از این سامان آسوده شدند آهنگ شهریار دوم، که تابت بالری نام داشت، کردند. وی سوی سپاه اسلام پیش آمد و جنگی جانگیر درگرفت و هندیان

درهم شکستند و کار جنگ بدان جا کشید که شهریار هندیان و پنج هزار سرباز کشته شدند و دو چندانِ ایشان زخمی و اسیر شدند و مسلمانان دارایی‌ها، جنگ‌افزارها و چارپاهای ایشان به غنیمت ستاندند. دیگر شهریاران هند چون چنین دیدند سر به فرمان فرود آوردند و دارایی‌ها سوی مودود فرستادند و زنهار خواستند و ماندنِ در سرزمینشان را خواهان شدند که خواستشان پذیرفته شد.

ناسازگاری میان سلطان ابوکالیجار و فرامرز بن علاءالدوله

در این سال امیر ابومنصور فرامرز بن علاءالدولة بن کاکوَیْه، شهریار اصفهان، پیمانی را که با سلطان ابوکالیجار داشت شکست و سپاهی را به سامان کرمان گسیل داشت. این سپاه دو دژ فرو ستاندند و دارایی‌های آن به یغما بردند.

سلطان ابوکالیجار بدو پیغام فرستاد که این دو دژ را بازگرداند و از آن دو چشم پوشد، لیک فرامرز چنین نکرد. ابوکالیجار سپاهی بیاراست و سوی ابرقوه روانه کرد و این شهر را در میان گرفت و زیر فرمان درآوَرْد. فرامرز از این کار آزرده گشت و سپاهی کلان گرد آورد و سوی سپاه ابوکالیجار گسیل داشت. سلطان ابوکالیجار این گزارش شنید و سپاه دومی را برای یاری سپاه نخست بدان سو فرستاد. دو سپاه به هم پیچیدند و هر دو لشکر پایداری ورزیدند و در فرجام سپاه اصفهان از هم پاشید و فرمانده آن‌ها امیر اسحاق بن ینّال اسیر گشت و کارگزاران ابوکالیجار آنچه را وی از کرمان ستانده بود بازپس گرفتند.

گزارش‌هایی از ترکان فرارود

در صفر / سپتامبر این سال ساکنان ده هزار خیمه از ترکان کافر در کرانه‌های بلاساغون و کاشغر که به قلمرو مسلمانان تاخت و تاز می‌کردند اسلام آوردند و به روز عید قربان بیست هزار گوسپند سر بریدند و خدای، شر آن‌ها از مسلمانان بداشت.

این گروه در قلمرو بلغار ییلاق و در قلمرو بلاساغون قشلاق می‌کردند، و چون اسلام آوردند در همهٔ شهرها پراکنده شدند و در هر جای کمتر یا بیشتر از هزار چادر زدند تا در آرامش باشند. آن‌ها در کنار یکدیگر گرد آمده بودند تا هم را در برابر مسلمانان پشتیبانی کنند. شماری از ترکان که در تاتارستان و خَطا در کرانه‌های چین به سر می‌بردند اسلام نیاوردند.

شهریار بلاساغون و سرزمین ترک، شرف‌الدوله، که مردی دین‌دار بود به فرمانبری برادران و نزدیکانش دل خوش داشت و این سرزمین میان آن‌ها پخشیده بود و بسیاری از سرزمین‌های ترک‌ها را به برادرش، اصلان تکین و طِراز و اَسبیجاب را به برادرش، بغراخان، و همهٔ فرغانه را به عمویش، طغاخان، و بخارا و سمرقند و جاهایی دیگر را به پسر علی تکین سپرده بود و خود به فرمانروایی بر بلاساغون و کاشغر دلخوش داشت.

گزارش‌هایی از روم و قسطنطنیه

در صفر / سپتامبر همین سال شمار بسیاری از روس‌ها از راه دریا به قسطنطنیه رفتند و برخلاف آیین خویش به قسطنطنین، شهریار روم، نامه نوشتند، و رومیان به جنگ با ایشان همداستان شدند. شماری از روس‌ها از کشتی به خشکی آمده بودند و گروهی در کشتی‌ها مانده بودند. پس رومیان به کشتی‌های ایشان آتش افکندند و روس‌ها نتوانستند آن آتش را خاموش کنند و شمار بسیاری از آن‌ها یا سوختند یا غرقابه گشتند. روس‌هایی که به خشکی آمده بودند آزمونی نیکو دادند و شکیب ورزیدند، لیک در فرجام گریختند و هیچ پناهگاهی نیافتند. اگر کسی از ایشان در آغاز سر به فرمان فرود می‌آورْد به بردگی ستانده می‌شد و بی‌گزند می‌مانْد و هر که از این کار سر باز می‌زد و گوش به فرمان نمی‌سپرْد بزور گرفته می‌شد و رومیان دستان ایشان می‌بریدند و در شهر می‌گرداندند و جز اندکی همراه پسر شهریار روس کس بی‌گزند نمانْد و رومیان از بدی آن‌ها بدور ماندند.

فرمانبری معزّ
از قائم بأمرالله در افریقیه

در این سال معزّ در شهرهای افریقیه برای دولت عبّاسیان نیایش، آشکار کرد و برای پیشوایی قائم بأمرالله، سرور خداگرایان، خطبه خـوانـد. پس از سـوی قـائم بأمرالله در سرزمین افریقیه و هر جای دیگر که معزّ می‌گشود خلعت و فرمان‌نامه‌ای برایش فرستاده می‌شد که قلمروش را فزونی می‌داد و در آغاز نامه‌ای که با پیک‌ها برای معزّ می‌فرستاد چنین می‌آورْد: از بنده و یار خدا ابوجعفر قائم بأمرالله، سرور خداگرایان، به یگانه شهریار، اُستوان اسلام و شرفِ پیشوا و پایهٔ رعایا، یاور آیین ایزدی و درهم کوبندهٔ دشمنان خدا و اسـتوار گـردانـندهٔ سنّت رسـول‌الله (ص)، ابوتمیم معزّ بن بادیس بن منصور، یاور سرور خداگرایان در همهٔ قلمرو باختر زمین و آن چه با شمشیر بلند سرور خداگرایان می‌گشاید.

قائم بأمرالله برای معزّ یک شمشیر و یک اسب و پرچم‌هایی از راه قسـطنطنیه فرستاد و این خلعت‌ها به روز آدینه رسید و آن را هنگامی به مسجد آوردند که ابن فاکاة بر منبر خطبهٔ دوم نماز آدینه می‌خوانْد. پس چون پرچم‌ها را به مسجد آوردند ابن فاکاة گفت: این درفش سپاسگزاری از شماست کـه پـیرامـون یکـدگر گـردتان می‌آورَد و این معزّالدین است که سخن شما می‌نیوشد، پس من برای خود و شما از خدای خواهان آمرزشم. از این هنگام خطبه به نام علویان پـایان یـافت و پـرچـم علویان به آتش کشیده شد.

یاد چند رویداد

در این سال میان ابن هیثم، حکمران بطیحه، و سپاهیان غُزّ و دیـلم جـنگ در گرفت و جامده[1] و جاهایی دیگر بسوخت و سپاه به نام سلطان ابوکالیجار خطبه خوانْد.

۱. جامده: آبادهای بزرگ میان واسط و بصره، (معجم یاقوت).

در همین سال خلیفه، قائم بأمرالله قاضی قضاة، ابوحسن علی بن محمّد بن حبیب ماوردی، فقیه شافعی، را پیش از مرگ سلطان جلال‌الدوله به درگاه سلطان طغرل بیک فرستاد و او را فرمود تا میان طغرل بیک و سلطان جلال‌الدوله و سلطان ابوکالیجار آشتی برپا کنند. ماوردی سوی طغرل بیک، که در جرجان بود، رفت، و طغرل بیک از بهر بزرگداشت پیغام خلیفه در چهار فرسنگی جرجان او را پیشواز کرد. ماوردی در سال ۴۳۶ / ۱۰۴۴ م بازگشت و گزارش فرمانبری طغرل بیک از خلیفه و بزرگداشت فرمان او و به خدمت ایستادن وی در پیشگاه خلیفه را با خود آورْد.

هم در این سال عبدالله بن احمد بن عثمان بن فرج بن أزْهر ابوقاسم بن ابی‌فتح أزهری، صیرفی بشناخته به ابن سواری درگذشت و نیز شیخ‌الخطبا ابوبکر که در حدیث پیشوا و از شاگردان خطیب بغدادی بود درگذشت.

رویدادهای سال چهارصد و سی و ششم هجری
(۱۰۴۴ و ۱۰۴۵ میلادی)

کشتار اسماعیلیه در فرارود

در این سال بغراخان، پادشاه فرارود، [ماوراءالنهر] به کار گروه کلانی از اسماعیلیه پیچید.

چگونگی کار چنین بود که گروهی از اسماعیلیه آهنگ فرارود کردند و مردم را به فرمانبری از مستنصر بالله علوی، خداوندگار مصر، خواندند. شمار بسیاری از ایشان پیروی کردند و آن‌ها آیین‌هایی آشکار کردند که باشندگان آن سامان از پذیرش آن سر باز زدند.

پادشاه این دیار، بغراخان، گزارش ایشان بشنید و بر آن شد تا کار آن‌ها بسازد، لیک از این هراسید که مباد شماری از دنباله‌روهای ایشان جانْ بی‌گزند به در بَرند، پس نزد برخی از آن‌ها چنین وانمود که بدیشان گراییده و بر آن است بر آیین آن‌ها درآید و این خواست خود به آگاهی آنان رسانْد و ایشان را در نشست‌های خود می‌پذیرفت. بغراخان چندان با آن‌ها ببود که همهٔ گروندگان به این باور را بشناخت و بدین سان هر که از ایشان را که در درگاه او بودند کشت و به همه جای فرمان نوشت هر اسماعیلی که یافتند خون بریزند. آن چه او فرمان داده بود به جای آورده شد و این سرزمین از اسماعیلی‌ها پاک گشت.

خطبه خواندن به نام سلطان ابوکالیجار و رفتن او به بغداد

پیش‌تر گفتیم که چون سلطان جلال‌الدوله بمرد سپاهیان [بغداد] با سلطان ابوکالیجار نامه‌نگاری کردند و به نام او خطبه خواندند. چون پایه‌های کار میان او و سپاه استواری گرفت پول‌هایی فرستاد و میان سپاهیان بغداد و فرزندان ایشان پرداخت شد و ده هزار دینار همراه ارمغان‌های بسیار برای خلیفه فرستاد و در صفر / اوگست به نام او در بغداد خطبه خواندند. ابوشوک نیز در قلمرو خود به نام او خطبه خواند. دُبَیس بن مزید هم در سرزمین خود و نصرالدولة بن مروان در دیاربکر به نام او خطبه خواندند و خلیفه بدو لقب محیی‌الدین داد و او با صد سوار از یارانش سوی بغداد روان شد تا ترک‌ها از او نهراسند.

چون ابوکالیجار به نعمانیه رسید دُبَیس بن مَزْید به پیشواز او شتافت و ابوکالیجار به زیارت دو حرم کوفه و کربلا رفت و در رمضان / مارچ به بغداد درآمد. وزیرش، ذوسعادات ابوفرج محمّد بن جعفر بن محمّد بن فسانجس، نیز همراه وی بود. خلیفه قائم بأمرالله با او نوید گذارده بود به پیشوازش رود، لیک از این کار پوزش خواست. خلیفه، عمیدالدوله ابوسعد بن عبد رحیم و برادرش، کمال‌الملک، دو وزیر جلال‌الدوله را از بغداد برون راند. ابوسعد به تکریت رفت. بغداد را از بهر آمدن ابوکالیجار آذین بستند و او فرمود تا به سالاران سپاه، بساسیری، نشاووری و هُمام ابولقا خلعت دادند و هنگام سان دیدن گماشتگان از سپاه به برخی جایگاه فراتر و به شماری پیشهٔ فروتری داده شد. شماری از لشکریان شوریدند و در برابر دیدگان سلطان ابوکالیجار یک تن از این گماشتگان را کشتند. ابوکالیجار در سمیریهٔ کِنْکِوَر رخت آویخت و از ترس این که مباد شکوه شاهی شکاف بردارد بازگشت و راه فم‌الصلح[1] در پیش گرفت.

در رمضان / مارچ این سال ابوقاسم علی بن احمد جرجرائی، وزیر دو خلیفه، ظاهر و مستنصر درگذشت. او مردی شایسته بود که از دلاوری و پیمان‌داری بهره

---

۱. رودی بزرگ بوده است بر فراز واسط که میان آن و کوه علیه چندین آبادی بوده، (معجم یاقوت).

داشت. مستنصر بالله برای او نماز گزارْد.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان ابوکالیجار کرشاسف بن علاءالدوله از دژ کِنْکِوَر فرود آمد و آهنگ همدان کرد و آن را زیر فرمان گرفت و کارگزاران سلطان طغرل بیک را از آن جا برانْد و برای ابوکالیجار خطبه خوانده شد و همدان سر به فرمان او فرود آورْد.

در همین سال سلطان ابوکالیجار فرمان داد تا باروی شهر شیراز را ساختند. این بارو استوار ساخته شد. پیرامون این بارو دوازده هزار ذراع و پهنای آن هشت ذراع بود و یازده در داشت. کار این بارو به سال ۴۴۰ / ۱۰۴۸ م پایان یافت.

هم در این سال تابوت سلطان جلال‌الدوله از سرایش به حرم باب تین بردند که در آن جا برای خود آرامگاهی ساخته بود.

نیز در این سال سلطان طغرل بیک، ابوقاسم علی بن عبدالله جوینی، را به سان نخستین وزیر به وزارت خویش گمارْد. پس از او رئیس‌الرؤسا ابوعبدالله حسین بن علی بن میکائیل و در پیِ او نظام‌الملک ابومحمّد حسن بن محمّد دهستانی با لقب نظام‌الملک به وزارت رسید، و در پسِ او عمیدالملک کُندری بر اورنگ وزارت پشت زد. او بنام‌ترین این وزیران بود. آوازهٔ او از این رو بود که به روزگار وی فرمانروایی طغرل بیک فرهت یافت و او به عراق درآمد و برای وی خطبه فرمانروایی خوانده شد، و از گزارش‌های او چندان گفته آید که بسنده باشد و نیازی به گفتِ آن در این جا نیست.

در این سال سیّد مرتضی ابوقاسم علی برادر سید رضی در پایان ربیع‌الاوّل / بیست و هفتم اکتبر رخت از این خاکدان بر کشید. سالزاد او ۳۵۵ / ۹۶۵ م بود. رهبری علویان پس از او به ابواحمد عدنان، برادرزادهٔ سید رضی، رسید.

در همین سال قاضی ابوعبدالله حسین بن علی بن محمّد صیمری، شیخ پیروان ابوحنیفه در روزگار خود، دیده بر هم نهاد. از شاگردان او یکی نیز قاضی ابوعبدالله دامغانی بود. سالزاد او ۳۵۱ / ۹۶۱ م بود. پس از او قضاء کرخ به قاضی ابوطیّب طبری رسید. قضاء باب طاق نیز با طبری بود.

هم در این سال قاضی ابوحسن عبد وهّاب بن منصور بن مشتری، قاضی خوزستان و فارس، درگذشت. او آیین شافعی داشت.

نیز در این سال ابوحسین محمّد بن علی بصری، متکلّم معتزلی، فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. او نگاشته‌هایی بنام دارد.

رویدادهای سال چهارصد و سی و هفت هجری
(۱۰۴۵ و ۱۰۴۶ میلادی)

رسیدن ابراهیم ینّال به همدان و سرزمین جبل

در این سال سلطان طغرل بیک برادرش، ابراهیم ینّال، را فرمان داد تا سوی سرزمین جبل تازد و آن را زیر فرمان گیرد. او از کرمان بدان سو روان شد و آهنگ همدان کرد که کرشاسف بن علاءالدوله بر آن فرمان می‌راند. کرشاسف از هراس، همدان را فرو هلید و ینّال بدان اندر شد و بر آن چیرگی یافت و کرشاسف به کردهای جوزقان پیوست.

ابوشوک که در آن هنگام در دینور بود از ترس ینّال از آن جا روی تابید و روی سوی قرمیسین نهاد. بدین سان آز ینّال به این شهرها فزونی یافت و سوی دینور تاخت و بر آن چیره شد و کارهای آن سامان داد و از آن جا برای گرفتن قرمیسین روان شد.

چون ابوشوک این گزارش شنید از آن جا سوی حلوان رفت و سربازان دیلمی و کردهای شاذنجان را در قرمیسین نهاد تا به پدافند برخیزند و شهر را پاس دارند. ینّال بشتاب سوی ایشان تاخت و با آن‌ها نبرد آزمود و سربازان ینّال را پس زدند و ینّال از ایشان روی تابید و به خیمه‌گاه و چرا بر خود بازگشت. سپاهیان باز با او جنگیدند، لیک در برابر او زبون ماندند و پس زدن وی نتوانستند. او در رجب / ژانویه این سال آن کرانه بزور ستانْد و بسیاری از سربازان را خون ریخت و دارایی و جنگ‌افزار کسانی را که از مرگ رهیده بودند گرفت و آن‌ها را رانْد. آن‌ها خود را به ابوشوک رساندند و ینّال بسیاری از باشندگان آن سامان را کشت و اسیر کرد.

چون ابوشوک این گزارش شنید خانوادهٔ خود را با دارایی‌ها و جنگ‌افزار خود از حلوان سوی دژ سیروان فرستاد و آماده‌باش در میان سپاهش بمانْد. و زان پس ینّال در شعبان / فوریه به صیمره رفت و آن را زیر فرمان گرفت و تاراجش کرد و به کارِ کُردهای همکنار آن جا که از جوزقان بودند پیچید. کُردها گریختند. کرشاسف بن علاءالدوله که میان آن‌ها ماندگار بود همراه ایشان به سرزمین شهاب‌الدوله ابوفوارس منصور بن حسین رفت.

وانگاه ابراهیم ینّال سوی حلوان تاخت. ابوشوک در آن جا گریخته و به دژ سیروان رفته بود. ابراهیم در پایان شعبان / یازدهم مارچ به حلوان رسید. باشندگان این شهر آن را رها کرده بودند و در شهرها پراکنده شده بودند. ابراهیم حلوان را تاراج کرد و خوراک آتشش ساخت و سرای ابوشوک بسوخت و پس از ویران کردن این شهر از آن بازگشت.

گروهی از غُزّها پیِ شماری از باشندگان حلوان را گرفتند که با زن و فرزند و دارایی به خانقین رفته بودند. آن‌ها خود را به حلوانیان رساندند و بدیشان چیرگی یافتند و هر چه را داشتند به یغما بردند و غُزّها در این سامان پراکنده گشتند و به مایدشت و حومهٔ آن رسیدند که آن جاها را نیز چپاول کردند.

شنیدن این گزارش‌ها سلطان ابوکالیجار را نگران و پریشان کرد. او که در خوزستان بود آهنگ راه کرد تا ینّال و یاران غُزّ او را از این سرزمین براند، پس سپاهیانش را فرمود تا برای سفر سوی ایشان آماده گردند، لیک سپاهیان به سبب از دست دادن چارپای بسیار از رفتن بازماندند. چون چنین شد ابوکالیجار سوی سرزمین فارس رفت و سپاه باروبنهٔ خود بر خران نهادند.

یاد چند رویداد

در محرّم / جولای این سال در اصفهان و حومهٔ آن به نام سلطان ابوکالیجار خطبه خوانده شد و امیر ابومنصور بن علاءالدوله باز سر به فرمان او فرود آورْد.

چگونگی آن چنین بود که چون ابومنصور بر سلطان ابوکالیجار گردن فرازید و ـ چنان که گفتیم ـ آهنگ کرمان کرد و سر به فرمان طغرل بیک فرود آورْد، امید خویش

از طغرل بیک برآورده نیافت و چون طغرل بیک به خراسان بازگشت ابومنصور از سلطان ابوکالیجار هراسید و بدو نامه نگارید تا باز سر به فرمانش فرود آورَد. ابوکالیجار پذیرفت و میان این دو آشتی پدید آمد.

در این سال ابوشوک با برادرش، مُهلهل، سازش کرد. این دو از آن هنگام که مهلهل، ابوفتح بن ابی‌شوک را اسیر کرده بود و ابوفتح در زندان او از میان رفته بود رشتهٔ پیوند خویش گسلانده بودند، و اینک که از غُزّها هراسیده بودند برای برپاییِ آشتی به یکدیگر نامه می‌نگاشتند. مهلهل پوزش خواست و پسرش، ابوغنایم، را نزد ابوشوک فرستاد و سوگند خورد که ابوفتح خود در بستر مرده است و کس او را نکشته. مهلهل پیغام فرستاد که: این فرزند من است و تو می‌توانی او را به جای ابوفتح بکشی. ابوشوک خشنود شد و به ابوغنایم نیکی کرد و او را نزد پدرش بازگرداند و هر دو آشتی کردند و هم‌سخن شدند.

در جمادی‌الاولی / نوامبر این سال خلیفه برای ابوقاسم علی بن حسن بن مسلمه خلعت فرستاد و او را به وزارت گماشت و بدو لقب رئیس‌الرؤساء داد و این آغاز کار او بود.

چگونگی آن چنین بود که ذوسعادات بن فسانجس، وزیر سلطان ابوکالیجار، به عمیدالرؤسا، وزیر خلیفه، بدبین بود و از خلیفه خواست او را برکنار کند. خلیفه او را برکنار کرد و رئیس‌الرؤسا را نیابتاً به جای او وزیر کرد، وانگاه بدو خلعت داد و او در جایگاه وزارت استوار گردید.

در شعبان / فوریه این سال سرخاب بن محمّد بن عنّاز، برادر ابوشوک، به بند نیجَین تاخت که زیر فرمان سعدی بن ابوشوک بود. سعدی از این شهر گریخت و به پدرش پیوست و سرخاب بخشی از این شهر را تاراج کرد. ابوشوک پیش‌تر سرزمین‌های سرخاب را جز دَزْدِیلُویه گرفته بود.

در رمضان / مارچ این سال ابوشوک فارس بن محمّد بن عنّاز در دژ سیروان بمرد. او هنگامی که از حُلوان به سیروان رفت بیمار شد و چون دیده بر هم نهاد کُردها به پسر او، سعدی، نیرنگ زدند و با عمویش، مهلهل همراه گشتند. در این هنگام سعدی سوی ابراهیم ینّال رفت و چنان که به خواست خداگفته خواهد آمد غُزّها را به این سامان آورْد.

در همین سال عیسی بن موسیٰ هذبانی، حکمران اِربل، که برای شکار برون شده بود کشته شد. دو برادرزاده‌اش او را کشتند و هر دو به دژ اِربل رفتند و آن را زیر فرمان گرفتند. سلار بن موسیٰ، برادر عیسی بن موسیٰ، از بهر ناسازگاری با برادرش نزد قرواش بن مقلّد، حکمران موصل، رفته بود. چون عیسیٰ کشته شد قرواش همراه سلار به اربل رفت و آن را زیر فرمان گرفت و به سلار سپرد و قرواش خود به موصل بازگشت.

هم در این سال میان باشندگان کرخ و باب بصرهٔ بغداد آشوب اوفتاد و به جنگی جانگیر تن در دادند که گروهی در آن جان باختند.

نیز در این سال میان اسبان بیماری وبا پدید آمد و در سپاه سلطان ابوکالیجار دوازده هزار اسب جان داد و این بیماری شهرها بگرفت.

در این سال علی بن محمّد بن نصر ابوحسن کاتب در واسط شرنگ مرگ درکام کشید. او رساله‌های بنام دارد.

رویدادهای سال چهارصد و سی و هشتم هجری
(۱۰۴۶ و ۱۰۴۷ میلادی)

چیرگی مُهَلهِل بر قرمیسین و دینور

در این سال مُهَلهل بن محمّد بن عنّاز بر دو شهر قَرمیسین و دینور چیرگی یافت.

چگونگی آن چنین بود که ابراهیم ینّال هنگام بازگشت از حُلوان بدر بن طاهر بن هلال را بر قرمیسین گماشت. چون مهلهل پس از مرگ برادرش، ابوشوک، به جای او نشست روی سوی ماهیدشت نهاد و در آن جا رخت افکنْد، وانگاه سوی قرمیسین برفت و بدر از آن جا روی تافت و مهلهل آن سامان را زیر فرمان گرفت و پسرش، محمّد، را سوی دینور گسیل داشت. سپاهیان ینّال در دینور بودند. جنگ میان دو سوی سپاه سر گرفت و از هر دو گروه شماری جان باختند و یاران ینّال در هم شکستند و محمّد بر شهر چیرگی یافت.

چگونگی پیوند سعدی بن ابوشوک
با ابراهیم ینّال و فرجام این کار

در ربیع‌الاوّل / سپتامبر این سال سعدی بن ابوشوک از عمویش، مُهلهل، برید و به ابراهیم ینّال پیوست و با او همراه گشت.

انگیزهٔ او این بود که عموی او، مُهلهل، مادر وی را به زنی گرفت و سعدی را نادیده انگاشت و کوچکش پنداشت، چنانکه در راستای کردهای شاذنجان نیز کوتاهی کرد. سعدی با ابراهیم ینّال نامه‌نگاری کرد تا مگر بدو پیوندد. ابراهیم بدو

پروانه بداد و با او نوید گذارْد آنچه را از آنِ پدر وی بوده بدو سپرَد. سعدی همراه گروهی از کردهای شاذنجان نزد او رفت و بدین سان سعدی با پیوستن به ابراهیم نیرو یافت و ابراهیم ینّال او را نواخت و شماری از غزّها را با او همراه کرد و سوی حُلوان گسیلش داشت و سعدی حُلوان را فرو ستانْد و در ربیع‌الاوّل / سپتامبر این سال در این شهر به نام ابراهیم ینّال خطبه خوانْد و روزی چند در آن جا بماند و زان پس به ماهیدشت بازگشت. پس عمویش، مُهلهل سوی حلوان رفت و آن جا را زیر فرمان گرفت و دیگر نگذاشت به نام ینّال خطبه خوانند.

چون سعدی این بشنید سوی حلوان تاخت و عمویش، مُهلهل، از آن جا به سرزمین بلّوطه گریخت و سعدی حلوان را زیر فرمان گرفت و سوی عموی دیگرش، سرخاب، تاخت و او را نیز سرکوبید و هر چه را داشت به یغما برد و گروهی را سوی بندَنیجَیْن فرستاد و بر آن سامان نیز چیرگی یافت و نمایندهٔ سرخاب در آن جا را دستگیر کرد و بخشی از این شهر را به تاراج بُرد و سرخاب گریزان گشت و به دژ دَزْدیلویه فراز شد. سعدی به قرمیسین بازگشت و عمویش، مُهلهل، پسرش، بدر، را به حلوان گسیل داشت و بدر حلوان را فرو ستانْد. سعدی نیروی بسیار گرد آورْد و به حلوان بازگشت و هر که از یاران عمویش در آن جا بود این شهر فرو هلید مگر کسانی که در دژ بودند. سعدی حلوان را زیر فرمان گرفت. در این هنگام بسیاری از غزّها همراه سعدی بودند. سعدی شماری از ایشان را سوی عمویش، مهلهل، گسیل داشت و شماری را برای پاسداشت شهر برگماشت. چون عمویش از نزدیکی او آگاه شد از پیش روی او به دژ تیرانشاه، نزدیکی شهر زور، گریخت و در آن جا پناه گزید و غزّها بسیاری از زمین‌ها و چارپاها را گرفتند و دارایی‌ها و چارپاهای فراوان به غنیمت ستاندند.

چون سعدی عمویش را یافت که از هراس او پناه جسته از کسانی که بر حلوان گماشته بود ترسان شد و سوی حلوان بازگشت تا دژ را میانگیر کند. او رفت و چنین کرد و با یاران عمویش در آن جا نبرد آزمود و غزّها حلوان را به تاراج بردند و هر که را یافتند کار بساختند و هر دوشیزه‌ای را که دیدند پردهٔ ناموسش دریدند و سرای‌ها خوراک آتش کردند و مردم پراکنده گشتند و غزّها در تمامیِ این سامان کارهایی بس پلشت و پلید به جای آوردند.

چون یاران سلطان ابوکالیجار و وزیرش این گزارش‌ها شنیدند سپاهیان خود فرا خواندند تا به یاری مهلهل در سرکوب برادرزاده‌اش برون شوند و او را از این کارها جلو گیرند، لیک سربازان از پرداختن بدان سر باز زدند.

سعدی، بندنیجین را به تیول ابوفتح بن ورّام درآوژد و هر دو هم‌سخن شدند و همداستان شدند تا بر عموی سعدی، سرخاب بن محمّد بن عنّاز، یورش بَرند و او را در دژ دزدیلویه میانگیر کنند. هر دو با سپاهیان خود به راه افتادند و چون به دژ نزدیک شدند از سرِ آزورزی و سرمستی از توانشان هیچ پیش سپاهی را به تنگه‌ای که در سر راه بود نفرستادند. سُرخاب بر ستیغ کوه و دهانه تنگه شماری از کردها را نهاده بود. پس چون به تنگه درآمدند سرخاب، که از دژ فرود آمده بود، با ایشان رویارو گشت و جنگ درگرفت و سعدی و ابن ورّام خواستند همراه سپاهشان از تنگه برون شوند، لیک اسبانشان آن‌ها را به زیر می‌افکندند و سربازان از پشت اسبان به زمین فرو در می‌افتادند و کردهای ایستاده بر فراز کوه این سربازان را تیرباران می‌کردند. پس همگی توان از دست دادند و سعدی، ابوفتح ورّام و دیگر سران اسیر گشتند و غُزّها و کُردها پس از آن که در این سرزمین وطن‌گزین شده بودند پراکنده گشتند.

میانگیر شدن اصفهان به دست طغرل بیک

در این سال طغرل بیک شهر اصفهان را میانگیر کرد. حکمران این شهر ابومنصور فرامرز بن علاءالدوله بود. طغرل بیک بر او تنگ گرفت، لیک از این شهر به سودی دست نیازید، و زان پس بر این پایه سازش کردند که فرامرز بن علاءالدوله پولی به طغرل بیک دهد و در اصفهان و حومهٔ آن به نام او خطبه خوانَد.

یاد چند رویداد

در این سال گروهی بی‌شمار از ترک‌های تُبَّت برون شدند و با ارسلان‌خان، شهریار بلاساغون، نامه‌نگاری کردند و از او که با مردمش خوشرفتاری می‌کرد

سپاس گزاردند. آن‌ها نوشتند که به فرمانروایی او دست‌اندازی نخواهند کرد، لیک در آن جا ماندگار خواهند شد. ارسلان‌خان نیز بدیشان نامه نوشت و به اسلامشان فرا خوانْد، لیک ایشان بی‌آن که از او بیزاری یابند نپذیرفتند.

در ذی‌حجّه / می این سال ابوحسن خبشی، نحوی تازی، در نود و چند سالگی دیده بر هم نهاد.

در همین سال علاءالدین ابوغنائم، پسر وزیر ذی‌السعادات به بطائح تاخت و آن جا را میانگیر کرد. این سرزمین زیر فرمان ابونصر بن هیثم بود. علاءالدین بر ابونصر تنگ گرفت و گروه بسیاری پیرامون ابونصر گرد آمدند.

در ذی‌قعده / اپریل این سال عبدالله بن یوسف ابومحمّد جوینی، پدر امام‌الحرمین ابومعالی، درگذشت. او پیشوای شافعیه بود و از ابوطیّب سهل بن محمّد صعلوکی فقه آموخته بود. او در ادب و دیگر دانش‌ها دست داشت. عبدالله از بنی‌سِنْبِس از تیره‌های طی بود.

رویدادهای سال چهارصد و سی و نهم هجری

(۱۰۴۷ و ۱۰۴۸ میلادی)

سازش سلطان ابوکالیجار و سلطان طغرل بیک

در این سال سلطان ابوکالیجار به سلطان رکن‌الدین طغرل‌بیک، پیام سازش فرستاد و هر دو با یکدگر آشتی کردند. طغرل‌بیک به برادرش، ینّال، نامه نگاشت و او را فرمود از آنچه زیر فرمان دارد دست شوید. کار ابوکالیجار و طغرل‌بیک بدان جا انجامید که طغرل‌بیک دخت ابوکالیجار را به همسری ستانْد و امیر ابومنصور بن ابی‌کالیجار با دختر سلطان داود، برادر طغرل‌بیک، پیوند زناشویی بست. این پیمان زناشویی به ماه ربیع‌الآخر / سپتامبر این سال بسته شد.

دستگیری سُرخاب برادر ابوشوک

در این سال کُردهای لُر و گروهی از سپاه سرخاب سر به شورش برداشته، وی را دستگیر کردند، زیرا او با آن‌ها بدرفتاری می‌کرد و از ایشان کین می‌کشید. پس او را گرفتار کردند و نزد ابراهیم ینّال بردند. او یکی از دو چشم سُرخاب را برون کشید و از او خواست سعدی بن ابی‌شوک را آزاد کند، لیک سرخاب چنین نکرد.

ابوعسکر، پسر سرخاب، چون پدرش سعدی را دستگیر کرد از او رنجید و از سرِ ناخشنودی از این رفتار از پدر کناره گرفت، و چون پدرش سرخاب اسیر شد وی سوی دژ رفت و پسرعمویش، سعدی، را از زندان رهانْد و بندهایش شکانْد و بدو نیکی کرد و رهایش ساخت و از او پیمان گرفت آنچه راگذشته نادیده گیرد و بکوشد

پدر او، سرخاب، را آزاد سازد. سعدی روان شد و شمار بسیاری از کُردها پیرامون او گرد آمدند. او نزد ابراهیم ینّال رسید، لیک آنچه را می‌خواست در کنار او نیافت، پس از او جدا شد و به دسکره رفت و با خلیفه و نمایندگان سلطان ابوکالیجار نامه‌نگاری کرد تا سر به فرمانِ او فرود آوَرَد و در دسکره رخت آویزد.

چگونگی چیرگی ابراهیم ینّال بر دژ کِنْکِوَر و دیگر دژها

در این سال ابراهیم ینّال به دژکنکور، که زیر فرمان عُکبر بن فارس بود، تاخت. او دوست کرشاسف بن علاءالدوله بود که این دژ را پاس می‌داشت. عُکبر چندان پایداری کرد که اندوخته‌های اندکش به پایان رسید. چون اندوخته‌ها پایان پذیرفت وی آهنگ انبارهای خوراک کرد و آن‌ها را از خاک و سنگ آکنْد و درهای آن انبارها ببست و از درون این انبارها اندکی خوراک به بیرون آن‌ها پاشید و اندکی خوراک نیز روی خاک و سنگ ریخت. او با ابراهیم نامه‌نگاری کرد تا اگر وی مردان او را در این دژ زنهار دهد و بگذارد تا دارایی‌ها را برون برد دژ را بدو می‌سپَرَد. ابراهیم بُردن دارایی‌ها را پروانه نداد. عُکبر فرستادهٔ ابراهیم را به همراه گرفت و انبارهای خوراک بدو نمود و انبارهای در بسته را پیش چشم او گشود و او آن‌ها را پُر یافت و همه را خوراک پنداشت. عُکبر به او گفت: من از ترسِ به درازا کشیده شدنِ نبرد، و نه ترس از پایان یافتن خواربار، با سرور تو نامه‌نگاری نکردم، لیک دوست می‌دارم سر به فرمان او فرود آورم، پس اگر او به من و امیر کرشاسف و دارایی‌های او و دژنشینان امان دهد این دژ بدو می‌سپرم و آذوقهٔ ماندگاه او را بسنده می‌شوم.

چون فرستاده نزد ابراهیم بازگشت و او را آگاهانْد ابراهیم خواستِ عکبر پذیرفت و عکبر از دژ فرود آمد و ابراهیم آن را فرو ستانْد و چون به دژ فراز شد نیرنگ عکبر بر او هویدا گشت. عکبر با همراهیان خود به دژ سرماج رفتند و بر آن فراز شدند.

هنگامی که ینّال بر کنکور چیره شد به همدان بازگشت و از آن جا سپاهی را برای ستاندن دژهای سرخاب گسیل داشت و یکی از خویشانش را با نام احمد بر این سپاه گماشت و سرخاب را بدو سپرد تا به کمک او دژهایش را بگشاید. احمد او را به دژ کَلکان برد، لیک باشندگان این دژ از درونشد او جلو گرفتند. پس روی سوی دژ

دَزدیلویه نهادند و آن را میانگیر کردند. گروهی از غُزّها به ماه جمادی‌الآخره / نوامبر خود را به بندنیجین رساندند و آن جا را تاراج کردند و در یغماگری و کشت و کشتار و پرده‌دری کردن زنان و شکنجه درگرفتن دارایی‌ها زشتکاری‌ها کردند و شماری از باشندگان این شهر از زورِ زدن جان دادند.

شماری از ایشان نیز سوی ابوفتح بن ورّام تاختند و او از بیم آن‌ها گریخت و چراگاه‌های خویش به همان هنجار رها کرد. او می‌خواست ایشان سرگرم تاراج چراگاه‌ها گردند وانگاه بر سر آن‌ها فرود آید، لیک ایشان روی به تاراج نیاوردند و ابوفتح را پی گرفتند و ابوفتح از بیم آن که دشمنان بر او پیروزی نیابند به جنگشان برخاست و بدیشان چیره گشت و شماری از آن‌ها را اسیر کرد و آنچه را از ایشان یافت غنیمت ساخت و مانده‌ها بازگشتند. ابوفتح پیام به بغداد فرستاد و از ترس بازگشت آن‌ها یاری طلبید، لیک آن‌ها از بهر آن که در وی شکوهی نمی‌دیدند و فرمانبریش را اندک یافتند یاریش نرساندند. پس کسان ورّام از راه دجله به بخش باختری بغداد رفتند.

و زان پس غُزّها در ماه رجب / دسامبر شبانه بر سعدی، که در دو فرسنگی باجِسریٰ ماندگار بود، تاختند و او را در هم کوفتند و او با همراهانش چنان گریختند که برادر در بند برادر و پدر در بند فرزند نبود. بدین سان بسیاری از آن‌ها کشته شدند و غُزّها دارایی‌های ایشان به یغما بردند و آن کناره‌ها را تاراج کردند. سعدی پولی از دژ سیروان خواسته بود که همان شب رسید و غُزّها آن را نیز فرو ستاندند و تنها اندکی از این دارایی‌های سعدی بی‌گزند ماند که او همراه خود برد و سعدی که فرشتهٔ مرگ بر او سایه افکنده بود از این شبیخون رهایی یافت و غُزّها دسکره، باجسری، هارونیه، قصر شاپور و همهٔ آن حومه‌ها را به یغما بردند.

گزارش به بغداد رسید که ابراهیم ینّال آهنگ این شهر دارد. پس هراس در دل مردم اوفتاد. بدین سان فرماندهان و سالاران نزد امیر ابومنصور بن سلطان ابوکالیجار گرد آمدند تا همگی همداستان گردند و سوی ابراهیم تازند و او را جلو گیرند. پس همگی هم‌سخن شدند، لیک جز چادرهای امیر ابومنصور و وزیر و شماری اندک، کس برون نشد و دیگران واپس نشستند. از سرزمین‌های تاراج شده بسیاری کشته شدند. شماری از ایشان خون ریخته شدند و گروهی غرقابه گشتند و

دسته‌ای از سرما جان باختند.

سعدی به دیالی رسید و از آن جا سوی ابواغرّ دُبیس بن مَزید رفت و نزد او ماندگار شد، وانگاه ابراهیم ینّال سوی سیروان تاخت و دژ آن را میانگیر کرد و بر باشندگان آن تنگ گرفت و گردانی را برای تاراج شهر فرستاد و به جایی رسید که دوری آن از تکریت ده فرسنگ بود. از راه خراسان گروه زیادی از مردم به بغداد اندر شدند و از هنجار خود چندان گفتند که سرشک از دیدگان فرو می‌بارید. دژبان سیروان پس از آن که برای جان و دارایی خود زنهار ستانْد این دژ به ابراهیم سپرْد و ینّال از آنچه سعدی در آن دژ به جای نهاده بود کالای فراوان فرو ستانْد. چون ابراهیم این دژ را گشود فرماندهٔ بزرگی از یاران خود را که سخت کمان نامیده می‌شد بر آن جا گماشت و به حُلوان بازگشت و از آن جا به همدان رفت و بدر و مالک دو پسر مهلهل همراه وی بودند که آن دو را می‌نواخت.

در این هنگام دژبان سَرماج درگذشت. او از فرزندان بدر بن حسنویه بود. پس از او این دژ به ابراهیم ینّال سپرده شد. ابراهیم ینّال وزیر خود را به شهر زور فرستاد و آن جا را فرو ستاند و بر آن فرمان یافت. مهلهل از آن جا به دوردست‌ها گریخت، و زان پس احمد بر دژ تیرانشاه فرود آمد و آن را میانگیر کرد و پیرامون آن چندین کَنده کاوید. در این هنگام مهلهل با باشندگان شهر زور نامه‌نگاری کرد و با آن‌ها نوید گذارْد که با گروهی کلان نزد ایشان می‌آید و به آن‌ها فرمان داد بر غُزّهایی که آن جا هستند بشورند. ایشان نیز چنین کردند و شماری از غُزّها را بکشتند. احمد بن طاهر این گزارش بشنید و سوی باشندگان شهر زور تاخت و به کار ایشان پیچید و آنچه میان آن‌ها بود ربود و بسیاریشان را خون بریخت.

وانگاه غُزّهای ماندگار در بندنیجین و همراهیان آن‌ها به براز روز رفتند و راه رود سلیل در پیش گرفتند و با ابودُلَف قاسم بن محمّد جاوانی نبردی سخت آزمودند که در فرجام، ابودلف به چیرگی رسید و غُزّها گریختند و هر چه داشتند ستانده شد.

در ذی‌حجّهٔ / می این سال شماری از غُزّها به شهر علی بن قاسم کردی تاختند و به تاراج و تبهکاری روی آوردند. علی بن قاسم بر ایشان تنگ گرفت و به کارشان پیچید و بسیاری از آنان را بکشت و آنچه را از شهر او به تاراج برده بودند پس گرفت.

چیرگی سلطان ابوکالیجار بر بطیحه

در این سال شهربندان سپاه سلطان ابوکالیجار بر ابونصر بن هیثم، حکمران بطیحه، سختی گرفت چندان که ابونصر به سازش گرایش یافت. ابوغنائم، پسر ذی‌السعاداتِ وزیر، بر او دست‌اندازی کرد وانگاه شماری از یاران ابونصر و جاشوهای او از ابوغنایم زنهار خواستند و او را از ناتوانیِ ابونصر و آهنگ او در جابه‌جایی آگاه کردند. ابوغنایم راه‌ها را زیر نظر گرفت و در پنجم صفر / چهارم اوگست میان دو سپاه جنگی سخت درگرفت و آتش نبرد زبانه کشید و ابوغنایم پیروز شد و از مردم بطیحه بسیاری کشته شدند و زیادی ازکشتی‌ها غرقابه گشتند و باشندگان بطیحه در بیشه‌ها پراکنده گشتند و ابن هیثم به گریز از جنگْ جان به دربُرد و سرای او را فرو ستاندند و آنچه را داشت به یغما بردند.

رخ نمودن اصفر و اسیر شدنِ او

در این سال اصفر تغلبی در رأس عین رخ نمود و به دروغ لاف می‌زد [از پیامبرانی است] که نام او در نامه‌های آسمانی آمده است و گروهی را با به کار زدن ترفندهایی که خود پرداخته بود فریفت. اوگروهی راگرد آوژد و بر سرزمین‌های روم تاخت و پیروزی را بهرهٔ خود ساخت و غنیمت‌ها ستانْد و بازگشت. سخن او بر سر زبان‌ها اوفتاد و کارش فرهت یافت و طرفدارانش با شماری بیش از پیش به جنگ بازگشتند و به کرانه‌های روم اندر شدند و پیش رفتند و چند چندان جنگ نخست غنیمت ستاندند تا آن جا که کنیزکی زیباروی به بهایی ناچیز فروخته می‌شد.

مردم نام او را درگوش یکدگر نجوا می‌کردند و بدین سان سوی او روان می‌شدند و اصفر، یارانی پرشمار یافت و کارش بالا گرفت و بارِ او بر رومیان سنگین شد. شهریار روم پیکی نزد نصرالدولة بن مروان فرستاد و بدو چنین گفت: تو از سازگاریِ میانمان نیک آگاهی، و این مرد چنین زشتکاری‌ها کرده، اگر از آشتیِ خویش بازگشته‌ای ما را هم بیاگاهان تا بر این پایه درکار خود اندیشه کنیم.

قضا را در همین هنگام پیکی از اصفر نیز نزد نصرالدوله رسید. اصفر رفتار

نصرالدوله را در فرو هلیدن جنگ و گرایش به آرامش نکوهش کرده بود. این سخن، نصرالدوله را ناخوش آمد و گروهی از بنی‌نُمیر را بخوانْد و بدیشان گفت: این مرد رومیان را بر ما شورانده است و ما را بر آن‌ها توانی نیست. پس نصرالدوله بدیشان پولی پرداخت تا اصفر را از پای درآورند. بنی‌نمیر نزد اصفر رفتند [و به همراهی او وانمود کردند]. اصفر آن‌ها را به خود نزدیک ساخت و آن‌ها نیز در رکاب او بودند. روزی اصفر بی‌پروا بر اسب نشست و همراه بنی‌نمیر از جای خود دور شد. پس بنی‌نمیر بر سر او ریختند و وی را گرفتند و نزد نصرالدولة بن مروان آوردند و او اصفر را زندانی کرد و کار او را با رومیان جبران کرد.

یاد چند رویداد

در این سال آشتی میان خداوندگار مصر و روم از سر گرفته شد و هر یک برای دیگری ارمغانی سترگ فرستاد.

در همین سال در بغداد، موصل و دیگر شهرهای عراق و جزیره گرانی بسیار پدید آمد، چندان که مردمان مردگان می‌خوردند، و در پی آن بیماری وبای سخت و همه‌گیری بیامد که زیادی از مردم بمردند و بازارها تهی شد و نیازهای بیماران گرانی گرفت تا آن جا که بهای یک من شراب به نیم دینار و یک من بادام به پانزده قیراط و یک انار به دو قیراط و یک خیار به یک قیراط رسید، و دیگر خوردنی‌ها نیز به همین سان.

هم در این سال سلطان ابوکالیجار فنّاخسرو بن مجدالدولة بن بویه گروهی کلان گرد آورْد و به آمِد آمَد و بدان اندر شد و باشندگان این شهر او را یاری رساندند و او به کار یاران طغرل بیک پیچید و از ایشان کشت و اسیر کرد. طغرل بیک از این گزارش آگاه شد و از ری رو به راه وی نهاد و آهنگ جنگش کرد.

نیز در این سال عمیدالدوله ابوسعد محمّد بن حسین بن عبد رحیم به ماه ذی‌قعده / ایپریل در جزیرهٔ ابن عمر دیده بر هم نهاد. او چامه، زیبا می‌سرود و چند بار وزیر جلال‌الدوله گشت.

در این سال معزّ بن بادیس، خداوندگار افریقیه، ناوگانی را به جزایر قسطنطنیه

فرستاد و چیرگی یافت و غنیمت ستانْد و بازگشت.

در همین سال گروه‌هایی از مردم تلکاته به جنگ با یکدگر برخاستند و هم را خون ریختند. میان ایشان جنگی در گرفت که چون در آن پایداری ورزیدند بسیاریشان جان بازیدند.

هم در این سال سلطان ابوکالیجار وزیرش، محمّد بن جعفر بن ابی‌فرج با لقب ذی‌سعادات بن فسانجس، را دستگیر کرد و به زندانش افکنْد، لیک پسر او، ابوغنایم، گریخت و وزیر همچنان زندانی بود تا به ماه رمضان / فوریه در پنجاه و یک سالگی درگذشت. ذی‌سعادات نامه‌نگاری‌های نیکویی داشت و چامه، زیبا می‌سرود که از آن است:

أُودِّعكم و إنّي ذواكتئابٍ	و أرْحَل عنكمُ والقلبُ آبي
و إنّ فراقَكُمْ في كلّ حالٍ	لأوجعُ من مُفارقةِ الشّبابِ
أسيرُ، و ما ذممتُ لكم جِواراً،	و لا ملّتْ منازلَكم رِكابي
و أشكرُ كلّما أوطَنْتُ داراً	ليالينَا القِصارَ بلا اجتنَابِ
و أذكرُكم، إذا هبّتْ جَنُوبٌ،	فتُذكرُني غَراراتِ التصابي
لكم مِنّي المودّةُ في اغترابٍ،	و أنتم إلْفُ نفسي في اقترابي

یعنی: شما را با دلی اندوهناک بدرود می‌گویم و با آن که دل نمی‌پذیرد از نزد شما می‌روم. دوری شما هماره از گذشت دوران جوانی دردناک‌تر است. من می‌روم با آن که همسایگی شما را نمی‌نکوهم و شتران من از این که در سرای شما فرود آیند خسته نمی‌شوند. هرگاه سرایی را وطن گزیدم بی‌هیچ پرهیزی از شب‌های کوتاهمان سپاس گزاردم، و هرگاه از جنوب بادی وزد شما را یاد می‌کنم و آن بی‌اندیشگی‌های دوران کودکی را به یاد من می‌آوَرَد. در دوری، مهر و دوستی‌ام بهره‌تان باد که شما هنگام نزدیکی مایهٔ دلگرمی من بودید.

این چامه بیشتر از این است.

پس از دستگیری ذوسعادات، ابوکالیجار، کمال‌الملک ابومعالی بن عبد رحیم را به وزارت برگزید.

در همین سال ابوقاسم عبد واحد بن محمّد بن یحیی بن ایّوب، بشناخته به مطرّز سخنسرا، درگذشت. او سروده‌های نیکو داشت. دربارهٔ پارسایی چنین

سروده:

یا عبدُ کَمْ لک مِن ذنبٍ و مَعصيةٍ، إن كنتَ ناسيَها، فالله أحصَاها
لابدَّ يا عبدُ من يومٍ تقومُ بِهِ، و وقفةٍ لک يُدْمي القلبَ ذِكرَاها
إذا عرضتُ على قلبي تذكّرَها، وساء ظنّي فقلتُ استغْفِرُ اللاها

یعنی: ای بنده! گناه و سرپیچی تا به کی! اگر تو این گناهان را فراموش کنی، خدای، آن‌ها را شماره می‌کند. ای بنده! ناگزیری از روزی که در آن بایستی و درنگی که یاد آن دل را به خون می‌اندازد. هرگاه یاد آن را بر دل می‌آورم و گمان بد می‌یابم با خود می‌گویم خداوندا! آمرزش تو را خواهانم.

هم در این سال ابوخطاب جیلیِ سخنسرا دیده بر هم نهاد. او [پیش‌تر] به شام رفت و با معرّی دیدار کرد و نابینا بازگشت. او سروده‌هایی دارد که یکی نیز این است:

ما حَكَمَ الحبُّ فَهْوَ مُمتثَلٌ و ما جَناه الحبيبُ مُحتَمَلُ
تَهوى، و تَشكو الضَّنى، و كلُّ هوىً لا يُنحِلُ الجِسمَ، فهو منتحَلُ

یعنی: هر چه را عشق داوری کند فرمان برده می‌شود [همه فرمان عشق را گردن می‌نهند] و تبهکاری دلبر برتابیده می‌شود. هنگام دلباختگی از کوفتگی گلایه می‌کنی و هر عشقی که پیکر را نفرساید آن عشق، خود فرسوده است.

در همین سال ابومحمّد حسن بن محمّد بن حسن خلّالِ حافظ [قرآن]درگذشت. سالزاد او ۳۵۲ / ۹۶۳ م بود. او از ابوبکر قطیعی و دیگران حدیث می‌شنید، و خطیب ابوبکر حافظ از پیروان اوست.

نیز در این سال احمد ولواجیِ فقیه که از بزرگان فقهای حنفیه بود کشته شد. او از امامان و علماء بسیار بدگویی می‌کرد و راه ریاضت می‌پیمود و دیگر مغزش تباه شده بود و به ماه ذی‌حجّه / می میان مرو و سرخس کشته شد.

رویدادهای سال چهارصد و چهلم هجری

(۱۰۴۸ و ۱۰۴۹ میلادی)

رهسپار شدن سپاه ینّال از تیرانشاه و بازگشت مهلهل به شهر زور

در رویدادهای سال پیش گفتیم که احمد بن طاهر، وزیر ینّال، بر شهر زور چیرگی یافت و دژ تیرانشاه را میانگیر کرد و تا این روز آن را همچنان در میان داشت. پس در سپاه او بیماری وبا پدید آمد و مرگ فزونی گرفت و او پیام به سرورش، ینّال، فرستاد و از او یاری جست و کمک وی را درخواست و او را از بیماری همه‌گیرِ سپاهش آگاهانْد. ینّال او را فرمود تا آن سرزمین را فرو هلد. احمد به ماهیدشت رفت و مهلهل چون این بشنید یکی از فرزندانش را سوی شهر زور گسیل داشت و او این شهر را زیر فرمان گرفت و غُزّهایی که در سیروان بودند پریشیدند و هراسیدند.

و زان پس گردانی از سپاه بغداد سوی حُلوان تاختند و دژ آن را میانگیر کردند، لیک بدان دست نیافتند و آن جای‌ها را تاراج کردند و آنچه را از غُزّها مانده بودند در هم کوفتند و آن کرانه‌ها پاک ویران شد و مهلهل با خانواده و دارایی‌های خود به بغداد رفت و ایشان را از هراس غزها در باب مراتب، در دارالخلافه، جای داد و به چراگاه‌های خود بازگشت. دوری او از بغداد شش فرسنگ بود. شماری از سپاه بغداد نیز به بندنیجین تاختند که گروهی از غزها همراه عُکبر بن احمد بن عیاض در آن جا بودند. دو سپاه در هم پیچیدند و به جنگ یکدگر برخاستند و سپاه بغداد در هم شکست و شماری از آن‌ها جان باختند و گروهی از ایشان نیز در اسارت کشته شدند.

جنگ ابراهیم ینّال با رومیان

در این سال ابراهیم ینّال با رومیان جنگید و بر آن‌ها پیروزی یافت و غنیمت‌ها ستانْد.

چگونگی آن چنین بود که شمار بسیاری از غزها نزد ابراهیم در فرارود آمدند. ابراهیم بدیشان گفت: سرزمین من برای ماندن شما و برآوردن نیازهایتان خُرد است، پس بهتر این که به جنگ با رومیان شتابید و در راه خدا به جهاد برخیزید و غنیمت به دست آرید، من نیز در پی شما روانم و در این کار یاریتان می‌رسانم. آن‌ها نیز چنین کردند.

غزها در پیش روی ابراهیم روان شدند و ابراهیم، در پیِ ایشان ره می‌سپرْد تا به ملاذکرد و ارزن‌روم و قالیقلا و طرابوزان و همه آن کرانه‌ها رسیدند. در آن جا سپاهی سترگ از رومیان و ابخاز با ایشان روبارو گشتند که شمارشان به پنجاه هزار تن می‌رسید. جنگ درگرفت و سختی یافت و میان دو سوی سپاه چندین پیکار پدید آمد که گه این یک و گاه آن دیگری چیرگی می‌یافت و در فرجام، پیروزی از آنِ مسلمانان گشت و بسیاری از رومیان را کشتند و گریزانشان ساختند و زیادی از پتریک‌های ایشان را اسیر کردند. یکی از آن‌ها قاریط[1]، شهریار ابخاز، بود. او پذیرفت برای آزادی خویش سیصد هزار دینار نقد و صد هزار دینار ارمغان دهد، لیک پذیرفته نشد. ابراهیم همچنان در این شهرها می‌گشت و یغماگری می‌کرد تا آن که دوری او از قسطنطنیه پانزده روز راه رسید. مسلمانان بر آن سرزمین‌ها چیره شدند و تاراجگری کردند و هر چه یافتند رُفتند و بیش از صد هزار تن را اسیر کردند و چندان چارپا و استر و غنیمت و دارایی فرو ستاندند که از شمار بیرون بود. گفته می‌شد غنیمت را بر ده هزار کالسکه بارکرده بودند که در شمار این غنیمت‌ها نوزده هزار زره بود.

پیش از این گروهی از غزها به سرکردگی یکی از خویشان طغرل بیک به روم درآمده بودند، لیک نشان چندانی از خود ننهادند و شماری از آن‌ها کشته شدند و او از روم بازگشت و ابراهیم ینّال در پیِ او به روم اندر شد و آن کرد که گفته آمد.

۱. فاربط نیز آمده است.

مرگ سلطان ابوکالیجار و روی کار آمدن پسرش سلطان رحیم

در این سال سلطان ابوکالیجار مرزبان بن سلطان‌الدولة بن بهاءالدولة بن عضدالدولة بن بویه به روز چهارم جمادی‌الاولی / شانزدهم اکتبر در شهر جَنابِ کرمان دیده بر هم نهاد.

انگیزهٔ رفتن او به کرمان آن بود که وی کار ستیز و سازش ولایت کرمان را به بهرام بن لشکرستان دیلمی واگذارده بود و بر او باژی بسته بود تا بدو پردازد و بهرام در انجام دادن این کار کوتاهی می‌کرد و به چون و چرا و چنان و چنین چنگ می‌افکنْد. پس ابوکالیجار فریبکاری بیاغازید و دژ بَرْدسیر را، که وی در آن پناه گزیده بود و بر آن تکیه داشت، از او ستانْد و با شماری از سپاهیان آن جا نامه‌نگاری کرد و رایشان بگردانْد، لیک بهرام از ایشان آگاه شد و خونشان بریخت و بیزاری و بدگمانی‌اش فزون شد و آن را آشکار ساخت. پس سلطان ابوکالیجار در ربیع‌الآخر / سپتامبر سوی او تاخت تا به قصر مُجاشع رسید. در این هنگام در گلوی خویش خشکی احساس کرد، لیک بدان نپرداخت و به شراب و شکار روی آورْد و از جگر آهوی بریان بخورْد و دردش فزونی گرفت و در پی آن به تب گرفتار آمد و دیگر نمی‌توانست بر اسب نشیند، و از بهر نبودن خواربار ماندن در آن جا را نیارست، پس او را بر پارچه‌ای نهادند و بر دوش مردان به شهر جَناب رساندند و او در همان جا، جان داد. زندگی او به چهل سال و چند ماه برآمد و فرمانروایی‌اش در عراق پس از مرگ جلال‌الدوله چهار سال و دو ماه و بیست و اندی روز پایید.

چون سلطان ابوکالیجار بمرد ترکان سپاه گنجینه‌ها، جنگ‌افزارها و چارپاها را تاراج کردند و پسر او، ابومنصور فلاستون، به چادر ابومنصورِ وزیر رفت و نزد او اقامت کرد. این چادر از اردوگاه جدا بود. ابومنصور نزد وزیر ماندگار شد و ترکان آهنگ تاراج وزیر و امیر کردند، لیک دیلمیان از ایشان جلو گرفتند و آن‌ها به شیراز بازگشتند و امیر ابومنصور آن جا را زیر فرمان گرفت و وزیر بدگمان شد و به دژ خُرمه فرار کرد و در آن جا پناه گزید.

چون گزارش مرگ او به بغداد رسید فرزندش، سلطان رحیم ابونصر خُرّه فیروز،

که در بغداد بود سپاهیان را گرد آورْد و سوگندشان داد و با خلیفه، قائم بـامرالله، دربارهٔ خطبه‌خوانی به نام خلیفه و ستاندن لقب سلطان رحیم برای خود نامه‌نگاری کرد. فرستادگان میان آن دو آمد و شد کردند تا آن که خلیفه با پذیرش لقبی جز سلطان رحیم با او هم‌سخن شد. خلیفه گفت: روا نیست کسی ویژه‌ترین صفات خدا را لقب گزینند.

فرمانروایی او در عراق، خوزستان و بصره جایگیر شد. برادر او، ابوعلی بن ابی‌کالیجار، بر بصره فرمان می‌راند. ابوکالیجار این فرزندان را به یادگار نهاده بود: سلطان رحیم، امیر ابومنصور فلاستون، ابوطالب کامرو، ابومظفّر بهرام، ابوعلی کیخسرو، ابوسعد خسرو شاه و سه پسر خردسال، پسرش، ابومنصور، بر شیراز فرمان یافت و برادرش، سلطان رحیم، برادر دیگرش، ابوسعد، را با سپاهی بدان سو گسیل داشت و ابوسعد، شیراز را زیر فرمان گرفت و او به نام سلطان رحیم خطبه خوانْد و امیر ابومنصور را همراه مادرش دستگیر کرد و این به ماه شوّال / مارچ بود.

میانگیر شدن شهر حلب از سوی سپاه مصر

به ماه جمادی‌الآخره / نوامبر سپاهیان مصر با گروه کلانی به حلب رسیدند و آن را میانگیر کردند. حلب در این هنگام زیر فرمان معزّالدوله ابوعلوان ثمال بن صالح کلابی بود. او نیز سپاهی آراست که شمار آن به پنج هزار سواره و پیاده می‌رسید. چون مصریان به حلب اندر شدند ثمال سوی ایشان از شهر برون شد و نبردی سخت گزارْد و تا شب در برابر مصریان شکیب ورزید و زان پس به شهر در آمد. فردای آن روز را نیز تا به نیمروز پیکار آزمود و باز ثمال پایداری کرد. روز سوم نیز بدین سان سپری گشت. چون مصریان که گمان نمی‌کردند کس در برابر ایشان بایستد پایداری ثمال بدیدند از آن سرزمین روی تابیدند. قضا را در همان شب چنان باران سختی باریدن گرفت که مردمان مانند آن را ندیده بودند، و چندان بالا آمد که به سرای ایشان ریخت. آب، نزدیک به دو قامت انسان و سیل‌آسا به اردوگاه مصریان ریخت و اگر مصریان از آن جا نرفته بودند همگی غرقابه می‌شدند. و زان

پس ایشان از حلب به بلندی‌های شام کوچیدند.

ناسازگاری میان قرواش با کردهای حُمیدیه و هذبانیه

در این سال قرواش باکردهای حُمیدیه و هذبانیه ناسازگاری یافت. حمیدیه چند دژ داشتند که با موصل همکناری داشت که یکی از آن‌ها عقر و حومهٔ آن بود. هذبانیه نیز دژ اِربل و حومهٔ آن را زیر فرمان داشتند: فرمانده عقر در آن روزگار ابوحسن بن عَیْسکان حُمیدی و فرمانده اِربل ابوحسن بن موسک [موشک] هذبانی بود که برادری داشت با نام ابوعلی بن موسک. کردهای حُمیدی او را یاری رساندند تا اِربل را از برادرش ابوحسن بستاند. ابوعلی اربل را از برادرش گرفت و ابوحسن را اسیر کرد.

در این هنگام قرواش و برادرش، زعیم‌الدوله ابوکامل، در عراق سرگرم بودند. چون این دو به موصل بازگشتند از آن هنجار به خشم آمدند، لیک خشم خویش آشکار نکردند. قرواش پیکی فرستاد و از کردهای حمیدی و هذبانی برای جنگ با نصرالدولة بن مروان یاری خواست. ابوحسن حمیدی خود نزد او رفت، لیک ابوعلی هذبانی برادر خویش فرستاد. قرواش و نصرالدوله آشتی کردند و قرواش ابوحسن حمیدی را دستگیر کرد وانگاه با او سازش کرد که آزادش کند به شرط اینکه ابوحسن هذبانی را، که فرمانده اربل بود، آزاد کند و اربل را از برادرش، ابوعلی، بستانَد و به او سپرَد، و اگر ابوعلی سر باز زد وی را بر او یاری خواهد رسانْد. ابوحسن حمیدی پذیرفت و خانواده و فرزندان و سه دژ را در گرو قرواش نهاد تا اربل را بدو سپرد و از زندان بیرون آمد.

ابوحسن حمیدی برادری داشت که بر دژهای او چیره شده بود. پس سوی او برون شد و دژها از او ستانْد و نزد قرواش و برادر او زعیم‌الدوله بازگشت. آن دو نیز او را اُستوان داشتند و خانواده‌اش را رها کردند. آن‌گاه ابوحسن نامه‌ای به ابوعلی، فرمانده اربل، نوشت تا این دژ بدو سپرَد. ابوعلی نیز پذیرفت و به موصل رفت تا اربل را به برادرش، ابوحسن، سپرَد. حمیدی به قرواش گفت: من پیمان خویش به

جای آوردم. پس دژهای مرا به من دهید و آن دو دژهایش را بدو دادند. از آن پس قرواش و ابوحسن و ابوعلی هذبانی به اربل رفتند تا آن را به ابوحسن سپرند. این هر دو در راه به قرواش نیرنگ بازیدند و قرواش که نیرنگ را دریافته بود از آن دو واپس نشست و یاران خود را همراه آن دو کرد تا اربل را بستانند، لیک آن دو یاران او را گرفتند و خودِ او را خواهان شدند تا دستگیرش کنند. پس قرواش به موصل گریخت و بدین سان میان کُردها با قرواش و برادرش تیرگی استواری یافت و پیوند یکدیگر گسستند و هر یک کین دیگری در دل کاشت.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان رحیم از بغداد به خوزستان رفت و سپاهیان آن جا او را دیدند و سر به فرمانش سپریدند. یکی از آن‌ها کرشاسف بن علاءالدوله بود که همدان و کِنْکِوَر را زیر فرمان داشت. او پس از آن که ینّال بر قلمروش چیره شد به سلطان ابوکالیجار پیوست و چون ابوکالیجار مرد سلطان عزیز بن ملک جلال‌الدوله به بصره رفت و آزِ آن داشت که بر این شهر فرمان یابد، سپاهیان آن جا با او روبارو شدند و به پیکارش برخاستند و او را در هم شکستند و او از آن شهر روی تافت. وی پیش‌تر نزد قرواش و از آن پس نزد ینّال بود و چون آگاه شد که کارهای سلطان رحیم سامان یافته امیدش گسسته گشت و چون سلطان رحیم از بغداد رفت آشوب‌های این شهر فزونی یافت و این آشوب‌ها میان باشندگان باب‌الازج و اساکفه، که سنّی بودند، پیوستگی یافت و زمین‌های بسیاری را سوزاندند.

در همین سال سعدی بن ابی‌شوک از منزلگاه دُبیس بن مَزْید، پس از نامه‌نگاری، نزد ابراهیم ینّال رفت و او را اُستوان داشت و میانشان چنین شد که هر چه در دست سعدی و برون از دست ینّال و نمایندگان اوست از آنِ سعدی باشد. سعدی به دسکره رفت و میان او و سربازان بغداد در آن جا جنگی جان گرفت که در فرجام سربازان بغداد از سعدی شکست خوردند و سعدی دسکره و حومهٔ آن را فرو ستانْد. سپاه دومی از بغداد بدان سو گسیل شد. سعدی فرمانده این سپاه را کشت و سپاه را در هم شکست و از دسکره برفت و در میانهٔ حومهٔ نزدیک بَعقوبا جایگیر شد

و یارانش اسب به تاراج راندند و به نام ابراهیم ینّال خطبه خواندند.

هم در این سال آغاز تیرگی پیوند میان معتمدالدوله قرواش بن مقلد و برادرش، زعیم‌الدوله ابوکامل بن مقلّد، بود. قریش بن بدران مقلّد به عمویش، قرواش، پیوست و گروه کلانی گرد آوژد و با عموی دیگرش، ابوکامل، به پیکار برخاست و پیروزی یافت و ابوکامل گریزان شد و قریش همچنان قرواش را بر برادرش می‌آغالید تا تیرگی میان آن دو استواری گرفت و سیاهیِ پیوندشان به ستیغ رسید.

نیز در این سال برای ولایتعهدی امیر ابوعبّاس محمد بن قائم بامرالله خطبه خوانده شد و لقب ذخیرةالله بدو دادند و ولیعهد مسلمانان گشت.

در رمضان / فوریه این سال امیر اَقْسُنقُر در همدان کشته شد. باطنیه خون او را ریختند، زیرا با ایشان بسیار می‌جنگید و از آن‌ها بسیار می‌کشت و دارایی‌شان بسیار تاراج می‌کرد و سرزمینشان ویران می‌ساخت و چون این زمان شد مردی در لباس پارسایان به دیدار او رفت و در همین هنگام شماری از اسماعیلیه بر او یورش بردند و خونش ریختند.

در این سال ابوحسن محمّد بن حسن بن عیسی بن مقتدر بالله، که از نیکان و راویان حدیث بود، دیده از این خاکدان بربست. او وصیت کرده بود در کنار احمد ابن حنبل به خاکش سپرند. سالزاد او ۳۴۳ / ۹۴۵ م بود.

هم در این سال ابوطالب محمد بن محمد بن غیلاف بزاز درگذشت و سالزاد او ۳۴۷ / ۹۴۹ م بود، از ابوبکر شافعی و جز او حدیث روایت می‌کرد. مرگ او به ماه شوّال / مارچ بود. او احادیثی را باز می‌گفت که به غیلانیات شناخته بود و دار قطنی برای او نقل کرده بود و آن از برترین و بهترین احادیث شمرده می‌شود. عبیدالله بن عمر بن احمد بن عثمان ابوقاسم واعظ بشناخته به ابن شاهین نیز، که سالزادش ۳۵۱ / ۹۶۲ م بود در همین سال درگذشت.

در همین سال گرانی و بیماری وبا همهٔ شهرهای مکّه، عراق، موصل، جزیره، شام، مصر و دیگر شهرها را در بر گرفت.

هم در این سال در مصر فخرالملک صدقة بن یوسفِ وزیر دستگیر و کشته شد. او نخست یهودی بود وانگاه اسلام آوژد و با دزبری پیوند یافت و در شام خدمت او کرد و زان پس از وی هراسید و به مصر بازگردید و خدمت جرجرائیِ وزیر کرد و

برای او هزینه می‌کرد و چون جرجرائی بمرد مستنصر تا این گاه او را در وزارت خود داشت، ولی در این هنگام وی را دستگیر و کشت و قاضی ابومحمّد حسن بن عبد رحمان یازوری را به ماه ذی‌قعده / اپیریل بر اورنگ وزارت نشانْد.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و یکم هجری
(۱۰۴۹ و ۱۰۵۰ میلادی)

پدید آمدن ناسازگاری میان قرواش و برادرش، ابوکامل، و آشتی آن دو

در این سال میان معتمدالدوله قرواش و برادرش، زعیم‌الدوله ابوکامل، چنان ناسازگاری پدید آمد که به جنگ انجامید و پیش‌تر چند و چون آن بگفتیم. چون کار بالاگرفت و هنجار چنان تباهی یافت که سامان دادن بدان شدنی نبود هر یک از آن دو برای جنگ با دیگری سپاه آمود و قرواش در محرّم / جون روان شد و از دجله برای رسیدن به حومهٔ بلد گذشت. سلیمان بن نصرالدولة بن مروان و ابوحسن بن عَیْسکان حُمیدی و دیگر کُردها نیز بدو پیوستند و راه مَعْلثایا در پیش گرفتند و آن شهر را ویران کردند و به تاراجش بردند و در مُغیثه رخت آویختند. ابوکامل نیز با تازیان همراه و خاندان مسیّب بیامدند و در سبزه‌زار بابنیثا فرود آمدند. میان این دو سپاه نزدیک به یک فرسنگ دوری بود. آن‌ها به روز شنبه، دوازدهم محرّم، / هفدهم جون به کار یکدگر پیچیدند و بی‌هیچ پیروزی از هم جدا شدند و روز یک‌شنبه جنگ از سر گرفتند. سلیمان بن مروان به جنگ دامن نیالود و برکناری بود. ابوحسن حُمیدی نیز با او همسو شد و از قرواش بریدند و شماری از تازیان نیز از او کناره گرفتند و کار قرواش رو به سستی نهاد و تنها با گروه اندکی در منزلگاه خود بمانْد. یاران تازیِ ابوکامل خواستند تا بر او تازند، لیک ابوکامل ایشان را جلو گرفت و چون بامداد روز دوشنبه رسید برخی از ایشان شتاب کردند و به تاراج شماری از تازیان همراهِ قرواش برخاستند. ابوکامل سوی قرواش آمد و او را به چادر خود برد و با وی

به بهترین وجه نیکو رفتاری کرد و او را با احترام و پاسداشت به موصل فرستاد و شماری از همسرانش را با او همسرای کرد.

آنچه توان قرواش را فرسود و به سستی‌اش کشانْد آن بود که وی روزی در انبار گروهی از صیادان را از بهر بدرفتاری و تباهی ایشان دستگیر کرد و شماری از آن‌ها گریختند و گروهی در سندیه ماندند و در همین روزها بود که دسته‌ای از ایشان به انبار رفتند و در شب پنجم محرّم / دهم جون این سال بر باروی شهر فراز شدند و نگاهبانان را کشتند و دروازه را گشودند و بانگ ابوکامل سر دادند. خانواده، دوستان و هر آن که به ابوکامل گرایشی داشت بدانها گرایید و شمارشان رو به فزونی نهاد. یاران قرواش بپا خاستند و بدیشان یورش آوردند و جنگ درگرفت و این گروه پیروزی یافتند و شماری از یاران قرواش را کار بساختند و مانده‌ها به گریز تاختند. پس گزارش پیروزی برادر قرواش به وی رسید و از گزارش بازگشت یارانش ناآگاه مانْد.

دیگر اینکه مسیّب و امرای تازی ابوکامل را به کاری واداشتند که از انجام دادن آن ناتوان بود و بر وی سخت گرفتند و ابوکامل از آن هراسید که کار به فرمانبری از قرواش کشد و او دوباره فرمانروایی یابد. پس بر ایشان پیشدستی کرد و نزد برادر آمد و دست او را بوسید و گفت: من نه برادر تو که بردهٔ توام و این رویداد روی نداد مگر از آن رو که اندیشهٔ تو را دربارهٔ من به تباهی کشیدند و تو را از من به هراس افکندند، برادرْ تویی و فرمانرواییِ تو گمان‌پذیر نیست و تو بر این کار از من شایان‌تری، و بدین سان میانشان سازگاری ساز شد و قرواش به گرداندن فرمانرواییش بازگشت.

ابوکامل حربیٰ و اوانا را به تیول بلال بن غریب بن مقن داده بود و چون دو برادر با یکدیگر آشتی کردند کس به حَربیٰ فرستادند تا بلال را از درونشد بدان جلوگیرند. بلال با آن دو به ناسازگاری برخاست و برای خود گروهی گرد آورْد و با یارانِ قرواش جنگید و بی‌آن که این دو بخواهند حَربیٰ و اوانا را گرفت. قرواش هم از موصل سوی این دو شهر روان شد و آن دو را میانگیر کرد و هر دو را باز ستانْد.

رفتن سلطان رحیم به شیراز و بازگشت از آن

در محرّم / جون این سال سلطان رحیم از اهواز به سرزمین فارس رفت و چون بدان جا رسید سپاه شیراز به خدمت او برون شدند و او در نزدیکیِ شیراز فرود آمد تا به شهر اندر شود.

در این هنگام ترک‌های شیرازی و بغدادیان با یکدیگر ناسازگاری یافتند و میانشان پیکاری درگرفت که بغدادیان چیرگی یافتند و به عراق بازگشتند و سلطان رحیم ناگزیر همراه ایشان راهی شد، زیرا ترکان شیرازی را اُستوان نمی‌داشت.

دیلمیان فارس به برادر او، فُلاستون که در دژ استخر بود، گرایش داشتند. فُلاستون نیز از سلطان رحیم و یاران او روی تاب بود. سلطان رحیم ناگزیر در ربیع‌الاوّل / اوگست این سال با بغدادیان همراه شد و به اهواز بازگشت و در آن جا ماندگار شد و دو برادر خود، ابوسعد و ابوطالب، را به نیابت خویش بر ارّجان نهاد. در فارس ناسازگاری پدید آمد و امیر ابومنصور فُلاستون رهایی یافته به دژ استخر رفته بود و شماری از بزرگان سپاه فارس پیرامون او گرد آمده بودند و چون سلطان رحیم به اهواز بازگشت سپاه فلاستون در شهر پراکنده شدند و بسیاری از سربازان نزد او رفتند و او بر سرزمین فارس چیره شد و از آن جا به ارّجان رفت تا از آن جا به اهواز رود و این شهر فرو ستانَد.

جنگ میان بساسیری و عُقیل

در این سال گروهی از بنی‌عُقیل آهنگ بلد عجم در حومهٔ عراق و بادوریا را کردند و به تاراج این دو شهر برخاستند و دارایی‌های بسیار به چنگ آوردند. این دو شهر در تیول بساسیری بود. او در پیِ بازگشت از فارس از بغداد سوی ایشان تاخت و با زعیم‌الدوله ابوکامل بن مقلّد روبارو شد و هر دو سپاه سخت جنگیدند و هر دو آزمون نیکویی از خود نمودند و شکیبی جانانه ورزیدند و از هر دو سو شماری در خون خود غلتیدند.

تیرگی میان سلطان طغرل بیک و برادرش ابراهیم ینّال

در این سال ابراهیم ینّال از برادرش سلطان طغرل بیک دستخوش ناآرامی شد.

چگونگی آن چنین بود که طغرل بیک از ابراهیم ینّال خواست تا شهر همدان و دژهایی را که در سرزمین جبل زیر فرمان دارد بدو سپرَد و ابراهیم از این کار سر باز زد و به وزیرش، ابوعلی، بدگمان شد که میان آن دو به تباهی می‌کوشد، پس وزیر را دستگیر کرد و فرمود تا او را در پیش روی وی زدند و یکی از چشمهایش را برون کشید و دو لبش را برید و رو به طغرل بیک نهاد و گردانی از سپاهش گرد آورد و دو سپاه روبارو شدند و میانشان جنگی سخت درگرفت و در فرجامْ ابراهیم در هم شکست و گریزان بازگشت و طغرل پیِ اوگرفت و دژها و همهٔ سرزمین او فرو ستانْد.

ابراهیم ینّال در دژ سرماج پناه گرفت و از فرمانبریِ برادرش سر باز زد. طغرل بیک او را در آن جا میانگیر کرد. طغرل بیک با سپاهیان خود، که شمارشان به صد هزار تن از هر گونه سرباز می‌رسید، به جنگ با او برخاست و در چهار روز آن دژ را، که از استوارترین و پایاترین دژها بود، فرو ستانْد و ینّال شکست خورده از آن به زیر آمد و سلطان طغرل‌بیک پیام سوی نصرالدولة بن مروان فرستاد و از او خواست در سرزمین خود به نام وی خطبه خوانَد. نصرالدوله پذیرفت و در دیگر سرزمین‌های دیار بکر خطبه به نام طغرل‌بیک خواند. شهریار روم با طغرل بیک نامه‌نگاری کرد و ارمغانی سترگ برایش فرستاد و از او خواست با یکدیگر هم‌پیمان شوند، طغرل بیک نیز پذیرفت.

شهریار روم با ابن مروان هم نامه‌نگاری کرد و از او خواست بکوشد تا شهریار ابخاز ـ را که پیش‌تر از او سخن به میان آمد ـ را با فدیه آزاد سازد. نصرالدوله، شیخ‌الاسلام ابوعبدالله بن مروان را در این باره نزد سلطان طغرل بیک فرستاد و سلطان طغرل بیک او را بدون فدیه رهانْد. این کار در نگاه شهریار ابخاز و شهریار روم بسی ارزنده آمد و در برابر آن ارمغان‌های فراوان برای او فرستادند و مسجد قسطنطنیه را آباد ساختند و در آن [مسلمانان] نمازگذاردند و به نام طغرل بیک خطبه خواندند و در این هنگام همهٔ مردم در برابر او گردن به فرمانبری فرود آوردند

و کار طغرل بیک فرهت یافت و فرمانروایی او جایگیر شد و استواری یافت.
چون ینّال نزد طغرل بیک رفت، طغرل بیک او را نواخت و نیکی نواله‌اش ساخت و بسیاری از آنچه را از او گرفته بود بدو بازگرداند و او را آزاد نهاد که اگر خواهد به سرزمینی رود که به تیول او داده یا نزد خود طغرل بیک رخت افکند. ینّال ماندگاری نزد برادر را برگزید.

جنگ میان دُبَیس بن مَزْید و سپاه واسط

در این سال جنگی سخت میان نورالدوله دُبَیس بن مَزید و ترک‌های واسطی در گرفت.
انگیزه آن این بود که سلطان رحیم حریم رود صله و رود فضل را به تیول نورالدوله داد. این دو جای از تیول واسطی‌ها بود. نورالدوله به آن دو جا رفت و هر دو را زیر فرمان گرفت. سپاه واسط این شنیدند و به خشم آمدند و همه با هم گرد آمدند و سوی نورالدوله تاختند تا با او پیکارگزارند و وی را از این دو جای برانند، پیکی هم نزد او فرستادند و بیمش رساندند. نورالدوله پاسخ داد که سلطان آن را به تیول من بخشیده، پس بیایید داستان را با او در میان نهیم و هر چه او فرمود بدان تن در دهیم. سربازان او را دشنام دادند و بشتاب سوی او تاختند. نورالدوله گردانی از سربازان خویش را بر سر راه ایشان فرستاد. سربازان او درکمین ایشان پنهان شدند و چون واسطیان را دیدارکردند در پس خویش کشیدند تا ازکمینیان گذشتند و در این هنگام هر که درکمین بود برون شد و به کار ایشان پیچید و شماری بسیار از آن‌ها را بکشتند و زیادی را اسیر کردند و به همین شمار زخم رساندند و واسطیان در هم شکستند و نورالدوله دارایی‌ها و چارپاهای ایشان را به غنیمت ستانْد و گریزندگان سوی واسط رفتند و در نزدیکی آن رخت افکندند.
سپاه واسط به بغداد پیام فرستاد و از سپاه آن یاری جست و به بساسیری بخشش‌ها کردند تا نورالدوله را از ایشان دور کند و در برابر، رود صله و رود فضل را برای خویش بستانَد.

مرگ مودود بن مسعود
و سرِ کار آمدن عمویش، عبد رشید

در بیستم رجب / نوزدهم دسامبر این سال ابوفتح مودود بن مسعود بن محمود ابن سبکتکین، شهریار غزنه، در بیست و نُه سالگی بمرد. او نُه سال و ده ماه فرمان رانْد. او در غزنه دیده بر هم نهاد. او پیش‌تر با فرمانروایان سرزمین‌های گونه‌گون نامه‌نگاری کرده بود و از ایشان خواسته بود با سپاهیان خود یاریش رسانند و دارایی بسیار برای آن‌ها فرستاده بود و برابر با جایگاه هر یک از قلمرو خراسان و کرانه‌های آن بدیشان واگذارده بود. آن‌ها نیز پذیرفته بودند که یکی از ایشان ابوکالیجار، حکمران اصفهان، بود. ابوکالیجار سپاه خویش بیامود و راه دشت پیمود و بسیاری از سربازانش جان باختند و او بیمار شد و بازگشت.

یکی دیگر از ایشان خاقان، شهریار ترک، بود که به ترمِذ رفت و یغماگری کرد و ویران ساخت و آن سامان را فرو ستانْد، و گروه دیگری از فرارود سوی خوارزم روان شد.

مودود از غزنه راهی شد و هنوز یک بارافکن نرفته بود که به قولنج گرفتار آمد و بیماریش زور گرفت و بیمار، به غزنه بازگشت و وزیرش، ابوفتح عبد رزّاق بن احمد میمندی را با سپاهی کلان سوی سیستان گسیل داشت تا این سرزمین را از غزها فرو ستاند. در این هنگام بیماری مودود سختی گرفت و جان داد و پس از او پسرش بر اورنگ فرمانروایی نشست. او پس پنج روز ببود که مردم از او روی گرداندند و به عمویش، علی بن مسعود، پیوستند. مودود هنگامی که بر سرکار آمد عمویش، عبد رشید بن محمود، را دستگیر کرد و در دژ مَیدین بر سر راه بُست به زندانش افکند. همین که مودود درگذشت وزیر مودود با سپاه بدان دژ نزدیک شده بود. عبد رشید از دژ فرود آمد و آن سپاه را به فرمانبری از خود خوانْد. سپاه پذیرفتند و همراه او به غزنه بازگشتند و چون به غزنه نزدیک شد علی بن مسعود از آن جا گریخت و عبد رشید بر اورنگ نشست و کار برای او سامان یافت و لقب شمس دین‌الله سیف‌الدوله بدو دادند. برخی نیز لقب او را جمال‌الدوله دانسته‌اند، و بدین سان خداوند شرّ مودود را از داود بداشت و این همان کامیابی است که دشمنان را بدون جنگ‌افزار و

سپاه از پای در می‌آورَد.

چیرگی بساسیری بر انبار

در ذی‌قعده / مارچ این سال بساسیری انبار را زیر فرمان گرفت و یارانش بدین شهر اندر شدند.

انگیزهٔ آن چنین بود که قرواش با باشندگان این شهر بدرفتاری می‌کرد و به دارایی ایشان چنگ می‌انداخت. پس گروهی از باشندگان آن نزد بساسیری به بغداد رفتند و از او خواستند سپاهی را همراه ایشان کند تا انبار را بدو سپرَند. بساسیری پذیرفت و سپاه را با آن‌ها همراه کرد و انبار را فرو ستاندند. بساسیری در پیِ ایشان روان شد و با باشندگان آن نیک رفتاری کرد و در میانشان دادگستری تا جایی که کسی از یاران او نتوانست یک گرده نان را بدون بها بگیرد. بساسیری در آن جا ماندگار شد تا هنجارش سامان یافت و پایه‌هایش استواری گرفت وانگاه به بغداد بازگشت.

در هم شکستن سلطان رحیم از سپاه فارس

در این سال سلطان رحیم در ذی‌قعده / مارچ از رامهُرمز به اهواز بازگشت و چون به وادی مِلح رسید سپاه فارس با او روبارو شد و جنگی سخت درگرفت و شماری از سپاهیان سلطان رحیم بدو نیرنگ زدند و او با همهٔ سربازان گریزان گشتند. سلطان رحیم همراه دو برادرش، ابوسعد و ابوطالب، به بَصِنّی رسید و از آن جا به واسط رفت و سپاه فارس راه اهواز در پیش گرفت و آن شهر را فرو ستانْد و در بیرون آن خیمه و خرگاه زد.

یاد چند رویداد

در این سال سپاهی از مصر به حلب، که زیر فرمان ثمال بن صالح بن مرداس بود،

رسید و ثمال از فزونی شمار آن‌ها هراسید و از حلب روی تابید و مصریان این شهر را فرو ستاندند.

در ذی‌قعده / مارچ این سال شبانه ابری تار و سیاه بر آسمان هویداگشت چندان که سیاهی آن بر تاریکی شب فزون آمد و در گوشه گوشهٔ آسمان نوری چونان آتش افروخته پدیدار شد و هم هنگام بادی سخت وزیدن گرفت که ایوان دارالخلافه را ویران کرد و مردم آن دیدند که ایشان را پریشانْد و هراسانْد و به نیایش و مویش روی آوردند تا آن که شب به پایان نرسیده آسمان برگردید.

در شعبان / دسامبر این سال بساسیری از راه خراسان به بغداد رفت و آهنگ سرزمین دزدار کرد و آن را زیر فرمان گرفت و هر چه را در آن یافت غنیمت ساخت. پیش از آن سعدی بن ابی‌شوک بر آن فرمان یافته برای آن بارویی ساخته استوارش پرداخته بود و آن را سنگری برگزیده بود که در آن پناه می‌گزید و هر چه را فرو می‌ستانْد در آن جا اندوخته می‌کرد. پس بساسیری هر آنچه را در آن جا بود بر گرفت.

در این سال باشندگان کرخ از برپا داشتن مراسم عزاداری و آنچه انجام دادن آن به روز عاشورا آیین ایشان بود باز داشته شدند، لیک آن‌ها نپذیرفتند و باز همان کردند. پس میان ایشان و سنّیان آشوبی بزرگ درگرفت که در آن زیادی از مردم کشته و زخمی شدند و این تیرگی از میان آن‌ها رخت بر نبست تا آن که ترک‌ها بیامدند و در نزدیکی ایشان چادر زدند و این چنین بود که آن‌ها دست از درگیری کشیدند. آن گاه باشندگان کرخ ساختن بارویی بر بازار قلائین را آغازیدند و هر دو گروه در این ساخت و ساز پول بسیار هزینه کردند و میان دو دسته آشوب‌های بسیار پدید آمد و بازارها بسته شد و تباهی فزونی یافت تا آن که بسیاری از بخش باختری به بخش خاوری رفتند و در آن جا ماندگار شدند. خلیفه، ابومحمّد بن نسوی را فرمود تا سوی ایشان رود و هنجار را سامان دهد و تباهی را از میان کَند. مردم بخش باختری از این گزارش آگاه شدند و سُنّیان و شیعیان در جلوگیری از این فرمان همداستان شدند و به قلائین پروانه داده شد در گفتن «حَیَّ علیٰ خیرِالعمل» [در اذان] آزاد باشند، چنانکه به کرخیان پروانه دادند «الصَّلاةُ خیرٌ مِنَ النَّوم» [نماز گذاردن بهتر از خوابیدن است] گویند و بر صحابه مهْر آشکار کنند. پس رفتنِ ابن نسوی سوی

ایشان بیهوده شد.

در همین سال ابوعبدالله محمّد بن علی بن عبدالله صوریِ حافظ سوی سرای سرمدی شتافت. او پیشوایی بود که با عبد غنی بن سعید همنشینی داشت و از [مکتب] وی بیرون شده بود. خطیب ابوبکر از شاگردان او بود.

هم در این سال ملک عزیز ابوبکر منصور بن جلال‌الدوله درگذشت. پیش‌تر از هنجار او سخن به میان آوردیم. وی سروده نیکو می‌گفت.

نیز در این سال احمد بن محمّد بن احمد ابوحسن عتیقی دیده بر هم نهاد. او به نام نیایش عتیق خوانده می‌شد. سالزاد او ۳۶۷ / ۹۷۷ م بود.

در این سال ابوقاسم عبد وهّاب بن اقضی قضاة ابوحسن ماوردی بـه خـواب جاودان فرو رفت. او در سال ۴۳۱ / ۱۰۳۹ م به این مقام برگزیده شد و پیش از آن در بیت نوبه قاضی بود. به هیچ کس دیگر چـنین جـایگاهی داده نشـد. او را از بـهر بزرگداشت پدرش بدین جایگاه نشانده بودند.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و دوم هجری
(۱۰۵۰ و ۱۰۵۱ میلادی)

چیرگی سلطان طغرل بیک بر اصفهان

ابومنصور بن علاءالدوله، حکمران اصفهان، رفتارش با سلطان طغرل بیک بر یک شیوه نبود و پیوسته با او رنگ دگرگون می‌کرد، یک بار از او فرمان می‌بُرد و بدو می‌گرایید و دیگر بار از او سر برمی‌تافت و سر به فرمان سلطان رحیم فرود می‌آورْد. طغرل بیک کین او به دل گرفت و چون این بار از خراسان بازگشت تا ـ چنانکه گفته آمد ـ سرزمین‌های جبل را از برادرش ابراهیم ینّال بستانَد و بر این سرزمین‌ها چیرگی یافت روی سوی اصفهان آورْد تا آن را از ابومنصور فرو ستانَد. ابومنصور این بشنید و در شهر خود دژگزین شد و پشت باروی آن پناه گرفت. طغرل بیک در محرّم / می به پیکار او برخاست و نزدیک به یک سال شهر را میانگیر کرد و جنگ‌های بسیار میان آن‌ها درگرفت و طغرل بیک تنها توانست بر حومهٔ شهر چیرگی یابد. اوگردانی از سپاه خود را سوی فارس فرستاد. این گردان به بیضاء رسید و آن را تاراج کرد و با دست پر بازگشت.

چون شهربندان اصفهان به درازا کشید و آبادی‌های آن رو به ویرانی نهاد کار بر حکمران و باشندگان آن تنگ آمد و پیام نزد طغرل بیک فرستادند که هم فرمانش برند هم پولش دهند. طغرل بیک نپذیرفت و جز به سپردن شهر بدو خرسند نشد. باشندگان اصفهان چندان پایداری کردند که توشه‌شان پایان پذیرفت و دیگر شکیبْ شدنی نبود و خواربار پایان یافت و مردم ناگزیر مسجد را در هم کوفتند تا چوب‌های آن را برای سوخت به کار گیرند و چون کار بدین جا رسید در برابر طغرل بیک سر

فرود آوردند و فروتن شدند و شهر بدو سپردند. طغرل بیک به شهر اندر شد و سپاهیان ابومنصور از آن شهر برون کرد و در سرزمین جبل بدیشان تیول داد و با مردمان نیکی کرد و دو سرزمین یزد و ابرقوی را به تیول حکمران آن، ابومنصور، بداد و بر اصفهان چیرگی یافت و در محرّم ۴۴۳ / می ۱۰۵۱ م بدان اندر شد و آن را نیکو شمرد و آنچه از دارایی‌ها، گنجینه‌ها و جنگ‌افزار در ری داشت به اصفهان آورد و این شهر را ماندگاه خود گرداند و بخشی از باروی آن را ویران کرد و گفت: کسی به بارو نیازمند است که توانش سستی پذیرد، اما شهریاری که سپاه و شمشیر دژ اویند از بارو بی‌نیاز است.

بازگشت سپاهیان فارس از اهواز و بازگشت سلطان رحیم بدان جا

در محرّم / می این سال سپاهیان فارس که همراه امیر ابومنصور، حکمران آن، بودند از اهواز به فارس بازگشتند.

انگیزهٔ این بازگشت آن بود که سپاهیان با یکدیگر ناسازگاری یافتند و سر به شورش برداشتند و گردن فرازیدند و شماری از آن‌ها بی‌فرمان حکمران به فارس بازگشتند و برخی همراه او ماندند و گروهی نیز نزد سلطان رحیم، که در اهواز بود، رفتند و از او خواستند نزد ایشان بازگردد. او نیز با سپاهیان همراه به اهواز بازگشت و پیام به بغداد فرستاد و سپاهیان آن جا را فرمود تا نزد او روند تا به همراه ایشان راه فارس در پیش گیرد. سلطان رحیم چون به اهواز رسید سپاهیان با او دیدار کردند و سر به فرمان او فرود آوردند و از فرمانبری سپاه فارس آگاهش گرداندند و بدو گفتند که سپاه فارس رسیدن او را چشم می‌کشند. سلطان رحیم در ربیع‌الآخر / اوگست به اهواز اندر شد و در اهواز چشم به راه سپاهیان بغداد بماند وانگاه از آن جا به عسکر مُکْرَم رفت و آن را زیر فرمان گرفت و در همان جا ماندگار شد.

چیرگی زعیم‌الدوله بر قلمرو برادرش، قرواش،

در جمادی‌الاولی / سپتامبر این سال زعیم‌الدوله ابوکامل برکة بن مقلّد بر

برادرش، قرواش، چیره شد و او را زیر فرمان خود گرفت و از هر کاری که بخواهد بازش داشت.

چگونگی آن چنین بود که قرواش از فرمانروایی برادرش بر شهرها ناخشنود بود او که دید دیگر هیچ حکم و فرمانی بر شهری ندارد پس به این اندیشه شد که به بغداد رود و از برادرش دوری گزیند پس از موصل برفت و این بر برکه گران آمد و آن را سخت انگاشت.

در این هنگام برکه گروهی از یاران بزرگ خویش در پیِ قرواش فرستاد و آن‌ها از او خواستند تا بازگردد و همه همداستان شوند و از جدایی و ناسازگاری پرهیزش دادند. چون این پیغام به قرواش رساندند او از پذیرش آن سر باز زد. آن‌ها گفتند: تو از رفتار به آنچه می‌خواهی بازداشته‌ای و اکنون که هنوز گرایشی به تو هست نیکو آن است که بپذیری و بازگردی. او در این هنگام دانست که راهی جز بازگشت ندارد. پس خواستِ آن‌ها بر این پایه پذیرفت که در دارالاماره موصل ماندگار شود و همراه ایشان روان شد. چون به منزلگاه برادرش، زعیم‌الدوله، نزدیک شد برادرش به پیشواز او رفت و نزد خویش جایش داد. یاران و خانوادهٔ قرواش از هراس گریختند، لیک زعیم‌الدوله همه را زنهار داد و نزد برادرش آمد و خدمت او آشکار می‌کرد و در نهان کسانی را بر وی گمارد تا او را از انجام هر آنچه می‌خواهد جلو گیرند.

چیرگی غُزّها بر شهر فسا

در جمادی‌الاولی / سپتامبر این سال سلطان الب‌ارسلان پسر داود، برادر طغرل بیک، از شهر مرو به خراسان رفت و از راه دشت آهنگ سرزمین فارس کرد، و هیچ کس از او آگاهی نداشت. او عمویش، طغرل بیک، را نیز آگاه نکرد تا به شهر فسا رسید. نایب این شهر از پیش روی او گریخت و الب‌ارسلان بدان درآمد و از دیلمیان هزار مرد و از مردم کوی و برزن بسیاری بکشت و هزار هزار دینار به یغما بردند و سه هزار تن اسیر کردند. کار بالا گرفت و چون از این کار آسودند راه خراسان پیمودند و در آن جا نماندند، زیرا از آن می‌هراسیدند که طغرل بیک سوی ایشان سپاه فرستد و آنچه را گرفته‌اند از ایشان فرو ستانَد.

چیرگی خوارج بر عُمان

در این سال خوارجِ ماندگار در کوه‌های عُمان بر شهر این قلمرو چیرگی یافتند.

چگونگی آن چنینَ بود که حکمران آن امیر ابومظفّر بن ملک ابوکالیجار در این شهر ماندگار بود و خادمی داشت که کارها را زیر فرمان گرفته بود و بر آن سرزمین فرمان می‌رانْد و با باشندگان آن بد رفتار می‌کرد و دارایی‌هاشان می‌ستانْد، پس او را دشمن داشتند و درخت کین او در دل کاشتند.

مردی خوارجی که ابن رشد نامیده می‌شد از این هنجار آگاه شد و خوارج پیرامون خود راگرد آوژد و آهنگ آن شهر کرد. امیر ابومظفّر با سپاهیان خود سوی او برون شد و دو سپاه با یکدگر روبارو شدند و جنگ درگرفت و خوارج در هم شکستند و به جای خود بازگشتند.

ابن رشد زمانی بمانْد و نیرو گرد می‌آورد و سپاه می‌آمود، و دیگر بار سوی ابومظفّر تاخت. دیلمیان با او پیکار گزاردند. باشندگان شهر از بهر بدرفتاری دیلمیان، خوارج را یاری رساندند. ابن رشد شهر راگرفت و آن خادم را همراه زیادی از دیلمیان بکشت و امیر ابومظفّر را دستگیر کرد و روانهٔ کوه‌های آن کرانه ساخت و هرکس از دیلمیان راکه نشانی بر جای نهاده بود دستگیر و همراه او به زندان افکنْد. او دارالاماره را ویران کرد وگفت: این سرای به ویرانی شایسته‌تر. وانگاه دادگستژد و مالیات‌ها را از شمار افکنْد و تنها به ده یک درآمد مردم بسنده کرد. او به نام خود خطبه خوانْد و لقب راشد بالله به خویش داد و پشمینه بر تن کشید و جایی را به هنجار مسجد برپا کرد. این مرد به روزگار ابوقاسم بن مُکرَم نیز جنبید و ابوقاسم سپاهی را فرستاد تا او را جلوگرفت و میانگیرش کرد و آزش از میان برد.

درونشد تازیان به افریقیه

در این سال تازیان به افریقیه اندر شدند.

چگونگی آن چنین بود که معزّ بن بادیس به نام قائم بامرالله، خلیفهٔ عبّاسی خطبه می‌خوانْد و خطبه خواندن به نام مستنصر علوی، خداوندگار مصر، را به سال ۴۴۰ / ۱۰۴۸ م وا نهاد، و چون چنین کرد مستنصر علوی بدو نامه نگاشت و او را بیم داد و معزّ پاسخ سختی بدو داد.

در این هنگام مستنصر، حسن بن علی یازوری را به وزارت گماشت، اگرچه وی شایستهٔ وزارت نبود. او مردی کشت‌کار و برزگر بود و معزّ در نامه‌نگاری با وی او را آن گونه که وزرای پیشین را می‌خوانْد نمی‌خوانْد و به وی چون پیشینیان او ابـراز خدمتگزاری نمی‌کرد. این بر یازوری گران آمد و معزّ را از این بهر نکوهید، لیک معزّ آنچه را دوست می‌داشت کنار ننهاد. پس بدگویی‌های بسیار از معزّ شد و مستنصر را بر او آغالیدند و مستنصر و یازوری گسیل داشتن تازیان به خاور را آغازیدند و میان بنی‌زُغبه و ریاح، که با یکدگر کارزارها و کینه‌ها داشتند، آشتی برپا کردند و بدیشان دارایی‌ها دادند و آن‌ها را فرمودند تا آهنگ سرزمین قیروان کنند و هر چه را برای این گشایش نیاز داشتند در دستشان نهادند و نوید یاری و توشه با ایشان گذاردند. تازیان به افریقیه اندر شدند و یازوری به معزّ چنین نوشت: امّا پس از ستایش ایزدی، به سوی شما نره اسبانی فرستادیم که مردانی میانسال بر آن‌ها نشسته‌اند تا آنچه خدا خواهد فرجام یابد ... چون ایشان به سرزمین برقه و بالادست آن رسیدند چراگاه‌های بسیاری در آن یافتند بدور از باشنده، زیرا معزّ زناتیانی را که در آن جا ماندگار بودند در هم کوبیده بود. پس تازیان در آن جا میهن‌گزین شدند و در پیرامون آن به تباهی برخاستند.

این گزارش به معزّ رسید و او ایشان را ناچیز شمرد. معزّ چون واپس‌نشینیِ صنهاجیان از جنگ با زناتیان را دید بردگانی خرید و در دادن پاداش بدان‌ها فراخ گرفت. پس سی هزار مملوک [برده] پیرامون او گرد آمدند. تازیان زُغبه در سال ۴۴۶ / ۱۰۵۴ م بر شهر طرابلس چیرگی یافته بودند، پس تازیانِ ریاح، اثبج [اثبج] و بنی‌عُدی پیاپی به افریقیه آمدند و راه‌ها می‌زدند و در همه جا تباهی می‌کردند و بر آن بودند تا به قیروان رسند. مونس بن یحیی مرداسی به آنها گفت: به رای من پیشدستی در این کار درست نیست. گفتند: چگونه دوست می‌داری؟ او زیراندازی را برداشت و آن را گستژد وانگاه گفت: کیست که به میان این فرشینه درآید بی‌آن که

پای بر آن نهد؟ گفتند: این کار نتوانیم. گفت: قیروان نیز چنین است. اندک اندک از آن فرو ستانید تا دیگر چیزی جز قیروان نمانَد و در این هنگام همهٔ آن را برگیرید. گفتند: تو بزرگ تازیان و فرمانده ایشانی و بر ما پیشی، و ما کاری بی تو نخواهیم کرد.

در این هنگام امرای عرب نزد معزّ رفتند و او ایشان را نواخت و ارمغان فراوان بدیشان داد و همین که از درگاه او برون شدند پاداش نیکوکاری او نـدادنـد و بـه یغماگری پرداختند و راه‌ها زدند و کشتزارها به تباهی کشیدند و میوه‌ها کَندند و شهرها میانگیر کردند و کار بر مردمان تنگ شد و هنجارشان به بدی گرایید و دیگر از این شهر به آن شهر نتوانستند رفتن. در افریقیه بلایی فرود آمـد بـی‌مانند. در ایـن هنگام معزّ سپاه آمود و سرباز گرد کرد. شمار سواران او به سی هزار می‌رسید و به اندازهٔ آن پیاده. او به جندران رسید. جندران کوهی بود که دوری آن از قیروان سه روز راه بود. شمار تازیان سه هزار سوار بود. چون تازیان صنهاجیان و بردگان همراه معز را دیدند هراسیدند و بر ایشان گران آمد. مونس بن یحیی بدیشان گفت: این روز روز گریز نیست. گفتند: به کجای آن‌ها زخم رسانیم اینها همه پوست پوشیده و کلاه خود بر سر نهاده‌اند. مونس گفت: به چشمهایشان. از همین روی این روز را یوم‌العین نامیدند.

جنگ در گرفت و سختی یافت. صنهاجیان بر گریز همداستان شدند تا معزّ را با بردگان نهند و کارشان ببینند و آن گـاه کـه بـیشترشان کشـته شـدند سـوی تـازیان بازگردند. صنهاجیان پای به گریز نهادند و بردگانْ همراه معزّ پـایداری ورزیـدند و بسیاریشان جان بازیدند. صنهاجیان خواستند تا سوی تازیان بازگردند، لیک این کار نتوانستند و گریز پیوستگی یافت و بسیاری از صنهاجیان جان باختند و معزّ با شمار بسیاری که هنوز با او بودند گریزان به قیروان اندر شد و تازیان اسب‌ها، چادرها و هر چه را از پول و جز آن در آن‌ها بود برستاندند. یکی از سخنسرایان در این باره چنین سروده است.

وَ إنَّ ابنَ بادیسٍ لأفضلُ مالكٍ — وَ لكن لعَمری ما لَدَیه رجالُ
ثَلاثونَ الفاً منهُم غَلَبْتُهُم — ثلاثةُ الفٍ إنَّ ذا لَمُحالُ

یعنی: ابن بادیس بیگمان نکوترین فرمانده است، لیک به جانم سوگند مردی نزد خود نداشت، سی هزار نفر از آن‌ها که از سه هزار تن شکست خوردند و این کاری

نشدنی است.

در روز عید قربان این سال معزّ بیست و هفت هزار سوارگرد آوژد و سبکبار سوی تازیان تاخت و پیش از رسیدن گزارشش خود را رسانْد و هنگام نماز عید قربان بر آن‌ها یورش برد. تازیان بر اسب جهیدند و یورش بردند و صنهاجیان در هم شکستند و بسیاری از ایشان کشته شدند.

معزّ باز سپاه گرد آوژد و خود همراه صنهاجیان و زناتیانِ بسیار برون شد و چون بر جایگاه تازیان، که در برابر کوه جندران بود، مشرف شدند جنگ درگرفت و آتش آن زبانه کشید. شمار تازیان به هفت هزار سوار می‌رسید. صنهاجیان در هم شکستند و هر یک سوی سرای خود گریخت. زناتیان نیز گریزان شدند و معزّ با بردگان همراه خود چنان پایداری ورزید که مانندی برای آن شنیده نشده بود که او نیز در فرجام، سوی منصوریه گریخت. کشتگان صنهاجیان در آن روز شمرده شد و شمار آن‌ها به سه هزار و سیصد تن می‌رسید.

و زان پس تازیان روی آوردند تا به نمازگاه قیروان رسیدند و جنگ درگرفت و از مردم منصوریه و رقّاده بسیاری کشته شدند. چون معزّ چنین دید به یاران خود پروانه داد تا برای خرید و فروش نیازهای خود به قیروان درون شوند و چون به قیروان درآمدند مردم کوی و برزن بر ایشان دست‌اندازی کردند و میانشان جنگی در گرفت که مایهٔ آن درگیری مردی تازی با یکی از مردم کوی و برزن بود که در پایان، تازیان چیرگی یافتند.

در سال ۴۴۴ / ۱۰۵۲ م باروی زَویله و قیروان برپا شد و در سال ۴۴۶ / ۱۰۵۴ م تازیان قیروان را میانگیر کردند و مؤنس بن یحیی بر شهر باجَه چیرگی یافت و معزّ از مردم خواست به مهدیه روند، زیرا دیگر نمی‌توانست از آن‌ها در برابر تازیان پشتیبانی کند.

تازیان در هم کوفتن دژها و کاخ‌ها را آغازیدند و میوهٔ درختان کَندند و رودها ویران کردند و معزّ به همراه مردم در سال ۴۴۹ / ۱۰۵۷ م به مهدیه جا به جا شدند و معزّ در شعبان / اکتبر همین سال به مهدیه رفت. پس پسرش تمیم او را دیدار کرد و همراه در خدمت او بود. پدرش او را به سال ۴۴۵ / ۱۰۵۳ م بر مهدیه گماشته بود و او در مهدیه ببود تا پدرش نیز در این سال بدو پیوست.

در رمضان ۴۴۹ / نوامبر ۱۰۵۷ م تازیان قیروان را تاراج کردند.

در سال ۴۵۰ / ۱۰۵۸ م بلکّین همراه تازیان برای جنگ با زناتیان برون شد و با ایشان نبرد آزمود. زناتیان در هم شکستند و شمار بسیار از آن‌ها کشته شدند.

در سال ۴۵۳ / ۱۰۶۱ م میان تازیان و هواره جنگ درگرفت و هواره در هم شکستند و زیادی از آن‌ها جان باختند.

در سال ۴۵۳ / ۱۰۶۱ م باشندگان تَقْیُوس دویست و پنجاه تن از تازیان را بکشتند. چگونگی آن چنین بود که تازیان برای داد و ستاد به این شهر درآمدند. پس مردی تازی یکی از باشندگان پر پیشینهٔ شهر را کشت، زیرا شنیده بود که او معزّ را می‌ستاید و بر او آفرین[1] می‌فرستد. پس چون این باشنده کشته شد مردم شهر بر تازیان یورش بردند و شمارِ پیش گفته از ایشان را بکشتند.

شایسته آن بود که هر رویداد در سالِ رخداد خود گفته می‌آمد، لیک همهٔ آن‌ها پیاپی بگفتیم تا در این روش نیکوتر باشد، زیرا اگر این رویدادها گسسته و در سال‌های از هم بریده گفته می‌آمد دریافت نمی‌شد.

یاد چند رویداد

در این سال مُهلهل بن محمّد بن عنّاز، برادر ابوشوک، نزد سلطان طغرل بیک رفت و طغرل بیک او را نواخت و وی را بر تیولش بداشت. سیروان، دَقوقا، شهر زور و صامغان در تیول او بود، و میانجیگری او را برای برادرش، سُرخاب بن محمد بن عنّاز، پذیرفت که در زندان طغرل بیک بود. سُرخاب به دژ ماهکی، که از آنِ او بود، رفت و راوندین را به تیول سعدی بن ابی‌شوک داد.

در همین سال مستنصر در مصر، ابوبرکات، عموی ابوقاسم جرجرائی را دستگیر کرد و قاضی ابومحمّدحسن بن عبد رحمان یازوری را به وزارت گماشت. یازور از حومهٔ رمله بود.

هم در این سال محمّد بن احمد بن محمّد بن عبدالله بن عبد صمد بن مهتدی

---

۱. آفرین: دعا، در برابر نآفرین یا نفرین - م.

بالله ابوحسین دیده بر هم نهاد. سالزاد او ۳۸۴ / ۹۹۴ م بود.

در شعبان / دسامبر این سال ابوحسن علی بن عمر قزوینی که زاهد بود و نیکوکار بدان سرای شتافت. او حدیث، داستان و سروده روایت و نقل می‌کرد. وی از ابن نُباته و دیگران سروده باز می‌گفت، یکی این سرودهٔ ابن نباته است که:

و إذا عجزتَ عَنِ العدوّ فَدٰارِه   و امزُجْ له، إنّ المزاجَ وفاقُ
فالنّار بالماء الّذی هُوَ ضدّها   تُعطی النُّضاج و طبعُها الإحراقُ

یعنی: هرگاه ازکار دشمن باز ماندی با او نرمی کن و با وی در آمیز که آمیزش مایهٔ سازگاری است. آتش به آبی که ضدّ آن است پختگی می‌دهد و حال آن که سرشتش سوزاندن است.

در ذی‌قعده / مارچ این سال ابوقاسم عمر بن ثابت، نحوی نابینای تازی، بشناخته به ثمانینی، درگذشت.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و سوم هجری
(۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ میلادی)

تاراج سُرّق و جنگ در آن سرزمین و چیرگی سلطان رحیم بر رامهُرمز

در محرّم / می این سال گروه کلانی از تازیان و کُردان گرد آمدند و آهنگ سُرَّقِ خوزستان کردند و در آن به یغماگری برخاستند و دورَق را به تاراج بردند. سرکردگان آن‌ها مطارد بن منصور و مذکور بن نزار بودند. سلطان رحیم سپاهی سوی ایشان گسیل داشت و هر دو سپاه در میان سرّق و دورق با یکدگر روبارو شدند و جنگ در گرفت. مطارد کشته و فرزند او اسیر شد و بسیاری از ایشان جان باختند و آنچه را به یغما برده بودند باز ستاندند و مانده‌ها با زشت‌ترین زخم‌ها و هنجاری یغمازده جان خویش رهاندند. چون این پیروزی برای سلطان رحیم فرجام یافت او از عسکر مکرم سوی پل أربق پیشروی کرد. دُبیس بن مزید، بساسیری و دیگران نیز همراه او بودند.

و زان پس امیر ابومنصور، شهریار فارس، و هزار اسب بن بنکیر و منصور بن حسین اسدی و همراهان دیلم و ترک ایشان از ارّجان[1] آهنگ شوشتر کردند، لیک سلطان رحیم بر ایشان پیشی گرفت و میان آن‌ها و ارّجان دیوار شد و به کار پیش سپاهانشان پیچید و بر آن‌ها پیروزی یافت.

---

۱. ارّجان همان تازی گشتهٔ ارّگان است و نباید آن را با بهبهان یکی داست، گرچه نزدیک بهبهان بوده است.

و زان پس در سپاه هزار اسب گزارش پیچید که امیر ابومنصور بن ملک بن ابوکالیجار در شیراز مرده است. پس سپاه سرگردان شد و بازگشت و بسیاری از آن‌ها به سلطان رحیم پیوستند و همراه او گشتند.

سلطان رحیم گردانی از سپاه خود را به رامهُرمز، که یاران هزار اسب در آن جا بودند، گسیل داشت. یاران هزار اسب در آن سامان تباهی می‌کردند. چون سپاه سلطان رحیم بدان جا رسید این سپاه به جنگ با سپاه سلطان رحیم برون شد. جنگی سخت درگرفت که با کشته و زخمیِ بسیار همراه بود و در فرجام، سپاه هزار اسب در هم شکستند و سپاه سلطان رحیم بدان اندر شدند، لیک در آن میانگیر گشتند. پس سپاهیان سلطان رحیم شهر را بزور ستاندند و دارایی‌ها به تاراج بردند و شماری از سربازان آن جا را اسیر کردند و زیادی از آن‌ها نزد هزار اسب، که در ایذه بود، گریختند، و سلطان رحیم در ربیع‌الاوّل / جولای این سال رامهرمز را فرو ستانْد.

چیرگی سلطان رحیم بر استخر و شیراز

در این سال سلطان رحیم برادرش، امیر ابوسعد، را با سپاهی سوی فارس گسیل داشت. انگیزهٔ او این بود که دژبان استخر، ابونصر بن خسرو، دو برادر داشت که هزار اسب بن بنکیر به فرمان امیر ابومنصور آن دو را دستگیر کرده بود. ابونصر نامه‌ای به سلطان رحیم نوشت و فرمانبری و یاری خود از وی را آشکار ساخت و از او خواست برادرش را سوی او فرستد تا سرزمین فارس را زیر فرمان وی نهد. سلطان رحیم نیز برادرش، امیر ابوسعد، را سوی او گسیل داشت. امیر ابوسعد به دولت‌آباد رسید و در آن جا بسیاری از سربازان فارس از دیلمیان، ترکان، تازیان و کُردان بدو پیوستند و او از آن جا راهی دژ استخر شد. دژبان استخر، ابونصر، فرود آمد و او را دیدار کرد و به دژ فراز بُرد و برای او و سپاهیان همراه منزلگاه، ارمغان و دیگر چیزها فراهم آورْد.

آن‌ها از آن جا به دژ بَهَنْدر رفتند و آن را میانگیر کردند و در آن هنگام نامه‌های شماری از پاسداران سرزمین‌های فارس در فرمانبری از او، از دارابگرد گرفته تا جز آن، را دریافت، وانگاه سوی شیراز روان شد و در رمضان / ژانویه آن را زیر فرمان

گرفت. چون برادر او امیر ابومنصور و هزار اسب و منصور بن حسین اسدی این گزارش شنیدند با سپاه خود سوی سلطان رحیم تاختند و ـ چنانکه به خواست خدا گفته خواهد آمد ـ او را در هم شکستند و سلطان رحیم از اهواز به واسط رفت. آن گاه دشمنان برای راندن امیر ابوسعد از شیراز بدان سوی روی آوردند و چون بدان نزدیک شدند امیر ابوسعد با آن‌ها روبارو شد و با ایشان نبرد آزمود و در همشان شکست و آن‌ها به کوه دژ بَهندر پناه بردند و جنگ میان دو گروه تا نیمهٔ شوّال / بیستم فوریه چند بار رخ داد. پس گردانی از سپاه امیر ابوسعد پیشروی کردند و همهٔ روز را جنگیدند و بازگشتند و فردای آن روز همهٔ سپاهیان به هم در پیچیدند و پیکار گزاریدند و سپاه امیر ابومنصور در هم شکست و امیر ابوسعد پیروزی یافت و بسیاری از سپاه دشمن را بکشت و زیادی از ایشان از وی زنهار خواستند. ابومنصور به دژ بهندر فراز شد و در آن پناه گزید و همان جا بمانْد تا ـ چنانکه به خواست خدا گفته خواهد آمد ـ فرمانروایی‌ش به وی بازگشت.

چون امیر ابومنصور از اهواز برفت خطبه به نام سلطان رحیم باز خوانده شد و سپاهیان آن جا پیک در پیِ وی فرستادند و او را سوی خود خواندند.

در هم شکستن سلطان رحیم در اهواز

چون امیر ابومنصور و هزار اسب و همراهیان آن دو ـ چنانکه گفته آمد ـ از بارافکنشان در نزدیکی شوشتر بازگشتند سوی ایذه رفتند و در آن جا ماندگار شدند. آن‌ها از سلطان رحیم هراسیدند و در خود یارای پایداری در برابر او نیافتند، پس همداستان شدند تا با سلطان طغرل بیک نامه‌نگاری کنند و سر به فرمان او فرود آورند و از او یاری جویند. سلطان طغرل بیک سپاهی بسیار به یاری ایشان فرستاد. او اصفهان را فرو ستانده از آن آسوده گشته بود.

سلطان رحیم این را هنگامی دانست که زیادی از سپاهیان او همچون بساسیری، نورالدوله دُبَیس بن مَزْید، تازیان و کُردان او را وا نهاده بودند و تنها دیلمیان اهواز و گروه اندکی از ترک‌های بغداد، که به تازگی نزد او رسیده بودند، او را همراهی می‌کردند. او چنین اندیشید که از عسکر مکرم به اهواز بازگردد، زیرا اهواز استواریِ

بیشتری داشت و در همان جا رسیدن سپاهیان را چشم کشد. او نکو آن دید که برادرش، امیر ابوسعد، را به فارس فرستد، زیرا ـ چنانکه گفتیم ـ او را از استخر خواسته بودند و شمار شایسته‌ای از لشکریان را همراه او کرد. او بر این گمان بود که هرگاه برادرش به فارس رسد و دژ استخر فرو ستانده شود امیر ابومنصور و هزار اسب ناآرام خواهند شد و به آن کرانه‌ها سرگرم خواهند گشت و بر پریشانی و سستی او فزوده خواهد شد، لیک آن‌ها به امیر ابوسعد رویی نکردند و پویا سوی اهواز روان گشتند و در پایانه‌های ربیع‌الآخر / اوگست بدان جا رسیدند.

جنگ دو روزِ پیاپی میان دو سپاه درگرفت و کشتار بسیار شد و پیمانهٔ پیکار پُر گشت و سلطان رحیم در هم شکست و با شماری اندک روی سوی واسط نهاد و در راه سختی‌ها چشید و بی‌گزند با دیگر گریختگان که بدو پیوستند در واسط جایگیر شد. اهواز به یغما رفت و چندین برزن آن خوراک آتش گشت و در این جنگ کمال‌الملک ابومعالی بن عبد رحیم، وزیر سلطان رحیم، گم شد و گزارشی از او به دست نیامد.

شورش میان مردم کوی و برزن بغداد و سوزاندن دو حرم امام موسی بن جعفر و امام محمّد تقی [علیهماالسّلام]

در صفر / جون این سال میان سُنّیان و شیعیان بغداد شورشی از سر گرفته شد و پهنهٔ این شورش به چندین برابر گذشته رسید. موافقتی که در سال گذشته میان این دو گروه پدید آمد از بهر کینه‌هایی که در دل نهفته بود از آسیب‌پذیری برکنار نمانْد.

چگونگی این شورش چنین بود که باشندگان کرخ ساختِ باب سمّاکین[1] را آغازیدند و مردم قلائین به ماندهٔ کارِ باب مسعود روی آوردند. کرخیان از کار خود آسودند و برج‌هایی را ساختند که بر آن با زَر چنین نگاشتند: محمّد و علی نیکوترین آدمیزادگانند. سُنّیان این نوشته نپذیرفتند و ادّعا کردند که چنین نوشته باید: محمّد و علی نیکوترین آدمیزادگانند، هر که داده پذیرد سپاس به جای آورده و هر که از آن

۱. شاید بتوان آن را برگردانْد و دروازهٔ ماهی‌فروشان نیز نامید ـ م.

سر باز زند ناسپاسی کرده است. کرخیان از افزودن این نوشته سر باز زدند و گفتند: ما از آنچه چونان همیشه بر دیوار مسجدهای خود می‌نویسیم پای فراتر نمی‌نهیم. خلیفه، قائم بامرالله، نقیب عبّاسیان، ابوتمّام، و نقیب علویان، عدنان بن رضی، را برای وارسی این آشوب و پایان دادن بدان فرستاد. این دو پشتیبانیِ خود از سخن کرخیان را برای خلیفه نوشتند و خلیفه و نواب سلطان رحیم دستور دادند که هر دو گروه دست از جنگ بشویند، لیک آن‌ها نپذیرفتند. از ابن مذهب قاضی، زهیری و دیگر اصحاب حنبلی عبد صمد خواسته شد تا مردم کوی و برزن را در دامن زدن بیشتر به این آشوب وادارند. نواب سلطان رحیم از بهر خشمی که از رئیس‌الرؤساء، که به حنبلیان گرایش داشت، در دل داشتند در جلوگیری از آنان خودداری کردند. این سنّیان از بردن آب دجله برای کرخیان جلو گرفتند. سدّ رود عیسی نیز شکافته شده بود و این بر کرخیان گران آمد و گروهی از ایشان خود را به دجله زدند و آب بر گرفتند و در آوندها ریختند و بر آن گلاب افشاندند و بانگ برآوردند: آب برای هر رهگذری، و سنّیان با این کار فریب خوردند.

رئیس‌الرؤساء بر شیعیان سخت گرفت و آن‌ها نوشتهٔ «نیکوترین آدمیزادگانند» را زدودند و افزودند «علیهماالسلام». سنّیان گفتند: ما خشنود نشویم مگر آن که خشتی را که بر آن محمّد و علی نگاشته شده برداشته شود و در اذان «حَیَّ علی خیرالعمل» گفته نشود. شیعیان از پذیرش آن سر باز زدند و جنگ تا روز سوم ربیع‌الاوّل / شانزدهم جولای پیوستگی یافت و مردی هاشمی از سنّیان کشته شد. خانوادهٔ وی او را بر تابوت نهادند و در حربیه، باب بصره و دیگر برزن‌های سنّی‌نشین گرداندند و مردم را برای کین‌کشی از شیعیان برانگیختند وانگاه او را در کنار احمد بن حنبل به خاک سپردند. و مردمی بسیار بیش از پیش با آن‌ها همراه شدند.

چون سنیان از خاکسپاری او بازگشتند آهنگ مشهد باب ستین کردند ولی درهای آن به روی آنها بسته شد. پس باروی آن کاویدند و دروازه‌بانان را هراساندند. دروازه‌بان هراسید و دروازه گشود و آن‌ها [به حرم امامین کاظمین] اندر شدند و آویزه‌ها و محراب‌های سیمین و زرّین و پرده‌ها و دیگر چیزها را به یغما بردند و هر چه را در خاک نهفته یافتند یا در سرای دیدند دزدیدند تا شب رسید و بازگردیدند. فردای آن روز مردمان، بسیار گشتند و آهنگ مشهد کردند. و هر چه گور و رواق

بود سوزاندند و حرم امام موسیٰ کاظم و نوه‌اش امام محمّدتقی [علیهماالسلام] و پیرامون آن‌ها و دوگنبد ساجی که بر آن دو جا زده بودند به آتش سوخت. آنچه پیش روی این دو حرم بود و آرامگاه‌های همکنار آن همچون آرامگاه شهریاران آل بویه، معزّالدوله، جلال‌الدوله، آرامگاه رؤساء و وزراء، آرامگاه جعفر بن ابی‌جعفر منصور، آرامگاه امیر محمّد بن رشید و مادرش زبیده نیز بسوخت و چنان هنجار هولناکی پدید آمد که در جهان مانندی برای آن دیده نشد.

فردای آن روز پنجم این ماه / نوزدهم جون سنّیان بازگشتند و آرامگاه موسی بن جعفر و محمّد بن علی [علیهماالسلام] را کاویدند تا پیکر آن دو را به آرامگاه احمد ابن حَنبل برند، لیک ویرانی این گورستان مانع از شناخت آرامگاه این دو شد و گور کناری را کاویدند.

ابوتمّام، نقیب عبّاسیان، و دیگر هاشمیان سنّی از این گزارش آگاه شدند، پس بیامدند و از آن جلو گرفتند. باشندگان کرخ آهنگ جایگاه فقیهان [خان الفقهاء] حنفی کردند و آن جا را به تاراج بردند و مدرس حنفی، ابوسعد سرخسی، را خون بریختند و این جایگاه و سرای فقیهان بسوختند. دامنهٔ آشوب به بخش خاوری شهر کشیده شد و مردم باب طاق، سوق بجّ، اساکفه و دیگران به جنگ با یکدیگر برخاستند.

چون گزارش آتش‌سوزیِ حرم به نورالدوله دُبَیس بن مَزْید رسید بر او گران آمد و او را سخت ناآرام کرد، زیرا خاندان او و دیگر قلمرو او در نیل و آن کرانه همگی شیعه بودند. او در قلمرو خود خطبه خوانی به نام امام قائم بامرالله را باز داشت. در این باره با او نامه‌نگاری‌ها شد و او را نکوهیدند، و او پوزش خواست که فرمانبران او همه شیعه‌اند و بر این سخن همداستان گشتند. نورالدوله نتوانست بر ایشان سخت گیرد چنانکه خلیفه نتوانست دیوانگانی را که با حرم چنان کردند جلوگیرد و به هر روی نورالدوله خطبه‌خوانی را به هنجار نخست آن درآوَرْد.

گردن‌فرازی بنی‌قُرّه بر مستنصر در مصر

در شعبان / دسامبر این سال بنی‌قُرّه در مصر بر مستنصر بالله، خلیفهٔ علوی،

شوریدند.

انگیزهٔ آن چنین بود که وی مردی را که مقرَّب نامیده می‌شد بر آن‌ها حاکم کرد و پیشش داشت. مردم مصر از این کار رمیدند و او را ناخوش داشتند و از پذیرش وی پوزش خواستند، لیک مستنصر او را برکنار نکرد. پس مردم مصر ناسازگاری و سرکشی آشکار کردند و در جیزه، برابر مصر، ماندگار شدند و تباهی از خود نمودند. مستنصر بالله سپاهی سوی ایشان گسیل داشت تا با آن‌ها بجنگند و از این کار بازشان دارند. بنوقرّه با سپاه جنگیدند و سپاه در هم شکسته شد و بسیاری از سربازان کشته شدند. بنی‌قرّه به یک سوی دشت رفتند، و این بر مستنصر بالله گران آمد و تازیان طی و کلب و دیگر سپاهیان را گرد آوَرْد و آن‌ها را در پیِ بنی‌قرّه فرستاد و این سپاه در جیزه به بنی‌قرّه رسید و در ذی‌قعده / مارچ به کار ایشان پیچید و جنگ بالا گرفت و بسیاری از بنی‌قرّه کشته شدند و گریزان گشتند و سپاه به مصر بازگشت و سربازانی را در برابر بنی‌قرّه نهادند که اگر خواستند به آن کرانه دست‌اندازی کنند ایشان را جلو گیرند و خدای، شرّ ایشان باز داشت.

مرگ زعیم‌الدوله
و روی کار آمدن قریش بن بدران

در رمضان / ژانویه این سال زعیم‌الدوله ابوکامل برکة بن مقلّد در تکریت درگذشت. او با بارونهٔ خود بدان جا رفته بود تا از آن جا به عراق رود و به جنگ با نواب سلطان رحیم پردازد و آن سامان را تاراج کند. چون بدان سرزمین رسید زخمی که از غزها هنگام فرو ستانده شدن موصل برداشته بود سر باز کرد و در پی آن درگذشت و در حرم خضر در تکریت به خاک سپرده شد.

یارانِ تازی او بر فرماندهیِ علم‌الدین ابومعالی قریش بن بدران بن مقلّد همداستان شدند و او بارونه و تازیان را به موصل بُرد و عمویش، قرواش، را که در زندان بود از مرگ زعیم‌الدوله آگاه کرد و بدو گزارش رساند که خود فرمانروایی را به دست گرفته و به نمایندگیِ او کارها را می‌گرداند. چون قریش به موصل رسید میان او و عمویش قرواش کشمکشی پدید آمد که قرواش زبونی یافت و برادرزاده‌اش سر

آمد و تازیان بدو گراییدند و فرمانروایی برای او پابرجا شد و عمویش به دربندیِ محترمانه و بسنده کردن به اندکی پیرامونیان و زنان و هزینهٔ ناچیز خشنود شد. و زان پس قریش او را به دژ جراحیه در حومهٔ موصل برد و در آن جا زندانی کرد.

یاد چند رویداد

به روز چهارشنبه، هفتم صفر / بیست و یکم جون پس از نیمروز ستاره‌ای در بغداد آشکار شد که پرتوش بر پرتو خورشید فزون آمد. او دنباله‌ای به درازای دو ذراع داشت و آرام می‌رفت تا در حالیکه مردم آن را می‌دیدند متلاشی شد.

در رمضان / ژانویه این سال فرستاده‌های سلطان طغرل بیک برای پاسخ به نامه‌ای که خلیفه بدو نوشته بود به درگاهش رسیدند و از نواختِ خلیفه با خلعت‌ها و لقب‌ها سپاس گزاردند. طغرل بیک همراه ایشان ده هزار دینار پول و کالاهای گران از گوهر، جامه و خوشبویه و دیگر چیزها برای خلیفه فرستاد و برای پیرامونیان او پنج هزار دینار و برای رئیس‌الرؤساء نیز دو هزار دینار فرستاد. خلیفه این فرستادگان را در تالار مهمانان فرود آورْد و فرمود تا آنان را بنوازند و چون خجسته روزِ عید [فطر] رسید سپاهیان بغداد با جامه‌های نیکو و اسب‌های نژاده و برگستوان‌های[1] زیبا سان دادند. آن‌ها می‌خواستند با این کار نیروی خود را به فرستادگان بنمایانند.

در این سال یاران غُزّ ملک داود، برادر طغرل بیک، از کرمان بازگشتند. انگیزهٔ ایشان از بازگشت آن بود که عبد رشید بن محمود بن سبکتکین، فرمانروای غزنه، از آن جا به خراسان بازگشته بود و با ملک داود روبارو گشته جنگی سخت گزارده بودند که ملک داود در هم شکست و بر این پایه یاران او می‌بایست از کرمان بازمی‌گشتند.

در همین سال سلطان طغرل بیک از اصفهان به ری بازگشت.

هم در این سال ابوکالیجار کرشاسف بن علاءالدولة بن کاکوَیْه در اهواز درگذشت. امیر ابومنصور هنگام بازگشت به شیراز او را به جانشینی خود گمارده

---

۱. برگستوان: آنچه به هنگام جنگ بر اسب نهند.

بود و چون درگذشت در اهواز به نام سلطان رحیم خطبه خواندند.

نیز در این سال ابوعبدالله حسین بن مرتضی موسوی دیده بر هم نهاد.

در ربیع‌الاوّل / جولای این سال ابوحسن محمّد بن محمّد بصرویِ سخنسرا که به روستای بُصری، در نزدیکی عکبرا، وابسته بود خرقه تهی کرد. او مردی نادره‌پرداز بود. کسی به او گفت: دوش آب بسیار نوشیدم، پس نیازم افتاد تا چونان بزغاله هر ساعت برخیزم. ابوحسن بدو گفت: چرا خویش را خُرد می‌کنی؟ از سروده‌های اوست:

تری الدنیا، و زینتها، فتصبو، و ما یَخلو من الشّهوات قلبٌ
فضولُ العیشِ أکثرُها همومٌ و أکثرُ ما یَضرُّک ما تُحِبُّ
فلا یَغرُرْک زُخرفُ ما تَراهُ، و عیشٌ لیّنُ الأعطافِ رَطْبُ
إذا ما بُلغةٌ جاءتکَ عفواً، فخذها، فالغنی مَرْعیً و شُربُ
إذا اتّفقَ القلیلُ و فیه سِلمٌ، فلا تُرِدِ الکثیر و فیه حربُ

یعنی: جهان و آرایش‌های آن را می‌نگری و بدان می‌گرایی و هیچ دلی از شهوت تهی نیست. فزونیِ بیش از زندگی بیشترش مایهٔ اندوه است و بیشتر آنچه به تو زیان می‌رساند همان است که دوست می‌دارد، آراستگی آنچه می‌بینی تو را نفریبد و زندگی با داشتن نرمش، خوشایند است. هرگاه بادآورده‌ای به چنگ آوردی آن را بستان که توانگری عرصهٔ چره ونوش است، و اگر اندکی یافتی که در آن سلامتی نهفته خواهان زیادیِ همراه با جنگ و کشمکش مشو.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و چهارم هجری
(۱۰۵۲ و ۱۰۵۳ میلادی)

کشته شدن عبد رشید، فرمانروای غزنه
و سر کار آمدن فرّخ‌زاد

در این سال عبد رشید بن محمود بن سبکتکین، فرمانروای غزنه، کشته شد.

چگونگی آن چنین بود که مودود پسر آن برادر عبد رشید که مسعود خوانده می‌شد حاجبی داشت که طُغرل می‌نامیدندش. مودود او را پیش داشته آوازه‌اش را بلند کرده خواهر خویش به زنیِ او داده بود. چون مودود بمرد و عبد رشید بر سر کار آمد طغرل چنان که باید آیینِ شهریاری او به جای آوَرْد و عبد رشید نیز او را به سرپرستی حاجبان خود برگزید. طغرل از عبد رشید خواست آهنگ غزّها کند و ایشان را از خراسان برانَد. عبد رشید این کار دور دانست و درنگ کرد. طغرل بر خواست خود پای فشرد و عبد رشید او را با هزار سوار بدان سو گسیل داشت و او از راه سیستان، که ابوفضل به نمایندگی بیغو بر آن فرمان می‌رانْد، روان شد. طغرل دژ طاق را میانگیر کرد و به ابوفضل پیغام فرستاد و او را به فرمانبری از عبد رشید خوانْد. ابوفضل بدو پاسخ داد: من نمایندهٔ بیغو هستم و پیمان‌شکنی از آیین‌داری و رادی به دور است، پس آهنگ او کن و اگر از او آسودی من نیز این دژ به تو می‌سپرم. طغرل چهل روز این دژ را میانگیر کرد و ازگشودن آن ناتوان مانْد. ابوفضل نامه‌ای به بیغو نوشت و او را از هنجار طغرل بیاگاهانْد. بیغو سوی سیستان تاخت تا طغرل از این سرزمین برانَد.

طغرل از میانگیر کردن دژ طاق به ستوه آمد و سوی سیستان بتاخت و در یک

فرسنگی آن بزنگاه گزید چنان که کس او را نبیند تا مگر به خواست خویش رسد و فرصتی را فرا چنگ آورَد. در این هنگام بانگ کوس و کرنا شنید و برون شد و گزارش از رهروی پرسید. رهرو او را آگاهانْد که بیغو رسیده است. طغرل نزد یاران خویش بازگشت و آگاهاشان کرد و بدیشان گفت: راهی جز آن نداریم که با این گروه روبارو شویم و با ارجمندی تن به تیغ آن‌ها سپریم و فرشتهٔ مرگ در آغوش فشریم، و از آن جا که آن‌ها پرشمارند و ما اندک راه گریزی نداریم. پس از بزنگاه برون شدند. چون بیغو آن‌ها را دید از ابوفضل دربارهٔ ایشان پرسید. ابوفضل او را پاسخ داد که وی همان طغرل است. بیغو همراهیان طغرل را اندک شمرد و گردانی را به جنگشان فرستاد. طغرل چون ایشان بدید راه کج نکرد و اسب خویش به رود زد و از آن گذشت و آهنگ بیغو و همراهیان او کرد. او با آن‌ها پیکار آزمود و در همشان شکست و آنچه را یافت غنیمت ساخت، وانگاه به گروه دیگر زد و با آن‌ها نیز همان کرد که با گروه نخست، و سوی هرات، آهنگ بیغو و ابوفضل کرد. طغرل نزدیک به دو فرسنگ ایشان را پی گرفت. پس بازگشت و شهر را فرو ستانْد و گزارش کارها برای عبد رشید نوشت و از او یاری خواست تا راه خراسان بپیماید. عبد رشید سواران بسیار به یاری او فرستاد و نیروی کمکی بدو رسیدند و او با آن‌ها نیرو یافت و اندکی دیگر بمانْد.

طغرل با خویش اندیشید تا به غزنه بازگردد و بر آن چیرگی یابد. پس یاران خویش بیاگاهانْد و ایشان را نواخت و از سوی آن‌ها دل آسوده ساخت. پس راه غزنه را بارافکنی در پیِ دیگری بپیمود و کار خویش پوشیده بداشت. طغرل چون به پنج فرسنگی غزنه رسید از سرِ نیرنگ پیغام به عبد رشید فرستاد و بدو گفت که سپاه بر او گردن فرازیده‌اند و افزایش جامگی طلبیده‌اند و اینک با دل‌هایی دیگرگونه و هراسان بازگشته‌اند. عبد رشید چون این بدانست یاران و اُستوانان خویش گرد آورْد و گزارش بدیشان بداد. آن‌ها وی را از طغرل هشدار دادند و گفتند: کار، شتابان‌تر از آن است که بتوان آمادگی یافت و راهی نیست مگر آن که به دژ فراز روی و در آن جا پناه گزینی. عبد رشید به دژ غزنه فراز شد و در آن جا پناه گزید.

فردای آن روز طغرل به شهر اندر شد و در دارالاماره فرود آمد و با ماندگاران دژ نامه‌نگاری کرد و از ایشان خواست عبد رشید را بدو سپرند و با آن‌ها نوید گذارْد و

ایشان را در انجام دادن این کار برانگیخت و از سر برتافتن، بیمشان داد. طغرل عبد رشید راگرفت وکشت و بر غزنه چیرگی یافت و دختر مسعود را با ناخوشنودیش به زور، عقد کرد.

در سرزمین‌های هند امیری بود که خرخیز نامیده می‌شد و سپاه بسیار داشت. چون طغرل عبد رشید را بکشت وکار به دست گرفت نامه‌ای به این شهریار نوشت و او را به همسویی و یاری در بازستانیِ سرزمین‌های غزّها فرا خوانْد و با او نویدها گذاژْد و برایش ارمغان‌ها فرستاد. خرخیز به انجام دادن این کار تن در نداد و این کار را زشت شمرد و بر او خشم گرفت و پاسخش بـه درشـتی گـفت، و بـرای دخت مسعود بن محمود، همسر طغرل، و سپاهسالاران نامه‌ای نوشت و این کار بر آن‌ها زشت دانست، و ایشان را بر شکیبایی و چشمپوشی از رفتار طغرل در کشتن پادشاه و پادشاه‌زاده‌شان نکوهید و آن‌ها را در کشیدن کین از او برانگیخت. چون این گروه از نامه‌های خرخیز آگاه شدند به کژرویِ خویش پی بردند و شماری از ایشان به سرای طغرل درآمدند و در برابر او ایستادند و یکی از ایشان تیغی بر او زد و دیگران چونان او تا سرانجام کشته شد.

امیر خرخیز پنج روز پس، به غزنه اندر شد و از کشته شدن عبد رشید انـدوه آشکار کرد و طغرل و همراهان او را بر این رفتار نکوهید و سپاهسالاران و بزرگان شهر را گرد آوژْد و بدیشان گفت: فرجام ناسازگاری با آیین‌داری و پیمان‌سپاری را دانستید، و اینک من پیرو شمایم و ناگزیر باید گرداننده‌ای برگزینید، پس هر که را نزد خود دارید یاد کنید. آن‌ها از فرّخ‌زاد بن مسعود بن محمود نام آوردند که در یکی از دژها زندانی بود. پس او را بیاوردند و در دارالاماره نشاندند و امیر خرخیز با بودنِ او کارها را می‌گرداننْد. او هر که را در کشتن عبد رشید دست داشت گرفت و کشت.

چون داود، برادر سلطان طغرل بیک، خداوندگار خراسان، ازکشته شدن عبد رشید آگاه شد سپاه بیامود و راه غزنه بپیمود. امیر خرخیز سوی او برون شد و او را جلو گرفت و به پیکارش برخاست و امیر داود در هم شکست و امیر خرخیز هر چه را یافت غنیمت ساخت.

چون فرمانرواییِ فرّخ‌زاد ماندگاری یافت و گامش نیرو گـرفت سپاهی سـترگ سوی خراسان گسیل داشت و امیر کُلْسارُغ، که از سالاران بزرگ بود، با او روبارو

گشت. کلسارغ با ایشان جنگید و شکیب ورزید و در فرجام، فرّخزاد بر او پیروزی یافت و یاران کلسارغ از کنار او گریختند و او خود اسیر شد و همراه او بسیاری از سپاه خراسان و سرکردگان و بزرگانشان گرفتار شدند. الب‌ارسلان سپاهی کلان بیامود و پدرش داود را سوی سپاهی گسیل داشت که کلسارغ را اسیر کرده بود. این سپاه با آن‌ها جنگید و در همشان شکست و شماری از بزرگان آن را اسیر کرد. پس فرّخزاد بندیان را آزاد کرد و به کلسارغ ارمغان داد و از زندانش رهاند.

رسیدن غزّها به فارس و گریختن از آن جا

در این سال یاران سلطان طغرل بیک به فارس و شیراز رسیدند و در بیضاء فرود آمدند. عادل ابومنصور که وزیر امیر ابومنصور بن سلطان ابوکالیجار بود در کنار ایشان جای گرفت و کارهای ایشان می‌گرداند، لیک غزّها او را دستگیر کردند و سه دژِ کَبزه، جُوَیم و بَهَنْدر را از او ستاندند. و در این دژها ماندگار شدند. نزدیک به دویست تن از غزّها نزد امیر ابوسعد، برادر سلطان رحیم، رفتند و بدو پیوستند. امیر ابوسعد با کسانی که در دژ بودند نامه‌نگاری کرد و از آن‌ها دل جست و آن‌ها فرمان بردند و دژها بدو سپردند و کمر به چاکری او بستند.

سپاه شیراز به فرماندهی ظهیر ابونصر دست به دست هم دادند و در کنار دروازه شیراز بر غزّها پیچیدند و غزّها گریزان شدند و تاج‌الدین نصر بن هبة‌الله بن احمد اسیر شد. او از سرکردگان غزّها بود. چون غزّها گریختند سپاه شیراز به فسا تاختند. مردی فرومایه بر این شهر فرمان یافته بود که از بهر سرگرم شدن سپاه شیراز به غزّها نیرویی گرد آورده بود. سپاه شیراز این فرومایه را از فسا راندند و شهر را باز ستاندند.

جنگ قُرَیش با برادرش مقلّد

در این سال میان علم‌الدین قریش بن بدران و برادرش، مقلّد، ناسازگاری پدید

آمد. قریش عموی خود، قرواش، را به دژ جراحیه در حومهٔ موصل برده زندانی کرده بود و در پیِ فرو ستاندن عراق کوچیده بود. پس میان او و برادرش، مقلَّد، کشمکشی پدید آمد که به ناسازگاری انجامید. مقلَّد سوی نورالدوله دُبَیس بن مَزْید به پناه رفت. این کار برادر او را چنان خشمگین کرد که کوچ‌نشین او را به تاراج برد و به موصل بازگشت. کارهای قریش در هم شد و تازیان بر سر او ناسازگاری یافتند و نمایندگان سلطان رحیم در بغداد آنچه از عراق تا بخش خاوری عُکبرا و عِلث و جز آن را که در دست قریش بود از دستش بیرون آوردند و بخش باختری از اوانا تا نهر بیطر را که قلمرو ابومهدی بلال بن غریب بود را بی‌گزند نهادند.

و زان پس قریش تازیان را دل جست و کارشان به سامان آوَرْد و آن‌ها پس از مرگ عمویش، قرواش، او را به فرمانروایی پذیرفتند. عمویش، قرواش، در همان روزها دیده بر هم نهاد. در این هنگام قریش روی سوی عراق نهاد تا آنچه را از او ستانده بودند بازپس ستاند. او به صالحیه رسید و شماری از یاران خود را به حظیره و بالادست آن فرستاد و آنچه را در آن جا یافتند غنیمت ساختند و بازگشتند. آن‌ها با کامل بن محمّد بن مسیّب، امیر حظیره، روباروگشتند. او به کار ایشان پیچید و به پیکارشان برخاست. آن‌ها پیغام سوی قریش فرستادند و او را از این رویداد آگاهانیدند. قریش با شمار بسیار از تازیان و کُردان سوی کامل روان شد و کامل در هم شکست و قریش او را پی گرفت، لیک بدو دست نیافت، پس آهنگ کوچ‌نشین بلال بن غریب کرد که از مردان تهی بود و آن جا را به تاراج برد و بلال نبرد آزمود و آزمونی نیکو از خود نمود، لیک زخم رسیده گریزان شد. قریش با نمایندگان سلطان رحیم نامه‌نگاری کرد و فرمانبری خود از او آشکار کرد و از آن‌ها خواست آنچه را در دست داشته برای او بدارند. آن‌ها نیز با ناخشنودی پذیرفتند، زیرا از نیروی او و ناتوانیِ خویش هراسان بودند و سلطان رحیم نیز سرگرم خوزستان بود و از ایشان ناآگاه. پس کار قریش ماندگاری یافت و هنجارش استواری گرفت.

مرگ قرواش

در آغاز رجب / بیست و هفتم اکتبر این سال معتمدالدوله ابومنیع قرواش بن

مقلّد عُقیلی، فرمانروای موصل که در دژ جراحیه در حومهٔ موصل زندانی بود، بمرد ـ و این پیش‌تر گفته آمد ـ و پیکر او را به موصل بردند و در تل توبه در شهر نینویٰ، در خاور موصل، به خاک سپردند.

او از مردان تازی و از خردمندان ایشان بود و نیکو سروده می‌گفت. یکی از این سروده‌ها را ابوحسن علی بن حسن باخرزی در دمیةالقصر از او باز می‌گوید:

لِلّه دَرُّ النّائباتِ فَإنّها　　صدأُ النّفوسِ و صَیْقَلُ الأحرارِ
ما کنتُ الّا زبرةً فَطَبَعْنَنی　　سیفاً و أُطلقَ شفرتی و غراري

یعنی: وه، چه خوش است اندوه‌هایی که مایهٔ زنگ‌زدگی جان‌ها می‌گردد و آزادمردان را می‌پردازد. من چیزی جز پاره آهنی سنگین نبودم که به شمشیر بدل شدم و از دم آن خویشتن را آزاد و سیراب کردم.

این سروده نیز از اوست:

مَنْ کانَ یُحَمدُ او یُذَمُّ مُوَرِّثاً[1]　　للمالِ مِنْ آبائه و جُدودِه
إنّي امرؤٌ للهِ شکرٌ وحدَه　　شکراً کثیراً، جالباً لمزیدِهِ
لي أشقَرٌ سَمْحُ العِنان مُغاوِرٌ،　　یُعطیک ما یُرضِیک من مَجهودِهِ
و مهنّدٌ عضبٌ، إذا جرّدتُهُ　　خِلْتَ البروقَ تَمُوج في تجریدِهِ
و مثقَّفٌ لدنُ السِّنان کأنّما　　أمُّ المنایا رُکِّبَتْ في عُودِهِ
و بِذَا حَویتُ المالَ، إلّا أنّني　　سلّطتُ جُودَ یدي علی تبدیدِهِ

یعنی: هر آن کس که ستایش یا نکوهش شود از سرِ ثروتی است که از پدران و نیاکانش به ارث برده. من آنم که سپاس خدای یکتا بسیار به جای می‌آورَد تا نعمت بیشتر به کف آرد. مرا کُمیتی است راهوار و جنگی که از تلاش خود به تو آن می‌دهد که خشنودت سازد، و شمشیری بُران که هرگاه آن را از نیام برآورم از درخشش آن درخشش‌های دیگر جای تهی می‌کنند، و نیزه‌ای دارم با نوکی نرم که گویی مادر مرگ‌ها در چوب آن به کار زده شده، و با همین دارایی به چنگ می‌آورم، لیک بخششِ دارایی‌ام را بر پراکندگی آن چیره ساخته‌ام.

گفته‌اند قرواش دو خواهر را به زنی گرفته بود. بدو گفتند: شریعت این را ناروا

---

۱. چنین می‌نماید که «مُوَرِّثاً» درست است نه چنانکه در کتاب آمده ـ م.

می‌شمرد. گفت: شریعت کدام چیز را روا دانسته است؟ یک بار نیز گفته بود: گناهی بر دوش من نیست مگر کشتن پنج یا شش تن از بادیه‌نشینان، و شهرنشینان هم که خدا رویی بدیشان ندارد.

چیرگی سلطان رحیم بر بصره

در شعبان / نوامبر این سال سلطان رحیم سپاهی را همراه وزیر خود و بساسیری سوی بصره، که زیر فرمان برادرش ابوعلی بن ابوکالیجار بود، فرستاد و آن‌ها این شهر را میانگیر کردند. ابوکالیجار سپاه خود را در کشتی‌ها برای جنگ با ایشان برون آوَرْد و پیکار چند روز پیوستگی داشت و زان پس بصریان از راه آب سوی بصره واپس نشستند و سپاه سلطان رحیم بر دجله و همهٔ رودها چیرگی یافتند و سپاه او از منزله به مطارا در بصره رفتند و چون بدان نزدیک گشتند پیک‌های مُضر و ربیعه با ایشان دیدار کردند و زنهار طلبیدند و سپاه پذیرفت. این سپاه به دیگر باشندگان بصره نیز زنهار داد و سلطان رحیم بدان اندر شد و باشندگان بصره شادگشتند و او ایشان را نواخت.

او همین که به بصره درآمد فرستادگان دیلمیانِ خوزستان نزد وی آمدند و سر به فرمانش فرود آوردند و گفتند که هماره سر بر فرمان او داشته‌اند. سلطان رحیم سپاس آن‌ها به جای آورْد و در بصره بمانْد تا کار آن را به سامان رسانْد.

امّا برادر او، امیر ابوعلی، فرمانروای بصره، به شطّ عثمان رفت و در آن جا پناه گزید و کنده کاوید. سلطان رحیم سوی او تاخت و با وی نبرد آزمود و آن جا را زیر فرمان گرفت و ابوعلی همراه مادرش به عبادان [آبادان] واپس نشست و از راه آب به مهروبان رفتند و از آب به خشکی رفتند و چارپایانی گرفتند و به ارّجان رفتند تا خود را به سلطان طغرل بیک رسانند. سلطان رحیم همهٔ سربازان دیلمی برادرش را از بصره برون کرد و کسانی دیگر را به جای ایشان گزید.

و زان پس امیر ابوعلی به درگاه سلطان طغرل بیک در اصفهان درآمد و سلطان طغرل بیک او را نواخت و در راستای او نیکی‌ها بساخت و بدو پول پرداخت و زنی از کسانش را به همسری او داد و تیولی از حومهٔ جرباذَقان را بدو بخشید و دو دژ از این حومه را نیز بدو سپرْد. سلطان رحیم بصره را به بساسیری واگذارْد و راه اهواز در

پیش گرفت و فرستادگان میان او و منصور بن حسین و هزار اسب آمد و شد می‌کردند تا کار به آشتی کشید و ارّجان و تستر [شوشتر] از آنِ سلطان رحیم گشت.

دروند شد سعدی به عراق

در ذی‌قعده / فوریه این سال سعدی بن ابی‌شوک با سپاهی از سوی سلطان طغرل بیک به کرانه‌های عراق درآمد و در ماهیدشت رخت افکند و با همراهان غزّ بشتاب سوی ابودلف جاوانی بتاخت و ابودلف از او هراسید و از پیش روی او گریخت. سعدی خود را بدو رسانْد و دار و ندارش را به یغما برد و ابودلف افتان و خیزان جان خویش برهانْد و یاران سعدی شهر را به تاراج بردند تا آن‌که به نعمانیه رسیدند و هر چه یافتند رُفتند و غنیمت ساختند و در شهر خون‌ها ریختند و دوشیزگان را پرده دریدند و چندان دارایی و کالا ستاندند که دیگر هیچ نمانْد، و سعدی آهنگ بَنْدَنیجین کرد.

گزارش او به دایی‌اش، خالد بن عمر، رسید. او نزد زَریر و مطر پسران علی بن مقن عُقیلی به سر می‌برد. او فرزند خود را با فرزندان زریر و مطر نزد سعدی فرستاد و از رفتار عمویشان، مهلهل، و قریش بن بدران با ایشان گِله گذاردند. این فرستادگان سعدی را در حلوان دیدار کردند و نزد او از هنجار خویش نالیدند. سعدی با ایشان نوید گذارْد که سوی ایشان خواهد تاخت و آنچه را بدیشان دست‌اندازی کرده بازپس خواهد ستانْد. فرستادگان از نزد او بازگشتند و در راه با شماری از یاران مهلهل روباروگشتند و به کار ایشان پیچیدند و در فرجام عُقیلیان بر آن‌ها پیروزی یافتند و اسیرشان کردند.

این گزارش به مُهلهل رسید و او با نزدیک به پانصد سوار سوی کوچ‌نشین زریر و مطر تاخت و در تل عُکبرا با ایشان در پیچید و تاراجشان کرد و مردان قبیله گریزان گشتند. خالد، مطر و زریر، سعدی بن ابی‌شوک را در تامرّا دیدار کردند و او را از این رویداد آگاهانیدند و وی را به جنگ با عمویش برانگیختند. او بر سر راه آن‌ها بتاخت و دو سوی سپاه در هم پیچیدند. سعدی که سپاه بسیار داشت بر عمویش پیروزی یافت و او را اسیر کرد و یاران او از هر سو پای به گریز نهادند. پسرعموی او مالک بن مهلهل نیز گرفتار شد و غنیمت‌هایی را که همراه ایشان بود به صاحبانشان بازپس

گرداند و به حلوان بازگشت.

چند و چون این رویداد به بغداد رسید و مردم به لرزه افتادند و هراسیدند. سپاه سلطان رحیم برون شدند تا برای جنگ با سعدی آهنگ حُلوان کنند. ابواغرّ دُبیس ابن مَزید اسدی نیز بدیشان پیوست، لیک کاری از پیش نبردند.

یاد چند رویداد

در این سال عیسی بن خمیس بن مَقن برادرش، ابوغشّام، حکمران تکریت، را دستگیر کرد و در زیرزمین دژ به زندانش افکند و بر تکریت چیره گشت.

در همین سال زمین‌لرزه‌های بسیار خوزستان، ارّجان [ارگان]، ایذه و دیگر شهرها را بلرزاند. بیشتر این زمین‌لرزه‌ها در ارّجان بود که بیشتر جای‌ها و سرای‌های آن را ویران کرد و کوه بزرگی نزدیک ارّجان شکافته گشت و در میان آن پلکانی از آجر و گچ پدیدار شد که در دل کوه پنهان مانده بود. مردم از دیدن آن در شگفت شدند.

در خراسان نیز زمین‌لرزه سترگی پدید آمد که ویرانی بسیار در پی داشت و بسیاری زیر آوار جان سپردند. سخت‌ترین مرکز زمین‌لرزه در شهر بیهق [سبزوار] بود که ویرانیِ این شهر را در پی داشت و بارو و مسجدهای آن را در هم ریخت و ویرانهٔ باروی آن تا سال ۴۶۴ / ۱۰۷۱ م همچنان ببود تا آن که نظام‌الملک به بازسازی آن فرمان داد و این بارو باز ساخته شد، لیک ارسلان ارغو پس از مرگ سلطان ملکشاه آن را در هم کوفت ـ و ما این را پیشتر گفتیم ـ و مجدالملک بلاسانی آن را باز بساخت.

هم در این سال در بغداد صورت مجلسی نوشته شد که در آن تبار علویانِ طرفدار مصر خدشه‌دار گشته بود. در آن آمده بود که این گروه در ادّعای انتساب خود به علی (ع) دروغ می‌گویند و آن‌ها را به دیصانیهٔ مجوس و قدّاحیه یهود نسبت داده بودند. علویان، عبّاسیان، فقیهان، قاضیان و گواهان این صورت مجلس را امضا کرده بودند و از آن چندین نسخه فراهم شد و به شهرها فرستادند و میان باشندگان شهر و روستا پخش گردید.

نیز در این سال شیخ ابونصر عبد سیّد بن محمّد بن عبد واحد بن صبّاغ، نگارندهٔ

کتاب شامل، نزد قاضیِ قاضیان، ابوعبدالله حسین بن علی بن ماکولا، گواهی داد.

در این سال میان سنّیان و شیعیان بغداد آشوبی درگرفت که سامان دادن بدان شدنی نبود. عیاران در شهر پخش شدند و بر همه جا چیره گشتند و باژ بازارها ستاندند و درآمدِ پیشه‌وران را می‌گرفتند. سرکردگان آن‌ها طقطقی و زیبق بودند و شیعیان در اذان «حَیَّ علیٰ خیرالعمل» را بازگفتند و بر مساجد خویش نوشتند: «محمّد و علی خیرالبشر» و جنگ میان دو گروه درگرفت و شورش گسترش یافت.

در همین سال نورالدوله دُبَیس بن مَزْید دختر ابوبرکات بن بساسیری را به همسری پسرش بهاءالدوله منصور درآورْد.

در ربیع‌الاوّل / جولای این سال قاضی ابوجعفر سمنانی در موصل دیده بر هم نهاد. او در فقه آیین ابوحنیفه و اصولِ آیین اشعری پیشوا بود و از دارقطنی و جز او حدیث روایت می‌کرد.

در همین ماه / جولای ابوعلی حسن بن علی بن مذهّبِ واعظ نیز رخت از این جهان برکشید. او راوی مسند احمد بن حنبل بود.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و پنجم هجری
(۱۰۵۳ و ۱۰۵۴ میلادی)

آشوب میان سنّیان و شیعیان بغداد

در محرّم / ایپریل این سال آشوب میان کرخیان و سنّیان فزونی یافت. آغاز این آشوب پایانه‌های سال ۴۴۴ / ۱۰۵۳ م بود.

و اینک این تباهی گسترش یافت و سرپرستی سلطان به سویی فکنده شد و گروهی از ترک‌ها با هر دو دسته درآمیختند. پس چون کار بالاگرفت سرکردگان سپاه گرد هم آمدند و همداستان شدند تا به این برزن‌ها بتازند و پردازندگان به تباهی و بدکاری را سیاست کنند، پس مردی علوی را از کرخ گرفتند و خون او ریختند. زنان علوی شوریدند و موی پریشیدند و داد خواستند و کرخیان کوی و برزن پیرویِ این زنان کردند و میان مردم کوی و برزن و سرکردگان ستیزی سخت رخ داد و ترک‌ها در بازار کرخیان آتش افکندند و بسیاری از آن بسوخت و آتش به زمین‌های همکنار کشید و زیادی از کرخیان به برزن‌های دیگر جابه‌جا شدند.

فرماندهان سپاهی از کردهٔ خویش پشیمان گشتند و خلیفه، قائم بامرالله، این کار زشت شمرد و کارها را به سامان آورد و کرخیان به کرخ بازگشتند، و این پس از هنگامی بود که کار بر این پایه آرام یافت که ترک‌ها از ایشان کناره گیرند.

چیرگی سلطان رحیم بر ارّجان و کرانه‌های آن

در جمادی‌الاولی / اوگست این سال سلطان رحیم بر شهر ارّجان چیرگی یافت و

سربازان این سرزمین سر به فرمان او فرود آوردند. فرمانده این سپاه فولاد بن خسرو دیلمی بود.

مردی خشنام نام برکناره‌های این شهر چیره شده بود و فولاد سپاهی را بدان سو گسیل داشت. این سپاه به کار خشنام پیچید و او را از این سرزمین راند و آن‌ها نیز به فرمانبران رحیم افزوده گشتند.

هزار اسب بن بنکیر از این رویداد هراسید، زیرا آن گونه که گفتیم میان او و سلطان رحیم ناسازگاری بود. پس او پیغام فرستاد و زاری کرد و نزدیکی با ملک رحیم را خواستار شد و از فولاد خواست تا پیشقدمی نماید و با او آیین همسایگیِ نیکو گزارَد. خواستِ او پذیرفته آمد.

بیماری سلطان طغرل بیک

در این سال سلطان طغرل بیک، بیمار به اصفهان رسید و سخن، بسیار پیچیده بود که او مرده. و زان پس او بهبود یافت و امیر ابوعلی بن سلطان ابوکالیجار، حکمران بصره، و هزار اسب بن بنکیر بن عیاض، حکمران ایذج [ایذه]، که پس از چیرگی سلطان رحیم بر بصره و ارّجان از او هراسان شده بودند به درگاه وی آمدند و سلطان طغرل بیک آن دو را نواخت و میهمانی نیکو نواله‌شان ساخت و با آن دو نوید یاری و یاوری گذارْد.

فرمانبری دوبارهٔ سعدی بن ابوشوک از سلطان رحیم

در رویدادهای سال ۴۴۴ / ۱۰۵۲ م گفتیم که سعدی به عراق رسید و عمویش را اسیر کرد و در پی آن پسرعمویش، بدر بن مهلهل، نزد سلطان طغرل بیک رفت و از او خواست نامه‌ای به سعدی نویسد تا پدر وی برهانَد. طغرل بیک فرزندی از سعدی را نزد خود گروگان داشت. طغرل بیک این فرزند را به بدر و فرستاده‌ای سپرد و به سعدی پیغام فرستاد که: اگر از بندیِ خویش سربهایی می‌خواهی این

فرزند توست که به سوی تو باز می‌گردانم و اگر ناسازگاری و جدایی از جماعت را خواهانی با تو چنان خواهیم کرد که تو کردی.

چون بدر و فرستاده به همدان رسیدند بدر واپس نشست و فرستاده سوی او رفت. سعدی از سخنِ فرستاده در هم شد و با طغرل بیک به ناسازگاری برخاست و به حلوان رفت و آهنگ فرو ستاندن آن کرد، لیک این توان نیافت و میان روشن‌قباد و بردان آمد و شد می‌کرد و با سلطان رحیم نامه‌نگاری کرد و سر به فرمان او فرود آورد. ابراهیم بن اسحاق و سخت کمان، که از بزرگان سپاه طغرل بیک بودند، با سپاهی همراه بدر بن مُهلهل سوی او تاختند و به کار وی پیچیدند و او و یارانش گریختند و غزّها از میان آن‌ها به حُلوان گریختند و بدر همراه شماری غُزّ به شهر زور تاخت و سعدی به دژ روشنقباد رفت.

بازگشت امیر ابومنصور به شیراز

در شوّال / ژانویه این سال امیر ابومنصور فُلاستون بن سلطان ابی‌کالیجار به شیراز بازگشت و بر آن چیرگی یافت و برادرش امیر ابوسعد از آن جا گریخت.

چگونگی آن چنین بود که در فرمانروایی امیر ابوسعد مردی پیش افتاده بود که عمیدالدین ابونصر بن ظهیر خوانده می‌شد. او در فرمانروایی انباز ابوسعد شد. او سپاه راکنار نهاد و ایشان را ناچیز شمرد و ابونصر بن خسرو دژبان استخر را به هراس افکند. او همان بود که امیر ابوسعد را بخوانْد و فرمانروایی‌ش داد.

چون عمیدالدین چنین کرد همه بر ناسازگاری با او همداستان شدند و بر او بسیجیدند. ابونصر بن خسرو، امیر ابومنصور بن ابوکالیجار را نزد خود خوانْد و از او خواست با آن‌ها بر عمید همداستان شود. بسیاری از سربازان از سرِ رمیدگی از عمیدالدین سخن ابونصر شنودند و عمیدالدین را دستگیر کردند و بانگ امیر ابومنصور سر دادند و فرمانبری از او آشکار ساختند و امیر ابوسعد را از خود راندند و او همراه اندکی به اهواز بازگشت و امیر ابومنصور با فرهت و چیرگی به شیراز اندر شد و در آن به نام طغرل بیک و سلطان رحیم و پس از آن دو به نام خود خطبه خوانْد.

پیچیدن بساسیری به کارِ کُردان و تازیان

در شوّال / ژانویه این سال به بغداد گزارش رسید که گروهی از کُردان و شماری از تازیان در شهرها تباهی کرده‌اند و ره می‌زنند و روستاها به تاراج می‌برند و آزِ آن می‌ورزند تا مگر غُزّها به زمامداری دست یابند. بساسیری بشتاب سوی ایشان تاخت و آن‌ها را تا بوازیج پی گرفت و به گروه‌های زیادی از آنان دست یافت و خونشان بریخت و دارایی‌هاشان به غنیمت ستانْد و گروهی از ایشان از رودخانه زاب نزدیک بوازیج بدان سوی گذشتند و بساسیری بـه آنـان دست نیافت. پس خواستند از رودخانه بگذرند و خود را از سوی دیگر بدیشان رسانند، لیک از آن جا که آب فزونی یافته بود توانِ این کار نیافتند و گریختگان رهیدند.

یاد چند رویداد

در این سال شریف ابوتمام محمّد بن محمّد بن علی زینی نقیب نقیبان درگذشت و پس از او پسرش ابوعلی به نقابت رسید.

در همین سال ابواسحاق ابراهیم بن محمّد بن احمد برمکی، که حدیث بسیار می‌گفت، دیده بر هم نهاد. او حدیث از ابن مالک قطیعی و جز او شنیده بود. او را برمکی می‌نامیدند زیرا در برزنی در بغداد می‌زیست که به برامکه شناخته بود. برخی نیز گفته‌اند در روستایی بصری بوده که برمکیه نامیده می‌شده.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و ششم هجری
(۱۰۵۴ و ۱۰۵۵ میلادی)

آشوب تُرکان در بغداد

در محرّم / اپریل این سال شورش ترکان در بغداد پدید آمد.

چگونگی آن چنین بود که وزیر سلطان رحیم در پرداخت پول بسیاری از جامگیِ آن‌ها دیرکاری کرده بود. ترکان پول خود بخواستند و بر آن پای فشردند. وزیر در دارالخلافه روی نهان کرد. ترکان به دیوان آمدند و پول خود طلب کردند و از دیرکاری در پرداخت پولشان داد خواستند، لیک به خواستشان پاسخی داده نشد. آن‌ها دادخواهی خود دگرگون کردند و این بار از دیوانیان شکایت گزاردند و گفتند: خداوندان داد و ستاد در دارالخلافه سرای گزیده‌اند و دارایی‌ها را برای خود ستانده‌اند و هرگاه پول خود از ایشان می‌طلبیم در دارالخلافه پناه می‌گزینند.

آن‌ها خواست خویش باز بگفتند و باز همان پاسخ رسید. پس ترکان با بیزاری برفتند و چون فردا شد گزارش پیچید که آن‌ها آهنگ میانگیر کردن دارالخلافه دارند. مردم پریشان شدند و دارایی‌هاشان پنهان کردند و بساسیری خود به دارالخلافه آمد و کوشید از چند و چون کار وزیر آگاه شود، لیک گزارشی بدو نرسید. وزیر و دیگر کسانی را که بدیشان بدگمان شده بودند خواستند و سرایشان را در هم کوفتند، لیک از او گزارشی به دست نیامد.

شماری از ترکان به دار روم روی آوردند و آن جا را به یغما بردند و بازارها و انبارها را به آتش کشیدند و خانهٔ ابوحسن بن عبید، وزیر بساسیری، در آن کوی را به تاراج بردند.

باشندگان رود معلّیٰ و دروازه ازَج و دیگر برزن‌ها در راه‌ها ایستادند تا از درونشد ترکان جلو گیرند. رشتهٔ کارها گسسته گشت و ترکان هر که را به بغداد اندر می‌شد برهنه می‌کردند، پس نرخ‌ها فزونی گرفت و توشه‌ها کمیاب شد و خلیفه پیک در پی آن‌ها فرستاد و از این کارها بازشان داشت، لیک ایشان باز نایستادند. خلیفه چنین وانمود که به بغداد می‌آید، ولی ترکان دست از کار خود نکشیدند.

این‌ها همه هنگامی بود که بساسیری از رفتار آن‌ها ناخشنود بود و همچنان در دارالخلافه سر می‌کرد، و کار چنین ببود تا آن که وزیر رخ نمود و از دارایی خود ماندهٔ طلب ترکان بداد و بهای چارپایان خود و جز آن را پرداخت، ولی باز ترکان همچنان با بیهُدگی و ناپختگی رفتار می‌کردند. پس آزِ کُردان و تازیان فزون‌تر از گذشته بازگشت و یغماگری و تاراج و کشتار را از سر گرفتند و شهرها ویران شدند و باشندگان آن پراکنده گشتند.

یاران قریش بن بدران با آز از موصل سرازیر شدند و ماندگاه کامل بن محمّد بن مسیّب را، که در بَرَدان بود، بکوفتند و آن را به تاراج بردند و همهٔ چارپایان و شتران بساسیری را که در آن جا می‌چریدند فرو ستاندند. این گزارش به بغداد رسید و هراس مردم از همگان و ترکان فزونی گرفت و رشتهٔ کار حکومت، بیش‌تر گسست و این‌ها همه زیان ناسازگاری است.

چیرگی طغرل بیک بر آذربایجان و جنگ با رومیان

در این سال طغرل بیک به آذربایجان رفت و آهنگ تبریز کرد که زیر فرمان امیر ابومنصور وهسوذان بن محمّد روادی بود. پس امیر ابومنصور سر به فرمان طغرل بیک فرود آوژد و به نام او خطبه خوانْد و برای او چندان ارمغان فرستاد که خشنود گشت و فرزند خود را گروگان نزد او فرستاد. طغرل بیک از او روی برتافت و سوی امیر اسوار تاخت که جَنزه را زیر فرمان داشت. او نیز سر به فرمان طغرل بیک فرود آوژد و به نام او خطبه خوانْد. دیگر جای‌های این سرزمین نیز سوی طغرل بیک پیغام فرستادند و سر به فرمان او فرود آوردند و به نام او خطبه خواندند.

سپاهیان [که در خدمت حکمرانان آذربایجان بودند] سر به فرمان طغرل بیک

فرود آوردند و طغرل بیک سرزمینشان را برایشان بداشت و گروگان‌هایی از آن‌ها گرفت و روی سوی ارمنستان نهاد و آهنگ ملازکُرد،که از آن رومیان بود،کرد و آن را در میان گرفت و باشندگان آن را در سختی نهاد و شهر همکنار آن، حصینه، را تاراج کرد و به ویرانی کشید و حکمران دیاربکر، نصرالدولة بن مروان، ارمغان‌های بسیاری را با سپاهیانی نزد او فرستاد. او پیش‌تر خطبه به نام طغرل بیک می‌خوانْد و از او فرمان می‌بُرد. سلطان طغرل بیک در جنگ [جهاد] با رومیان نشانی ژرف بر جای نهاد و در تاراج و کشتار و اسیرکردن ایشان دستی پر یافت.

او در این پیکار [غزا] تا اَرزن‌روم پیش رفت و در پی یورش زمستان بی‌آن که به ملازکُرد دست یابد به آذربایجان بازگشت و چنین وا نمود که بر آن است تا پایان زمستان در آن جا بمانَد وانگاه بازگردد و جنگ‌هایش را به سامان رسانَد. و زان پس او رو به راه ری نهاد و تا سال ۴۴۷ / ۱۰۵۵ م در آن جا بماند وانگاه به عراق بازگشت ـ که به خواست خدا چند و چون آن را خواهیم گفت ـ.

جنگ بنی‌خفاجه و شکست آنان

در رجب / اکتبر این سال بنی‌خفاجه آهنگ جامعَیْن [کوفه] و قلمرو نورالدوله دُبَیس کردند و در میان باشندگان این قلمرو بردند و کشتند. نورالدوله در خاور فرات بود و خفاجه در باختر آن. نورالدوله به بساسیری پیغام فرستاد و از او یاری جست. بساسیری رو بدان سو نهاد و همین که رسید از فرات گذرکرد و با بنی‌خفاجه جنگید و آن‌ها را از جامعین رانْد. ایشان از پیش روی بساسیری گریختند و به بیابان اندر شدند و بساسیری ایشان را پی نگرفت و از آن‌ها روی بتافت، لیک آن‌ها باز به تباهی روی آوردند. بساسیری آماده شد تا آن‌ها را در بیابان ـ به هر کجا که روند ـ دنبال کند و روی سوی ایشان گردانْد و آهنگ جنگ با آن‌ها کرد و سپاه بساسیری نیز به بیابان زدند و بنی‌خفاجه را دنبال کردند و در خفّان، که دژی در بیابان بود، بدیشان رسیدند و به کارشان پیچیدند و از آن‌ها بکشتند و دارایی ها، شتران، بردگان و کنیزکان ایشان فرو ستاندند و سخت سرگردانشان ساختند. بساسیری خفّان را میانگیر کرد و آن را

گشود و ویرانش ساخت[۱]. او خواست منار درون این پناهگاه را نیز در هم کوبد. این سازه از آجر و آهک بود، لیک یار بساسیری، ربیعة بن مطاع، با پولی که پرداخت از ویران کردن آن جلو گرفت و بساسیری آن را وا نهاد و به سرزمین خود بازگشت.

گفته می‌شد این مناره نشانه‌ای بود که کشتی‌ها، هنگامی که دریا تا نجف روان بود، راه خود از آن می‌یافتند. بساسیری با بیست و پنج مرد از بنی‌خفاجه که بر سر هر یک کلاهی قیفی نهاده بود به بغداد اندر شد. او آن‌ها را با ریسمان به شتران بسته بود. او شماری از آن‌ها را بکشت و گروهی را به چارمیخ کشید، وانگاه به حربیٰ رفت و آن را میانگیر کرد و برای زنهار دادن به باشندگان این شهر پرداخت نُه هزار دینار [خراج] از ایشان خواستار شد.

چیرگی قریش بن بدران بر انبار و خواندن خطبه به نام طغرل بیک در حومهٔ آن

در شعبان / نوامبر این سال امیر ابوالمعالی قریش بن بدران، حکمران موصل، انبار را شهربندان کرد و آن را گشود و در آن و حومهٔ این شهر به نام طغرل بیک خطبه خواند و آنچه را بساسیری و جز او در این شهر داشت به تاراج برد و یارانش چادرنشینان خالص را غارت کردند و بُثوقه را گشودند. بساسیری از این رویداد در هم شده و سپاه بسیار گرد آوژد و آهنگ انبار و حربیٰ کرد و هر دو را باز ستانْد و چگونگی آن را ـ به خواست خدا ـ خواهیم گفت.

مرگ قائد بن حمّاد و فرجام خاندان او پس از وی

در رجب / اکتبر این سال قائد بن حمّاد درگذشت. او پیش از مرگش پسرش، محسّن، را به جانشینی خود نهاد. او محسّن را وصیت کرده بود تا با عموهایش نیک

۱. راستی ویرانی با ساختن چگونه درکنار هم گرد می‌آیند و یک آمیزه را به دست می‌دهند ـ م.

رفتاری کند، ولی همین که مرد محسّن با خواست او ناسازگاری کرد و بر آن شد تا همهٔ عموهای خود را برکنار کند. پس چون عمویش، یوسف بن حمّاد، از خواست او آگاه شد بر وی گردن فرازید و سپاهی سترگ برگزید و در کوهی بلند دژی برافراشت و طیّاره نامش گذاشت.

وانگاه محسّن چهار عموی خود را بکشت و این بر بیزاریِ یوسف بیفزود. محسّن به پسرعموی خود بلّکین بن محمّد، که در شهر افریون بود، نامه‌ای نوشت و او را نزد خود خوانْد. بلّکین نزد او رفت و چون به نزدیکی محسّن رسید محسّن مردانی تازی را فرمود تا او را بکشند. این مردان چون بیرون می‌رفتند امیرشان، خلیفة بن مکن، به آن‌ها گفت: بلّکین هماره بر ما نیکی کرده، پس چگونه او را بکشیم؟ او را از فرمودهٔ محسّن بیاگاهانیدند. بلّکین هراسید. خلیفه به او گفت: نهراس، اگر خواهان کشته شدن محسّن هستی من خون او را برای تو می‌ریزم. پس بلّکین خویش برای جنگ با او بیامود و سوی او تاخت. محسّن که از دژ بیرون آمده بود چون این شنید گریزان به دژ بازگشت. بلّکین خود را بدو رسانْد و جانش ستانْد و دژ را گرفت و بر کارها فرمان یافت. فرمانروایی او بر دژ به سال ۴۴۷ / ۱۰۵۵ م بود.

آغاز تیرگی پیوند میان بساسیری و خلیفه

در رمضان / دسامبر این سال میان خلیفه و بساسیری تیرگی پدید آمد.

چگونگیِ آن چنین بود که ابوغنائم و ابوسعد، پسران محلبان و دو فرمانده قریش بن بدران، پنهانی به بغداد رسیدند و بساسیری از این کار پریشید و گفت: این گروه و سرورشان خرگاه یاران مرا در هم کوبیدند و آنچه را یافتند غنیمت ساختند و درها گشودند و در کشتن مردم راه زیاده‌روی پیمودند. او خواست آن‌ها را گرفتار کند لیک نتوانست. پس سوی حربیٰ رفت و بازگشت ولی چونان همیشه به دارالخلافه نرفت. گفتند رئیس رؤساء مایهٔ این تیرگی را فراهم آورْد.

کشتیِ یکی از نزدیکان رئیس رؤساء در راهِ گذر از دجله بود که آن را جلو گرفتند و بساسیری مالیاتِ آن را خواهان شد. او ماهیانهٔ خلیفه از دارالضرب همراه ماهیانهٔ رئیس رؤساء و پیرامونیان او را از شمار افکنْد و بر آن شد تا سرای‌های بنی‌محلبان را

در هم کوبد، لیک از این کار باز داشته شد. او گفت: من تنها از رئیس رؤساء گله‌مندم که شهرها را به ویرانی کشیده و غُزّها را به آز افکنده و با ایشان نامه‌نگاری کرده است.

این تیرگی تا ذی‌حجّه / مارچ بپایید و بساسیری به انبار رفت و دو برزن دُمّا و فلّوجه را خوراک آتش کرد. ابوغنایم بن محلبان از بغداد به انبار آمده بود و نورالدوله دُبَیس بن مزید رسیده بود تا بساسیری را در این شهربندان یاری رسانَد. بساسیری سنگ‌اندازها برپا کرد و برجی را در هم کوفت و نفت‌اندازی سوی ایشان رها کرد و هر چه را باشندگان شهر برای پیکار با او آموده بودند آتش زد و بزور به شهر اندر شد و صد تن از بنی‌خفاجه را اسیر کرد و ابوغنایم بن محلبان را گرفتار ساخت. او را پس از هنگامی گرفتند که خویش را به فرات افکنده بود. بساسیری انبار را تاراج کرد و پانصد تن از باشندگان آن را به بند کشید و به بغداد بازگشت و پیش روی او ابوغنایم بر شتری نشانده شده پارچه‌ای قرمز رنگ بر پیکرش کشیده کلاهی شیپوری بر سرش نهاده بودند و پایش به زنجیر بود. بساسیری خواست او و دیگر بندیان همراهش را بر دار کشد، لیک نورالدوله از او خواست تا بازگشت او این کار، واپس افکنَد. بساسیری تا برابر تاج بیامد و زمین را بوسه زد و به سرایش بازگشت و ابوغنایم را بی‌آن که بر دار کشد رها کرد، لیک گروهی از بندیان را بر دار کشید و این آغاز تیرگی بود.

رسیدن غُزّها به دسکره و دیگر جای‌ها

در شوّال / ژانویه این سال ابراهیم بن اسحاق، از امرای سلجوقی غُزّ، به دسکره رسید. او در حُلوان ماندگار بود و چون به دسکره رسید باشندگان آن با او به پیکار برخاستند، لیک ناتوان ماندند و گریزان پراکنده گشتند. غُزّها به شهر اندر شدند و در آن به رسواترین هنجار یغماگری کردند و زنان و فرزندانشان را زدند و دارایی‌های بسیار فرا چنگ آوردند و از آن جا به روشن قباد رفتند تا آن را بگشایند. روشن قباد زیر فرمان سعدی بود و او دارایی‌هایش را در آن جا و دژ بَرَدان نگاه می‌داشت.

چنان که گفتیم سعدی سر از فرمان طغرل بیک تافته بود. ابراهیم نتوانست این

شهر را بگشاید و مردم آن جا، این شهر فرو هلیدند و روستاها ویران گشت و دارایی مردمان به تاراج رفت.

گروه دیگری از غُزّها به اهواز و حومهٔ آن تاختند و آن جا را تاراج کردند و مردمان آن دیار را در هم کوفتند و آزِ غُزّها در ستاندن این سرزمین زور گرفت و دیلمیان و ترک‌های همراه ایشان درمانده گشتند و خویش باختند.

وانگاه طغرل بیک، امیر ابوعلی بن سلطان ابوکالیجار، حکمران بصره، را با سپاهی از غُـزّها سوی خوزستان فرستاد تا آن سامان را فرو ستانَد. او به شاپورخواست رسید و با دیلمیان اهواز نامه‌نگاری کرد و آن‌ها را به فرمانبری از خود خوانْد و این که اگر پاسخش دهند در راستایشان نیکی گزارَد و اگر سر بتابند به کیفرشان رسانَد. شماری از آن‌ها فرمان بردند و گروهی سر به ناسازگاری سپردند. امیر ابوعلی سوی اهواز تاخت و آن را فرو ستانْد و بر آن چیرگی یافت، لیک بر جان و دارایی کسی دست نینداخت. غُزّها با این رفتار او نساختند و دست به چپاول و تاراج و فرو ستاندن دارایی‌ها انداختند و مردم از آن‌ها سختی و رنج بسیار دیدند.

یاد چند رویداد

در این سال جیرجیرک در بغداد فزونی گرفت، چندان که شب هنگام بانگی شنیده می‌شد چونان بانک ملخان به هنگام پرواز.

در ذی‌حجّه / مارچ این سال ابوحسّان مقلّد بن بدران، برادر قریش بن بدران، حکمران موصل، درگذشت.

در شوّال / ژانویه این سال قسطنطنین، شهریار روم، همسر تذروه، دخت قسطنطنین که ملکه نامیده می‌شد، دیده بر هم نهاد. او همین که تذروه را به زنی گرفت بر قسطنطنیه فرماندهی یافت.

هم در این سال عبدالله بن محمّد بن عبد رحمان ابوعبدالله اصفهانی، بشناخته به ابن لبّان، فقیه شافعی و از پیرامونیان ابوحامد اسفراینی روی سوی سرای ماندگار نهاد. او از ابن مقری و مخلص و جز آن دو حدیث باز می‌گفت.

نیز در این سال احمد بن عمر بن روح ابوحسن نهروانی، که نیکو سروده

می‌گفت، رخت از این خاکدان برکشید. او شنید که مردی چنین می‌سراید:

وَ مٰا طَلَبوا سوی قتلی　　فَهٰانَ عَلیَّ مٰا طَلَبوا

یعنی: آن‌ها جز کشتن مرا نمی‌خواهند، پس خواستهٔ آن‌ها بر من ناچیز است.

نهروانی او را بایستانْد و بدو گفت: این سروده را نیز بر آن بیفزای:

علی قلبی الاحبّة با　　لتّمادی فی‌الهویٰ غلبُوا
و بالهجران من عینیَّ　　طیبَ النوم قد سلَبُوا
و مٰا طلبوا سِویٰ قتلی　　فهان علیَّ ما طلَبُوا

یعنی: دوستان با پیوسته داشتن عشق بر دلم چیره گشتند و با دور شدن از برابر دیدگانم خوشیِ خواب را از من ربودند. آن‌ها جز کشتن مرا نمی‌خواهند، پس خواستهٔ آن‌ها بر من ناچیز است.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و هفتم هجری
(۱۰۵۵ و ۱۰۵٦ میلادی)

چیرگی سلطان رحیم بر شیراز و نخواندن خطبه به نام طغرل بیک در این شهر

در محرّم / اپیریل این سال یکی از فرماندهان بزرگ دیلمیان که فولاد نامیده می‌شد و فرمانده دژ استخر بود سوی شیراز تاخت و بدان اندر شد و امیر ابومنصور فُلاستون، فرزند سلطان ابوکالیجار را از آن جا براند و از آن شهر آهنگ فیروزآباد کرد و در همان جا ماندگار شد.

فولاد از خطبه خواندن به نام طغرل بیک در شیراز جلو گرفت و برای سلطان رحیم و برادرش، ابوسعد، خطبه خواند و برای آن دو نامه نگاشت و سر به فرمانشان بداشت. آن دو دانستند که فولاد بدیشان نیرنگ می‌بازد. ابوسعد، که در ارّجان بود، با سپاهی کلان سوی او تاخت و همراه برادرش، امیر ابومنصور، سوی شیراز تاختند تا آن را میانگیر کنند و این پیمان با خود نهادند که سر به فرمان برادرشان سلطان رحیم داشته باشند. پس با سپاهیان بدان سو روان شدند و فولاد را در این شهر میانگیر کردند.

این شهربندان چندان پایید که توشهٔ شهر به پایان رسید و نرخ هفت رطل گندم به یک دینار رسید و مردم آن ازگرسنگی می‌مردند و تنها نزدیک به هزار تن در آن بماندند و دیگر برای فولاد ماندگاری در این شهر دشوار شد، پس با دیلمیان همراه خویش به کرانه‌های بیضا و دژ استخر گریخت و امیر ابوسعد و امیر ابومنصور با سپاهیان به شیراز اندر شدند و آن را زیر فرمان گرفتند و در همان جا ماندگار گشتند.

چگونگی کشته شدن ابوحرب بن مروان حکمران جزیره

در این سال امیر ابوحرب سلیمان بن نصرالدولة بن مروان کشته شد. پدرش جزیره و آن کرانه‌ها را بدو سپرده بود تا در آن جا ماندگار شود و آن کرانه‌ها را پاس دارد. وی مردی دلاور و پیشگام بود. او خودکامگی ورزید و کار، زیر فرمان گرفت. میان او و امیر مُوسَک بن مجلّی، فرزند رهبر کردهای بختیّه، که در خاور جزیره دژهای استوار داشت تیرگی پدید آمد.

آنگاه ابوحرب با او نامه‌نگاری کرد و وی را دل جست و کوشید دخت امیر ابوطاهر بَشنوی، فرماده دژ فَنک و دیگر دژها، را به عقد ازدواج امیرموسک درآورد. این ابوطاهر خواهرزادهٔ نصرالدولة بن مروان بود، پس ابوطاهر، دژبان فنک، با ابوحرب که به پیوند زناشویی با امیر موسک سفارش کرده بود ناسازگاری نورزید و دخترش را به عقد ازدواج او درآورد و به سرای او فرستاد. در این هنگام موسک آسوده‌دل شد و نزد سلیمان رفت. سلیمان بدو نیرنگ ورزید و او را دستگیر و به زندان افکنْد.

سلطان طغرل بیک هنگام رویکرد به پیکار [غزوه] با رومیان بدین سامان روی آوژد ـ و این گفته آمد ـ. او پیکی نزد نصرالدوله فرستاد و میانجیگری موسک کرد و سلیمان چنین وا نمود که او مرده است. این بر پدرزن او ابوطاهر بَشنوی گران آمد و پیام نزد نصرالدوله و پسرش، سلیمان، فرستاد و به آن دو گفت: شما که آهنگ کشتن او داشتید از چه رو دختر مراگرفتار این کارکردید و داغ ننگ بر پیشانیِ من نهادید؟ و از این هر دو روی بتافت، پس ابوحرب از او هراسید و کسی را گماشت تا بر او شرنگ نوشانید.

در پی او پسرش، عبیدالله، بر سرکار آمد و ابوحرب چنین وا نمود که در راه نیکوداشتِ او و کناره‌گیری از هر آنچه پیرامون وی می‌گویند مهرش را در دل دارد. کار آن دو چنین سامان یافت که هر دو با یکدگر همداستان شوند و سوگند از سر گیرند. آن‌ها از دژ فنک فرود آمدند و ابوحرب هم با شماری اندک از جزیره سوی

ایشان رفت و آن‌ها ابوحرب را از پای درآوردند.

پدر او این بدانست و بسی پریشید و رنجید و پسرش، نصر، را به جزیره فرستاد تا آن کرانه‌ها را پاس دارد و کینِ برادر خود کشد و سپاهی کلان را با او همراه کرد.

امیر قریش بن بدران، حکمران موصل، چون ازگزارش کشته شدن ابوحرب آگاه شد فرصت را غنیمت شمرد و سوی جزیره تاخت تا آن را فرو ستانَد. او با کُردهای بُختی و بشنوی نامه‌نگاری کرد و از آن‌ها دل جست و آن‌ها نزد وی آمدند و بدو پیوستند تا با نصر بن مروان پیکار آزمایند. دو سپاه با یکدیگر روبارو شدند و جنگی سخت در گرفت که بسیاری سر باختند. هر دو سوی سپاه پایداری ورزیدند و در فرجام، ابن مروان چیرگی یافت، و قریش با زوبینی که سوی او انداختند زخمی کاری برداشت و از آن جا بازگشت. ابن مروان در جزیره جای پایی استوار یافت و با کُردهای بشنوی و بختی نامه‌نگاری کرد و بدیشان مهر ورزید تا مگر آزشان را برانگیزانَد، لیک آن‌ها از او فرمان نبردند.

یورش ترکان در بغداد به خاندان بساسیری و دستگیری بساسیری و تاراج خانه‌ها و زمین‌های او و پدید آمدن تیرگی ژرف میان او و رئیس رؤسا

در این سال در بخش خاوری بغداد میان مردم کوی و برزن آشوب در گرفت و گروهی از سنّیان شوریدند و به نیکی می‌خواندند و از بدی باز می‌داشتند [امر به معروف و نهی از منکر] و خود را به دیوان رساندند و خواستند پروانهٔ این کار بدیشان داده شود و شماری از دیوانیان بدیشان یاری رسانند. این خواستِ آن‌ها پذیرفته شد و از آن آشوبی بزرگ برخاست.

و زان پس ابوسعد نصرانی، یار بساسیری، ششصد کوزهٔ شراب در کشتی می‌آورْد تا آن را در ربیع‌الآخر / جون در واسط به بساسیری رسانَد. ابن سکّره هاشمی و دیگر بزرگان از این بهر گرد هم آمدند و مردم بسیاری از ایشان پیروی کردند و خداوند باب‌المراتب از سوی دیوان نیز در میان آن‌ها بود. پس آهنگ آن کشتی کردند و کوزه‌های شراب در هم شکستند و شراب‌ها برون ریختند.

این گزارش به بساسیری رسید و بر او گران آمد و آن را از رئیس رؤسا دانست و باز میانشان تیرگی اوفتاد. بساسیری فتواهایی گرد آورْد که فقهای حنّفی با خط خود شکستن کوزه‌ها [و ریختن باده‌ها] را نابایست شمرده بودند و ریختن شراب‌ها را که از آنِ مردی مسیحی بوده ناروا شمرده بودند. در این باره سخن بسیار گفته شد و تیرگی از هر دو سو استواری گرفت و رئیس رؤسا ترکان بغداد را وا داشت تا به بساسیری دشنام دهند و زبان به نکوهش او گشایند و هرگونه گسستگی را که در کار ایشان پدید آمده بود بدو نسبت داد. ترک‌ها به بساسیری آز ورزیدند و در این راه از خواستِ رئیس رؤسا نیز فراتر رفتند و این تا به روزهای رمضان / نوامبر کشیده شد. پس ترک‌ها به دارالخلافه رفتند و پروانه خواستند تا آهنگ سرای‌های بساسیری کنند و آن‌ها را به تاراج بَرند. بدیشان پروانه داده شد و آن‌ها راه سرای‌های بساسیری سپردند و آن‌ها را سوزاندند و زنان و خاندان و نمایندگان او را سرکوبیدند و چارپاهای او و هر آنچه را در بغداد داشت به یغما بردند.

رئیس رؤسا زبان بر بساسیری گشود و او را نکوهید و نامه‌نگاری با مستنصر، خداوندگار مصر، را بدو نسبت داد و کار او با خلیفه را چندان تباه کرد که دیگر امید بهبود آن نمی‌رفت. خلیفه پیام به سلطان رحیم فرستاد و او را فرمود تا بساسیری را از شهر برون رانَد، او نیز بساسیری را از شهر برون رانْد و این از بزرگ‌ترین مایه‌های چیرگی سلطان طغرل بیک بر عراق و دستگیری سلطان رحیم بود و به خواست خدا آنچه در این پیرامون پیش آمد گفته می‌آید.

رسیدن طغرل بیک به بغداد
و خطبه خواندن به نام او در بغداد

پیش از این رفتن طغرل بیک به ری، پس از بازگشت از جنگ [غزوه] روم، را یاد آوردیم تا به هنجار آن سامان نیز نگریسته باشیم. او چون ازکار ری بیاسود در محرّم / اپیریل همین سال به همدان بازگشت و چنین می‌نمود که آهنگ خانهٔ خدا و هموار کردن راه مکّه و رفتن به شام و مصر و برکنار کردن مستنصر علوی، خداوندگار این سامان، دارد.

طغرل بیک به یاران خود در دینور، قرمیسین، حُلوان و جز آن نامه نوشت و آن‌ها را فرمود تا توشه و علف بیامایند. شایعه در بغداد فزونی گرفت و توانِ مردم بفرسود و ترک‌ها در بغداد آشوب به راه انداختند و آهنگ دیوان خلافت کردند.

سلطان طغرل بیک به حلوان رسید و یاران او در راه خراسان پراکنده گشتند و مردم به بخش باختری بغداد گریختند و ترک‌ها خیمه و خرگاه خود به بیرون بغداد بردند.

سلطان رحیم از نزدیک شدن طغرل بیک به بغداد آگاه شد و از واسط بدان سو روان گشت. بساسیری در راه از او برید، زیرا دریافت که از قائم [خلیفه] نامه‌ای به سلطان رحیم رسیده که بساسیری سر از فرمان برتافته و با دشمنان یا همان مصریان نامه‌نگاری کرده و خلیفه با او در فرمانروایی پیمان‌ها دارد، چنان که او نیز با خلیفه. پس اگر سلطان رحیم او را برگزیند هر چه را با خلیفه دارد باید گسسته دانَد و اگر او را از خود دور کند و سوی بغداد آید دیوان به کار او رسیدگی خواهد کرد. سلطان رحیم و همراهیان او گفتند: ما پیرو فرمان‌های دیوانی هستیم و از بساسیری بریده‌ایم.

مایهٔ جدایی بساسیری از سلطان رحیم همین بود که گفته آمد. بساسیری به شهر نورالدوله دُبیس بن مَزْید رفت که با او خویشی داشت و سلطان رحیم راه بغداد در پیش گرفت و طغرل بیک پیام سوی خلیفه فرستاد و در آشکارکردن فرمانبری و بندگی راه زیاده‌گویی پیمود. او به ترک‌های بغداد نیز پیغام فرستاد و با ایشان نوید نیکی و نیکویی گذارْد. ترک‌ها سخنان او را نپذیرفتند و در این باره با خلیفه نامه‌نگاری کردند و گفتند: ما به فرمان سرور خداگرایان با بزرگ و پیشوای خود، بساسیری، آن کردیم که کردیم و سرور خداگرایان با ما نوید گذارْد که این دشمن [طغرل بیک] را از ما دور کند و اینک او را می‌بینیم که به ما نزدیک شده و از آمدنش جلو نمی‌گیرند. آن‌ها از خلیفه خواستند در بازگرداندن او پیشگام شود، لیک پاسخی درشت بدیشان داده شد. رئیس رؤسا آمدن طغرل بیک را خواهان بود زیرا فروپاشی حکومت دیلمیان را می‌خواست.

وانگاه سلطان رحیم در نیمهٔ رمضان / نهم دسامبر به بغداد رسید و کس نزد خلیفه فرستاد و بندگیِ خویش در برابر او نمایانْد، و این که کار خویش را به خلیفه

سپرده تا بر اساس گرایش‌های خود بدو در برافراشتن پایه‌های [پیوند] با سلطان طغرل بیک هر چه خواهد کند. از سویی امیران سلطان رحیم این پذیرفتند و گفتند: نیکو چنین است که سپاهیان خیمه و خرگاه خویش از بیرون بغداد برچینند و در نزدیکی شهر برپا کنند و پیام نزد طغرل بیک فرستند و سر به فرمان او فرود آورند و خطبه به نام او خوانند. این سخن پذیرفته شد و چنین کردند و فرستادگانی نزد طغرل بیک فرستادند و طغرل بیک به خواست آن‌ها پاسخ داد و با ایشان نوید نیکی گذارْد.

خلیفه، خطیبان را فرمود تا در مسجدهای بغداد به نام طغرل بیک خطبه خوانند و در آدینه، بیست و دوم رمضان / شانزدهم دسامبرِ همین سال به نام طغرل بیک خطبه خوانده شد. طغرل بیک پیام به خلیفه فرستاد و پروانهٔ دورنشد به بغداد خواست و بدو پروانه داده شد. او به نهروان رسید و وزیر خلیفه رئیس رؤسا با کاروانی بزرگ از قاضیان، نقیبان، نژادگان، گواهان، چاکران، بزرگان حکومتی که بزرگان و امرای سپاه سلطان رحیم هم در میان آنها بودند به پیشواز او شتافت. طغرل بیک چون از آمدن ایشان آگاه شد وزیرش، ابونصر کندری، را با گروهی از سرکردگان سپاه خویش به پیشواز ایشان فرستاد. چون رئیس رؤسا به طغرل بیک رسید نامهٔ خلیفه بدو رسانْد و از او برای خلیفه و سلطان رحیم و سالاران سپاه سوگند ستانْد. طغرل بیک روان شد و به روز دوشنبه بیست و پنجم همین ماه / بیست و نهم نوامبر به بغداد در آمد و در کنار دروازه شماسیه فرود آمد. قریش بن بدران، فرمانروای موصل، خود را بدو رسانْد. او پیش‌تر ـ چنان که گفته آمد تا این هنگام سر به فرمان طغرل بیک داشت.

یورش مردم بغداد به سپاه سلطان طغرل بیک و دستگیری سلطان رحیم

چون سلطان طغرل بیک به بغداد در آمد سپاه او برای برگرفتن توشه و خرید آنچه برای خانوادهٔ خویش می‌خواهند به شهر اندر شدند. مردم شهر با آن‌ها نیک رفتاری کردند. فردای آن روز، سه‌شنبه، شماری از سپاه طغرل بیک به دروازه اَزَج

رفتند و یکی از ایشان را کنار کشیدند تا از او کاه خَرند و او زبان ایشان نمی‌فهمید، پس از دست آن‌ها دادخواهی کرد و مردم کوی و برزن بر سر آن‌ها فریاد برآوردند و سنگشان زدند و بر ایشان جنجال کردند.

این بانگ به گوش مردم رسید و گمان کردند سلطان رحیم و سپاهش آهنگ جنگ با طغرل بیک کرده‌اند. شهر سر به سر لرزان شد و مردم از هر سو سرازیر می‌شدند و در برزن‌های بغداد هر غُزّی را که یافتند کشتند، مگر مردم کوی کرخ که نه تنها به غُزّها دست‌اندازی نکردند بل آن‌ها را گرد آورده پاسشان داشتند.

رفتار مردم کرخ در پشتیبانی از یاران طغرل بیک به گوش وی رسید و فرمود تا با مردم این کوی نیکو رفتاری در پیش گیرند. عمیدالملک وزیر پیک سوی عدنان بن رضی، نقیب علویان فرستاد و او را به درگاه فرا خواند، او نیز به درگاه آمد و عمیدالملک از سوی سلطان از وی سپاس گزارْد و به فرمان سلطان سوارانی را نزد او نهاد تا وی و برزنش را پاس دارند.

مردم بغداد به آنچه کرده بودند بسنده نکردند تا آن که با شماری از سپاهیان به بیرون بغداد رفتند و آهنگ اردوگاه سلطانی کردند چندان که اگر سلطان رحیم و سپاهش در پیِ ایشان می‌آمدند به آنچه می‌خواستند می‌رسیدند، لیک سلطان رحیم و سپاهش واپس نشستند و بزرگان و امرای او به دارالخلافه اندر شدند و همان جا ماندگار شدند تا این بدگمانی از خویش دور کنند، زیرا می‌پنداشتند این کار به سود آن‌هاست.

سپاه طغرل بیک چون رفتار مردم و برون آمدن ایشان در شهر را دیدند به پیکارشان برخاستند و از هر دو سوی گروه بسیاری کشته شدند و مردم در هم شکستند و زیادی زخمی و بندی گشتند و غُزّها دروازه یحیی و دروازه سلیم را، که سرای رئیس رؤسا و سرای‌های خاندان او در آن بود، به یغما بردند و هر چه بود به تاراج رفت و رصافه و تربت خلفا چپاول شد و دارایی‌هایی برگرفتند برون از شمار، زیرا مردم این سامان کالای بسیار به این جایگاه برده بودند، زیرا این جای‌ها را گرامی می‌پنداشتند. دامنهٔ چپاولگری تا پیرامون نهر معلّی [رودِ بالادست] کشیده شد و آسیب مردم فزونی گرفت و ترس، فراوانی یافت و مردم دارایی‌های خویش به دروازه نوبی و دروازه عامه و جامع قصر بردند و دیگر از بهر انبوهی و زیادی مردم و

مزاحمت همهٔ کارها بر زمین ماند.

فردای آن روز طغرل بیک پیام به درگاه خلیفه فرستاد و زبان به نکوهش گشاد و آن چه را روی داده بود از سلطان رحیم و سپاه او دانست و گفت: اگر به درگاه آمدند آن‌ها را از این گناه پاک می‌دانم و اگر دیرکاری کردند بیگمان می‌شوم که آنچه روی داده پرداختهٔ ایشان بوده.

طغرل بیک برای سلطان رحیم و یاران نزدیک او زنهار فرستاد. خلیفه ایشان را از خواستِ طغرل بیک آگاهانید و سلطان رحیم و یاران نزدیک او آهنگ طغرل بیک کردند. خلیفه همراه آن‌ها فرستادگانی روان داشت تا اندیشهٔ طغرل بیک پیرامون ایشان را بزداید. پس چون آن‌ها بـه خـیمه و خـرگاه طـغرل بـیک رسـیدند غـزّها تاراجشان کردند و فرستادگان خلیفه را نیز همراه ایشان چپاول کردند و چارپاها و جامه‌های آن‌ها ستاندند.

چون سلطان رحیم به چادر سلطان طغرل بیک در آمد فرمود تا سلطان رحیم و همراهیانش را دستگیر کردند و در پایان ماه رمضان / بیست و چهارم دسامبر این سال همهٔ ایشان دستگیر و به زندان افکنده شدند وانگاه سـلطان رحـیم را بـه دژ سیروان بردند. فرمانروایی سلطان رحیم بر بغداد شش سال و ده روز پایید. قریش بن بدران، حکمران موصل، و دیگر تازیان همراه او نیز چپاول شدند و او تاراج زده رهید و در چادر بدر بن مُهلهل پناه گرفت و بر روی او پوششی افکندند تا از چشم غُزّها پنهانش دارند.

و زان پس سلطان طغرل بیک این بدانست و کس در پیِ او فرستاد و خلعتش داد و او را فرمود تا به یاران و قلمرو خویش پیوندد تا آرام گیرد.

خلیفه پیام به سلطان طغرل بیک فرستاد و دستگیری سلطان رحیم و یارانش به دست او و تاراج بغداد را زشت شمرد و گفت: آن‌ها به فرمان و زنهار من نـزد تـو آمدند، پس اگر ایشان را رهاندی که رهاندی وگرنه بغداد را فرو خواهم هلید. من تو را برگزیدم و به درگاهت خواندم، زیرا باور چنین داشتم که [با این کار] بزرگداشت والایی فزونی خواهد گرفت و پاسداشت حریم و حرمت رو به بسیاری خواهد نهاد و اینک کار را ناهمسو با آنچه می‌پنداشتم می‌بینم. سلطان طغرل بیک شماری از ایشان را رهانْد و همهٔ تیول سلطان رحیم را فرو ستانْد و آن‌ها را فرمود تا در راه به

دست آوردن روزی برای خویش بکوشند. زیادی از ایشان سوی بساسیری رفتند و نزد او ماندگار گشتند. پس سپاه بساسیری بسیار گشت و کارش فرهت یافت.

طغرل بیک فرمود تا دارایی‌های ترکان بغداد را فرو ستانند و کس نزد نورالدوله دُبیس فرستاد و او را فرمود تا بساسیری را از نزد خود براند. او نیز چنین کرد و بساسیری چنان که خواهیم گفت به قلمرو مالک در شام رفت و با مستنصر، خداوندگار مصر، نامه‌نگاری کرد تا زیر فرمان او درآید. نورالدوله در قلمرو خود به نام طغرل بیک خطبه خواند و غُزّهای سلجوقی در جای جای بغداد پراکنده گشتند و بخش باختری از تکریت تا نیل و بخش خاوری را در نهروان و حومهٔ پایین دست چپاول کردند و در تاراجگری راه زیاده‌روی پیمودند چندان که بهای یک گاو نر در بغداد از پنج قیراط به ده قیراط رسید و یک درازگوش از دو قیراط به پنج قیراط رسید و همه جا ویران شد و باشندگان آن این شهر را فرو هلیدند.

سلطان طغرل بیک، بصره و اهواز را از هزار اسب بن بنکیر بن عیاض در برابر پرداخت سیصد و شصت هزار دینار پایندان شد و ارّجان را به تیول او درآورْد و او را فرمود تا جز در سامان‌هایی که پایندان شده در اهواز خطبه به نام او خواند و قرمیسین و حومهٔ آن را به تیول امیر ابوعلی بن ابوکالیجار درآورْد و باشندگان کرخ را فرمود تا بامدادان هنگام اذان در مساجد خود این بانگ سر دهند: «الصلاةُ خیرٌ منَ النّوم» [نماز به از خوابیدن است] و فرمود تا دارالملک را آباد سازند و دارالملک باز ساخته شد و بر پهنهٔ آن فزوده شد و او در شوّال / دسامبر در همان جا سرای گزید.

یاد چند رویداد

در این سال میان فقیهان شافعی و حنبلی بغداد آشوب اوفتاد. پیشوای حنبلیان ابوعلی بن فرّاء و ابن تمیمی بودند و گروه بسیاری از مردم کوی و برزن از ایشان دنباله‌روی کردند و انکار ذکر «بسم‌الله الرحمن الرحیم» به آشکار نمودند [جهد به بسم‌الله] و جلوگیری از ترجیع در اذان [شاید مقصود تکرار جملهٔ «حی علی‌الصلوة» باشد] و قنوت را در نماز پگاه بازداشتند. آنها به دیوان خلیفه رسیدند و در آن جا نیز کار سامان نیافت. حنبلیان به مسجد دروازه شعیر آمدند و پیش‌نماز آن جا را از بلند

گفتن «بسم‌الله الرحمن الرحیم» جلوگرفتند. او قرآنی پیش آوَرْد و گفت: آن را از این قرآن بزدایید تا من دیگر آن را [بلند] نگویم.

در همین سال در مکّه گرانی بسیار پدید آمد و بهای ده رطل نان به یک دینار مغربی رسید و پس از آن یافتن نان دشوار شد و نزدیک بود مردمان و حاجیان بمیرند. پس خداوند برای ایشان چندان ملخ فرستاد که زمین را آکنْد و مردمان به جای نان ملخ می‌خوردند. آن گاه حاجیان بازگشتند و کار بر باشندگان مکّه آسان شد. مایهٔ این گرانی فزونی نیافتن آبِ نیل به سانِ سال‌های دیگر بود و از آن جا خوراکی به مکّه آورده نشد.

نیز در این سال در یمن مردی رخ نمود که ابوکامل علی بن محمّد صُلَیحی می‌نامیدندش. او بر یمن چیره شد. وی که پیشتر آموزگار بود گروهی را پیرامون خود گرد آوَرْد و خود را به خداوندگار مصر [المستنصر، علویان] وابسته داشت و به فرمانبری از او وا می‌نمود، پس یاران و پیروانش رو به فزونی نهادند و بر شهرها فرمان یافت و بر ابن سادل و ابن کُریدیّ که در این شهر ماندگار بودند و سر به فرمان قائم بامرالله داشتند برتری یافت. او چنین وا می‌نمود که بر آیین باطنی است.

هم در این سال محمود خفاجی به نام مستنصر علوی، خداوندگار مصر، در شفاثا وعین خطبه خوانْد و سر به فرمان او فرود آوَرْد.

در شوّال / دسامبر این سال قاضیِ قاضیان، ابوعبدالله حسین بن علی بن ماکولا، درگذشت. سالزاد او ۳۶۸ / ۹۷۸ م بود و بیست و هفت سال بر جایگاه داوری ببود. او آیین شافعی داشت و مردی بود پاکدامن، بی‌آلایش و امانتدار. پس از او ابوعبدالله محمّد بن علی بن دامغانی حنفی بر جای او نشست.

در ذی‌قعده / ژانویه این سال ذخیرةالدین ابوعبّاس محمّد بن امیرالمؤمنین دیده بر هم نهاد. سالزاد او جمادی‌الاخره ۴۳۱ / فوریه ۱۰۴۰ م بود.

در همین سال سلطان رحیم پیش از رسیدن طغرل بیک به بغداد ابوعبدالله عبد رحمان بن حسین بن عبد رحیمِ وزیر را دستگیر کرد. و او را در چاه دارالملک افکند و سر چاه را پوشاند. او وزیری بود که در دولت ملک رحیم تمامی کارهای دیوان را در چنگ داشت.

در محرّم / اپریل این سال قاضی ابوقاسم علی بن محسن بن تنوخی درگذشت.

او به سال ۳۶۵ / ۹۷۵ م در بصره زاده شده بود. وی فرزندی خرد به یادگار نهاد که همان ابوحسن محمّد بن علی بود. این فرزند خردسال سال‌ها پس در شوّال ۴۹۴ / جولای ۱۱۰۱ م درگذشت و با مرگ او خاندانش از هم پاشیده گشت. قاضی ابوعبدالله بن دامغانی می‌گوید: اندکی پیش از مرگ ابوقاسم بر او درآمدم. او فرزندش را که از جاریه‌ای داشت بر من نمود و گریست. گفتم: به خواست خدا زندگی خواهد کرد و تو او را خواهی پرورید. گفت: هیهات به خدا، جز به بی‌پدری پرورده نخواهد شد و این سروده بخوانْد:

أری ولد الفتی کلّاً علیه　　لقد سَعِد الّذی أمسیٰ عقیماً
فإمّا أن تربّیَه عدوّاً　　و إمّا أن تخلّفَه یتیماً

یعنی: فرزند آزاد مرد را می‌بینم که گرانبار بر اوست و نیک‌بخت آن که سترون بزیست. یا فرزند خود را به دشمنی بپرورَد یا بی‌پدر پشت سرگذارد. و چنان که گفته بود به بی‌پدری بزرگ شد.

در جمادی‌الاولی / جولای این سال ابومحمّد حسن بن رجاء دهّانِ لغوی از این جهان برچید.

در جمادی‌الاخره / اوگست این سال ابوقاسم منصور بن حمزة بن ابراهیم کرخی، که ازکرخ جُدّان و فقیهی شافعی بود از این سرای روی تابید.

در رجب / سپتامبر این سال ابونصر احمد بن محمّد ثابتی، فقیه شافعی دیده بر هم نهاد. او و ابراهیم کرخی هر دو از یاران ابوحامد اسفراینی بودند.

در شعبان / اکتبر این سال ابوبرکات حسین بن علی بن عیسی ربعی، نحوی فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. او نیابت وزیران بغداد می‌کرد.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و هشتم هجری
(۱۰۵۶ و ۱۰۵۷ میلادی)

پیوند زناشویی خلیفه با دختر داود برادر طغرل بیک،

در محرّم / مارچ این سال سرور خداگرایان، قائم بامرالله، جلوس عام کرد. در این دیدار عمیدالملک کندری، وزیر طغرل بیک، و گروهی از امیران همچون ابوعلی بن ملک ابوکالیجار، هزار اسب بن بنکیر بن عیاض کُردی، ابن ابی‌شوک و دیگر سرکردگان ترک از لشکر طغرل بیک ببودند.

عمیدالملک، وزیر طغرل بیک، که در دست گرزی داشت برخاست. پس از آن رئیس رؤسا خطبه خوانْد و پیوند زناشویی ارسلان خاتون را که خدیجه نام داشت و دخت داود، برادر سلطان طغرل بیک، بود برپا داشت و خلیفه، خود، این پیوند را پذیرفت. ابوعلی بن ابی‌تمام، نقیب نقیبان، و عدنان بن شریف رضی، نقیب علویان، و ماوردی، قاضی قاضیان، و گروهی دیگر هنگام برپاییِ این پیوند ببودند. خاتون در شعبان / اکتبر همین سال به خلیفه داده شد و مادر خلیفه شبانه برفت و او را برگرفت و به سرای خلیفه آوژد.

جنگ بردگان معزّ بن بادیس با بردگان پسرش، تمیم،

در این سال میان بردگان معزّ، که در مهدیه ماندگار بودند، و بردگان پسرش،

تمیم، کشمکش درگرفت که به جنگ انجامید و مردم کوی و برزن زویله و دیگر ناوبانان آن جا که در این شهر ماندگار بودند با بردگان تمیم به پا خاستند و بردگان معزّ را برون راندند و بسیاری از ایشان کشته شدند و مانده‌ها راه قیروان را در پیش گرفتند. تمیم تازیان را بر ایشان گماشت و گروه بسیاری از آن‌ها را بکشتند و همین مایهٔ آن شد که چون معزّ بر سرکار آمد نوبیان [منسوب به نوبه] به سبب کشتار تمیم از بردگان پدرش به او گرویدند.

آغاز فرمانروایی ملثمین (نقابداران)

این سال آغاز کار ملثمین (نقابداران) بود. آن‌ها چندین قبیله بودند از حِمْیَر که نام‌آورترینشان لُمتونه بود. امیر مسلمین، علی بن یوسف بن تاشفین، از این قبیله بود. جُداله و لَمطه نیز دو قبیلهٔ دیگر بود.

نخستین جابه‌جاییِ آن‌ها، به روزگار ابوبکر صدّیق ـ خدایش از او خشنود باد ـ از یمن بود. ابوبکر ایشان را سوی شام روان کرد و از آن جا به مصر رفتند و همراه موسی بن نُصیر به مغرب اندر شدند و با طارق [بن زیاد] روی سوی طنجه آوردند و چون زندگیِ جداگانه را دوست می‌داشتند به صحرا درآمدند و تا این هنگام آن جا را سرای خویش گزیدند.

چون این سال رسید مردی از ایشان، که جوهر نامیده می‌شد، از قبیلهٔ جُداله سوی افریقیه روان شد تا به خانهٔ خدا رود. او که دوستدار دین و دین‌داران بود در قیروان با فقیهی دیدار کرد. گروهی نزد او فقه می‌خواندند. می‌گویند به احتمال فراوان او همان ابوعمران فاسّی بوده است. جوهر به درس او گوش سپرد و هنجار ایشان وی را به شگفت آوَرْد.

او چون از حج بازگشت به آن فقیه گفت: ما در صحرا از این همه تنها شهادتین می‌گوییم و در پاره‌ای زمان‌ها نماز می‌گزاریم، کسی را همراه من بدان جا فرست تا بدیشان احکام اسلامی آموزد. او مردی را با جوهر همراه کرد که عبدالله بن یاسین کزولی خوانده می‌شد و مردی فقیه، صالح و دلاور بود. او همراه جوهر برفت تا به لمتونه رسید. جوهر از شتر خود فرود آمد و از بهر بزرگداشت آیین اسلامی لگام

شتر عبدالله بن یاسین به دست گرفت. مردمان سوی جوهر بیامدند و رسیدنِ بی‌گزندِ او را شادباش گفتند و پیرامون آن مرد فقیه از وی پرسش کردند. جوهر گفت: این مرد سنّت پیامبر خدا (ص) را با خود دارد و نزدتان آمده تا آنچه را باید از اسلام بدانید شما را بیاموزد. مردمان به این هر دو خوشامد گفتند و نزد خود جایشان دادند و بدو گفتند: آیین اسلام را به ما بیاموز. عبدالله آیین و بایسته‌های اسلام بدیشان بازگفت. آن‌ها گفتند: به آن چه از نماز و زکات گفتی نزدیکیم، و این که گفتی هر کس بکشد کشته شود و هر کس دزدی کند دستش بریده شود و هر کس زنا کند تازیانه‌اش زنند یا سنگسارش کنند کارهایی هستند که ما پایبند آن نیستیم، پس ما را وانِه و سوی دیگری رو.

جوهر و عبدالله از میان آن‌ها رفتند. در این هنگام شیخ بزرگی از آن قبیله به آن دو نگریست و گفت: ناگزیر این شتر در این صحرا فرهتی خواهد یافت که در همهٔ گیتی بر سرِ زبان‌ها خواهد اوفتاد. جوهر و فقیه به قبیلهٔ جُداله رسیدند که قبیلهٔ جوهر بود. عبدالله بن یاسین آن‌ها و قبیله‌های همکنار ایشان را به بایسته‌های شریعت فرا خواند. شماری از آن‌ها گردن نهادند و گروهی روی برتافتند و گردن فراختند.

ناسازگارانِ با ایشان جمع شدند و نیرو گرد آوردند. ابن‌یاسین به فرمانبران گفت: بر شماست تا با این گروه که به ناسازگاری با حق برخاسته‌اند و از شریعت اسلام روی تافته‌اند و برای پیکار با شما نیرو آموده‌اند پیکار کنید. پس درفش خویش برافرازید و برای خود رهبری برگزینید. جوهر بدو گفت: تو رهبر باش. عبدالله گفت: نه، من بار شریعت به دوش می‌کشم و این تویی که می‌توانی رهبر باشی. جوهر گفت: اگر چنین کنم قبیلهٔ من بر مردم چیره می‌گردد و بارگناه آن بر دوش من خواهد بود. عبدالله بدو گفت: رای نیکو آن است که ابوبکر بن عمر، بزرگ و پیشوای لمتونه و سرور آن را که شیوه‌ای پسندیده دارد و فرمانش در میان مردمش شنوده می‌شود، بدین کار بگماریم. او از بهر آن که فرماندهی را خوش می‌دارد خواستِ ما خواهد پذیرفت و قبیله‌اش از او پیروی خواهند کرد و او با ایشان نیرو خواهد یافت.

پس هر دو نزد ابوبکر بن عمر رفتند و این امر از او درخواستند. ابوبکر پذیرفت و آن‌ها بدو بیعت سپردند و ابن‌یاسین او را سرور مسلمانان نامید و به جُداله بازگشتند و هر که را اسلام نیکو داشت پیرامون خود گرد آوردند و عبدالله بن یاسین ایشان را

به جهاد در راه خدا برانگیخت و آن‌ها را مرابطین نامید. ناسازگارانِ ایشان بر آن‌ها گرد آمدند، لیک مرابطین با آن‌ها پیکار نکردند و ابن یاسین و ابوبکر بن عمر از نیکان قبایلشان در آرام کردن این تبهکاران یاری جستند و آن‌ها شورندگان را دل نواختند و به خود نزدیک ساختند چندان که از سرکشان و تبهکاران نزدیک به دو هزار تن را به سوی خود کشیدند و آن‌ها را در جایی نهادند و بر ایشان کنده کاویدند و پاسشان داشتند وانگاه گروه گروه بیرونشان آوردند و کشتند. در این هنگام بیشتر قبیله‌های صحرانشین در برابر آن‌ها گردن فرود آوردند و از ایشان هراسیدند و فرهت مرابطین فزونی گرفت.

در این کشاکش عبدالله بن یاسین سرگرم دانش‌اندوزی بود و شماری از یاران نزد او فقه می‌خواندند. عبدالله بن یاسین و ابوبکر بن عمر کارها ویژهٔ خود گرداندند و جوهر جدالی را در کارها ره نمی‌دادند. جوهر را حسد در برگرفت و پنهانی تباه کردن کارها بیاغازید. تباهکاری او آشکار شد و برای او دادگاهی به هم برآوردند و درستیِ آنچه از وی گفته می‌شد آشکار گشت. پس حکم به کشتن او دادند، زیرا پیمان‌شکنی کرده بود و همداستانیِ مسلمانان را رخنه‌دار کرده بود و آهنگ جنگ با حق‌مداران داشت. او پس از آن که دو رکعت نماز گزارد کشته شد. جوهر از این که کشته می‌شود و به دیدار خدای بزرگ می‌رود از خود شادی می‌نمود. قبیله‌ها در فرمانبری از ایشان یکی شدند و هر که با آن‌ها ناسازگاری می‌کرد خونش می‌ریختند.

در سال ۴۵۰ / ۱۰۵۸ م در سرزمین ایشان خشکسالی پدید آمد. ابن‌یاسین ناتوانان را فرمود تا به سوس روند و زکات گیرند. نهصد مرد رفتند تا به سجلماسه رسیدند و زکات طلبیدند. زکات بسیاری برای این مردان گرد آوردند و آنان زکات ستاندند و بازگشتند.

و زان پس صحرا بر ایشان تنگ آمد و بر آن شدند تا حق را بگسترانند و برای جهاد با کافران به اندلس روند. آن گاه به سوس اقصی رفتند. مردم سوس بر ایشان بسیجیدند و به پیکارشان برخاستند. مرابطین در هم شکستند و عبدالله بن یاسین فقیه کشته شد. ابوبکر بن عمر بازگشت و سپاهی گرد آوژد و با دو هزار سوار سوی سوس تاخت. از سرزمین سوس و زناته دوازده هزار سوار گرد آمدند. ابوبکر بدیشان پیغام فرستاد که: راه را بر ما بگشایید تا سوی اندلس رویم و با دشمنان اسلام نبرد

آزماییم. آن‌ها از این کار سر باز زدند. ابوبکر نماز بگزارْد و به درگاه خدایْ نیایش کرد و گفت: بار خدایا! اگر بر حق‌ایم ما را یاری رسان وگرنه ما را از این جهان برهان. وانگاه به جنگ با سوسیان و زناتیان برخاست و با یارانش جنگی جانانه گزاردند و خدایْ ایشان را پیروزی داد و مردم سوس و همراهیانشان را در هم شکست و بسیاریشان را بکشت و مرابطین دارایی‌ها و کالاهای آن‌ها به غنیمت بردند و ابوبکر و یارانش دلْ قوی داشتند و سوی سجلماسه رفتند و در آن جا رخت آویختند و از باشندگان آن زکات خواستند و آن‌ها از پرداخت زکات سر برتافتند. حکمران سجلماسه سوی آن‌ها تاخت و به پیکارشان کمر بست. مرابطین او را در هم شکستند و خونش ریختند و به سجلماسه اندر شدند و بر آن چیرگی یافتند و این به سال ۴۵۳ / ۱۰۶۱ م بود.

فرمانروایی یوسف بن تاشفین

چون ابوبکر بن عمر بر سجلماسه چیرگی یافت یوسف بن تاشفین لمتونی را بر آن جاگماشت. او از پسرعموهای نزدیک به ابوبکر بود. ابوبکر به صحرا بازگشت و یوسف مردمداری همی کرد و جز زکات از ایشان نستانْد. ابوبکر زمانی در صحرا بمانْد وانگاه سوی سجلماسه بازگشت و سالی در این سرزمین سرکرد. در این سال خطبه و باید و نباید از آنِ ابوبکر بود. وانگاه ابوبکر خواهرزادهٔ خود، ابوبکر بن ابراهیم بن عمر، را بر سجلماسه گماشت و با یوسف بن تاشفین سپاهی از مرابطین بسیجید تا سوی سوس تازد و یوسف سوس راگشود.

یوسف مردی دیندار، نیکوکار، دوراندیش، دانا و آزموده بود. آن‌ها تا سال ۴۶۲ / ۱۰۶۹ م همچنان ببودند و ابوبکر بن عمر در صحرا درگذشت و همهٔ مرابطین بر فرماندهی یوسف بن تاشفین هم‌سخن شدند و او را بر خود فرمان دادند و لقب امیر مسلمین بخشیدندش. در آن هنگام در سرزمین‌های مغرب حکومت از آنِ زناتیانی بود که به روزگار آشوب شوریده بودند و حکومتی پست، نکوهیده، بد رفتار و به دور از سیاست و دینداری داشتند، و این چنان بود که امیر مسلمین بر آیین سنّت و پیرو آیین بود. مردم مغرب از یوسف داد خواستند و یوسف سوی ایشان تاخت و با

کمترین تلاش دژ به دژ و شهر به شهر آن جا را گشود. مهر او به دل مردمان اوفتاد و هنجارشان سامان یافت.

یوسف آنگاه آهنگ جایگاه شهر مراکش، که سرزمینی بی‌آب و علف بود و آبادیی در آن نبود، کرد. این سرزمین همچون قیروان در افریقیه در میانهٔ مغرب بود. مراکش زیر کوه‌های تیرهٔ مصامده بود که نیرویی فزون از مردم مغرب داشتند و سنگرهاشان استوارتر بود. یوسف نقشهٔ ساخت شهر مراکش در آن جا بریخت تا بتواند باشندگان این کوهستان را ـ اگر بر سر فتنه‌انگیزی شدند ـ سر بکوبد و آن را به سان جایگاه خویش برگزید. پس دیگر کسی دست به آشوب نیازید و یوسف سرزمین‌های پیوسته بدان همچون سَبْته، طنجه، سلا و جز آن را که با پل پیوستگی یافته بودند زیر فرمان گرفت و سپاهیانش رو به فزونی نهاد.

در این هنگام گروهی از قبیلهٔ لمتونه و شماری دیگر نقاب‌های خویش تنگ‌تر ببستند. آن‌ها پیش از چیرگی ـ چونان تازیان ـ به هنگام گرما و سرما نقاب بر چهره می‌نهادند و رنگ بیشتر آن‌ها گندمگون بود. پس چون بر این سرزمین‌ها چیره شدند نقاب خود تنگ گرداندند.

گفته‌اند انگیزهٔ نقاب نهادنِ ایشان آن بود که گروهی از لُمتونه برون شدند تا دشمن خویش تاراج کنند و از آن سو دشمن به خانه‌های ایشان زد و جز پیرمردها، کودکان و زنان کس در خانه‌ها نبود. چون پیران بر آمدن دشمن بیگمان شدند زنان را فرمودند تا جامهٔ مردان به تن کشند و نقاب بر چهره نهند و نقاب خویش تنگ گردانند تا شناخته نشوند و جنگ‌افزار به میان بندند. زنان نیز چنین کردند و پیران و کودکان در پیش روی آن‌ها بایستادند و زنان خانه‌ها را در میان گرفتند و چون دشمن رسید گردانی سترگ یافت و همه را مرد انگاشت. پس گفتند: اینان نزد پردگیان خویش‌اند و تا دم مرگ پاسشان خواهند داشت، پس همان بِهْ که چارپایان ایشان برداریم و راه خویش گیریم، اگر پیِ ما گرفتند بیرون از قلمروشان با ایشان پیکار خواهیم کرد.

دشمن سرگرم گردآوریِ چارپایان از چراگاه‌ها بود که مردان قبیله از راه رسیدند و دشمنان میان آن‌ها و زنان گرفتار شدند. مردان از دشمن بسیار بکشتند و شمار کسانی که به دست زنان کشته شدند فزون بود. این گروه از آن هنگام بر چهره زدن

نقاب را بایست دانست و دیگر پیر از برنا شناخته نمی‌شد و شبانه‌روز نقاب بر روی داشتند. دربارهٔ رخپوشه چنین سروده شده است:

قومٌ لهم دَرَکُ العُلی في حِمْيَرٍ   و إن انتَموا صنهاجةً فهمُ هُمُ
لمّا حَوَوا احراز کلّ فضيلةٍ   غلَبَ الحياءُ عليهمُ فتلثَّموا

یعنی: گروهی از حمیر والایی یافتند و اگرچه صنهاجیان خود را بدیشان منسوب گرداندند، لیک حمیریان همان حمیریان هستند، و چون هر فضیلتی را بـه دست آوردند آزرم بر آنان چیره شد و روی پوشیده داشتند.

ماندهٔ گزارش‌های امیر مسلمین را به خواست خدا در جای خود خواهیم آوڑد.

سپیدپوشی[1] ابوغنائم بن محلبان

در این سال علاءالدین ابوغنائم بن محلبان در واسط، جامهٔ سپید به تن کرد و در این شهر برای علویان مصری خطبه خوانده شد.

چگونگی آن چنین بود که رئیس رؤسا از ابوغنائم سخن‌چینی کرد و نگاهش را به واسط و حومهٔ آن دوخت. خواست او برآورده شد و ابوغنائم سوی واسط روان گشت و گروهی از بزرگان واسط با او همراه گشتند. ابوغنائم سپاهی سترگ بسیجید و با باشندگان بطائح نیرو یافت و در بخش باختری واسط خـندقی کـند و بـر آن بارویی بساخت و از کشتی‌های خلیفه که از آنجا می‌گذشتند مالیات ستاند. عمید عراق، ابونصر، به جنگ با ابوغنائم گسیل شد و جنگ درگرفت و ابوغنائم در هم شکست و بسیاری از یارانش اسیر گشتند و ابونصر به باروی شهر رسید و مردم کوی و برزن از فراز بارو با وی جنگ کردند تا آن‌که سرانجام شهر بدو واگذار شد. ابونصر مردم را فرمود تا خَندق را پُر کنند و بارو را زیر و رو کنند وانگاه راه بغداد در پیش گرفت. او همین که واسط را فرو هلید ابن فسانجس به واسط بازگشت و روستای عبدالله را به تاراج برد و هر کوری را که در واسط یافت کار بساخت و باز به نام مـصریان

۱. عباسیان جامهٔ سیاه داشتند و به تن کشیدن جامهٔ سپید نشـان‌دهندهٔ رویگـردانـی از ایشـان بود ـ م.

خطبه خوانْد و باشندگان هر برزن را فرمود تا باروی نزدیک خود را آباد گردانند.

از آن سوی منصور بن حسین به مدار رفت و به بغداد پیغام فرستاد و یاری خواست. عمید عراق و رئیس رؤسا بدو نوشتند و فرمان دادند که همراه ابن هیثم سوی واسط تازند و آن را میانگیر کنند. آن دو با سربازان سوی واسط تاختند و از آب و خشکی آن را شهربندان کردند. این شهربندان به سال ۴۴۹ / ۱۰۵۷ م بود. گرانی در این شهر چندان فزونی یافت که بهای پنج رطل خرما و نان و شکمبهٔ گاو به یک دینار رسید و اگر نانوایی می‌یافتند بیست رطل نان را به یک دینار بدو می‌فروختند.

و زان پس باشندگان واسط از این شهربندان به تنگ آمدند و بدین سان ابن فسانجس برای پیکار برون شد، لیک پایداری نیارست و شماری از یارانش کشته شدند و به باروی شهر گریختند و شماری از واسطیان از منصور بن حسین زنهار خواستند و ابن فسانجس واسط را وا نهاد و سوی کاخ ابن اخضر روان شد. گروهی از سپاهیان پیِ او گرفتند تا با او جنگ کنند و در نزدیکی نیل بدو رسیدند و او را با خانواده‌اش گرفتار کردند و به بغدادش بردند و با جامه‌ای سرخ و کلاهی شیپوری چنان بر شتر نهادندش که انگشت‌نما شد و در صفر ۴۴۹ / ایپریل ۱۰۵۷ م به بغدادش در آوردند وانگاه به دارش کشیدند.

جنگ بساسیری و قریش

در پایان شوّال / نهم ژانویهٔ این سال میان بساسیری به همراهی نورالدولة بن دُبیس بن مَزید با قریش بن بدران، حکمران موصل، پیکار پدید آمد. قتلمش، پسرعموی سلطان طغرل بیک و نیای شهریاران از تیرهٔ فرزندان قلج ارسلان، و سهم‌الدولة ابوفتح بن عمرو همراه قریش بودند. جنگ در سنجار درگرفت و دو سپاه با هم روبارو شدند و جنگی جانگیر جان گرفت و قریش و قتلمش در هم شکستند و بسیاری از یاران آن دو کشته شدند.

قتلمش از مردم سنجار سختیِ بسیار دید و مردم این شهر در آزار رساندن بدو و یارانش زیاده رفتند و قریش بن بدران زخم برداشت و زخمدیده نزد نورالدوله آمد و

نورالدوله خلعتی را که از مصر فرستاده شده بود بدو داد و قریش آن را به تن کشید و در شمار یاران نورالدوله درآمد و همگی رو به موصل نهادند و در آن جا به نام خلیفهٔ مصر، مستنصر بالله، خطبه خواندند. آن‌ها با خلیفهٔ مصر نامه‌نگاری کرده سر به فرمان او فرود آورده بودند و خلیفه از مصر برای بساسیری و نورالدوله دبیس بن مَزْید و جابر بن ناشب و مقبل بن بدران، برادر قریش، و ابوفتح بن ورّام و نصیر بن عمرو ابوحسن بن عبد رحیم و محمد بن حمّاد خلعت فرستاد و قریش بن بدران را نیز بدیشان افزود.

رفتن سلطان طغرل بیک به موصل

چون ماندگاری سلطان طغرل بیک در بغداد به درازا کشید و زیان سپاهیان او مردمان را فراگرفت و جایگاهشان بر ایشان تنگ آمد و سپاه طغرل بیک در این شهر خانه گزید و توشهٔ این شهر در دست گرفت و به هر ناشایستی بپرداخت خلیفه، قائم بامرالله، وزیر خود، رئیس رؤسا، را فرمود تا نامه‌ای به عمیدالملک کندری، وزیر سلطان طغرل بیک، نویسد و او را به درگاه خوانَد و چون به درگاه آید از سوی خلیفه به او بگوید که سلطان طغرل بیک را از ستم و بیدادگری که به مردمان می‌رود آگاه سازد و وی را پند و اندرز دهد، پس اگر از چنین زشتکاری‌ها دست شست و به فرمان خدا رفتار کرد چه نکو، وگرنه با خلیفه یاری کند تا از بغداد برون شود و از چنین بدکرداری‌ها دور بمانَد.

رئیس رؤسا به کندری نامه نوشت و او را به درگاه خوانْد و کندری به درگاه آمد و رئیس رؤسا او را از آنچه خلیفه گفته بود آگاه کرد نوشته‌ای به امضای خلیفه برای سلطان طغرل بیک که در آن اندرزها داده بود به کندری بداد. کندری نزد سلطان طغرل بیک رفت و او را از آن رخدادها آگاه کرد. طغرل بیک از زیادی سپاهش پوزش خواست و ناتوانیِ خود از آموزش و نگاهداشت سپاه خویش آشکار ساخت و عمیدالملک کندری را فرمود تا پاسخ رئیس رؤسا بشتاب بنویسد و پوزش وی بدو باز گوید.

همان شب سلطان طغرل بیک پیامبر (ص) را در خواب دید که در حرم کعبه

ایستاده و توگویی سلطان بدیشان درود می‌فرستد و پیامبر (ص) از او روی گردانده می‌فرماید: خداوند تو را بر سرزمین‌ها و بندگانش فرمان داده و تو او را در میان بندگان پاس نمی‌داری و در بدرفتاری با آنان از بزرگی و والایی او شرم نمی‌کنی و با نادیده‌گرفتن او هنگام ستم بر مردمان فریفته گشته‌ای.

طغرل بیک هراسان از خواب جست و عمیدالملک را بخواند و خواب خویش بدو بازگفت و پیام نزد خلیفه فرستاد و او را آگاهاند که فرمان او به جان و دل می‌گزارَد و سپاهیان را از سرای مردم برون برد و فرمود هرکه پنهان شده رخ نماید و به هر که نمایندگی داده بود بازپس گرفت.

در همین کشاکش که طغرل بیک آهنگ وانهادن بغداد داشت تا زندگی بر باشندگان این شهر سبکبار گردد و در این میان دو دل نیز بود گزارش رویدادی بدو رسید که پیش‌تر گفتیم. او خویش بیامود و در دهم ذی‌قعده / بیستم ژانویه با زرادخانه و کشکنجیر از بغداد برفت. او سیزده ماه و چند روز بی‌آن که خلیفه را ببیند در بغداد ببود. چون سپاه او به اوانا رسید آن را به تاراج برد و در عُکبرا و جای‌های دیگر نیز یغماگری کردند.

سلطان طغرل بیک به تکریت رسید و آن را میانگیر کرد. این شهر زیر فرمان نصر ابن علی بن خمیس بود. علی بر دژ درفشی سیاه برافراشت و پول بسیار به سلطان پرداخت و سلطان پول را پذیرفت و از آن جا به بوازیج رفت و در آن گرد آمدن سپاه را چشم می‌داشت تا راه موصل را در پیش گیرد. او همین که تکریت را فرو هلید حکمران آن سرای جاودان گزید. مادر او امیره‌بانو، دخت غریب بن مقن، از آن هراسید که برادرش، ابوغِشّام، بر آن سامان چیرگی یابد، پس او را بکشت و سوی موصل روان شد و نزد دُبَیس بن مَزْید فرود آمد. قریش بن بدران او را به زنی گرفت. هنگامی که امیره‌بانو از تکریت رفت ابوغنائم بن محلبان را به جانشینی خود در آن جا نهاد. او با رئیس رؤسا [وزیر خلیفه] نامه‌نگاری کرد و او را نواخت و پیوندشان سامان یافت و تکریت را به سلطان طغرل بیک سپرد و به بغداد رفت.

سلطان طغرل بیک تا سال ۴۴۹ / ۱۰۵۷ م در بوازیج بماند. در این هنگام برادر او، یاقوتی، با سپاه خود بیامد. او آن‌ها را به موصل برد و شهر بلَد را به تیول هزار اسب بن بنکیر داد و مردم دیگر شهرها به بلَد گریختند. سپاه سلطان آهنگ تاراج بلد

کردند، لیک سلطان آن‌ها را جلوگرفت و گفت: روا نیست به «بلَد» هزار اسب دست اندازید. آن‌ها برخواست خود پای فشردند و گفتند: می‌خواهیم در این شهر ماندگار شویم. سلطان به هزار اسب گفت: بهانهٔ آنان ماندگاری است، پس باشندگان بلد را به اردوگاه خود بَر تا جانشان پاس داری. او نیز چنین کرد و آن‌ها را نزد خود برد و بلد ساعتی پس از آن تهی گشت. هزار اسب پولی به مردم بلد پرداخت و هرکه را تاب راه رفتن نداشت بر چارپایی نشانْد و آنان را به موصل برد تا در امان باشند.

سلطان طغرل بیک روی سوی نصیبین نهاد. هزار اسب بدو گفت: روزها به درازا کشید و نیکو آن می‌بینم که هزار سوار از سپاه برگیرم و به دشت برم، شاید در میان تازیان [چادرنشین] به خواستِ خود رسم. سلطان طغرل بیک بدو پروانه داد و او سوی تازیان تاخت و چون بدیشان نزدیک شد برای تازیان دو بزنگاهی نهاد. او به کوچگاه ایشان نزدیک شد و آن‌ها چون او را بدیدند به پیکارشان برخاستند. او ساعتی شکیب ورزید وانگاه چون گریزندگان از پیش روی آنان جای تهی کرد. آنان او را پی گرفتند و در این هنگام دو بزنگاهی برون شدند و تازیان درهم شکستند و او بسیاری از آن‌ها را کشت یا اسیر کرد. گروهی نیز از بنی‌نُمیر که در حرّان و رقّه و آن کرانه‌ها می‌زیستند بدیشان پیوسته بودند. اسیران نزد سلطان برده شدند و چون به درگاه او رسیدند سلطان بدیشان گفت: آیا من پای بر سرزمین شما نهادم و سامانِ شما فرو ستاندم؟ گفتند: نی. سلطان گفت: پس چرا به جنگ با من برخاستید؟ وانگاه پیلی بخواست و آن‌ها را زیر پای پیل انداخت و بکشت مگر نوجوانی ساده‌رو را که پیل از پای گذاشتن بر پیکر او روی تافت و سلطان از کشتنش درگذشت.

بازگشت نورالدوله دُبَیس بن مزید و قریش بن بدران به فرمانبری از طغرل بیک

چون هزار اسب بر تازیان پیروزی یافت و نزد سلطان طغرل بیک بازگشت نورالدوله و قریش کس نزد او فرستادند و از او خواستند میان آن‌ها و سلطان میانجیگری کند و کار ایشان با سلطان سامان دهد. هزار اسب در این راه کوشید و

خواست تا سلطان بر آن دو مهر ورزد. سلطان گفت: من از این دو درگذشتم، امّا گناه بساسیری با خلیفه است و ما دربارهٔ او پیرو فرمان خلیفه هستیم. بساسیری در این هنگام به رحبه رفت و ترک‌های بغداد و مقبل بن مقلّد و شماری از قبیلهٔ عقیل همراه او برفتند.

دُبَیس و قریش از سلطان طغرل بیک خواستند ابوفتح بن ورّام را نزد ایشان فرستد. او نیز ابوفتح را نزد آنان فرستاد و ابوفتح از نزد آن دو بازگشت و گزارش فرمانبری آن دو به سلطان طغرل بیک رسانْد و او را آگاهانْد که این دو خواهان آنند تا هزار اسب نزد ایشان رود و آن دو را سوگند دهد. سلطان طغرل بیک هزار اسب را فرمود تا نزد آن دو رود. هزار اسب نزد آنان رفت و با ایشان گفتگو کرد و به آن دو سفارش کرد تا به درگاه سلطان درآیند. آن دو هراسیدند و روی تابیدند. قریش، ابوسداد هبةالله بن جعفر و دُبَیس پسرش، بهاءالدوله منصور، را به درگاه سلطان طغرل بیک فرستادند و سلطان آن دو را گرامی داشت و قلمرو آن دو را بدیشان وا گذارْد. نهر ملک، بادوریا، انبار، هَیت، دُجَیل، نهر بَیطر، عُکبرا، آوانا، تکریت، موصل و نصیبین زیر فرمان قریش بود و فرستادگان سوی یارانشان بازگشتند.

رفتن سلطان طغرل بیک سوی دیاربکر و رفتارش در سِنجار

چون طغرل بیک از کار تازیان بیاسود روی سوی دیاربکر نهاد که زیر فرمان ابن مروان بود. ابن مروان همه روزه برای طغرل بیک ارمغان و یخ می‌فرستاد. سلطان طغرل بیک سوی جزیرهٔ ابن عمر تاخت و آن را میانگیر کرد. این جزیره از آنِ ابن مروان بود. ابن مروان کس نزد طغرل بیک فرستاد و پرداخت پولی را پیشنهاد کرد تا با آن هنجار خویش با وی سامان دهد. او برای طغرل بیک یادآور شد که سرگرم پاسداشت مرزهای مسلمانان است و از جهاد با کافران در رنج می‌باشد. در همان هنگام که سلطان طغرل بیک سرگرم شهربندان جزیره بود شماری از سپاه او به عمْراکمُن تاختند که چهارصد راهب در آن بود. آن‌ها صد و بیست راهب را سر زدند

و مانده‌ها با دادن شش مکوک[1] زر و سیم جان خویش رهاندند.

ابراهیم ینّال، برادر سلطان، در آن جا به او رسید و سالاران و مردم همه او را پیشواز و با او دیدار کردند و ارمغان‌ها بدو دادند. ابراهیم به عمیدالملک گفت: این تازیان کیانند که تو آن‌ها را به سان سلطان گردانده‌ای و میانشان سامان می‌دهی؟ عمیدالملک گفت: دیگر تو خود هر چه خواهی کن که نایب سلطانی.

چون ابراهیم ینّال بدان جا رسید هزار اسب به نورالدولة بن مزید و قریش پیام فرستاد و رسیدن ابراهیم ینال را به آگاهی آن دو رسانْد و آن دو را از او بیم داد و آن دو از کوه سِنجار به رَحبه رفتند و بساسیری به ایشان رویی نکرد. نورالدوله به سوی سرزمین خود، عراق، سرازیر شد و قریش همراه پسرش، مسلم بن قریش، نزد بساسیری در رحبه ماندگار شد.

قتلمش، عموزادهٔ سلطان، از رفتار باشندگان سِنجار در سال گذشته به هنگام شکست، نزد سلطان شکایت برد و بدو گفت که ایشان مردانی از او را کشته‌اند. پس سلطان سپاهیانی سوی آن‌ها فرستاد و سپاهیان آنان را میانگیر کردند و مردمان بر بالای بارو برفتند و دشنام همگی گفتند و کاسهٔ سرِ کسانی را که کشته بودند و عمامهٔ ایشان برون آوردند و آن‌ها را بر سر چوب نهادند. سلطان آن جا را بزور گشود و سرکردهٔ ایشان، مجلی بن مرجّا را با مردانی بسیار بکشت و زنانشان را اسیر کرد و آن جا ویران شد. ابراهیم بن ینّال از مانده‌ها پرسید که با ایشان چه کند، وانگاه همه را رهانْد و آن جا و موصل و شهرهای حومه به ابراهیم ینّال سپرده شد. او دستور داد در میان سپاه بانگ زدند که هر کس به تاراج دست زند به دارش کشم، و سپاه از تاراج دست شست.

سلطان ـ چنان که گفته خواهد آمد ـ به بغداد بازگشت. شایسته بود این رویداد را در سال ۴۴۹ / ۱۰۵۷ م می‌آوردیم، لیک در این سال آوردیم، زیرا آغاز آن در این سال بود و همان را پی گرفتیم و گفتیم که آن به سال ۴۴۹ / ۱۰۵۷ م روی داده است.

---

۱. هر مکوک برابر است با پنج من و پنج حصه از یک من، (رسالهٔ مقداریه، ص ۴۲۷).

یاد چند رویداد

در این سال راه‌هایی که به عراق می‌رسید از بهر هراس یغماگری بسته شد و بهای همه چیز فزونی گرفت و گرانی همه‌گیر شد و توشه و هرکالای دیگری نایاب شد و مردم مرده می‌خوردند و وبایی فراگیر پدید آمد و مرگ و میر چندان فراوان شد که مردگان بدون شستن و مرگجامه به خاک سپرده می‌شدند و یک رطل گوشت به یک قیراط و چهار ماکیان به یک دینار و یک رطل شراب به یک دینار و یک دانه بِهْ به یک دینار و یک انار به یک دینار فروخته می‌شد و همه چیز بر همین سان بود.

در مصر نیز وبای سختی پدید آمد چندان که در روز یک هزار تن شرنگ مرگ به کام می‌کشیدند، وانگاه این بلیه سرزمین‌های دیگر را از شام گرفته تا جزیره، موصل، حجاز، یمن و جز آن را در بر گرفت.

در جمادی‌الاولی / جولای این سال جاریهٔ ذخیرة بن خلیفه ـ که پیشتر گزارش مرگ او را دادیم ـ پسری زایید که عبدالله نامیده شد و لقب ابوقاسم گرفت. او همان مقتدی است.

در دههٔ دوم جمادی‌الآخره / بیست و ششم اوگست به هنگام سپیده‌دم ستارهٔ دنباله‌دار سفیدی در آسمان پدید آمد که در ازای آن در دید چشم نزدیک به ده ذرع و پهنای آن یک ذرع می‌نمود. این ستارهٔ دنباله‌دار تا نیمهٔ رجب / بیست و نهم سپتامبر ببود وانگاه ناپدید شد.

در همین سال خلیفه فرمود تا درکرخ و هر کوی و برزن دیگر درگفتن اذانِ نماز به جای «حیّ علیٰ خیرالعمل» «الصّلاة خیرٌ من النوم» سر دهند و مردمان نیز از هراس خلافت و نیروی آن چنین کردند.

هم در این سال علی بن احمد بن علی ابوحسن مودّب، بشناخته به فالی، از مردم شهر فاله، نزدیک ایذه، دیده بر هم نهاد. او حدیث و ادب باز می‌گفت و چامه نیکو می‌سرود. یکی از سروده‌های او چنین است:

تَصَدَّرَ للتدریسِ کُلُّ مُهوِّسِ ... بَلیدٍ تَسمّی بالفَقیهِ المُدَرِّسِ
فحَقٌّ لأهلِ العلمِ أن یتمثّلوا ... ببَیتٍ قدیمٍ شاعَ في کلِّ مَجلِسِ
لقد هَزَلَتْ، حَتّی بَدَا من هُزالِها ... کُلاها، و حتّی سامَها کلُّ مُفلِسِ

یعنی: هر زبان باز نادانی که بر مسند تدریس نشست فقیه مدرس نامیده می‌شود. پس بر دانشمندان شایسته است این بیت قدیمی را که در هر مجلسی روان است مثال آورند که چندان تکید و تکید تا جایی که از تکیدگی و نزاری او هر مفلسی مشمئز گردید.

در این سال محمّد بن حسین بن محمّد بن سعدون ابوطاهر بزّاز موصلی درگذشت. او در موصل زاده شد در بغداد رشد کرد. وی از ابن حُبابه و دار قطنی و ابن بطّه و گروهی دیگر حدیث باز می‌گفت و در مصر دیده بر هم نهاد.

در همین سال امیرک، دبیر بیهقی، به ماه شوّال / دسامبر خرقه تهی کرد. او از ناموران جهان بود. محمّد بن عبد واحد بن عمر بن میمون دارمی، فقیه شافعی، نیز در همین سال بمرد.

رویدادهای سال چهارصد و چهل و نهم هجری
(۱۰۵۷ و ۱۰۵۸ میلادی)

بازگشت سلطان طغرل بیک به بغداد

چون سلطان طغرل بیک موصل و حومهٔ آن را به برادرش، ابراهیم ینّال، سپرد به بغداد بازگشت و چون به قُفص رسید رئیس رؤسا [وزیر خلیفه] به پیشواز او برون شد و هنگامی که به قفص نزدیک گشت عمیدالملک، وزیر سلطان، با شماری از سالاران به پیشواز او شتافتند. رئیس رؤسا نزد طغرل بیک آمد و درود و خودداری خلیفه را بدو رساند و زمین بوسه زد و از سوی خلیفه جامی زرّین راکه ازگوهر آکنده بود بدو داد و فرجامه‌ای راکه از پشت گشوده بود بر پیکر سلطان کشید و عمامه بر پشتیِ او نهاد و چاکری سلطان کرد و زمین بوسه داد تا آن که به بغداد رسید. رئیس رؤسا به هیچ کس پروانه نداد به خانه‌های مردم درآیند و سلطان خواست به دیدار خلیفه رود و به سلطان پروانه داد.

خلیفه روز شنبه، بیست و پنجم ذی‌قعده / بیست و پنجم ژانویه بـه بـار عـام بنشست و سالاران سپاه سلطان و بزرگان بغداد به درگاه آمدند و سلطان طغرل بیک از راه آب بیامد و قایق‌ها پیرامون او را گرفته بودند. پس چون سلطان از قایق برون آمد او را بر اسبی از اسبان خلیفه نشاندند و او هنگامی نزد خلیفه آمد که وی بر اورنگی نشسته بود که از زمین هفت ذرع بلندی داشت و بُردهٔ پیامبر (ص) بر آن نهاده بودند و چوبدستیِ خیزران به دست داشت. سلطان طغرل بیک زمین را بوسه داد و دست خلیفه ببوسید و بر تختی نشانده شد. خلیفه به رئیس رؤساگفت: به او بگو سرور خداگرایان از تلاش تو سپاس مـی‌گزارد و کـردار تـو را مـی‌ستاید و بـه

نزدیکی تو خرسند است و تو و هر سرزمینی را که خدا زیر فرمان او نهاده زیر فرمان تو می‌نهد و پاسداشت بندگانش را بر دوش تو می‌گذارَد، پس در آنچه خداوند تو را بر آن گمارده پرهیز در پیش گیر و در این باره نعمت او را بر خود بشناس و در گستردن داد بکوش و از ستم دست شوی و کار مردمان به سامان رسان.

سلطان طغرل بیک زمین بوسه زد و خلیفه فرمود تا خلعت بپوشد. سلطان برخاست و به جای جامه‌پوشی رفت و خلعت بر تن کشید و بازگردید و دست خلیفه بوسید و آن را بر دیده گذارید و خلیفه او را پادشاه خاور و باختر نامید و پیمان ستانده شد و خلیفه برون رفت. سلطان طغرل بیک برای خلیفه ارمغان‌های بسیار فرستاد که از آن‌ها بود پنجاه هزار دینار و پنجاه بردهٔ ترکِ نژاده با اسبان و جنگ‌افزارها و جامه و جز آن.

جنگ هزار اسب با فولاد

سلطان طغرل بیک، بصره، ارّجان، خوزستان و شیراز را به تیول هزار اسب بن بنکیر بن عیاض درآورده بود. رسولتکین، پسرعموی سلطان، به همراهیِ فولاد بر قلمرو هزار اسب تاختند و آهنگ ارّجان کردند و به تاراج آن برخاستند.

هزار اسب همراه طغرل بیک در موصل و جزیره بود. چون سلطان طغرل بیک از این سامان بیاسود هزار اسب را به سرزمین خود گسیل داشت و او را به پیکار با رسولتکین و فولاد فرمان داد. هزار اسب به بصره آمد و در آن جا از تاج‌الدین بن سخطه علوی و ابن سمحا یهودی صد و بیست هزار دینار به زور ستانْد و از آن جا به جنگ با فولاد و رسولتکین تاخت و با آن دو روبارو شد و جنگی جانگیر گزارْد و فولاد کشته شد و رسولتکین، عموزادهٔ سلطان، گرفتار گشت. هزار اسب او را زنده بداشت. رسولتکین از هزار اسب خواست او را به دارالخلافه فرستد تا خلیفه از او میانجیگری کند. هزار اسب نیز چنین کرد.

رسولتکین با یاران هزار اسب به بغداد رسیدند. رسولتکین هنگام گذر از سرای رئیس رؤسا بدان یورش برد و به سرای اندر شد و از سرِ حرمت‌خواهی، خوراک داد. خلیفه فرمود تا عمیدالملک را به درگاه خوانند و او را از هنجار

رسولتکین آگاه سازند تا درکار او با سلطان طغرل بیک گفتگو کند. چون عمیدالملک به درگاه آمد و این سخن بدو گفته شد پاسخ داد: سلطان می‌گوید این مرد حرمتی ندارد که سزاوار پاسداشت باشد، زیرا نیکیِ مرا با گردن‌فرازی پاسخ داده است و باید او را گرفتار کرد تا مردمان بر جایگاه من بی‌گمان شوند و شکوه من دو چندان گردد. پس ازگفتگو قرار بر این شد که او را به بند کشند و فرمانْنامهٔ خلیفه این گونه نوشته آمد: جایگاه رکن‌الدین [طغرل بیک] نزد ما اقتضا کرد با او آن کنیم که با دیگری نکرده بودیم، زیرا تاکنون آیین چنان نبوده است که در این گرامی خانه کس به بند کشیده شود و ناگزیر خشنودی ما در پاسخ به کاری است که رخ داده است، و رئیس رؤسا به طغرل بیک نامه نوشت تا او نیز خشنود گشت.

دارالخلافه به روزگار آل بویه پناهگاه هر هراسانی بود، خواه وزیر باشد یا عمید یا جز آن، لیک به روزگار سلجوقیان راهی دیگر پیموده شد و این نخستین کار ایشان از این دست بود.

دستگیری یازوریِ وزیر در مصر

در ذی‌حجّه / ژانویهٔ این سال ابومحمّد حسن بن عبد رحمان یازوری وزیر در مصر دستگیر شد و مقرّر گشت دارایی‌های بسیار از او و یارانش ستانده شود. از او نامه‌هایی به دست آمد که به بغداد نگاشته بود. او در آغازکار خود حج گزارده بود و پس از حج به مدینه رفت و مسجد پیامبر خدا (ص) را زیارت کرد. در این هنگام پارچه‌ای کهنه که بر دیوار مسجد بود بر دوش او افتاد. یکی از کسانی که آن جا ایستاده بود بدو گفت: ای شیخ! تو را مژده می‌دهم و هرگاه بدان نایل آمدی به من ارمغانی ده و گرامی‌ام بدار. تو به فرمانرواییِ سترگی دست می‌یابی و این کهنه پارچه گواه آن است. هنوز یک سال از این رویداد نگذشته بود که وی به وزارت رسید و بدان مرد نیکی کرد و پاسش داشت.

فقیه یازوری پیرو آیین ابوحنیفه بود. او قاضی رمله بود و دانشی‌مردان را می‌نواخت و بدیشان نیکی می‌ورزید و با آنان همنشینی داشت. آغازکار او همچون آغازکار رئیس رؤسا بود: گواهی، قضا و نیک‌بختی آن‌ها همسان بود و فرجام

کارشان نیز به یکدیگر می‌مانست.

یاد چند رویداد

در این سال گرانی در بغداد و عراق چندان فزونی گرفت که بهای یک پُشته آرد سفید به سیزده دینار رسید و یک پُشته جو و ذرّت به هشت دینار خرید و فروش می‌شد، و مردمان مرده، سگ و جز آن را می‌خوردند و وبا رو به فزونی نهاد چندان که دیگر نمی‌شد پیکر بی‌جانی را به خاک سپرد و چندین مرده را در یک گودال می‌نهادند و روی آن خاک می‌ریختند.

در ربیع‌الاوّل / می این سال ابوعلا احمد بن عبدالله بن سلیمان معرّیِ سخن‌دان در هشتاد و شش سالگی از این خاکدان روی تابید. دانش او شناخته‌تر از آن است که گفته آید، لیک بیشتر مردم او را زَندیک می‌خواندند و در سروده‌های او بندهایی دیده می‌شود که گواه این سخن است. آورده‌اند که روزی او به ابویوسف قزوینی گفت: من هیچ کس را هجو نکرده‌ام. قزوینی بدو گفت: تو پیامبران را هجو کرده‌ای. چهرهٔ ابوعلا دگرگون شد و گفت: من جز از تو از کسی نمی‌ترسم.

قزوینی از او آورده است که گفته: من سوگسروده‌ای از حسین بن علی ندیدم که به حفظ کردن بیارزد. قزوینی گفت: در ولایت ما سخنسرایی چنین سروده است:

رأسُ ابنِ بِنتِ محمّدٍ و وصیّهِ — للمُسلمینَ علی قَناةٍ یُرفَعُ
والمسلمون بمَنْظرٍ و بمَسْمَعٍ، — لا جازعٌ منهم، و لا متفجِّعُ
أیقظتَ أجفاناً و کُنتَ لها کریً، — و أنمْتَ عَیناً لم تکن بک تَهجَعُ
کُحِلتْ بمَصرَعک العیونُ عَمایةً، — و أصمّ نعیُک کلَّ أُذنٍ تَسْمَعُ
ما روضةٌ إلّا تمنّتْ أنّها — لک مَضجَعٌ و لخَطِّ قَبرِک مَوضِعُ

یعنی: سرِ نوهٔ پیامبر و جانشین او بر مسلمانان بر سر نیزه برافراشته شده و مسلمانان می‌بینند و می‌شنوند بی‌آن که ناله‌ای سر دهند یا دریغی خورند. تو ای نوهٔ پیامبر چشمانی را که مایهٔ آرام آن‌ها بودی بیدار داشتی و چشمانی را به خواب بردی که با بودنِ تو آرام نمی‌گرفتند [دشمنان]. با به زمین افتادن تو دیده‌ها تا سر مرز کوری سیاه و تیره شد و گزارش مرگ تو هرگوش شنوایی را کَرکرد. هر باغی آرزومند

است آرامگاه تو باشد و سنگ نبشتهٔ آرامگاه تو را در سینهٔ خود داشته باشد.

در همین سال دُبَیس بن علی بن مَزْید و محمود بن اخرم خفاجی هنجار هم با سلطان طغرل بیک را سامان دادند. دُبَیس به سرزمین خود بازگشت و آن را از فزونیِ مردگان که در پیِ بیماری خانمان‌برانداز و با جان داده بودند ویران و تهی یافت.

در این سال وبا در بخارا چندان گسترش یافت که گفته می‌شد در یک روز هژده هزار نفر در حومهٔ بخارا بمردند و در هنگام گسترش این بیماری در این قلمرو هزار هزار و ششصد و پنجاه هزار نفر جان دادند و در سمرقند نیز به همین اندازه. گویند مرده‌ای بر سر راه اوفتاده بود و ترکی بر او گذشت و روی‌انداز او ستانْد و هنوز کنارهٔ روانداز را به دست داشت که خود نیز بمرد و دارایی مردم بی‌صاحب مانده بود.

هم در این سال سرای ابوجعفر طوسی، که فقیهی امامی بود، در کرخ به تاراج رفت و آنچه را داشت به یغما بردند. ابوجعفر خود به کاظمین رفته بود.

در صفر / ایپریل این سال ابوعثمان اسماعیل بن عبد رحمان صابونی پیشوای همگنانِ حدیث خراسان که فقیه و سخنسران بود و در دانش‌های بسیار پیشوایی داشت نهال زندگیش در سرای خاموشان نشانْد.

در ربیع‌الاوّل / می این سال ایاز بن ایماق ابونجم، غلام محمود بن سبکتکین دیده بر هم نهاد. گزارش‌های او با ایاز بنام است.

هم در این سال ابواحمد عدنان بن شریف رضی، نقیب علویان، فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید.

نیز در این سال ابوحسین عبد وهّاب بن احمد بن هارون غسّانی، بشناخته به ابن جندی، درگذشت.

رویدادهای سال چهارصد و پنجاهم هجری
(۱۰۵۸ و ۱۰۵۹ میلادی)

رفتن ابراهیم ینّال از موصل و چیرگی بساسیری بر آن و بازپس گرفتن این شهر

در این سال ابراهیم ینّال موصل را سوی جبل فرو هلید و سلطان طغرل بیک این جابه‌جایی را گونه‌ای سرکشی بدانست و کس نزد او فرستاد و به درگاهش خوانْد. او جامهٔ پشتْ‌چاکی را که خلیفه بدو خلعت داده بود همراه پیک برای او فرستاد. خلیفه نیز در همین باره برای او نامه‌ای نوشت. ابراهیم نزد سلطان، به بغداد، بازگشت و کندری وزیر به پیشواز او شتافت و خلیفه برای وی خلعت‌ها فرستاد.

چون ابراهیم از موصل برفت بساسیری همراه قریش بن بدران آهنگ این شهر کرد و هر دوان آن را در میان گرفتند و همان روز بر این شهر چیره گشتند و تنها یک دژ بمانْد که خازم و اردم و گروهی از سپاهیان در آن می‌زیستند. این دو آن دژ را چهار ماه میانگیر کردند چندان که دژنشینان چارپاهای خود می‌خوردند. ابن موسَک حکمران اربل با قریش سخن گفت و برای دژنشینان زنهار گرفت و آن‌ها از دژ برون شدند و بساسیری دژ را ویران کرد و نشان آن زدود و با خاک یکسان کرد.

در این هنگام سلطان طغرل بیک سپاه خود را در نوروز پراکنده بود و خود با دو هزار سوار مانده ببود که این گزارش بدو رسید و او سوی موصل تاخت، لیک کس در آن جا نیافت. قریش و بساسیری این شهر را وا رهانده بودند. پس سلطان طغرل بیک روی سوی نصیبین آوَرْد تا آن‌ها را پی گیرد و از این سرزمین بیرونشان رانَد. برادر او، ابراهیم ینّال، از وی برید و سوی همدان روان شد و در بیست و ششم

رمضان ۴۵۰ / هجدهم نوامبر ۱۰۵۸ م بدان جا رسید. گفته می‌شد که مصریان [یاران مستنصر بالله] با او نامه‌نگاری کرده بودند و بساسیری بدو مهر ورزیده در فرمانروایی و کشورداری به آزش افکنده بود. ابراهیم چون به همدان بازگشت سلطان پیِ او گرفت.

خواندن خطبه به نام علویان مصر در عراق و آنچه به کشته شدن بساسیری انجامید

چون ابراهیم ینّال به همدان بازگشت طغرل بیک در پیِ او روان شد و وزیرِ خود، عمیدالملک کندری، را همراه همسرش به بغداد فرستاد.

راه او از نصیبین در نیمهٔ رمضان / هفتم نوامبر ببود و بدین سان به همدان رسید و در همان جا دژگزین شد. مردم همدان در رکاب او می‌جنگیدند. ابراهیم کسی در پی همسرش، خاتون، و عمیدالملک کندری فرستاد و آن دو را فرمود تا بدو پیوندند. خلیفه برای پاسداشت این دو از این کار بازشان داشت، و غلّات بسیار میان مردم پخشید و ترکان بغداد به سلطان در همدان پیوستند، و عمیدالملک نزد دُبَیس بن مَزْید رفت و دبیس او را بزرگ داشت و ارجش نهاد. عمیدالملک از نزد دبیس سوی هزار اسب رفت و خاتون نزد سلطان طغرل بیک راه همدان در پیش گرفت. خلیفه کس نزد نورالدوله دبیس مزید فرستاد و او را فرمود تا به بغداد رود. دبیس همراه صد سوار به بغداد اندر شد و در نجمی فرود آمد وانگاه از اتانین گذر کرد.

گزارش رسیدن بساسیری پراکنده گشت و چون خلیفه به رسیدن او به هَیْت بیگمان شد مردم را فرمود تا از بخش باختری به بخش خاوری روند. دُبَیس بن مزید به خلیفه و رئیس رؤسا پیغام فرستاد که: رایِ نیکو نزد من آن است که همراه من از شهر برون شوید. من با هزار اسب، که در واسط است، گرد می‌آیم و دشمن شما را می‌رانیم. به ابن مزید پاسخ داده شد در جای خود بمانَد تا در این باره اندیشه شود. ابن مزید گفت: تازیان در ماندگاری از من فرمان نمی‌برند، پس من سوی دیالی پیش می‌روم و آن هنگام که شما سرازیر شدید در خدمت شما خواهم بود. او برفت و در دیالی ماندگار شد و رسیدن خلیفه و رئیس رؤسا را چشم می‌کشید، لیک نشانی

نیافت و راه سرزمین خود سپرْد.

بساسیری با چهارصد غلام، اُفتان و خیزان همراه ابوحسن بن عبد رحیم وزیر، یکشنبه، هشتم ذی‌حجه / بیست و هفتم ژانویه به بغداد رسید. بساسیری نزدیک مشرعهٔ روایا فرود آمد و قریش بن بدران با دویست سوار کنار مشرعهٔ باب بصره جای گرفت. عمید عراق همراه سپاه و مردم کوی و برزن بتاخت و همگی در برابر سپاه بساسیری ایستادند و اندکی پس بازگشتند و بساسیری در مسجد آدینهٔ منصور به نام مستنصر بالله علوی، خداوندگار مصر، خطبه خوانْد و فرمود تا در اذان «حَيَّ علیٰ خیرِ الْعَمَل» گفتند. او پلی برپا کرد و سپاهش به زاهر رفتند و در همان جا اردو افراشتند و در نخستین آدینه پس از رسیدنش در مسجد رُصافه به نام مستنصر خطبه خوانْد و در این هفته میان دو گروه جنگ‌هایی در گرفت.

عمید عراق از رئیس رؤسا خواست از جنگ دست کشد و چند روزی شکیب ورزد و چشم کشد تا از سلطان چه می‌رسد، او نیکو چنین می‌دید زیرا همگان به بساسیری گرایش داشتند، شیعیان از بهر آیین و سنّیان از بهر رفتار ترکان با ایشان.

رئیس رؤسا از آن جا که آگاهیش از جنگ اندک بود و بر پایهٔ آنچه از بساسیری در دل داشت خواهان جنگ بود. قضا را در یکی از روزها قاضی همدانی نزد رئیس رؤسا آمد و پروانهٔ جنگ خواست و پایندان شد که بساسیری را بکشد. رئیس رؤسا بدون آگاهی عمید عراق بدو پروانه داد. او همراه چاکران، هاشمیان، غیرتازیان و مردم کوی و برزن سوی حلبه برون شد و از دیگران دور افتادند و بساسیری آن‌ها را در پی خود می‌کشانْد و چون ایشان را از دیگران دور گردانْد یورش آوَرْد و یاران قاضی در هم شکسته بازگشتند و شماری از ایشان کشته شدند و گروهی از بزرگان زیر دست و پای جان دادند و باب ازج به تاراج رفت. رئیس رؤسا که در کنار در سرای ایستاده بود به سرای اندر شد و هر که در خانه بود گریخت.

چون عمید عراق از این کار رئیس رؤسا آگاه گشت برای از خودکامگی و ناآزمودگی او در پیکار، سیلی بر چهره‌اش زد که چگونه با نداشتن دانش نبرد، در خواست خود پای فشرد. بساسیری به اردوگاه خود بازگشت. خلیفه، عمید عراق را بخوانْد و او را فرمود تا در باروی حریم به پیکار برخیزد، لیک این کار نیز جز هوچی‌گران را نهراسانْد و حریم به تاراج رفت و یاران بساسیری به باب نوبی اندر

شدند. خلیفه، جامهٔ سیاه بر تن کشید و برده بر دوش خویش افکنْد و شمشیری به دست گرفت و درفشی بر بالای سر او افراشته گشت و پیرامون او شماری از بنی‌عبّاس و چاکران با شمشیر آخته ببودند. او چون دید دامنهٔ تاراج به باب فردوس سرای او رسیده واپس نشست و سوی عمید عراق رفت، لیک او را یافت که از قریش زنهار خواسته. پس بازگشت و بر مَنْظَره فراز رفت. رئیس رؤسا بانگ برآورْد که: ای درفش دین! (یعنی قریش) سرور خداگرایان تو را نزد خود می‌خوانَد. قریش نزد رئیس رؤسا رفت. رئیس رؤسا بدو گفت: خداوند تو را به جایگاهی رساند که همانندهای تو را از آن بی‌بهره ساخت و سرور خداگرایان برای خود، خانواده و یارانش پیمان خدا و رسول خدا (ص) و پیمان عربیّت از تو خواهان است.

قریش گفت: پیمان خدایی بدو همی دهم. رئیس رؤساگفت: من و یاران او چه؟ قریش گفت: شما نیز. قریش عمامه و چوبدستیِ خود را به نشانهٔ این پیمان به خلیفه داد. خلیفه و رئیس رؤسا از درِ روبروی دروازه حلبه فرود آمد و همراه قریش شدند.

بساسیری به قریش پیغام فرستاد که: آیا با آنچه میان خود بستیم ناسازگار گشته‌ای و پیمانمان می‌شکنی؟ قریش پاسخ داد: نه، این دو پیمان بسته‌اند آنچه به دست می‌آورند برای ما و ایشان باشد و هیچ یک بر دیگری زور نگوید. پس هر دو همداستان شدند که قریش، رئیس رؤسا را که دشمن بساسیری بود بدو دهد و خلیفه نزد قریش بمانَد. قریش رئیس رؤسا را نزد بساسیری فرستاد. چون بساسیری او را دید گفت: خوش باد آن که حکومت‌ها را در هم می‌شکند و سرزمین‌ها را به ویرانی می‌کشانَد. رئیس رؤسا گفت: گذشت، هنگام نیرومندی است. بساسیری گفت: تو نیرو یافتی، لیک گذشت نکردی. تو با آن که جایگاهی والا داشتی با پردگیان و فرزندان من بدکرداری کردی، پس چگونه من از تو بگذرم با آن که اینک شمشیر در دست من است؟

امّا خلیفه، پس قریش او را پیاده به اردوگاه خود فرستاد، و این چنان بود که جامه‌ای سیاه و برده بر خویش کشیده بود و در دست شمشیری داشت و درفشی بر بالای سر او افراشته بودند. قریش او را در چادرش جای داد و ارسلان خاتون، همسر خلیفه و برادرزادهٔ طغرل بیک، را به ابوعبدالله بن جرده سپرد تا خادمی آن بانو کند.

چند روز دارالخلافه و حریم آن به یغما می‌رفت. قریش خلیفه را به عموزادهٔ خود، مُهارش بن مجلّی، سپرد که مردی دیندار و راد بود. او خلیفه را در هودجی نهاد و به حدیثه عانه برد و در همان جا رهایش کرد. چاکران و یاران خلیفه از سرِ بیزاری به سلطان طغرل بیک پیوستند.

چون خلیفه به انبار رسید از سرما شِکوه کرد و کس نزد جلودار فرستاد و از او جامه‌ای خواست تا به تن کشد. او نیز جامه‌ای پنبه‌ای و روانـدازی بـرای خـلیفه فرستاد.

بساسیری روز خجستهٔ عید قربان بر اسب نشست و از بـخش خـاوری سـوی نمازگاه روان شد و بر سر او پرچم‌های مصری برافراشته بودند. او به مردم نـیکی می‌کرد و برای فقیهان، بی‌آن که در آیینی تعصّب ورزد، روزیانه نامزد کرد و بـرای مادر خلیفه، قائم بامرالله، سرایی ویژه گرداند. نزدیک به نود سال از زنـدگی مـادر خلیفه می‌گذشت. او دو کنیز از کنیزکان خود به چاکری مادر خلیفه نهاد و برای او جامگی، معلوم کرد و محمود بن اخرم را بیرون آورد و برای فرات میرآبی یافت.

بساسیری، رئیس رؤسا را در پایان ذی‌حجّه / نوزدهم فوریه از زندانش در حریم طاهری، دست و پا بسته، برون آوَرْد و این چنان بود که جامه‌ای پشـمین بـر تـن داشت و کلاهی قیفی از پشم سرخ بر سر داشت و پوست شترگردن او را به تنگی می‌فشرد و این آیه را زمزمه می‌کرد: «بگو بار خدایا! ای دارندهٔ فرمانروایی، شهریاری به هر که خواهی دهی و از هر که خواهی ستانی»[1]

مردم کرخ به چهرهٔ او آب دهان می‌افکندند تا از آن‌ها گذر کرد، زیرا رئیس رؤسا در راستای آن‌ها تعصّب می‌ورزید و با همین هنجار به مرز نجمی رسید و او را به اردوگاه بساسیری بازگرداندند. در آنجا برای رئیس رؤسا چوبه داری فراهم آورده بودند. رئیس رؤسا را از شتر به زیر آوردند و پوست گاوی بر پیکر او کشیدند چنان که دو شاخ گاو بر دو سمت سر او قرار گرفت و دو قلّاب آهنی بر دو فکّ او گذاردند و به دارش کشیدند و تا پایان روز دست و پا زد و مرد.

سالزاد رئیس رؤسا در شعبان ۳۷۰ / فوریه ۹۸۱ م بود و در سال ۴۱۴ / ۱۰۲۳ م

---

۱. آل عمران / ۲۶؛ قُلِ اللّٰهُمَّ مٰالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشٰاءُ و تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشٰاءُ.

نزد ابن ماکولا گواهی قضا یافت. او نیکو قرآن می‌خواند و نحو تازی نیک می‌دانست.

بساسیری عمید عراق را نیز بکشت. عمید دلاوری و رادی داشت و همو کاروانسرای شیخ شیوخ را برپا کرد.

چون بساسیری در عراق به نام مستنصر علوی خطبه خوانْد برای او در مصر پیغام فرستاد و آنچه را کرده بود به آگاهی وی رسانْد. ابوفرج، برادرزاده ابوقاسم مغربی، در آن جا وزیر بود. او نیز از کسانی شمرده می‌شد که از بساسیری گریخته بود و کین او در دل داشت. او از بساسیری سخن‌چینی می‌کرد و کار او را سرد می‌نمایانْد و از فرجام کار او بیم می‌داد. پاسخ بساسیری زمانی دیر شد و سرانجام پاسخی رسید جز آنچه امید می‌بُرد.

پس بساسیری از بغداد رو به واسط و بصره نهاد و این دو شهر را زیر فرمان گرفت و خواست سوی اهواز تازد، لیک حکمران آن هزار اسب بن بنکیر به دُبَیس بن مزید پیغام فرستاد و از او خواست با پولی که به بساسیری می‌پردازد هنجار این دو را سامان دهد، لیک بساسیری این نپذیرفت و گفت: ناگزیر باید به نام مستنصر خطبه خواندن و سکّه به نام او زدن. هزار اسب چنین نکرد. بساسیری گمان زد که طغرل بیک، هزار اسب را با سپاه یاری همی رسانَد، پس با هزار اسب سازش کرد و در آغاز شعبان ۴۵۱ / سپتامبر ۱۰۵۹ م سوی واسط روان شد. صدقة بن منصور بن حسین اسدی از بساسیری برید و به هزار اسب پیوست. او ـ چنانکه گفته خواهد آمد ـ پس از پدرش روی کار آمده بود.

امّا هنجار سلطان طغرل بیک و ابراهیم ینّال چنین بود که سلطان طغرل بیک ـ چنانکه گفته آمد ـ سپاهی اندک داشت و ترکان بسیاری پیرامون ابراهیم را گرفته بودند و او برای ایشان سوگند خورده بود با برادرش، سلطان طغرل بیک، آشتی نکند و آن‌ها را به رفتن به عراق وا ندارد. ترکان از بهر ماندگاریِ بسیار و فزونی هزینه، عراق را خوش نمی‌داشتند و سلطان طغرل بیک در عراق نیرویی نیافت و از سویی محمّد و احمد، پسران برادر ابراهیم، ارتاش، به ابراهیم پیوستند و بدین سان ابراهیم نیرو گرفت و بر ناتوانی طغرل بیک افزوده گشت و طغرل بیک از پیش روی او راهِ ری در پیش گرفت و با الب ارسلان و یاقوتی و قاروت بک، فرزندان برادرش،

داود، نامه‌نگاری کرد، و در این هنگام داود مرده بود و چند و چون آن را به خواست خدا در سال ۴۵۱ / ۱۰۵۹ م خواهیم گفت و پس از او پسرش، الب‌ارسلان، بر خراسان فرمان یافت. طغرل‌بیک سوی ایشان پیغام فرستاد و آن‌ها را نزد خود خواند و آن‌ها با سپاهیان بسیار سوی او گسیل شدند. سلطان طغرل بیک در نزدیکی ری با ابراهیم روبارو شد و ابراهیم و یارانش در هم شکستند و او و محمّد و احمد، دو برادرزاده‌اش، گرفتار گشتند. سلطان طغرل‌بیک در نهم جمادی‌الآخره ۴۵۹ / بیست و هشتم اپیریل ۱۰۶۷ م فرمان داد ابراهیم را با زهِ کمانش خفه کردند و دو برادرزاده‌اش نیز همراه او کشته شدند.

ابراهیم بارها بر سلطان طغرل بیک شوریده بود و طغرل از او درگذشته بود، لیک او این بار ابراهیم را کشت زیرا می‌دانست هر چه برای خلیفه پیش آمد از دست‌باف‌های او بود و از این رو دیگر از او در نگذشت.

چون ابراهیم کشته شد سلطان طغرل به هزار اسب در اهواز پیغام فرستاد و او را از این رویداد آگاه کرد. عمیدالملک کندری آن جا بود و هزار اسب او را چنانکه در خور وی بود بیامود و سوی سلطان طغرل بیک ره پیمود.

بازگشت خلیفه به بغداد

چون سلطان طغرل بیک از کار برادرش، ابراهیم ینّال، بیاسود به بازگشت عراق روی آوَرْد و هیچ نمی‌خواست مگر آن که قائم بامرالله را به سرایش بازگردانَد، پس برای بساسیری و قریش پیغام فرستاد که خلیفه را به سرایش بازگردانند و شرط کرد که طغرل‌بیک خود پای به عراق ننهد و تنها به نام او خطبه خوانند و سکّه زنند. بساسیری این نپذیرفت و بدین سان سلطان طغرل‌بیک راه عراق در پیش گرفت. پیش سپاه او به قصر شیرین رسید و گزارش آن به بغداد رسید. پردگیان و فرزندان بساسیری سرازیر شدند و مردمان کرخ زنان و فرزندانشان را در دجله بر پشت نهادند و بردند، و بنی‌شیبان مردم را تاراج کردند و بسیاری از ایشان را بکشتند. بساسیری و فرزندانش در ششم ذی‌قعده ۴۵۰ / بیست و ششم دسامبر ۱۰۵۸ م به بغداد اندر شدند و در ششم ذی‌قعده ۴۵۱ / پانزدهم دسامبر ۱۰۵۹ م این شهر را

فرو هلیدند.

باشندگان باب بصره به کرخ یورش بردند و آن را تاراج کردند و درب زعفران را که از بهترین و آبادترین راه‌ها بود خوراک آتش ساختند. طغرل‌بیک به بغداد رسید. او از میانهٔ راه، امام ابوبکر احمد بن محمّد بن ایّوب، بشناخته به ابن فورک، را نزد قریش بن بدران فرستاد و از بهر رفتارش با خلیفه و پاسداشت دختر برادرش و همسر خلیفه سپاسش گزارْد و او را آگاهانْد که ابوبکر بن فورک را برای خدمتگزاری خلیفه و فراخوان او و ارسلان خاتون، دختر برادر و همسر خلیفه، فرستاده است.

چون قریش آگاه شد که سلطان طغرل بیک آهنگ عراق دارد پیام سوی مُهارش فرستاد و بدو گفت: از بهر آن که تو را استوان دانستیم خلیفه را به تو سپردیم تا آسیب غزّها از ما دور شود، و اینک آن‌ها بازگشته‌اند و آهنگ تو دارند، پس با خانواده‌ات به دشت در آی که اگر آن‌ها بدانند خلیفه نزد ما در دشت است دیگر آهنگ عراق نکنند و ما با آن‌ها چنان کنیم که می‌خواهیم. مُهارش پاسخ داد: میان من و بساسیری پیمان‌ها بود که وی آن‌ها را شکست و خلیفه از من پیمان‌ها ستانده که مرا گزیری از آن‌ها نیست.

مُهارش در یازدهم ذی‌قعده ۴۵۱ / بیستم دسامبر ۱۰۵۹ م همراه خلیفه رو به راه عراق نهاد و این هر دو راه خود را از شهر بدر بن مُهلهل برگزیدند تا از هر کس که آهنگ آن دو کند در امان باشند. ابن فورک به چادرنشینی بدر بن مهلهل رسید و از او خواست وی را به مُهارش رسانَد. در این هنگام مردی از حومهٔ شهر نزد بدر رسید و بدو گزارش داد که خلیفه و مهارش را در تپهٔ عکبرا دیده است. بدر شاد شد و همراه ابن فورک بدان سو رفت و هر دو چاکری خلیفه کردند و بدر ارمغان‌های بسیار برای او بُرد و ابن فورک نامهٔ سلطان طغرل بیک را همراه ارمغان‌های بسیار از سوی طغرل به خلیفه داد.

چون سلطان طغرل بیک آگاه شد که خلیفه به قلمرو بدر رسیده وزیرش کندری را با سالاران و حاجبان بدان سو فرستاد و چادرهای بزرگ و سراپرده‌ها و ارمغان‌ها از اسب و زینِ زرّین گرفته تا جز آن با ایشان همراه کرد. آن‌ها به خلیفه رسیدند و خدمت او کردند و [با خلیفه] راه خویش پی گرفتند و خلیفه در بیست و چهارم ذی‌قعده / چهاردهم ژانویه به نهروان رسید و سلطان طغرل بیک به خدمت او برون

شد و به دیدار خلیفه شتافت و در برابر او زمین ادب بوسه رسانْد و بی‌گزندی او را خجسته‌باش گفت و از تندرستیِ وی شادی خویش آشکار کرد و از این که از بهرِ گردنکشی ابراهیم، دیر رسیده بود پوزش خواست و به آگاهی خلیفه رسانْد که ابراهیم را از برای آن سستی که بر پیکرهٔ فرمانروایِی عبّاسیان پدید آوَرْد خون بریخت، نیز به آگاهی خلیفه رسانْد که برادرش، داود، در خراسان درگذشته است و او ناگزیر درنگ کرده تا کارهای فرزندان او را درکشورداری سامان دهد. او گفت: من خود این سگ [بساسیری] را دنبال خواهم کرد و آهنگ شام می‌کنم و در راستای خداوندگار مصر آن کنم که پروانهٔ انجام دادن آن دارم.

خلیفه با دست خود شمشیری را بدو حمایل کرد و گفت: از سرای سرور خداگرایان جز همین شمشیر نمانده و سرور خداگرایان آن را خجسته می‌شمرد. آن گاه پرده‌پوش‌ها بالا زده شد تا سالاران خلیفه را دیدند و آیین خدمت به جای آوردند و بازگشتند.

از بزرگان بغداد کسی جز قاضی ابوعبدالله دامغانی و سه تن ازگواهان نماندند تا خلیفه را پیشواز کنند. سلطان طغرل بیک در راه پیش افتاد تا به بغداد رسید و در باب نوبی در جای حاجب نشست، و چون خلیفه از راه رسید طغرل بیک برخاست و لگام استر او گرفت تا به در اتاقش رسید. رسیدن خلیفه به روز دوشنبه، بیست و پنجم ذی‌قعده ۴۵۱ / چهارم ژانویه ۱۰۶۰ م بود. سلطان طغرل بیک باگذر از دجله به اردوگاه خود رفت. آن سال خشکی بود وکسی بارانی ندید. خلیفه در آن شب بیامد و سخنسرایان به خلیفه شادباش گفتند و پس از آمدن خلیفه سی و چند روز خنکی هوا همچنان پیوستگی یافت و مردمانی بی‌شمار ازگرسنگی و سختی بمردند. ابوعلی بن شبل ازکسانی بود که ازگروهی از غزها گریخت و به گروهی دیگر از ایشان گرفتار آمد و آن‌ها دارایی وی ستاندند و او چنین سرود:

خَرَجنا مِنْ قضاءِاللهِ خوفاً فكانَ فِرارُنا منه إليهِ
و أشقَى النّاس ذو عَزْمٍ توالَتْ مصائبُه عليه، من يدَيْه
تَضيقُ عليه طرقُ العُذْرِ منْها وَ يَقْسُو قلبُ راحِمِه عليهِ

یعنی: از بیم قضای ایزدی برون شدیم وگریزمان به همان سویی بود که از آن گریخته بودیم. تیره‌بخت‌ترین مردم، مردان با عزمی هستند که مصیبتهای فرود آینده

به آن‌ها به دست خودِ ایشان است و راه‌های عذر و بهانه بر او تنگ می‌آید و دل آن کس هم که به وی مهر می‌آورَد چون سنگ، سخت می‌شود.

کشته شدن بساسیری

پس از آن که خلیفه در سرای خود آرام گرفت سلطان طغرل بیک سپاهی را با دو هزار سوار به فرماندهی خمارتکین طغرایی سوی کوفه گسیل داشت و سرایا بن منیع خفّاجی را بدیشان افزود. او به سلطان گفته بود. این سپاه را با من همراه کن تا سوی کوفه روم و بساسیری را از رفتن به شام جلو گیرم.

سلطان طغرل بیک نیز در پیِ ایشان روان شد. دبیس بن مزید و بساسیری همین که به خود آمدند سپاه طغرل بیک بدیشان رسیده بود. پیش سپاهِ آن در هشتم ذی‌حجّه / بیست و هفتم ژانویه از راه کوفه پس از تاراج آن برسید. نورالدوله دبیس همهٔ دارایی خویش بر گرفت و به بطیحه سرازیر کرد و یاران نورالدوله دبیس خانوادهٔ خود را کوچاندند و ترک‌ها پیِ ایشان گرفتند. نورالدوله پیش افتاد تا تازیان را به جنگ وا دارد، لیک آن‌ها بازنگشتند و او هم سوی بطیحه رفت.

بساسیری با گروهش بایستاد و سپاه طغرل بیک بر او یورش برد و از یاران او ابوفتح بن ورّام و منصور و بدران و حمّاد، پسران نورالدوله دبیس، گرفتار شدند تیری به اسبی که بساسیری بر آن سوار بود زدند. بساسیری خواست برگستوان را بر کَند تا مگر راه رهایی بر او هموار گردد، لیک کَندن آن نتوانست و از اسب به زیر در افتاد و ضربتی بر چهرهٔ او فرود آمد و یکی از زخمیان او را به دیگران نشان داد و کمشتکین دوات‌دار عمیدالملک کندری او را گرفت و کشت و سر او را نزد سلطان طغرل بیک برد و سپاه به جایگاه زنان اندر شدند و همهٔ آنان را براندند و دارایی‌های باشندگان بغداد و دارایی‌های بساسیری با زنان و فرزندان او فرو ستانده شد و مردم بسیاری جان باختند و سلطان طغرل بیک فرمود تا سر بساسیری را به دارالخلافه بردند. سر او به دارالخلافه برده شد و در نیمهٔ ذی‌حجّهٔ ۴۵۱ / بیست و سوم ژانویه ۱۰۶۰ م به دارالخلافه رسید و آن را شستند و پاک کردند و بر نیزه نهادند و گرداندند و در برابر باب نوبی بیاویختند.

شماری از زنان دارالخلافه اسیر بساسیری بودند که آن‌ها را پس گرفتند و نواختند و روانهٔ بغداد ساختند.

نورالدوله دبیس به بطیحه رفت و زعیم‌الملک ابوحسن عبد رحیم نیز همراه او بود. شایسته آن بود که این رویدادها از این پس به سال ۴۵۱ / ۱۰۶۰ م گفته می‌آمد، لیک همهٔ آن‌ها چونان یک رویداد بود که پاره‌های آن در پی هم می‌آمد.

بساسیری برده‌ای ترک از بردگان بهاءالدولة بن عضدالدوله بود که روزگار او را به این جایگاه بنام رسانْد. نام او ارسلان و لقبش ابوحارث بود و به بَسا، شهری در فارس، نسبت داشت. تازیان به جای باء، فاء می‌گویند و آن را فَسا می‌نامند و منسوب بدان فَساوی است. ابوعلی فارسی نحوی از همین جاست. نخستین سرور این برده از بَسا بود و از همین رو او را بساسیری نامیدند و تازیان باء آن را به فاء برگرداندند و او را فساسیری نام نهادند.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان طغرل بیک، مملان بن وهسوذان بن مملان را بر قلمرو پدرش، آذربایجان، بگماشت.

در همین سال شهاب‌الدوله ابوفوارس منصور بن حسین اسدی، حکمران جزیره، در خوزستان جان داد وکسان او برگماردن پسرش، صدقه، هم‌سخن شدند.

هم در این سال سلطان رحیم، واپسین شهریار آل بویه، در دژ ری دیده بر هم نهاد. طغرل بیک نخست او را در دژ سیروان زندانی کرد وانگاه به دژ ری بُرد و او در همان جا جان داد.

نیز در این سال ابوعلی بن ابی‌جبر در بطائح گردن فرازید. او پیشوای چند جای بود. طغرل بیک سپاهی را به فرماندهی ابونصر، عمید عراق، به سرکوب او فرستاد، لیک ابوعلی این سپاه را در هم کوفت.

در نوروز این سال سلطان طغرل بیک ده هزار دینار و ارمغان‌هایی گرانسنگ را با وزیرش، عمیدالملک، برای خلیفه فرستاد.

در صفر / مارچ این سال ابوفتح بن شیطا، قاری وگواه درگذشت. او از سال ۴۲۵

/ ۱۰۵۳ م گواهی می‌داد.

در ربیع‌الاوّل / اپریل این سال قاضی ابوطیب طبری، فقیه شافعی، در صد و دو سالگی سرای سرمدی گزید. او در آن سن و سال گوش و چشم و پاره‌های تنش همچنان درست و بی‌گزند بود. مناظره می‌کرد و فتوا می‌داد و سخن فقیهان را سامان می‌بخشید. عمیدالملک در خاکسپاری او شرکت کرد و کنار خاک احمد به آرامستان سپرده شد. او سروده نیز نیکو می‌گفت.

در پایان این ماه / بیست و هشتم می قاضیِ قاضیان ابوحسین علی بن محمّد بن حبیب ماوردی، فقیه شافعی، که پیشوا نیز بود دیده بر هم نهاد. او نگاشته‌های بسیار دارد که یکی نیز الحاوی است و در علوم دیگر نگاشته‌های بسیار، زندگی او به هشتاد و شش سال برآمد.

در پایان این سال ابوعبدالله حسین بن علی رفّا، نابینایی که دانش ارث نیکو می‌دانست درگذشت. او در آیین شافعی پیشوا بود.

در شوّال / نوامبر این سال زمین‌لرزه‌ای سترگ عراق و موصل را لرزانْد و به همدان رسید و ساعتی ببود[1] و سرای‌های بسیار ویران کرد و زیادی از مردم جان باختند.

هم در این سال ابومحمّد عبدالله بن علی بن عیاض، بشناخته به ابن عقیل، شرنگ مرگ در کام کشید. او حدیث بسیار شنیده و روایت می‌کرد.

نیز در این سال قاضی ابوحسن علی بن هندی، قاضی حمص، که دانش و ادب فراوان داشت فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید.

پایان جلد نهم، ۱۳۸۳/۶/۲۸
خورشیدی اندکی مانده به
فرو شدن آفتاب.

۱. ناگفته پیداست که هیچ زمین‌لرزه‌ای یک ساعتِ پیوسته پایندگی ندارد و هرچه کاویدم برای کاربرد «ساعت» در نگارش کهن برابر نهادهٔ روشنی نیافتم ـ م.

رویدادهای سال چهارصد و پنجاه و یکم هجری
(۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ میلادی)

مرگ فرّخ‌زاد، فرمانروای غزنه
و بر سر کار آمدن برادرش، ابراهیم

در صفر / مارچ این سال سلطان فرّخ‌زاد بن مسعود بن محمود بن سبکتکین، فرمانروای غزنه، بمرد. در سال چهارصد و پنجاه بندگانش بر او شوریدند و بر کشتنش همداستان شدند و بر او، که در گرمابه بود، یورش بردند. فرّخ‌زاد شمشیر همراه خود برداشت و به پیکار با آن‌ها برخاست و ایشان را از خویش براند تا یارانش بدو رسیدند و جانش رهاندند و بندگان شورشی را بکشتند.

فرّخ‌زاد پس از این رویداد، مرگ را بسیار یاد می‌کرد و جهان را ناچیز می‌شمرد و این سال را چنین سر کرد تا آن که به قولنج گرفتار آمد و مرد و پس از او برادرش، ابراهیم بن مسعود بن محمود، بر سر کار آمد و رفتاری نیکو در پیش گرفت و برای جهاد با هند آماده شد و دژهایی را گشود که گشودن آن‌ها بر پدر و نیایش گران بود. او رجب، شعبان و رمضان را روزه می‌گرفت.

سازش میان سلطان ابراهیم و جُغری بیک داود

در این سال میان سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین و داود بن میکائیل بن سلجوق، خداوندگار خراسان، بر این پایه سازش سر گرفت که هر یک بر هر چه در دست دارد. بسنده کند و در فرمانروایی با دیگری به ستیز برنخیزد.

چگونگی آن چنین بود که خردمندان هر دو سو در کار نگریستند و دیدند که هیچ یک از دو سلطان توان آن ندارد که آنچه را در دست سلطان دیگر است بستانَد و فرجام کار جز آن نخواهد بود که پولی را به هزینه بَرد و سپاه را فرسوده سازد و سامان به یغما رود و جانِ بسیار ستانده شود. پس در سازش کوشیدند و پیمان و سوگند سر گرفت و پیمان‌نامه‌ها و سوگندنامه‌ها نبشته شد. مردم آن را فرخنده شمردند، و از بهرِ بهروزی که بدان دست یازیدند بسی شاد شدند.

مرگ داود
و فرمانروایی پسرش، الب ارسلان

در رجب / اوگست این سال جُغری بیک داود بن میکائیل بن سلجوق، برادر سلطان طغرل بیک، دیده بر هم نهاد. برخی مرگ او را در صفر ۴۵۲ / مارچ ۱۰۶۰ م و عمرش را نزدیک هفتاد سال دانسته‌اند. او خداوندگار خراسان و دشمن خاندان سبکتکین بود و ایشان را از درونشد به خراسان جلو می‌گرفت. چون داود درگذشت پسرش، سلطان الب‌ارسلان، بر سر کار آمد. داود چند پسر از خود به یادگار نهاد که از آن‌ها بودند: سلطان الب‌ارسلان، یاقوتی، سلیمان و قاروت بیک. مادر سلیمان پس از مرگ داود با برادر او سلطان طغرل بیک پیمان زناشویی بست و سلطان طغرل بیک سلیمان را به جانشینیِ خود برگزید و فرجام کار او آن شد که گفته خواهد آمد.

داود مردی نیکوکار، دادگر و خوش رفتار بود و نعمت‌های ایزدی را بر زبان می‌آورْد و سپاس آن‌ها را می‌گزارْد. یکی از آن‌ها این بود که وی نامه‌ای همراه عبد صمد، قاضی سرخس، برای برادرش، سلطان طغرل بیک، فرستاد و بدو گفت: به من گزارش رسیده تو سرزمین‌هایی را که می‌گشایی و زیر فرمان می‌گیری به ویرانی می‌کشانی و مردمان این شهرها را فرو می‌هلند و این آشکارا ناسازگاری با خدا در کار بندگان و سرزمین ایشان است و تو از بدنامیِ آن و [فرجام] آزردنِ مردم آگاهی.

تو می‌دانی ما با سی تن در برابر سیصد تن دشمن ایستادیم و بر آن‌ها پیروزی یافتیم و با سیصد تن در برابر سه هزار تن از ایشان پایداری کردیم و همه‌شان را براندیم و همین دیروز با ملک شاه نبرد آزمودیم و او را که شمار سربازانش بسی

بسیار بود در هم شکستیم و قلمرو او را در خوارزم فرو ستاندیم و او از پیش روی ما تا پنج فرسنگی گریخت و ما بر او دست یافتیم و اسیرش کردیم و خونش بریختیم و بر خراسان، طبرستان و سیستان چیرگی یافتیم و پادشاهانی شدیم که فرمانِ ما برده می‌شود و این پس از هنگامی است که مردمانی ناچیز بودیم که از این و آن پیروی می‌کردیم و ما را نرسد در برابر نعمت‌های خدایی چنین کنیم.

طغرل بیک [به عبد صمد] گفت: در پاسخ بدو بگو: برادرم تو خراسان را، که سرزمینی آباد بود گرفتی، و به ویرانی‌اش کشاندی و حال آن که پس از ماندگاری می‌بایست آبادش می‌داشتی، و من به سرزمین‌هایی درون شدم که فرمانروایان پیشین به ویرانی‌اش کشیده بودند و پیش از من در همش کوفته بودند و من از آن رو که این سرزمین‌ها از سوی دشمن میانگیر شده بود توانِ آبادسازیش نیافتم و می‌بایست با سپاه در همش می‌کوفتم و نمی‌توانستم زیانِ این سرزمین‌ها از آن دور کنم.

داود نیکی‌های بسیار داشت که ما از بیم درازگویی ناگفته می‌نهیم.

آتش‌سوزی در بغداد

در این سال در بغداد آتش‌سوزی بزرگی رخ داد. کرخ و کوی‌های بین دو بارو و کتابخانه‌ای که اردشیر وزیر وقف کرده بود همه در بغداد خوراک آتش شدند و شماری از این کتاب‌ها را تاراج کردند. عمیدالملک کندری بیامد و نیکوترین این کتاب‌ها برگزید. در این کتابخانه ده هزار جلد کتاب بود و چهارصد جلد از آنها در دانش‌های گونه‌گون بود و نیز یکصد جلد از آن‌ها مصحف [قرآن] به خط بنی‌مقله [ابن مقله] بود و هنگام آتش‌سوزی مردم کوی و برزن شماری از آن‌ها را ربودند. عمیدالملک تاراجگران را از آن جا راند و خود بنشست و کتاب‌ها را گزین کرد و این را از بدکرداریِ او دانستند و چه ناهمگون است رفتار او با رفتار نظام‌الملک که مدرسه‌ها را بنیادگذارد و در همهٔ جای سرزمین اسلامی دانش‌نگاری در پیش گرفت و کتاب و جز آن را وقف کرد.

رفتن سلطان طغرل بیک به واسط و آنچه سپاه کرد و سامان دادن هنجار دُبَیْس

در این سال سلطان طغرل بیک در پیِ آسودگی از کار بغداد راه واسط در پیش گرفت، زیرا آن جا را غارت زده یافت. هزار اسب بن بنکیر نزد او آمد و هنجار او با دبیس بن مَزْیَد سامان داد و دبیس را به درگاه سلطان بیاورْد و همراه او به بغداد رفت. صدقة بن منصور بن حسین نیز راه بصره در پیش گرفت و ابوعلی بن فضلان پایندان شد در واسط سالانه دویست هزار دینار بپردازد و اغر ابوسعد شاپور بن مظفّر بصره را پایندان شد و سلطان از بخش خاوری دجله گذر کرد و به بطائح نزدیک گشت و سپاهیان آبادی‌های میان واسط، بصره و اهواز را تاراج کردند. سلطان در صفر ۴۵۲ / مارچ ۱۰۶۰ م همراه ابوفتح بن ورّام و هزار اسب بن بنکیر بن عیاض و دبیس بن مزید و ابوعلی بن ملک ابوکالیجار و صدقة بن منصور بن حسین و گروهی دیگر سوی بغداد روان شد و نزد خلیفه رفت و خلیفه فرمود تا خوراک بسیار پختند و سلطان همراه سالاران و یاران در این مهمانی گرد آمدند. سلطان نیز سفره‌ای گسترده گسترد و گروهی را بر سرِ آن خوانْد و بدیشان خلعت داد و در ربیع‌الاوّل ۴۵۲ / اپیریل ۱۰۶۰ م روی سوی سرزمین جبل نهاد و امیر برسق را به شحنگی بغداد گماشت و ابوفتح مظفّر بن حسین سه ساله بغداد را به پرداخت چهارصد هزار دینار پایندان شد.

یاد چند رویداد

در این سال ابوحسین بن مهتدی از خطبه خواندن در مسجد جامع منصور برکنار شد، زیرا به هنگام آشوب به نام مستنصر خطبه خوانده بود. بهاء شرف ابوعلی حسن بن عبد ودود بن مهتدی بالله به جای او گماشته شد.

در همین سال علی بن محمود بن ابراهیم زوزنی ابوحسن که با حسن حُصری همنشین بود و از ابوعبد رحمان سُلمی حدیث روایت می‌کرد دیده بر هم نهاد. رباط زوزنی در برابر مسجد جامع منصور به نام او خوانده شده است.

در جمادی‌الاولی / جون این سال محمّد بن علی بن فتح بن محمّد بن علی ابوطالب عشاری درگذشت. سالزاد او محرّم ۳۶۶ / اوگست ۹۷۶ م بود. او از دارقطنی و جز او حدیث شنیده بود.

رویدادهای سال چهارصد و پنجاه و دوم هجری

(۱۰۶۰ میلادی)

بازگشت ولیعهد
با ابوغنائم بن محلبان به بغداد

در جمادی‌الاخره / جولای این سال عدّةالدین ابوقاسم مقتدی بامرالله، ولیعهد، همراه نیایش، مادر خلیفه، به بغداد درون شد و مردم به پیشواز او رفتند و در زبزب به دیدار مردم بنشست و این چنان بود که ابوغنایم پشت سر او ایستاده بود. درکنار دروازه غربه اسبی برای او آوردند و ابن محلبان او را بر دوش نهاد و بر اسبش گذاژد و به نشستگاه خلیفه سپرد و خلیفه از او سپاس گزاژد و ابن محلبان برون شد تا در زبزب بر اسب نشست و به سرایی که نزدیک باب مراتب ویژهٔ او گزیده بودند اندر شد وانگاه به خلیفه درآمد و با وی دیدار کرد.

چگونگی آمدنِ ولیعهد همراه ابن محلبان چنین بود که وی به سرای ابن محلبان اندر شد و همسر و کودکان رئیس رؤسا را در آن جا یافت. آن‌ها از سوی بساسیری پی گرفته می‌شدند. آنان ولیعهد را آگاه کردند که رئیس رؤسا ایشان را فرموده تا بدین جا آیند و ابن محلبان آن‌ها را به خانوادهٔ خویش پیوسته است و کسانی را گماژد تا ایشان را به میافارقین برند. پس همراه قرواش، آن هنگام که به بغداد می‌رفت، روان شدند و کس از ایشان آگاه نشد.

و زان پس ابوفضل محمّد بن عامر وکیل، ابن محلبان را دیدارکرد و او را آگاه کرد که ولیعهد و همراهان او برونشد از بغداد را خواهانند و هنجاری نابسامان دارند. ابن محلبان همسر خویش پنهانی نزد آنان فرستاد و هشت ماه در خانهٔ ابن محلبان

بودند. پسر بساسیری و یاران او نزد ابن محلبان می‌آمدند و او برای ایشان مهمانی می‌داد و این چنان بود که ولیعهد و همراهان او نزد وی پنهان بودند و سخنان آنان را پیرامون خویش می‌شنیدند.

و زان پس ابن محلبان ستورانی برای ایشان گرفت و همراه آن‌ها تا نزدیکی سنجار برفت و از آن جا به حرّان برده شدند و هنگامی که آهنگ رحبه کرد همراه حکمران حرّان، ابوزمام منیع بن وثّاب نمیری، راهی شد و قرقیسیا راگشود و دختر منیع را به همسریِ عدّةالدین در آورْد و به بغداد سرازیر شدند.

چیرگی محمود بن شبل‌الدوله بر حلب

در جمادی‌الاخره / جولای این سال محمود بن شبل‌الدولة بن صالح بن مرداس کلابی شهر حلب را میانگیر کرد و بر مردمان آن تنگ گرفت و با زیادی از تازیان همراه گشت و در پیرامون شهر ماندگار شد، لیک توان گشایش آن نیافت، پس از آن جا برفت و زان پس بازگشت و دوباره شهر را میانگیر کرد و در جمادی‌الاخره / جولای در پی شهربندان آن را بزور فرو ستانْد و باشندگان دژ در برابر او پایداری کردند.

آنان که در این دژ بودند به مستنصر بالله، خداوندگار مصر و دمشق، پیغام فرستادند و از او یاری جستند. مستنصر، ناصرالدوله ابومحمدحسین بن حسن بن حمدان، امیر دمشق، را فرمود تا با سپاه همراه سوی حلب تازد و محمود را از آن جا براند. ناصرالدوله سوی حلب تاخت و محمود همین که از نزدیک شدن او به حلب آگاه شد این شهر را فرو هلید و سپاه ناصرالدوله بدان اندر شد و دست به تاراج شهر یازید وانگاه در بیرون شهر میان محمود و ناصرالدوله پیکار درگرفت و سختی یافت و ناصرالدوله در هم شکست و اُفتان و خیزان به مصر بازگشت و محمود بر حلب چیره شد و عمویش، معزّالدوله، را بکشت وکارش در این شهر استواری گرفت. این رویداد به فُنَیدِق شناخته شد و داستانی پرآوازه دارد.

یاد چند رویداد

در این سال سلطان طغرل بیک بر محمود بن اخرم خفاجی خلعت پوشاند و حکمرانی بنی‌خفاجه و کوفه و نیز میرابیِ فرات را بدو بازگرداند. ویژگان سلطان پرداخت سالیانه چهار هزار دینار را پایندان شدند و رجب بن منیع از آن جا برفت.

در همین سال ابومحمّد نَسوی، صاحب شرطه بغداد بمرد. زندگیِ او به بیش از هشتاد سال برآمد.

هم در این سال خاندان ورّام رخنه‌های جویبارها را بپوشاند و عمید ابوفتح سامان دادن به رخنه‌های کرخ را بیاغازید.

در ذی‌قعده / نوامبر این سال خاتون، همسر طغرل بیک، در زنجان دیده بر هم نهاد و سلطان بر مرگ او بسی جگرسوز شد. پیکر او را به ری بردند و در آنجا به خاک سپردند.

در سوم جمادی‌الاخره / ششم جولای این سال هنگام دم زدن سپیده در بخش باختری تا بخش خاوری ستاره‌ای بس بزرگ فرو در افتاد و این زمانی به درازاکشید.

نیز در این سال عطیة بن صالح بن مرداس، گردانی گرد آورْد و رحبه را میانگیر کرد و بر باشندگان آن تنگ گرفت و در صفر / مارچ این سال رحبه را فرو ستاند.

در این سال مادر خلیفه، قائم بامرالله، که قطرالنّدی نامیده می‌شد و برخی او را بدرالدجی نامیده‌اند دیده از این جهان بر بست. اندکی نیز او را عَلَم نامیده‌اند. او کنیزکی ارمنی بود.

در همین سال محمّد بن حسین بن محمّد بن حسن ابوعلی بشناخته به جازری نهروانی درگذشت. او روایت بسیار گفته است.

هم در این سال بای ابومنصور، فقیه جبلی، و محمّد بن عبید بن احمد بن محمّد ابوعمرو بن ابوفضل، فقیه مالکی، هردُوان سوی ایزد یکتا دَوان شدند.

رویدادهای سال چهارصد و پنجاه و سوم هجری
(۱۰۶۱ میلادی)

گماشتن ابن دارست به وزارت خلیفه

چون خلیفه به بغداد بازگشت ابوتراب اثیری را به خدمت گماشت تا آن که باید به بارگاه آرد و آن که نباید از درگاه براند و لقب حاجب حجاب بدو داد. ابوتراب رایزن خلیفه بود و بدو نزدیکی یافته بود. شیخ ابومنصور بن یوسف پیرامون وزارت ابوفتح منصور بن احمد بن دارست [با خلیفه] سخن گفت و یادآور شد که او بی‌هیچ تیولی خدمت می‌کند و دارایی می‌رساند. پس خواستِ او پذیرفته شد و از اهواز به بغداد بخواندندش و در نیمهٔ ربیع‌الاخر / جامهٔ وزارت بر تن او پوشاندند و او به گاهِ وزارت نشست و سخنسرایان او را ستودند. یکی از ستایشگران و خجسته‌گویان ابوحسن خبّاز بود که با این چامه او را ستود:

أمِنَ المُلکُ بالأمینِ أبي الفَتْـ ... ـحِ و صُدَّت عن صَفوهِ الأقذاءُ
دولةٌ أصبحتْ، و أنتَ وليُّ ... الرأيِ فیها، لَدَولةٌ غرّاءُ

یعنی: فرمانروایی در پرتو امین ابوفتح امان یافت و پلیدان از پاکی این فرمانروایی دور نگاه داشته شدند. آن حکومت که تو سخن آغاز و فرجام را زنی حکومتی درخشان است.

این چامه بسیار است. ابن دارست در آغاز کار برای ملک ابوکالیجار بازرگانی می‌کرد.

مرگ معزّ بن بادیس و فرمانروایی پسرش تمیم

در این سال معزّ بن بادیس، خداوندگار افریقیه، در پی یک بیماری که گریبان او را گرفت درگذشت. بیماری او نارساییِ کبد بود. او چهل و هفت سال فرمان راند. او در یازده سالگی به فرمانروایی رسید و شماری او را به هنگام آغاز فرمانروایی هشت سال و چند ماهه دانسته‌اند.

او مردی نازک‌دل و فروتن بود و جز هنگام برپا کردن حدّ از ریختن خون خودداری می‌کرد. او مردی شکیبا بود که از گناهان بزرگ در می‌گذشت و با بردگان و یارانش نیکو نشست بود و دانشی‌مردان را بزرگ می‌داشت و بدیشان بسیار پاداش می‌داد. معزّ، بخشنده بود و یک بار صد هزار دینار به مستنصر زناتی، که نزد او بود، بداد، و آن چنین بود که به هنگام آوردن این پول مستنصر نزد معزّ بود و چون مستنصر این همه پول بدید آن را بسیار شمرد و معزّ فرمود تا همهٔ پول‌ها را پیش روی او ریزند و همهٔ آن‌ها را بدو بخشید. به معزّ گفتند: چرا فرمودی همهٔ پول‌ها را از آوندها به زیر ریزند؟ او پاسخ داد: تا نگویند اگر معزّ پول‌ها را می‌دید به بخشیدن آن تن نمی‌داد. او سروده‌های نیکو داشت و چون دیده بر هم نهاد سخنسرایان در سوگ او چامه‌ها سرودند. یکی از ایشان ابوحسن بن رشیق بود که چنین سروده:

لکلّ حيّ و إن طالَ المدَی هُلُکُ ... لا عِزُّ مملکةٍ یبقَی، و لا ملکُ
وَلّی المُعِزُّ علی أعقابِهِ فرَمَی، ... أو کاد یَنهدُّ من أرکانِه الفَلَکُ
مضَی فقیداً، و أبقَی في خزائنِهِ ... هامَ الملوکِ، و ما أدراک ما ملکوا
ما کانَ إلّا حُساماً سلَّهُ قَدَرٌ ... علی الذین بغَوا في الأرض وانهمکُوا
کأنّه لم یخُضْ للموتِ بحرَ وغیً، ... خُضرُ البحار، إذا قِیسَتْ بِهِ، بِرَکُ
و لم یَجُدْ بقَنَاطیرٍ مُقنطَرةٍ ... قد أرَخَتْ باسمِهِ إبریزها السکَکُ
روحُ المُـعزّ و روحُ الشّـمسِ قـد قُـبِضَا، ... فانظُر بأيّ ضِیاء یَصْعَد الفلَکُ

یعنی: هر زنده‌ای، هر چند زندگیش به درازا کشد می‌میرد و نه ارز و ارج کشوری ماندنی است نه شهریاری. معزّ پیِ کار خود گرفت و در فرمانروایی بسی پیش رفت و از پایه‌های فرمانرواییِ او نزدیک بود چرخ کبود در هم کوفته شود. او از میان رفت و در گنجینه‌های خود کاسهٔ سر شهریاران را به جای نهاد؛ شهریارانی که حکومتی

شگفت داشتند. معزّ شمشیری بود که روزگار او را بر کسانی کشید که در زمین گردن فرازیدند و در تباهی فرو رفتند. او برای کشته شدن به دریای جنگ گام نهاد؛ دریایی که اقیانوس‌ها در برابر آن، آبگیرهایی بیش نبودند. او از ثروت‌های سرسام‌آوری که نام وی بر سکّه‌های زرّین آن خورده بود بخشش‌ها کرد. روح معزّ و روح خورشید هر دو گرفته شد و اینک بنگر پرتو کدام کس بر چرخ روزگار فراز خواهد آمد.

چون معزّ درگذشت پسرش، تمیم، بر سرکار آمد. زادگاه تمیم منصوریه بود که قلمرو او شمرده می‌شد. زادروز او نیمه رجب ۴۲۲ / شانزدهم اوگست ۱۰۶۰ م بود و در صفر ۴۴۵ / می ۱۰۵۳ م فرمانروایی مهدیه بدو واگذار شد. او در همان جا ماندگار بود تا آن که پدرش، معزّ، نزد او آمد و این هنگامی بود که تازیان از قیروان کوچیدند. او به خدمت پدر پرداخت و چنان فرمانبری و نیکوکاری از خود نمود که پدر به دروغ بودن آنچه به وی نسبت می‌دادند بیگمان شد.

چون تمیم بر سرِکار آمد راه پدر را در خوشرفتاری و مهرورزی به دانشی‌مردان در پیش گرفت، لیک حکمرانان شهرها از بهرِ تازیان، آز ورزیدند و شکوه و فرمانبری که به روزگار معز داشتند از میان رفت و چون معزّ بمرد آز آن‌ها فزونی گرفت و ناسازگاری بسیار از ایشان پدیدار شد. یکی از کسانی که ناسازگاری در پیش گرفت سالار حمّو بن ملیک، حکمران سَفاقُس، بود که از تازیان یاری جست و آهنگ مهدیه کرد تا مگر آن را میانگیر کند. تمیم سوی او برون شد و در برابرش سپاه آراست و جنگ درگرفت و حمّو و یارانش در هم شکستند و بسیاریشان جان باختند و حمّو گریخت و جان خویش بی‌گزند رهانْد و سپاهیان و مردانش پراکنده گشتند و این به سال ۴۵۵ / ۱۰۵۳ م بود.

تمیم سوی سوسه رفت. باشندگان این شهر با پدر او، معزّ، ناسازگاری کرده بر او گردن فرازیده بودند. او این شهر را فرو ستانْد و از گناه باشندگان آن چشم پوشید.

مرگ قریش، فرمانروای موصل و بر سرکار آمدن پسرش شرف‌الدوله

در این سال قریش بن بدران، فرمانروای موصل و نصیبین درگذشت. سبب مرگ

هم در این سال ابوقاسم علی بن محمّد بن یحیی شمشاطی در دمشق دیده بر هم نهاد. او در هندسه و ریاضیات از دانش‌های فلسفه[1]، دانا بود و رباط نزدیک جامع دمشق به نام او خوانده می‌شود.

۱. چنین پیداست که در آن روزگار هندسه و ریاضیات در قلمرو فلسفه جای می‌گرفته است ـ م.

رویدادهای سال چهارصد و پنجاه و چهارم هجری
(١٠٦٢ میلادی)

زناشویی سلطان طغرل بیک با دخت خلیفه

در این سال دخت خلیفه، قائم بامرالله، به همسری سلطان طغرل بیک درآمد. خطبهٔ این زناشویی پیش‌تر به سال ۴۵۳ / ۱۰۶۱ م به زبان ابوسعد، قاضی ری، خوانده شده بود، لیک خلیفه از این کار در هم شورید و در پاسخِ ابومحمّد تمیمی را با این پیغام فرستاد که اگر سلطان کنار رود نیکو وگرنه می‌بایست سیصد هزار دینار بفرستد و واسط را با حومهٔ آن به خلیفه سپرَد.

چون این فرمان به سلطان رسید گزارش برکناری را به آگاهی عمیدالملک وزیر رسانْد. عمیدالملک به سلطان گفت: نیکو نباشد که این فرمان خلیفه را بازپس زند بویژه آن که پیش‌تر با پافشاری بازگشت خلیفه از این رای را خواهان بوده است، چنان که نباید خواست خلیفه را با پول و زمین دهد که اگر چنین کند خلیفه چند چندان آنچه خواسته بود خواهد خواست.

تمیمی [فرستادهٔ خلیفه] گفت: فرمان از آنِ شماست و هر چه کنید همان نیکوست. وزیر، بنای کار بر پذیرش نهاد و سلطان را از آن آگاه کرد و سلطان شاد شد و مردمان گرد بیاورْد و ایشان را بیاگاهانْد که خواستش به سویی گراییده که با خواست پیامبرگونهٔ خلیفه پیوند دارد و از همین رو به جایگاهی رسیده که دیگر پادشاهان بدان نرسیده و عمیدالملکِ وزیر را فرمود تا همراه ارسلان خاتون، همسر خلیفه، روان شود و یک صد هزار دینار با همان اندازه گوهر و جز آن به رسم تقدیمی با ایشان همراه کرد و فرامرز بن کاکوَیْه و دیگر سالاران و بزرگان ری را با

آن‌ها روانه ساخت.

چون عمیدالملک نزد امام قائم بامرالله [به بغداد] رسید و خاتون، همسر خلیفه، را به سرایش رسانْد و رسیدن خود و همراهانش را بـه آگـاهی رسـانْد و از پـیوند زناشویی [میان طغرل بیک و دختر خلیفه] سخن بـه مـیان آورد خـلیفه از پـاسخ خودداری کرد و گفت: یا ما را از این کار برکنار دارید یا از بغداد برون می‌شویم.

عمیدالملک [با خود] گفت: باید نپذیرفتن وی با چنین سخنی همراه نمی‌بود و این پاسخ را هنگام خواستگاری رسمی می‌داد و این نپذیرفتن، تلاشی است برای ریختن خون من و چادر خود را به نهروان برون بُرد، لیک قاضی قاضیان و شـیخ ابومنصور بن یوسف او را از این کار باز داشتند و فرجام بازگشت با این هنجار را به آگاهی خلیفه رساندند. ابن دارست، وزیر خلیفه، مهمانی‌ای برای عمیدالملک برپا کرد و عمیدالملک پذیرفت و نزد وی رفت و در آن جا بر دیوار مسجدی این سخن نوشته دید: معاویه دایی علی است. پس فرمود تا آن را زدودند.

از سوی دیوان برای خمارتکین طغرایی نامه‌ای نگاشته شد کـه در بـر دارنـدهٔ شکایت از عمیدالملک بود. پاسخ او به این نامه با نرمی بود. خلیفه به عمیدالملک چنین نوشت: ما کار را به خودِ تو وا می‌گذاریم و بر سپرده‌داری و دین‌سپاریِ تـو چشم داریم.

روزی عمیدالملک با شماری از سالاران و حجاب و قاضیان و گواهان به درگاه خلیفه آمد و مجلس را ویژهٔ خود گرداند و جز او کسی سخن نگفت. او به خلیفه گفت: از خواجه‌ام، سرور خداگرایان می‌خواهم آنچه از ارجمندی این امر به بنده پاک کیش شاهنشاه رکن‌الدین در آنچه که بدان مایل است ارزانی داشته‌اید، به درازا کشانده دوام دهید تا این گروه او را بدین افتخاری که ارزانی داشته‌اید بشناسند.

خلیفه با او درشـتگویی کـرد و گـفت: در ایـن بـاره آنـچه بـاید نگـاشته است. عمیدالملک با خشم بازگشت و در بیست و ششم جمادی‌الاخره / نهم جون برفت و دارایی‌ها با خود به همدان برد و سلطان طغرل بیک را بیاگاهانْد که مایهٔ چنین رویدادی خمارتکین طغرایی است. سلطان بر عمیدالملک خشم گرفت و او با شش تن از غلامان گریخت.

سلطان طغرل بیک به قـاضی قـضات و شـیخ ابـومنصور بـن یـوسف نـامه‌ای

نکوهش‌بار نوشت و گفت: این پاداش خلیفه‌ای است که برادرم را از بهر خدمت او خون بریختم و دارایی‌ام در یاری او هزینه کردم و در مهرورزی او ویژگان خویش از میان بردم. او نکوهش بسیار کرد تا آن که پاسخ پوزش‌آمیز خلیفه بدو رسید.

خمارتکین طغرایی را در بروجرد گرفتند و فرزندان ابراهیم ینّال به سلطان گفتند: او پدر ما را کشته است و می‌خواهیم بگذاری او را بکشیم. عمیدالملک نیز ایشان را یاری داد و سلطان طغرل بیک پروانه داد تا او را بکشند. پس آن‌ها به راه او تاختند و همان جا کارش بساختند و سلطان ساوتکین را به جای او نهاد و کندری زبان به نکوهش گشود. طغرل بیک دختر برادرش، همسر خلیفه، را خواهان شد تا نزد او بازگردد، رویدادها به گونه‌ای پیش می‌رفت که به تباهیِ فراگیری بدل شود.

چون خلیفه ناگواری کار بدید در بارهٔ پیوند زناشویی پروانه داد و وکالت به نام عمیدالملک نوشت و نامه‌ها را همراه ابوغنائم بن محلبان روانه داشت و پیمان زناشویی در شعبان ۴۵۴ / اوگست ۱۰۶۲ م در بیرون شهر تبریز بسته شد و چنین کاری برای هیچ یک از خلفا رخ نداده بود و آل بویه با زورگویی و ناسازگاری در عقاید خلفا هرگز به چنین کاری آز نورزیدند و این گونه رفتار را با آن‌ها روا نداشتند.

سلطان طغرل بیک برای خلیفه و جانشین او و عروس و مادر عروس و دیگران دارایی بسیار و گوهرهای گرانبها فرستاد و بَعقوبا و هر چه را خاتون، همسر سلطان که درگذشته بود، داشت به دخت خلیفه داد.

برکناری ابن دارست و وزارت ابن جُهیر

در این سال ابوفتح محمّد بن منصور بن دارست از وزارت خلیفه برکنار شد.

چگونگی آن چنین بود که وی با مردی یهودی پیوند یافت که ابن علّان می‌خواندندش. او قلمرو ویژهٔ گماشتگان خلیفه را به شش هزار کُر غلّه و صد هزار دینار پایندان شد. او دو هزار کُر غله و سی هزار دینار بپرداخت و مانده را کم آورْد. پس ناتوانی و سستیِ ابن دارست آشکار شد و برکنار گردید. او به اهواز بازگشت و در سال ۴۶۷ / ۱۰۷۴ م درگذشت.

فخرالدوله ابونصر بن جُهیر، وزیر نصرالدولة بن مروان، پیغام فرستاد که خواهان

وزارت است و دارایی‌های بسیار بداد، پس خواستش پذیرفته گشت. کامل طراد زینبی [از سوی خلیفه] چونان فرستاده‌ای به میّافارقین رفت و هنگام بازگشت ابن جُهیر که گویی با او بدرود می‌گفت همراه گشت و همراهش همهٔ راه را سپرْد.

ابن مروان در پیِ او برون شد، لیک بدو نرسید و چون ابونصر به بغداد رسید مردم به پیشواز او شتافتند و روز عرفه خلعت وزارت بر پیکر او کشیدند و لقب فخرالدوله و وزارت یافت و ابن فضل و دیگر سخنسرایان او را ستودند و وزارتش را خجسته شمردند.

یاد چند رویداد

در این سال ارزانی در همهٔ شهرها گسترش یافت و در بصره هزار رطل خرما به هشت قیراط فروخته می‌شد.

در این سال ابوعبدالله محمّد بن سلامة بن جعفر قضاعیِ قاضی در مصر دیده بر هم نهاد.

هم در این سال سلطان طغرل بیک بر دژ طِرم در سرزمین دیلم فراز شد و بر مسافر، امیر آن، صد هزار دینار و هزار جامه نامزد کرد.

نیز در این سال ابوعلوان ثمال بن صالح بن مرداس با لقب معزّالدوله در حلب بمرد و برادرش، عطیه، بر جای او نشست.

در این سال حسن بن علی بن محمّد ابومحمّد جوهری درگذشت. سالزاد او ۳۶۳ / ۱۰۷۰ م بود. او از پیشوایانی بود که حدیث و روایت بسیار شنیده بود و واپسین کس بود که از ابوبکر قطیعی و ابهری و ابن شاذان و مانند ایشان حدیث روایت می‌کرد.

رویدادهای سال چهارصد و پنجاه و پنجم هجری
(۱۰۶۳ میلادی)

درونشد سلطان طغرل بیک به بغداد و دخولش بر دخت خلیفه

در محرّم / ژانویه این سال سلطان طغرل بیک از ارمنستان به بغداد رفت و خلیفه می‌خواست به پیشواز او رود، لیک از این کار پوزش خواست و ابن جُهیر وزیر برای پیشواز او برون شد.

از سالاران ابوعلی بن ملک ابوکالیجار و سُرخاب بن بدر و هزار اسب و ابومنصور فرامرز بن کاکوَیْه همراه سلطان طغرل بیک بودند. سلطان در بخش باختری بغداد اردو زد و بر آزار بغدادیان افزود.

عمیدالملک نزد خلیفه رفت و عروس را خواهان شد و شب‌خوابگیِ سلطان طغرل بیک با او را در خواست. بدو گفته شد. دست‌نویس تو با همهٔ شرط‌ها پیش ماست و آهنگیدهٔ این پیوند به دست آمدن ارجمندی است نه هم‌بستری و اگر سلطان طغرل بیک خواهان دیدار عروس است می‌تواند در دارالخلافه او را ببیند. عمیدالملک گفت: چنین می‌کنیم، لیک برای او و ویژگان و پرده‌داران و وابستگان وی، چندان که بسنده باشد، سرای‌هایی جدا برمی‌گزینیم که سلطان جدایی ایشان را تاب ندارد. بدین سان عروس در نیمهٔ صفر / هجدهم فوریه به دارالخلافه برده شد و بر اریکه‌ای زرّین بنشست و سلطان طغرل بیک نزد او رفت و زمین ادب بوسه زد و خدمت او کرد، لیک عروس نقاب از چهره بر نگرفت و در برابر سلطان طغرل بیک نایستاد. سلطان گوهر و ارمغان‌های بسیار برد و همچنان همه روزه نزد او

نگاهی به رفتار سلطان طغرل بیک

او مردی خردمند، شکیبا و بردبارتر از دیگران و رازدارتر از همگان بود. وی به مُهرنامه‌هایی دست یافت که شماری از ویژگان او به سلطان ابوکالیجار نوشته بودند، لیک هیچ کس را بر این نامه‌ها آگاه نکرد و خود خشم نگرفت تا مدّت‌ها پس برای دیگری آشکارشان ساخت.

قاضیِ قاضیان، ماوردی، در بارهٔ او چنین می‌گوید: چون قائم بامرالله به سال ۴۳۳ / ۱۰۴۱ م مرا نزد او فرستاد نامه‌ای به بغداد نوشتم و در آن از رفتار و ویرانی قلمرو سلطان سخن به میان آوردم و از همه سو او را نکوهیدم. این نامه که همراه غلام خود فرستاده بودم از دست وی بیفتاد و نزد سلطان طغرل بیک برده شد. او از آنچه در نامه نوشته بودم آگاه گشت و آن را پوشیده داشت و از آن با من هیچ سخن نگفت و در بزرگداشت من هیچ گونه دگرگونی پدید نیاوَرْد.

او ـ آمرزش ایزدی بر وی باد ـ نمازهای روزانه را می‌پایید و دوشنبه و پنج‌شنبه را روزه می‌گرفت و جامهٔ سفید بر تن می‌کرد. او همچنین مردی ستمکار و بیدادگر و سنگدل بود و سپاهش دارایی مردم به یغما می‌بردند و شب و روز دستشان در تاراجگری باز بود.

او مردی بخشنده بود. از بخشندگی‌های او یکی این که برادرش ابراهیم ینّال هنگام جنگ با رومیان امیری از ایشان را اسیر کرد. او پذیرفت برای آزادی خود چهارصد هزار دینار سربها دهد، لیک ابراهیم نپذیرفت و او را نزد سلطان طغرل بیک فرستاد. فرمانروای روم پیام نزد نصرالدولة بن مروان فرستاد تا پیرامون آزادی این امیر با سلطان سخن گوید. چون سلطان طغرل بیک از پیام او آگاه شد امیر رومی را بدون سربها نزد ابن مروان فرستاد و مردی علوی را با او همراه ساخت و فرمانروای روم برای سلطان طغرل بیک چنان ارمغانی فرستاد که درگذشته مانندی نداشت. او برای سلطان طغرل بیک هزار جامهٔ دیبا و پانصد جامهٔ گونه‌گون و صد آجر سیمین و سیصد ستور و سیصد درازگوش مصری و هزار بز سفیدموی با چشم و شاخی سیاه فرستاد و برای ابن مروان ده من مشک فرستاد و مسجد جامعی را که مسلمة بن عبد ملک در قسطنطنیه ساخته بود بازسازی کرد و گلدسته‌های آن را آباد

ساخت و بر آن قندیل‌ها بیاویخت و در مهراب آن تیر و کمانی نهاد و آشتی همه‌جاگیر شد.

فرمانروایی سلطان الب ارسلان

چون سلطان طغرل بیک بمرد عمیدالملک کندری، سلیمان بن داود جغری بیک، برادر سلطان طغرل بیک، را بر اورنگ وی نشانْد. سلطان طغرل بیک پیش‌تر این کار را خواسته بود. مادر سلیمان نزد طغرل بیک بود و چون سخن از فرمانروایی وی شد در میان سالاران ناسازگاری اوفتاد و باغی‌سیان و اردم رو به راه قزوین نهادند و فرمانروایی الب‌ارسلان محمّد بن داود جغری بیک را خواهان شدند. او در آن هنگام خراسان را زیر فرمان داشت و نظام‌الملک، وزیرش، او را همراهی می‌کرد و مردم بدو گرایش داشتند. عمیدالملک کندری چون کار خویش باژگونه دید فرمود تا در ری به نام الب‌ارسلان وانگاه برای برادرش، سلیمان، خطبه خوانند.

سر برتافتن حمّو از فرمانبری تمیم بن معزّ در افریقیه

در این سال حمّو بن ملیک، حکمران سَفاقس در افریقیه، بر امیر تمیم بن معزّ بن بادیس گردن فرازید و یارانش را بیامود و از تازیان یاری جست و راه مهدیه در پیش گرفت. تمیم از این گزارش آگاه شد و با سپاهیان خود سوی او تاخت. گروهی از تازیان زغبه و ریاح نیز او را همراهی می‌کردند. حمّو به سَلَقْطه رسید و هر دو سپاه با یکدیگر روبارو شدند و جنگی جانگیر میانشان جان گرفت و حمّو و یارانش در هم شکستند و تیغ به رویشان کشیده شد و بیشتر پشتیبانان و یارانش جان باختند و او جان خویش رهانْد و مردانِ مانده پراکنده گشتند و تمیم پیروز و کامیاب بازگشت.

او پس از این رویداد، آهنگ شهر سوسه کرد که باشندگانش با او به ناسازگاری برخاسته بودند. او این شهر را فرو ستانْد و از گناه مردم آن درگذشت و خونشان پاس داشت.

یاد چند رویداد

در محرّم / ژانویه این سال ابوفرج بن مغربیِ وزیر در مصر دستگیر شد.

در همین سال صلیحی، فرمانروای یمن، مکّه را فرو ستاند و بدان اندر شد و خوشرفتاری در پیش گرفت و توشه بدان جا برد و ستم پیشینیان از آن جا برگرفت و رفتارهایی نیکو از او پدید آمد.

در ربیع‌الآخر / اپیریل این سال ستاره‌ای سترگ سرنگون شد که پرتوی فروزان داشت.

در شعبان / جولای این سال در شام زمین‌لرزه‌ای بزرگ پدید آمد که شهرهای بسیاری را ویران کرد و باروی طرابلس از آن در هم ریخت.

هم در این سال بدر، امیر لشکریان مصر، دمشق را برای مستنصر، خداوندگار مصر، فرو ستاند و در بیست و سوم ربیع‌الاخر / بیست و ششم اپیریل بدان جا رسید و در همان جا ماندگار شد. وانگاه با سپاهیان ناسازگاری یافت و سپاه بر او شورید و مردم کوی و برزن بدیشان پیوستند و بدر در برابر آن‌ها ناتوان ماند و در رجب ۴۵۶ / جون ۱۰۶۴ م دمشق را فرو هلید.

نیز در این سال سعید بن نصرالدولة بن مروان، حکمران آمِد، از دیاربکر و زهیر بن حسین بن علی ابونصر جذامی، فقیه شافعی، دیده بر هم نهادند. زهیر نزد ابوحامد اسفرایینی فقه آموخته بود و حدیث بسیار شنیده و روایت می‌کرد. مرگ او در سرخس پیش آمد.

رویدادهای سال چهارصد و پنجاه و ششم هجری
(۱۰۶۳ و ۱۰۶۴ میلادی)

دستگیری و کشتن عمیدالملک

در این سال سلطان الب‌ارسلان، عمیدالملک ابونصر منصور بن محمّد کندری، وزیر سلطان طغرل بیک، را دستگیر کرد.

چگونگی آن چنین بود که عمیدالملک آهنگ خدمت نظام‌الملک، وزیر الب‌ارسلان، کرد به درگاه او رفت و پانصد دینار بدو پیشکشی تقدیم داشت و پوزش خواست و از نزد او بازگشت و بیشتر مردم با او همراه گشتند. سلطان از فرجام این کار بیم داده شد. پس او عمیدالملک را دستگیر کرد و به مرورود فرستاد. او سالی در بازداشت بود. آن گاه دو غلام را نزد او فرستادند و این چنان بود که عمیدالملک تب داشت. آن دو بدو گفتند: از آنچه [گناه] کرده‌ای توبه کن. عمیدالملک توبه کرد و نزد خانوادهٔ خویش رفت و بدرودشان گفت. و به مسجدی در آن جای رفت و دو رکعت نماز گزارْد. آن دو غلام خواستند او را خفه کنند. عمیدالملک گفت: من دزد نیستم و تکّه‌ای از آستین خود در ید و بر چشمان خویش بست و آن‌ها وی را به تیغ زدند و بدین سان عمیدالملک در ذی‌حجه / نوامبر کشته شد. او را در جامه‌ای از جامه‌های دبیقی خلیفه و خرقه‌ای پیچیدند که در بُرده خلیفه‌ها یافت می‌شد و پیکر بی‌جانش را به کُندُر بردند و نزد پدرش به خاک سپردند. او هنگام کشته شدن چهل و چند سال داشت.

چگونگی پیوند او با سلطان طغرل بیک چنین بود که چون سلطان به نیشابور درآمد مردی را درخواست که تازی شیوا بداند و موفق، پدر ابوسهل، عمیدالملک

را بدو شناسانْد و نیک‌بختی بدو ارزانی داشت. عمیدالملک مردی شیوا و فرزانه بود. از سروده‌های او که پراکنده گشته چامه‌ای است در بارهٔ پسرک ترک خردسالی که وی بالای سر او ایستاده بود و او با چاقو سرگرم بریدن تکّه چوبی بود. عمیدالملک دربارهٔ او چنین سروده است:

أنا مشغولٌ بحُبِّهْ، و هو مشغولٌ بلُعبِهْ
لو أرادَ اللهُ خيراً، و صَلاحاً لمُحبّهْ
نُقِلَتْ رِقّةُ خَدَّيْـ ـهِ إلى قَسوةِ قَلْبِهْ
صانَه اللهُ فما أكـ ـثَر إعجابي بعُجْبِهْ

یعنی: من سرگرم عشق اویم و او سرگرم بازیچهٔ خویش. اگر خدا خوبی و نیکی دوستدار خود بخواهد نرمیِ گونه‌هایش با سختیِ دلش جا به جا می‌شود. خدای او را بدارد که چه بسیار از خودپسندی او در شگفتم.

دیگر سرودهٔ او چنین است:

إن كان بالناس ضيقٌ عن مُناقشتي، فالموتُ قد وسّع الدُّنيا على الناسِ
مضيتُ، والشامتُ المغبونُ يَتبعُني، كلٌّ لكأسِ المَنايا شاربٌ حاسِي

یعنی: اگر مردم از چالش با من به تنگ آمده‌اند، مرگ، جهان را بر مردمان گسترده داشته است. من رفتم و نکوهشگر زیان رسیده در پیِ من می‌آید و همه کس جام مرگ را سر خواهد کشید.

ابوحسن باخرزی هنگام کشته شدن کُندری برای الب‌ارسلان چنین سرود:

و عَمُّک أدنَاه، و أعلَى مَحلّه، و بوّأهُ من مُلكِه كَنفاً رحبَا
قضَى كلُّ مولىً منكُما حَقَّ عبدِهِ فخوّلَهُ الدُّنيا، و خوّلتَهُ العُقْبَى

یعنی: عموی تو او را به خود نزدیک و جایگاهش را والا ساخت و در فرمانرواییِ خود او را در قلمروی پرپهنه جای داد. هر یک از سروران شما دو تن که حق بنده‌اش بپردازد این سرای و آن سرای بدو روی آورَد.

عمیدالملک خواجه بود. طغرل بیک او را خواجه کرد، زیرا وی را به خواستگاری زنی برای خود فرستاد، لیک عمیدالملک او را به زنیِ خود درآورْد و بر طغرل بیک گردن فرازید و چون بدو دست یافت خواجه‌اش ساخت و به خدمت خویش گماشت. گفته‌اند دشمنان وی این سخن بر سر زبان‌ها افکندند که او این زن

برای خود ستانده است و او خود خویش خواجه کرد تا از کیفر حکومت برهد. علی ابن حسن باخرزی در این باره چنین سروده است:

قالُوا: مَحا السلطانُ عنه بعِزّةٍ سِمَةَ الفحولِ، و کان قَرماً صائلاً
قلتُ: اسکتوا، فالآن زاد فحولةً لمّا اغتدی عن أُنثیَیْه عاطلاً
فالفحلُ یأنَفُ أن یسمّی بعضُهُ أُنثی، لذلک جذَّه مُستأصِلاً

یعنی: گفتند: سلطان با ارجمندی نشان نران از او که بزرگ مردی با شکوه بود ستاند. من می‌گویم: خاموش باشید او اینک که از دو بیضه رهیده مردانگی فزونتری یافته. مرد از این که او را تک بیضه بدانند روی تاب است و این چنین آن یک را نیز از ریشه برآورد.

عمیدالملک به آیین شافعی تعصّب بسیار داشت و در راه شافعی نبرد بسیار می‌کرد و خدایش از وی راضی باشد تعصّب او بدان جا رسید که از سلطان طغرل بیک خواست تا بگذارد بر منبرهای خراسان رافضیان را نفرین فرستند و سلطان پروانه داد و فرمود تا ایشان را نفرین فرستند. او اشعریان را نیز به رافضیان پیوست داد، لیک پیشوایان خراسان از این کار سر باز زدند. امام ابوالقاسم قشیری، امام ابومعالی جوینی و شماری دیگر از این گروه بودند. این گروه از خراسان برفتند و امام حرمین [ابومعالی] چهار سال در مکّه ماندگار شد تا حکومت عمیدالملک از میان برفت. او در مکّه درس می‌گفت و فتوا می‌داد و از همین رو لقب امام حرمین بدو دادند و چون نظام‌الملک بر سرکار آمد کسانی راکه خراسان را فرو هلیده بودند بخواست و ایشان را نواخت و در راستایشان نیکی کرد. گفته‌اند عمیدالملک از کوشش در راه آیین شافعی توبه کرد. اگر این سخن درست باشد او به رستگاری رفته وگرنه پیامد کارنامهٔ سیاه خویش خواهد چید.

شگفت این که نرهٔ او را به هنگام خواجه کردن در خوارزم خاک کردند و خون ا در مرو ریخته شد و پیکرش در کُندر به خاک سپرده شد و سرش جز کاسهٔ سر نیشابور خاک شد و کاسهٔ سر او به کرمان بردند، زیرا نظام‌الملک در آن جا بود. پ اندرز اندوزید ای دیده‌وران.

چون هنگام کشته شدن عمیدالملک نزدیک شد به آن که آهنگ وی کرد گفت نظام‌الملک بگو: چه ناخوش است ترکان را به کشتن وزیران و صاحبان د

خلیفه در هفتم جمادی‌الاولیٰ / بیست و هشتم ایپریل به بار عام نشست و با فرستادگان پیرامون فرمانروایی الب‌ارسلان به گفتگو پرداخت و در برابر شماری از مردم به فرستادگان خلعت‌ها داد و از سوی دیوان [خلافت] نقیب طراد زینبی را برای ستاندن بیعت گسیل داشت و او در نخجوان آذربایجان به الب‌ارسلان رسید و الب‌ارسلان خلعت خلیفه پوشید و با خلیفه بیعت کرد.

جنگ الب‌ارسلان با قُتلمش

رن

الب‌ارسلان شنید که شهاب‌الدوله قُتلمش بر او شوریده گروه کلان بود خود گرد آورده است و آهنگ ری کرده تا بر آن چیرگی یابد. او نیز ا سپاهی و نیای شهریاران قونیه، قیصریه، اقصرا و ملطیهٔ کنونی است[1] به آن شهر سترگ بیامود و از راه دشت به ری گسیل داشت. این سپاه پی شابور روان شد رسید.

الب‌ارسلان در آغاز محرّم / بیست و پنجم دسامبر و از چنین رفتاری و چون به دامغان رسید پیام به قتلمش فرستاد و نزدیکی و خویشی را بازش داشت و او را به کنار نهادن آن فرمود و ...ش فریفته گشته بود. او در نظر دارد. قتلمش پاسخ سردی بدو داد ...که گذشتن از آن دشوار آبادی‌های ری را به یغما برد و بر کوبیزند و ...ن سپاهی برای تو ساخته‌ام می‌نمود. نظام‌الملک به الب‌ارسلان... و در کنار تو تیرافکنانی که تو را یاری می‌رسانند و از یا... ایشان همان دانشی‌مردان و هستند که تیرشان جز به ه... و بدین سان آن‌ها را به بزرگ‌ترین پارسایانند که من در راه... شد و نظام‌الملک جامهٔ رزم به تن کرد و یاران تو بدل کرده‌ام. ...ر ستون آراستند.

سلطان الب‌ار...

گردان‌ها را بس... کردد - م.

به
در
فرا
خو
گفت
چیرهٔ

قتلمش که از دانش اختربینی بهره داشت درنگی کرد و به آسمان نگریست و بخت خویش در آن روز نگون دید بی‌هیچ پیروزی. پس بر آن شد تا میان خود و الب‌ارسلان جلوگیرنده‌ای نهد و شوره‌زار را میان خود و الب‌ارسلان برگزید تا از رویارویی با او جلوگرفته باشد. الب‌ارسلان از میان آب راهی گشود و خود به آب زد و سپاهش او را پی گرفتند و الب‌ارسلان همراه سپاهش بی‌گزند از آب برون آمدند و خود را به قتلمش رساندند و جنگ درگرفت و سپاه قتلمش در برابر سپاه الب‌ارسلان تاب نیاوردند و بی‌درنگ گریختند و قتلمش به دژ کَردکوه، که از دژها و سنگرهای او بود، گریخت و کشتار و اسارت بر سپاه او چیره شد. الب‌ارسلان بر آن شد تا اسیران را خون بریزد، لیک نظام‌الملک میانجیگری کرد و سلطان از ایشان درگذشت و رهایشان ساخت.

چون گردآلودگیِ جنگ فرو نشست قتلمش را مرده بر زمین یافتند بی‌آن که دانسته شود چگونه مرده است. برخی می‌گفتند از هراس کالبد تهی کرده و خدا داناتر است. سلطان بر مرگ او گریست و به سوگش نشست و مرگ او بر سلطان الب‌ارسلان گران آمد. نظام‌الملک اندوه او گسارْد و الب‌ارسلان در پایان محرّم / بیست و سوم ژانویه همین سال به شهر ری اندر شد.

شگفت این که قتلمش با آن که ترک بود اختربینی را نیکو می‌دانست[1] و دانش‌های قوم خود به دیگران آموزش می‌داد و پس از او فرزندانش نیز دانش‌های نخستین را از دارندگان آن درخواست می‌کردند و آگاهان به این دانش‌ها را به خویش نزدیک می‌ساختند و شاید همین دانش‌خواهیِ بیش از اندازه در دین آن‌ها کاستی پدید آورْد و پیرامون او و دیگران گزارش‌هایی گفته خواهد آمد.

گشوده شدن شهر آنی و دیگر شهرهای مسیحی به دست الب‌ارسلان

سلطان الب‌ارسلان در آغاز ربیع‌الاوّل / بیست و دوم فوریه از ری سوی

۱. تو گویی ترک نمی‌تواند اخترببن باشد. شاید آهنگیدهٔ نویسنده چنین بوده که وی با زبان ترکی تا بدین جا پیش رفته و این شگفت است ـ م.

آذربایجان رفت و به مرند رسید و این چنان بود که آهنگ جنگ و غزوه با رومیان داشت. چون الب‌ارسلان به مرند رسید سالاری از سالاران ترکمن که طُغدکین نامیده می‌شد و با رومیان بسیار جنگیده بود نزد وی آمد. او کسان خود را نیز، که شماری فراوان داشتند و با پیکارْ [جهاد] آموخته بودند و آن کرانه‌ها نیکو می‌شناختند، همراه آورْد و سلطان را به جنگ با رومیان برانگیخت و پذرفتار شد که راه راست به سوی روم را بدیشان بنماید و با سلطان همراه شد و سپاه سلطان را از تنگه‌ها و دماغه‌های کوه‌های این سرزمین پیش برد تا به نخجوان رسیدند. سلطان فرمود تا برای گذر از رود ارس کشتی‌هایی بسازند. بدو گفته شد: باشندگان خوی و سلماس آذربایجان وظیفهٔ خویش به جای نیاورده‌اند و از سرزمینشان پدافند می‌کنند. سلطان، عمید خراسان نزد ایشان فرستاد و به فرمانبری خواندشان و از فرمان نبردن هراسشان داد. آن‌ها سر به فرمان فرود آوردند و به دارودسته و سپاه سلطان الب‌ارسلان پیوستند و سلطان در آن جا چندان سپهسالار و سربازگرد آورْد که از شمار بیرون بود.

چون سلطان الب‌ارسلان ازگردآوری سپاه وکشتی بیاسود به سرزمین کُرج روان شد و پسرش ملکشاه و وزیرش نظام‌الملک را به جای خویش در سپاه نهاد. ملکشاه و نظام‌الملک به دژی روی آوردند که رومیان بسیاری در آن بودند. رومیان از آن دژ فرود آمدند و بشتاب به سپاه الب‌ارسلان زدند و بسیاری از ایشان را کشتند. نظام‌الملک و ملکشاه در آن جای فرود آمدند و با دژنشینان نبرد آزمودند و بدیشان یورش بردند. سرکردهٔ آنهاکشته شد و مسلمانان آن دژ را فرو ستاندند و از آن جا به دژ سُرماری، که آب روانی داشت و بوستان‌هایی، برفتند و بزور بر آن چیرگی یافتند و باشندگان آن را به زیرکشیدند. در نزدیکی آن جا دژی دیگر بود که ملکشاه آن را نیز فرو ستاند و خواست تا آن را ویران کند، لیک نظام‌الملک او را از این کار باز داشت و گفت: این مرزِ مسلمانان است و آن کرانه را با مردان، ساز و برگ، دارایی‌ها و جنگ‌افزارها بیاکنْد و این دژها را به امیر نخجوان سپرد.

و زان پس ملکشاه و نظام‌الملک به شهر مریم‌نشین روی آوردند که ترسایان، کشیشان و امیران مسیحیِ بسیاری در آن می‌زیستند و مردم کوی و برزن مسیحی بدین شهر نزدیکی می‌جستند. مریم‌نشین شهری استوار بود که باروی آن از

سنگ‌های بزرگِ سخت بود که با سرب و آهن به یکدیگر پیوند خورده بودند و رودی بزرگ در آن روان بود. نظام‌الملک نیازهای این جنگ را از کشتی و جز آن فراهم آورْد و به جنگ با ایشان پرداخت و شب و روز پیکار را پی گرفت و سپاهیان به نوبت نبرد را دنبال می‌کردند. کافران به ستوه آمدند و خستگی و درماندگی بر ایشان چیره شد. مسلمانان به باروی آن رسیدند و نردبان‌ها برافراشتند و بر بالای آن فراز شدند، زیرا سنگ‌های بارو چندان سخت بود که کلنگ بر آن کارگر نبود.

چون باشندگان این شهر مسلمانان را بر بارو دیدند از هم فرو پاشیدند و در کار خویش سرگردان ماندند و ملکشاه و نظام‌الملک به شهر اندر شدند و کنشت‌ها بسوختند و ویران کردند و بسیاری از مردم آن را بکشتند و بسیاری اسلام آوردند و از مرگ رهیدند.

الب‌ارسلان پسر خویش و نظام‌الملک را فرا خوانْد و از گشایشی که خدا برای فرزندش پدید آورده بود شاد شد. ملکشاه در راه چندین دژ دیگر را نیز بگشود و چندان مسیحی اسیر کرد که شماره نمی‌شدند. آنها از آن جا به سُبیذ شهر رفتند و میان باشندگان این شهر و مسلمانان جنگ‌های جانگیری جریان یافت که فرجام آن شهادت زیادی از مسلمانان بود، وانگاه خدا کار بگشود و آلب‌ارسلان این شهر فرو ستانْد.

او از آن جا راه أعآل لآل در پیش گرفت که شهری با باروهای بلند بود و بنیانی بالا داشت و از خاور و باختر به کوهی سر به فلک کشیده ره می‌یافت که بر این کوه نیز چندین دژ بود و از دو سوی دیگر دو نهر روان بود بی‌هیچ گُدار. چون مسلمانان آن را بدیدند دریافتند که توان چیرگی بر آن ندارند. شهریار آن از کُرج بود. شهرهایی نیز که سخن از گشایش آن رفت چنین بودند. سلطان الب‌ارسلان پلی پهن بر رود زد و پیکاری کاری پدید آمد و کار بالا گرفت. دو مرد از این شهر به دادخواهی برون آمدند و زنهار می‌طلبیدند. آن دو از سلطان خواستند تا گردانی از سپاه را با آن‌ها همراه سازد. سلطان گروهی شایسته گسیل داشت، لیک همین که از اردوگاه جدا شدند کُرج‌های شهر آن‌ها را در میان گرفتند و جنگیدند و بسیاری از ایشان را خون ریختند و مسلمانان از بهر تنگیِ گذرگاه گریز نتوانستند. کُرج‌ها از شهر برون آمدند و آهنگ سپاه سلطان کردند و جنگ سخت شد. سلطان در این هنگام سرگرم نماز بود

که بانگ سربازان شنید و بی‌درنگ از نماز بیاسود و بر اسب جهید و سوی کافران تاخت و به جنگشان پرداخت و مسلمانان تکبیر سر دادند و آن‌ها گریزان پشت کردند و به شهر اندر شدند و مسلمانان پیِ آن‌ها گرفتند. سلطان الب‌ارسلان به شهر درآمد و آن را زیر فرمان گرفت. شماری از باشندگان شهر در برجی از برج‌های آن پناه گرفتند. مسلمانان با آن‌ها جنگیدند. سلطان الب‌ارسلان فرمود تا پیرامون برج هیزم ریزند و بدان آتش اندازند. چنین کردند و برج با هر که در آن بود بسوخت و سلطان الب‌ارسلان به اردوگاه بازگشت و مسلمانان از این شهر چندان غنیمت ستاندند برون از شمار.

چون شب شد بادی تند وزید و هنوز آتش بسیاری در آن برج زبانه می‌کشید و باد آن را به همه سو کشید و چنان شد که شهرْ پاک بسوخت و این در رجب ۴۵۶ / جون ۱۰۶۴ م بود. سلطان الب‌ارسلان دژ استواری را که درکنار این شهر بود فرو ستانْد و از آن جا به سرزمین قرس و شهر آنی رفت که در نزدیکی آن دو کرانه بود که سَیل ورده و نُوره نامیده می‌شدند. باشندگان این دو جای برون آمدند و اسلام آوردند و کنشت‌ها ویران کردند و مسجدها برافراشتند.

سلطان از آن جا سوی شهر آنی روان شد و آن را چنان استوار و دست‌نیافتنی دید که نمی‌شد آهنگ آن کرد. سه چهارم آن بر رود ارس بود و یک چهارم دیگر بر رودی ژرف و خروشان که اگر سنگی بزرگ به درون آن می‌افتاد آن را می‌غلتانْد و با خود می‌بُرد و راه آن از کَنده‌ای می‌گذشت که بارویی از سنگ سخت بر آن زده بودند. آن شهری بزرگ و آباد با مردمانی بسیار بود و افزون بر پانصد کنشت در آن ساخته بودند. سلطان آن را میانگیر کرد و بر مردمش تنگ گرفت، لیک مسلمانان چون استواری آن بدیدند ازگشایش آن نومید گردیدند. سلطان الب ارسلان برجی چوبین برافراخت و آن را از رزمنده بیاکنْد و در آن سنگ‌انداز نهاد و تیراندازان گماشت: مسلمانان آنان را از برج دور کردند و پیش رفتند تا مگر در باروی آنان رخنه‌ای پدید آورند. پس مهر ایزدی از آن جا که نمی‌پنداشتند بر ایشان فرود آمد و بخش گسترده‌ای از بارو به خودیِ خود فرو ریخت و مسلمانان به شهر اندر شدند و از باشندگان چندان کشتند که شماره نمی‌شد تا آن جا که زیادی از مسلمانان از فراوانیِ کشتگان نمی‌توانستند به شهر درآیند و اسیران به شمار کشتگان بودند.

مژدهٔ این گشایش‌ها به شهرها رسید و گشایش‌نامه در دارالخلافهٔ بغداد خوانده شد و دستنویس خلیفه در ستایش الب‌ارسلان و دعا برای او روانه شد.

سلطان الب ارسلان امیری را با سپاهی کلان بر این شهر گماشت و خود بازگشت. امیر کُرج پیرامون سازش با او نامه‌نگاری کرد و خواهان شد تا در برابر پذیرش سازش از سوی سلطان الب‌ارسلان سالانه باژ بپردازد و سلطان پذیرفت.

سلطان الب‌ارسلان در راه بازگشت آهنگ اصفهان کرد و از آن جا به کرمان رفت. برادرش، قاروت بیک بن جُغری بیک داود، به پیشواز او رفت و سلطان الب‌ارسلان از آن جا راهیِ مرو شد و دخت خاقان، پادشاه فرارود، را به زنیِ پسرش، ملکشاه، درآوَرْد و در همین هنگام عروس را به خانهٔ داماد فرستاد و دختر پادشاه غزنه را به همسری پسر دیگرش، ارسلانشاه، درآوَرْد و بدین سان دو خاندانِ سلجوقی و محمودی یکی شدند و سخنشان همسان شد.

یاد چند رویداد

در ربیع‌الاوّل / فوریه این سال در عراق و خوزستان و زیادی از سرزمین‌ها گروهی از کُردها برای شکار برون شدند و در بیابان چادرهایی سیاه برپای دیدند و از درون آن‌ها بانگ بر روی زدن و شیون بسیار شنیدند و گوینده‌ای که می‌گفت: سرور شما، سیدوک پادشاه جنّ‌ها، بمرد و هر سرزمینی که در سوگ او بر روی نزند و به ماتم او ننشیند تبارش بریده باد و خاندانش نابود. پس زنان بسیاری در شهرها بر سر گورها رفتند و تپانچه بر روی نواختند و شیون سر دادند و موی افشاندند. مردانی از اوباش نیز برون شدند و چنین کردند و این شوخواره‌ای گشت سترگ.

به روزگار ما [نگارنده] در موصل و بخش‌های بالای عراق و جز آن، مانند این رویداد پدید آمد و آن چنین بود که مردمی به سال ۶۰۰ / ۱۲۰۳ م درگلوی خود دردی جانکاه یافتند که بسیاریشان جان باختند و روشن شد که زنی از جنّیان با نام امّ عنقود پسرش، عنقود، را از دست داد و هر که برای او ماتمکده برپا نمی‌کرد به این بیماری گرفتار می‌آمد و بسیاری برای او سوگ گرفتند و دم سر می‌دادند که: ای امّ عنقود از ما درگذر که عنقود مرد و ما نمی‌دانستیم و زنان بر روی خود می‌نواختند

و گروهی اوباش نیز چنین می‌کردند.

در همین سال ابوغنایم معمّر بن محمّد بن عبیدالله علوی نقابت علویان بغداد و سالاری حج را بر دوش گرفت و لقب طاهر ذی‌مناقب یافت. مرتضی ابوفتح اسامه از نقابت کناره گرفته بود و با بنی‌خفاجه خویشی یافته با آن‌ها به دشت زده بود. اسامه در رجب ۴۷۲ / دسامبر ۱۰۷۹ م در حرم امیر مؤمنان علی (ع) درگذشت.

در جمادی‌الاخره / می این سال ابوقاسم عبد واحد بن علی بن برهان اسدی، نحوی تازی و متکلّم، دیده بر هم نهاد. او در فقه اختیاری بود و از دانش انساب آگاهی داشت و با سر برهنه در بازار می‌رفت و چیزی از کسی نمی‌پذیرفت. زندگی او به بیش از هشتاد سال برآمد. او به آیین مرجئه معتزله گرایش داشت و بر این باور بود که کافران در آتش، جاودان نخواهند بود.

هم در این سال ستاره‌ای سترگ سرنگون شد و پرتو آن چندان بسیار بود فزون‌تر از پرتو ماه. بانگی بلند از آن به گوش رسید وانگاه ناپدید شد.